صفحه سوم

این کتاب را به دوستان دارنده خود تقدیم میکنم .

دکتر مهدی حمیدی

مهدی حمیدی

دریای گوهر

گویندگان این کتاب

صفای اصفهانی — ادیب پیشاوری — ادیب الممالک فراهانی — شوریده — ادیب نیشابوری — عبرت — مستشار اعظم دانش ایرج — وثوق الدوله — غمام — افسر — دهخدا — وحید — عارف — بهار — فرخی یزدی — مسرور — صباء رشید یاسمی — عشقی — روحانی — فرخ — نوبخت — نیما — همائی — یغمائی — دکتر صورتگر — پژمان — بزرگ نیا — مؤید ثابتی — بدیع الزمان — پروین اعتصامی — شهریار — دکتر حریری — مسعود فرزاد — سرمد — دکتر علی آبادی — دکتر رعدی — رهی — امیری فیروزکوهی — دکتر کاسمی — گلچین گیلانی — دکتر خانلری — حالت — دکتر حمیدی — گلچین معانی — صدارت — توللی — جاوید — دکتر ناظرزاده — علی مزارعی — دکتر وصال — سیمین بهبهانی — سایه — فروغ فرخ زاد — مصفا — فخرالدین مزارعی — سهیلی — ثابتی — دکتر دهقان — جمال شهران — حائری — عوغا — سعیدی — پاریزی — حکمت — فرامرزی — فصیحی — بلاغی — دکتر قدر آریا — میلانی.

سایر آثار چاپ شدهٔ مؤلف این کتاب

شعر	نثر	تألیف
شکوفه‌ها	سبکسریهای قلم	شاهکارهای فردوسی
پس از یکسال	عشق در بدر «سه جلد»	دریای گوهر جلد اول
اشک معشوق	شاعر در آسمان	دریای گوهر جلد دوم
طلسم شکسته	فرشتگان زمین	دریای گوهر جلد سوم
سالهای سیاه		بهشت سخن جلد اول
زمزمهٔ بهشت		بهشت سخن جلد دوم

ماه وشش پنی
ترجمه از
سامرست موآم

قابل توجه خوانندگان

کتابهائی که زیر عنوان «دریای گوهر» منتشر میشود ، محتوی آثاری است که درظرف ده پانزده سال مطالعه از میان انبوهی کتاب ومجله وروزنامه ، بادقت کامل انتخاب شده است .

من درتهیهٔ مطالب این کتابها چنانکه مرسوم است ، به بردن وقرعه کشیدن قانع نشده ام وتامجموع آثار نویسنده یا شاعری را دقیقاً بررسی نکرده ام ازوی اسمی بمیان نیاورده ام .

چه بسیارند نویسندگان وگویندگانی که عمر من درمطالعهٔ آثارآنها تقریباً تلف شده وبرای آنکه شما ازاین خسارت درامان باشید حتی یك کلمه هم از آنها نقل نکرده ام .

اگر تفاوت فاحش این تألیف ازدیگر تألیفات برشما معلوم باشد واین زحمت برای شما ارزشی داشته باشد راهی راکه درپیش گرفته ام دنبال خواهم کرد .

دکتر مهدی حمیدی

بهشت سخن

در دو جلد

تألیف

دکتر مهدی حمیدی

شامل گزیدهٔ اشعار فارسی از حملهٔ عرب تا آخر قرن ششم، بضمیمهٔ شرح احوال و نقد اشعار شعرای این شش قرن منتشر شد. این دو کتاب علاوه براینکه میتواند مورد استفادهٔ عموم واقع شود هم از جهت قرائت فارسی وهم ازجهت تاریخ ادبیات برای شاگردان کلاسهای متوسطه و عالی بسیار قابل استفاده است.

چاپ دوم طلسم شکسته

بامزایای فراوان نسبت بچاپ اول از نشاریافت . محل فروش مؤسسه پیروز ـ ابن‌سینا ـ معرفت ـ امیر کبیر . قیمت ۵۰ ریال. ازهر نقطه‌این کتاب‌را ازاین کتابفروشیها بخواهید.

ماه و شش پنی

از

سامرریست موام

ترجمهٔ دکتر مهدی حمیدی انتشاریافت

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	درست
٤٧	٢٦	که‌را	که مرا
٥٢	٦	بپیرم	بپرم
٢١٨	٧	نارا	ناروا
٢١٩	٩	سون	سوسن
٢٣٤	٢١	شنتا	شتا
٣٦٤	١٤	اینجام	اینجا
٤١٣	١	جاممهٔ	جامهٔ
٤١٨	٢٣	درغدریا	مرغدریا
٤٨١	٩	قاقمتش	قاقمش
٤٨٢	٢	بارها کن	یارها کن
٤٩٦	٢	جنگ	چنگ
٥٠٨	٢٠	خاموش	خاموشی

فهرست

صفحهٔ پانزدهم

تذکر

سابقاً بعرض رسانیدم و باز تکرار میکنم که شعرا و نویسندگان ومترجمان جوانی که آثارشان مستقلا بطبع نرسیده، یا مرکز فعالیت ادبی آنها منحصراً روزنامه‌های ولایات بوده است و نگارنده باین دلائل از آنها یا اصلا بی‌خبر مانده‌ام ویا درموقع تنظیم این کتابها اثری ازآنهانداشته‌ام، میتوانند آثارخودرا برای بنده بفرستند، یا مرا بهروسیلهٔ دیگری از آنها مطلع کنند تا درتجدید چاپ هر کتابی هر کدام را واجد شرایط بیابم بطبع برسانم.

نشانی: تهران ــ خیابان بهار ــ کوچهٔ بهشت ــ تلفن ۷۵٦۸۸۰

دکتر مهدی حمیدی

دیباچه

بسیار خوشوقتم که بالانتشار این کتاب سومین سهم ازدینی را که تعهد کرده بودم بضمیمهٔ سپاس وتشکر بی پایان خود بخوانندگان عزیز تقدیم میکنم نگفته پیداست که ادای این دیون جز بصرف عمروانصراف از لذات میسر نیست ، اما در برابر علاقهٔ شدید جامعه این صرف و انصراف ، بخشش و اغماض مختصری است .

بااینکه این کتابها بالنسبه گران تمام میشود جلد اول آن درمدت سه سال ، سه مرتبه وجلددوم آن درظرف دوسال، دومرتبه ، بمرحلهٔ تجدید طبع رسیده است ، وهمین اقبال عظیم ولطف شامل خوانندگان است که مرا بانجام تعهدخودنه تنها ازنظر ادای یک فریضه بلکه ازنظرعرض امتنان وتشکر هم موظف ومکلف میدارد .

این کتاب که قسمت سوم از «دریای گوهر» است محتوی قطعات گزیده ای است که از گویندگان معاصر بامنتهای دقت جمع آوری شده و مقصود من از گویندگان معاصر دراینجا ، گویندگانی هستند که دراین سفر کوتاه عمر ــ اگرچه تنها روز وشبی هم باشد ــ باآنها همسفر بوده ام ، وبعبارت دیگر دراین چهل سال اخیر یاهستند یا مرده اند ویا بدنیا آمده وبحد سخنوری رسیده اند.

مبنای تقسیم بندی من دراین کتاب تاریخ تولد گویندگان است و معلوم است برای معاصران اگر بخواهند که تقدیم وتأخیری قائل شوند که مبنائی جز صدفه واتفاق ازقبیل حروف تهجی اول اسم یا اسم فامیل ــ داشته باشد مبنائی جز این نمیتوان جست ، ومن مخصوصاً از جهت اینکه ادبیات ما همیشه بانظر دقیق تری متوجه بشعر بوده است خودرا دست کم بثبت وضبط تاریخ تولد ووفات گویندگان موظف یافته ام، وچون میدانستم که در خصوص معاصران اظهار عقیدهٔ واقعی و خالی ازتعصب و مجامله بی ایجاد غوغا و آشوبی ممکن نیست ومنهم نــه فعلا خودرا برای این کار مهیا و آماده میدیده ام ونه مطلقا اهل تعارف ومجامله ، همین روش منطقی را اتخاذ کرده ام تا خود کتاب مقداری ازنقص سکوت مرا جبران کنـد و بسیاری ازنکات را که من ازبیان آنها خاموش مانده ام ، او درعین خاموشی بزبان آورد ؛ باین معنی که اولا خط سیر شعر فارسی را دراین چهل سال بخوبی تعیین کند وثانیا تأثیر هرشاعری را در گویندگان حول وحوش او آشکار نماید ومقصود من ازبکار بردن کلمات «حول وحوش» دراین جملهٔ

اخیر این است که خوانندگان‌را بامکان تأثیر هر شاعری در گویندگان پیشین او ، تاحد معلوم ومحدودی ، متوجه نمایم .

چیز دیگری که باید بگویم این است که من در این کتاب هر قرن را بچهاردوره تقسیم کرده‌ام ؛ زیرا هر بیست و پنجسال را برای بکمال رسیدن یک دسته ازشاعران و بالنتیجه یک تحول معنوی درشعر کافی دیده‌ام .

دیگر آنکه چون مبنای تاریخ و تاریخ ادبیات ما سال قمری بوده است و اگر من این نکته را رعایت نمیکردم این قسمت ازتاریخ ادبیات بقسمتهای پیشین خود چنانکه شاید اتصال نمییافت ، تاریخ تولد و وفات گویندگان‌را بسالهای قمری تبدیل کردم ، تا اگر روزی دراین باب نظری کلی اتخاذ شود این قسمت هم بالطبع مشمول آن نظر گردد ودرغیراین صورت در ادوار ادبی یک ملت دو نوع تاریخ — که غالباً برای خواننده تولید زحمت میکند — بکار نرفته باشد .

نکتهٔ دیگر که ذکر آن واجب است اینکه نگارنده دراین کتاب مدعی این است که تمام قطعات عالی وخوب وخواندنی شعرفارسی عصر حاضررا جمع آوری کرده‌است نه مدعی اینکه گویندگان این‌قطعات همگی شعرای معاصرند و میان این دومطلب تفاوتی فاحش است : تاریخ ادبیات دنیا اینطور نشان میدهد که همیشه قرنها میگذرد تاموجودی آنچنان که به تمام معنی اطلاق کلمهٔ «شاعر» براو جایز باشد پا بعرصهٔ هستی گذارد و بنابراین یک کشور کم‌جمعیت و بر کنارازفرهنگ واقعی‌وعالی بسیارحقیرتر از آنست که درظرف پنجاه سال یا کمتر پنجاه شاعر یا بیشتررا در دامن خود پرورش داده باشد ، اما حقیرتر از آن نیست که درظرف همین زمان صدها قطعه شعر عالی وخوب وخواندنی را بوجود آورده باشد . من در این کتاب ۳۱۱ قطعه* شعر را جمع کرده‌ام که بعضی از آنها عالی ، بعضی از آنها خوب ، بعضی از آنها خواندنی — برای آنکه عالی وخوب نداشته‌اند — ودستهٔ کمی از آنها هم سست وضعیف است و این دستهٔ کم اخیر غالباً از کسانی بوده‌است که بانداشتن شعر ، انکارشاعری آنها — بعلت شهرت بیکرانی که ازجهات دیگر یافته‌اند ومعاصران باشتباه این شهرت را نتیجهٔ شاعری آنها تصور میکنند — دشوار بوده‌است . قطعاتی که ازعشقی وعارف وحتی فرخی وشعرای امثال آنها آورده‌ام — اگرچه ازاشعار خوب آنهاست — ازهمین نوع قطعات است .

نکتهٔ دیگری که لازم است برای اعتماد خوانندگان معاصر وآیندهٔ این کتاب ، براین مقدمه بیفزایم این‌است که من بشهادت خدای‌خود تاآنجا

* درچاپ دوم ۳۷۰ قطعه است .

که برای بشر ریاضت کشیده و آموخته بغلبهٔ بر نفسی میسر است، درجمع آوری وفراهم کردن مطالب این کتابها اغراض وامیال شخصی را مجال ظهور و تجلی نداده‌ام و بهمین دلیل چه بسا که آثار کسانی را که یک‌روز شاگرد من بوده‌اند و بعضی از آنها بی میل نیستند که امروزخود را استاد من قلمداد کنند، یا نوشته‌های اشخاصی را که پنهان یا آشکار از من بد گوئی کرده و بد گوئی میکنند باعلم باین احوال واقوال ـ همینکه واجد شرایط لازم یافته‌ام دراین کتابها گنجانیده‌ام وازاین بابت منتی هم بگردن آنها ندارم؛ زیرا بآنها رحم نکرده‌ام، بکمال کارخویش عشق ورزیده‌ام و با اینهمه اگر کسانی آثارخود را درجلد اول و دوم وسوم این کتاب نمی بینند نباید این امر را حمل بر غرضی کنند وباطناً باین علت وظاهراً بعناوین دیگر، محرمانه، یا علنی، ازمن گله وشکایت نمایند؛ زیرا اولا نگارنده هیچ تعهد نامه‌ای بکسی نسپرده‌ام که هر آدمی را که با نوشتن یا گفتن آشنائی مختصری داشته باشد بشناسم * وثانیاً این کتابها جنبهٔ رسمیت خاصی ندارد که هر کس را بیادها بیاورد ازیادها برده باشد و ثالثاً اگر کسانی درفن خاصی ازنویسندگی چیزی بوجود آورده‌اند من نام آنها را فقط درجای خود ذکرخواهم کرد ودراین صورت آنچه که برای آنها لازم است اندکی صبر وشکیبائی است .

دکتر مهدی حمیدی استاد دانشگاه تهران

۳٤/۷/۲۰

*ازجمله یکی ازهمقطارهای بنده بنام آقای مجتبی مینوی که دریکی ازدانشکده‌ها هم سمت معلمی دارند بعلت همین توقع ازبنده آزرده خاطر شده‌اند . درصورتیکه نگارنده از حق عظیمی (۱) که ایشان بگردن ادبیات فارسی دارند بی‌خبر نیستم و مخصوصاً میدانم که مشارالیه اولین محققی هستند که درحالت خاصی از کشف وشهود باصالت لغت « دشمنایگی » پی برده ودراین باب پس ازمخابره‌هائی بالندن مقالهٔ بسیارجامعی هم مرقوم داشته‌اند وبنده هم درجلد خاصی ازاین کتاب که وقف برآثار مورخان و محققان ومتتبعان است نام ایشان را درضمن شاگردان مکتب مرحوم علامهٔ قزوینی واستاد دهخدا ودرصدر پیروان استادان مورخ ومحقق ومتتبعی ازقبیل استاد عباس اقبال واستاد بهمنیار واستاد همائی واستاد نفیسی، باضافهٔ چند فقره ازمقالات فاضلانه‌ای که ازخاطر ایشان تراوش کرده است آورده‌ام وانشاءالله بزودی بطبع خواهد رسید و در هرحال عقیدهٔ صادقانهٔ بنده درباب نامبرده این است که ایشان برای خود آدمی هستند ، بتمام فنون متروکهٔ نگارش وترجمه ذاتاً وعملا وارد وبصیر ومخصوصاً درامور عکس‌برداری ازنسخه‌های کهن ومنحصربفرد ، حقا ودرحد خود مانند همان نسخه‌های کهن بی‌مثل و کم‌نظیر ومن نیزقول میدهم که پیش ازانتشار آن کتاب هم فرصت مناسبی بدست آورم وایشان را چنانکه شاید وباید معرفی کنم . دکتر مهدی حمیدی

بخش اول

شعرای ربع سوم قرن سیزدهم

۱۳۵۰ - ۱۳۷۵
هجری قمری

صفای اصفهانی
(... ـ ...)
هجری قمری

غارتگر دل

دل بردی از من بیغما ای ترك غارتگر من
دیدی چه آوردی ایدوست ازدست دل بر سر من
عشق تو دردل نهان شد دل زار وتن ناتوان شد
رفتی چو تیرو کمان شد از بار غم پیکر من
میسوزم از اشتیاقت در آتشم از فراقت
کانون من سینهٔ من سودای من آذر من
من مست صهبای ساقی زان ساتکین رواقی
فکر تو در بزم ساقی ذکر تو را مشگر من
چون مهره در ششدر عشق یکچند بودم گرفتار
عشق تو چون مهره‌چندیست افتاده در ششدر من
دل‌درتف عشق افروخت گردون لباس سیه‌دوخت
از آتش آه من سوخت درآسمان اختر من
گبر و مسلمان خجل شد دل فتنهٔ آب و گل شد
صد رخنه در ملك دل شد زاندیشهٔ کافر من
شکرانه کز عشق مستم میخانه را می پرستم
آموخت درس الستم استاد دانشور من
سلطان سیرو سلوکم مالك رقاب ملوکم
در سوزم و نیست سوکم بین نغمهٔ مزمر من
در عشق سلطان بختم در باغ دولت درختم
خاکستر فقر تختم خاك فنا افسر من
با خارآن‌یار تازی چون گل کنم عشق بازی
ریحان عشق مجازی نیش من و نشتر من
دل را خریدار کیشم سرگرم بازار خویشم
اشك سپید و رخ زرد سیم منست و زر من
اول دلم را صفا داد آئینه‌ام را جلا داد
آخر بباد فنا داد عشق تو خاکستر من

بار غم عشق او را گردون ندارد تحمل
کسی میتواند کشیدن این پیکر لاغر من
تاچند درهای‌وهوئی ای کوس منصوری‌دل
ترسم که ریزند بر خاك‌خون‌تو در محضر من
دل دم ز سر صفا زد آئینه‌ام را جلا زد
سلطان دولت لوا زد از فقر در کشور من

لطف یزدان

چنین شنیدم که لطف یزدان جوینده در نبندد
دری که بگشاید از حقیقت بر اهل عرفان دگر نبندد
چنین شنیدم که هر که شبها نظر زفیض‌سحر نبندد
ملك زکارش گره گشاید ملك بکینش کمر نبندد
دلی که باشد بصبح‌خیزان‌عجب نباشد اگر که هردم
دعای خود را بکوی جانان ببال‌مرغ اثر نبندد
اگر خیالش بدل نیاید سخن نگویم‌چنانکه‌طوطی
جمال آئینه تا نبیند سخن نگوید خبر نبندد(!)
بر شهیدان کوی عشقش بسرخ روئی علم نگردد
برنگ لاله کسی که داغ غمش بلخت جگر نبندد
بزیر دستان مکن‌تکبر ادب نگه دار اگرادیبی
که سربلندی و سرفرازی گذر بر آه سحر نبندد
ز تیر آه چو ما فقیران شود مشبك اگر که شبها
فلك ز انجم زره نپوشد قمر ز هاله سپر نبندد
. . . کجا تواند دم از مقامات عاشقی زد
هر آنکه نالد بنالهٔ نی چونی بصد جا کمر نبندد

غم عشق

من پرکاه وغم عشق همسنگ کوه گران شد
درزیر این بار اندوه ایدل مگــر میتوان شد ؟
چون تیر با استقامت از قوس من بست قامت
بی قامت آن قیامت قد چو تیرم کـمان شد
چون زعفران بودچون نی درچشم چون ارغوانم
رخسارمن زعفرانی بالای من ارغـوان شد (؟)
تا شد غمش همـالهٔ دل بر مه رسد نالهٔ دل
دل رفت و دنبالهٔ دل جـانم بحسرت روان شد
بی گوهر و بی عقیقش درآب ودرآتشم من
اشکم چو باران نیسان آهم چو برق یمـان شد
ره بردم ازدل بکویش دل بستم ازجان بمویش
عشق من و حسن رویش افسانـه و داستان شد
دربند زلفی و خالی گشتم چو موئی و نالی
گر بدرمن شد هلالی زآن ماه لاغـر میان شد
مارا دلی بود و جانی در بند آن آفت جـان
جان های بند وپریشان دل دستگیرو(!) نوان شد
درکار خود محو و ماتم اعجوبهٔ نـادراتـم
عقلم بطفلی چوپیر عشقم به پیری جوان شد
درکویم آن ماه سرمست آمدسر زلف بردست
بفشاندو بنشست و برخاست گفتی که آخر زمان شد
از دیده ودامنم زاد طوفـان نوح ازغم عشق
هر دامنم همچو دریا هـر دیده ام نـاودان شد
دل مرغ بی بسته پربود پر داد پروازعشقش
سیمرغ قاف حقیقت طـاوس باغ جنان شد
این طفل بی درک ودانش درمکتب پیر تعلیم
شاگردی درس غم کرد صاحبدل ونکته دان شد
کرد آنکه درمسلك سیر سیر صفای مجرد
استاد ارشاد جبریل شاگرد پیر مغان شد

اُدیب پیشاوری
(سیداحمد)
۱۲۶۰ - ۱۳۴۹
هجری قمری

گلزار جهان

یکی گل در این نغز گلزار نیست
که چیننده را زان دو صد خار نیست

منه دل بسر آوای نرم جهان
جهانرا چو گفتار کردار نیست

مشو غره بر عهد و زنهار وی
که نزدیك وی عهد و زنهار نیست

ز پیکان این بسته زه بر کمان
ندیدم یکی دل که افگار نیست

کدامین ز دوده دل از غم کزاو
سر انجام بر دلش زنگار نیست

فرو بند جنبنده لب از گله
که این بد کنش راز کس عار نیست

کسی کو کله دارد از بد گهر
هم از بد گهر کم بمقدار نیست

گهی قیر گون گه چو روشن چراغ
جز این دو جهانرا دگر کار نیست

ستوهی فزاید مکرر همی
چرا دلت رنجه ز تکرار نیست؟

دراز است طومار گردون ولیك
نگارش بجز درد و تیمار نیست

قلم زن نزد خامه در آشتی
طرازش بجز جنگ و پیکار نیست

چو دیوانه آشفته تازد همی
مگر برسرش میر و سالار نیست

چو رخش تهمتن گسسته چدار[۱]
چو شبدیز کش برسر افسار نیست

از این پرده بیرون یکی حضر نیست
مرا و ترا اندر آن بار نیست

رونده برفت و من ایدر بجای
که راهش درشت است و هموار نیست

چه بیدار چشم و چه خوابیده چشم
کسی کش دل از علم بیدار نیست

نشانهای صنع وی اندر تنم
پدید است و خود جای انکار نیست

فرومایگی چون سرشت تن است
فرومایه جز مرد خوشخوار نیست

سبکسار نر از پرستار تن
بگیتی درون یك سبکسار نیست

بخوشخواری آنکو چراند لب
بهنجار جز گاو و خروار[۲] نیست

نباشد غم پیچ و تاب از بنه
برهنه سری را که دستار نیست

تن از تیره گل راد و رخشنده جان
ز روشن جهانی که آن تار نیست

دهان صدف گرچه در پرورد
صدف جنس لؤلوی شهوار نیست

گر ای خواجه عمرت بخروار بود
قفیزی کنونت ز خروار نیست

کلند شب و روز بنیاد کن
در این کاخ لرزنده بیکار نیست

---

۱ ــ پای بند ستور. ۲ ــ وار یعنی مانند.

کنون تا نه بس دیر این خانه را ازین بن کنان بام و دیوار نیست
که این موج دریا نشیننده را ز سوئی کرانه پدیدار نیست
کمر بسته ای پیش گیتی مگوی میان اندرم بسته زنار نیست
کنشتی پرستنده را در کنشت چو مطران[1] گزیر از چنین تار نیست
نکوئی بیا کن کزاین خوار بار نکوتر کسی را بانبار نیست
چوخواهی ز کس نشنوی ناسزا مگو باوی آنچش سزاوار نیست
ز آزار بیگانگان چون نوم[2] که بر من زمن جز که آزار نیست
ز خوی بد خویش نالم که کس بمن بر چو خویم ستمکار نیست
منه بر دلت بار رنج از سخن بدست اندرت چو نکه معیار نیست
شگفتی فزا صبرفی کش درم ابر تخت و دکان و دینار نیست
خدنگ افکن آن تیر چون افکند که زیر اندرش چاک سوفار نیست
مبر این گمان کاین کیانی کمان بزه کردنش سخت ودشوار نیست
نی عسکری[3] گرچه شکر دهد چو کلکم همانا شکر بار نیست
چو چشم بتان دل فریبد همی چو چشم بتان گرچه بیمار نیست
ببیماری اندر بنگذاردمش که درمانش جز خوردن فار نیست
دراین شهره بازار بر مشتری متاع مرا کس خریدار نیست
ز نیسانم آن بار گیرد که نیز صدف را ز نیسان چنین بار نیست
کجا افکنم تیر کاین تیره آب پر ازغوک گشت وخشنشار[4] نیست

وجود من

وجود من که دراین باغ حکم خاری داشت
هزار شکر که این خار پای کس نخلید
چو گل شکفته ازآنم دراین چمن که دلم
چو غنچه خون جگر خورد و پیرهن ندرید

۱ـ رئیس کلیسا. ۲ـ نویدن ناله وزاری کردن ۳ـ عسکری نام شهری ازخوزستان که نیشکر خوب داشته. ۴ـ مرغابی بزرگ.

در طلوع صبح و آثار صنع

سپیده چو از نور دامان نماید / شب تیره را زار و نالان نماید
شب تیره چون کافری کاو بخواهد / که مر خویشتن را مسلمان نماید
هوا سودهٔ مشك و کافور بیزد / سمن در تجاویف ریحان نماید
به باغ اندرون غنچه لب بر گشاید / چو صبح ازشکرخنده دندان نماید
افق زآستین کف زرین بر آرد / بساط زمی را زر افشان نماید
شب سندسین خیمه را بر حواشی / طنابی ز منسوج کتان نماید
پدید آید از ساحلش کف دریا / که شب بحر مواج قطران نماید[1]
چو در دست زنگی زنی نیم یاره[2] / زسیم سره یا ز ستخوان نماید[3]
یکی پر اسپید براق روشن / ز پهلوی زاغ سحر خوان نماید
یکی قاقمین حاشیت از کناره / پلاسینه جو خای رهبان نماید[4]
چو بر فرق مشکین نشان صلع را[5] / تهاویل کهلی نمایان نماید[6]
چو دیوی که اورنگ بلقیس آرد / ابر کفت و پیش سلیمان نماید
سپیده چو اورنگ شب تیره دیوی / که بر کفت تخت درخشان نماید[7]
گران بار گردد ز جفت و بزاید / یکی کودکی کاو زخزران نماید[8]
کران شبر هیئت از خط ابیض[9] / یکی چاك کرده گریبان نماید
کران خود گریبان موسی است زیرا / که خوردست موسی عمران نماید
چو فرعون قبطی ملك هر شبانگه / یکی جیش برسحر و دستان نماید
شب دهشت انگیز از فرط ظلمت / چو وحشت فزا جان هامان نماید[10]
سحر موسی آسا ز جیب منور[11] / یکی کف بیضای رخشان نماید
فروغ کفش بر فروزد شعاعی / شعاعی که بر شکل ثعبان نماید
بدم درکشد آنهمه جادویها / که بر سقف این سبز ایوان نماید
بیوبارد آن بیکرانه سپاهش[12] / سپاهی که سیمینه خفتان نماید[13]

۱ ــ قطران صمغی است تیره و سیاه. ۲ ــ یاره دستبند. ۳ ــ سیم سره نقرهٔ خالص و پاك. ٤ ــ جوخا جامه‌ای که از پشم بافته باشند. ٥ ــ صلع ریختن موی سر که اطراف آن بجا مانده باشد. ٦ ــ تهاویل رنگهای گوناگون دیدن که باعث بیم گردد ــ کهولت پیری. ۷ــ اورنگ تخت سلاطین ــ کفت بکسر کاف تازی دوش و سردوش که بعربی کتف خوانند. ۸ ــخزران بمعنی خزراست که ولایتی است از گیلان. ۹ ــ کران بکاف تازی افق ۱۰ ــ هامان نام وزیرفرعون. ۱۱ ــ جیب بفتح اول گریبان. ۱۲ ــ اوباردن بمعنی بلعیدن است. ۱۳ ــ خفتان لباس جنگی جبه مانندی ...

همیدون گمانم که هرشب ستاره — از این بیم تا صبح لرزان نماید
سحر چون یکی آبکش مرد میاح[1] — افق چون لب چاه کنعان نماید
کز آن چاه بن بر کشد تازه وردی — که گیتی از آن عبهرستان نماید[2]
یکی یوسفی بر کشد از بن چه — که نرخش بسی بخس وارزان نماید[3]
بتابد بر آن خفتگان بغفلت — فروغش اثر در شبستان نماید
ندانند این خفتگان کزچه از ما — بهر شامگه چهره پنهان نماید
بر آرد دگر بار سر از کرانه — گهی از حمل گه ز میزان نماید
شب و روز را بر طریق تبادل — فلك مورد ربح و خسران نماید
بکاهد گهی آن و بار دگر این — فزونی گهی این و گه آن نماید
همینست اکسیر این بوته کزوی — گهی زر و گه نقرهٔ کان نماید
یکی سنگ بیجاده زاید زلطفش[4] — دگر سنگ لعل بدخشان نماید
سه دیگر ز پیروزه سازد نگینی — همیدون شمر کت فراوان نماید
بدریا درون از گل و قطره باران — لآلی رخشان و مرجان نماید
چو جفت براهیم خاك سترون — زنیسان او تازه زهدان نماید
میانجیش کرده نخستین کننده[5] — که برخاکیان لطف و احسان نماید
حوالتگه روزی جانوران است — جهانش چو مهمان ابرخوان نماید
براتی که قسام بر وی نویسد — نه یك ذره افزون نه نقصان نماید
هم از کلك رسام بنهفته از تو — تصاویر خوبان بستان نماید
بیاراید اشکال زیبا که هریك — بر اقلیدس صنع برهان نماید
وزین شاخه های برومند خرم — بخرداد مه بین چه الوان نماید
همه میوه های سرشته بشهدی — که آغشته با عنبر و بان نماید[6]
ز عطشانی افتد بجان کندن اندر — زمی راز لطف ار نه ربان نماید[7]
بمیرد ز خشکی اگر نه سحابش — بکام اندرون آب حیوان نماید
چو چشم تر از وزش اشك و خاشه[8] — پر از ژفك و چسبیده مژگان نماید[9]
کجا دید یاری بخورشید روشن — کجا خور بدینگونه چشمان نماید
گرفتم که خود تیز چشمی چو زرقا[10] — ز نجدش عیان تا به نجران نماید[11]

۱- میاح آنکه درچاه رود برای پر کردن دلو آب. ۲ - عبهر نرگس. ۳ - بخس کم واندك ٤ - بیجاده نوعی ازیاقوت. ۵ - نخستین کننده فاعل اول ٦ - بان نام یکی از مشمومات معطر است. ۷ - ربان سیر آب. ۸ - خاشه خاشاك که درچشم رود. ۹ - ژفك چرك چشم که از رمد وچشم درد پیدا شود. ۱۰ - زرقاء الیمامه زنی بود از قبیله جدیس که از سه روزه راه میدید ۱۱ - نجران موضع یاوادی دریمن.

نه درد رمد دیده چشمت زمانی — که‌چشمت‌از آن درد گریان نماید
بگشنیز بستان و بـا شیر پستـان — یکی مام دخترت درمان نماید
همت‌خیره گردد‌چو نش بر گماری[۱] — در این گوی زرین که‌تابان نماید
همین است بهرهٔ خـردهای‌مردم — چو آهنگ ادراك یزدان نماید
چپ وراست بشنابد آنگه بمانـد — که بیرونش‌ازوسع وامکان نماید
چوشب پره کز هول‌اشراق اختر — همه روزه در کنج حرمان نماید
چوشب چادر قیر گون بـرفرازد — بیاید بمیدان و جولان نماید
زتن شوخ واکن بگرمابه اندر[۲] — که تا تنت صافی ورخشان نماید
جهانست گرمابهٔ جان و دروی — بشویش که جانت ز پاکان نماید
روانرا هوسهای گیتی است‌جامه — که بافیده از قیر اران نماید[۳]
مگر دست توفیق یزدان پـاکت — ازاین قیر گون جامه عریان نماید
بگرمابه اندر بشوئی روان را — زشوخی که آن‌خوی‌شیطان نماید
چو پالوده شد‌جانت‌ازخوی دیوی — که‌همواره ره سوی عصیان نماید
فرشته نماز آردت ز آنکه جانت — زآب و گل بو البشر‌جان نماید
فروزنده‌شمعی است یکتا وسرمد — قنادیلش آئینه گردان نماید
گهی پور آزر گهی پور‌عمران[۴] — گهی‌شیث‌و گه نوح طوفان نماید
همه جای زیبا و زیبا تر آنجـا — که در پیکر شاه مـردان نماید
ولك بـر ستم پیشه وداد گستر — جفا وقت پاداش یکسان نماید
نه بسته دهن فندق اززخم بجهد — نه پسته که لبهای خندان نماید
بیا شام خشم و فروبـر زنایت[۵] — ازاین دو مردم که انسان نماید
چنان خوی کن برسیاسات نادان — که بازخم خایسك سندان نماید[۶]
کسی کو ز اندازهٔ خویش بیرون — نهد پای و آثار طغیان نماید
فراخای گیتی بچشم اندر او را — یکی عرصهٔ تنگ میدان نماید
چو طبعم ز اشکال ابلـونیوسی[۷] — که دانای طوسیش عنوان نماید[۸]

۱ـ تش مخفف تواش. ۲ـ شوخ چرك بدن. ۳ـ اران بفتح همزه و تشدید راء ولایتی است وسیع‌درطرف شمال غربی رود ارس. ٤ـ آزر بتگر پدریاعم‌حضرت‌ابراهیم. ٥ـ نای حلقوم. ٦ـ خایسك پتك وچکش‌مسگری وآهنگری وغیره. ۷ـ ابلونیوس (Apollonius de Perga) حکیم ریاضی دان یونانی صاحب مخروطات کـه در اواخرقرن سیم قبل ازمیلاد میزیسته. ۸ـ خواجه نصیرالدین محمد بن‌حسن طوسی متوفی درسنهٔ ٦۷۲ هجری.

شود رنجه وزشرح ابسال ورمزی   که آموزگار از سلامان نماید[1]
سوی شعر می بگروم تا که طبعم   گشاده زبان و زبان دان نماید
الا تا نگیری بر این شعر خرده   گرت شعر من سست بنیان نماید
که گردون گردنده هر طارفی را[2]   علی شبه ایام و ازمان نماید
چو برسنجی این را بمنظوم افضل[3]   همان قصهٔ نبت و سعدان نماید[4]
برآراید ارژنگ[5] وار اوچکامه   که تا پیش خاقان شروان نماید
صلت یابد و حرمت وجاه وجامه   فزونی بر امثال و اقران نماید
ستامی بگوهر نشانده بـه بندد   ابر باره ای کآن ز ختـلان نماید[6]
یکی طلحة الفیض باید نخستین   که برتلو آن نطق سحبان نماید[7]
ندید اوچنین روزگاری که مغزش   پر از درد و دل پر ز پیکان نماید
همه بار بیدانشی آرد ایـدون   گیاهی که از خاك ایران نماید
همه زیر دیو سکاچهٔ[8] ضلالت   و گر شان همی دیده یقظان نماید[9]
سکاچه که ازعلت جهل زایـد   گرانتر ز الوند و ثهلان نماید[10]
خرد خفته و دیده نا خفته دارد   سکاچه ازیراش بحـران نماید
سکاچه گرفته بنالـد ز دهشت   جز اینکه نه نالد نه افغان نماید
زعیب خودش آگهی نیست زیرا   چنین رام و بدرام وشادان نماید
جعل گر ز زشتی خود آگهستی   بخرچنگ چون یخ گدازان نماید[11]
بجامهٔ نگارین تن آراسته چون   طویسی که طاوس نیران نماید[12]
بسی شوم تر ازطویسی که فعلت   همی رخنه درحکم فرقان نماید
نباید خردمند مردم کـه دل را   بدین رنگ و بوها گروگان نماید
جهان بنده باید مر اورا نه کاوخود   پرستار بازار کیهان نماید
خورندهٔ خرد آرزودان و آزش   که خانهٔ خرد زین دوویران نماید
بود ننگش ازعاملی آنکه داند[13]   که خویش ازقناعت چو سلطان نماید
سلیمان جمشید فر کیست ؟ آنکو   هوی را چودیوی بزندان نماید
گراین اژدهـا کشته آید بدستت   ز تو دهر سام نریمـان نماید
میاسا ز کوشش که باعزم مردان   همه کار دشوار آسـان نماید

۱ـ مراد ابن سینا است که مسأله ابسال وسلامانرا در کتاب سفا ایراد کرده وعبدالرحمن جامی آنرا بنظم در آورده. ۲ـ طارف تازه وجدید. ۳ـ مراد خاقانی است. ٤ـ سعدان گیاهی معروف ومطلوب شتر. ٥ـ نگارخانهٔ مانی نقاش. ٦ـ ختلان شهری که اسب خوب داشته. ۷ـ یکی ازمردم بخشنده عرب. ۸ـ کابوس. ۹ـ بیدار. ۱۰ـ نام کوهی است. ۱۱ـ برج سرطان ۱۲ـ یکی ازاشخاصیکه درعرب بشومی ضرب المثل بود. ۱۳ـ عامل پیشکارو شاگرد و کارگر.

بزن کوس ساسانیان گرچه گردون　　ز کینت همه آل ساسان نماید[1]
فرهمندی و ارزش از دانش آکن　　نه کت میری از میر یاخان نماید
در افکن بگیتی درآوازه از خود　　نه کت صیتی از قرب خاقان نماید
ستوده بدانی که مجموع باشی　　چو چرخت ز کینه پریشان نماید
نیازت همان به که بنهفته داری　　ز مردم اگرچه ز اخوان نماید
به از خلعت میردان جامهٔ خود　　که بر تنت مرقوع و خلقان نماید[2]
سگ چرخ شهره بدان‌شد که برلب　　ز شعراش لؤلوی عمان نماید[3]
وز آنشدسر افرازمه کش‌همی‌خور　　همه ساله برخوانش مهمان نماید
درخشنده دیهیم بادی تو ای خور　　کت از خودهمه سازوسامان نماید
لگام هوس گیر تا زیر رانت　　فلك ختلی داغ بر ران نماید[4]
برون کن ز دل دوزخ آز آنگه　　نگرکت درون باغ رضوان نماید
بپرداز از حمیری اژدها دل[5]　　چو کاوه درفش از سپاهان نماید
براند ز خاك یمن زنگیان را　　چوسیف یزن قصد غمدان نماید[6]
بیاشام از خنب توحید جامی　　که تا سرمدت مست وسکران نماید
چو بجهد بمغز اندرت باده زین‌خم　　چنانت سبکروح و نشوان نماید[7]
که بجهی ازآنسو ترك زین‌روافی　　که تولید از مان بدوران نماید
چوزین فلسفه جانت پیرایه بندد　　فلاطونت طفل دبستان نماید
پرند یمانی است این شعر مانا　　کش افسان نطاقات کیوان نماید[8]
فسون مسیحا شود چون دمش را　　بنطقم نطاقات افسان نماید

---

۱ ـ (بدلیل بیت چهارم ازهمین صفحه مقصود این است که گرچه مانند آل ساسان که بدست عرب معلوب وپرا کنده شدند ، مغلوب شده باشی . نفهمیدم چرامؤلف دیوان آل ساسان را کنایه ازفقرا وگدایان گرفته است . دکترحمیدی) ۲ ـ مرقوع لباس وصله‌دار ـ خلقان مندرس‌وکهنه. ۳ ـ کلب‌اکبر صورت هجده کوکب است که یازده کوکب داخل صورت و باقی خارج‌صورت و شعرای یمانی که روشن‌ترین کواکب ثابته است براب صورت واقع است (دراین دوبیت میخواهد بگوید شهرت کلب‌اکبر بعلت آنستکه شعرای یمانی راکه بسیار درخشنده است دردهان دارد و شهرت ماه بعلت آنستکه پیوسته از خورشید کسب نورمیکند و این دومهم نیستند ، زنده باد خورشید که هرچه دارد از خود دارد . دکترحمیدی) ٤ ـ ختلی منسوب بختلان شهری‌است که اسب خوب‌داشته. ٥ ـ مارحمیری کنایه از مار عظیم است و حمیرنام قبیله‌ای از اعراب عاربه است و شاید در سرزمین این قبیله مارهای بزرگ باشد ، وندانستم چرا مؤلف کتاب نوشته‌است که نام ضحاك ماردوش است ! دکترحمیدی . ٦ـ غمدان بضم عین معجمه نام، قصری عالی بود که درصنعاء یمن‌بنا نهاده بودند و بعضی‌هانسبت بناء آنرا بسلیمان پیغمبر دادند وسیف بن ذوالیزن پادشاه حمیرآن‌را فتح کردوآن قصر در زمان عثمان و بامراو خراب‌شد. ۷ ـ نشوان‌مست. ۸ـ پرندشمشیر که‌نطاقات‌و کمربندهای ستارهٔ زحل بجای فسان اوست وفسان سنگی که شمشیروکارد رابدان تیز کنند .

تمثیل

درجنگ ژاپن و روس

هنگام بازگشت گله از چرا گهش
آمد دمنده گرگ گرسنه فرا رهش
چوپان سالخورده یکی نو رسیده سگ
باگله داشتی حو برون گشتی از دهش
چون کار گرگ و گله بدینگونه دید تافت
زی گرگ خیره جبره سگ آن شیر درگهش
افتاد گرگ و سگ بهم اندر به یشك[1] و گاز
چوپان کشید یوسف خود از بن چهش
دو شارمه است هند و شبان انگلیس و سگ
جاپان و شاه روس همان گرگ ابلهش
ماه شبان اگرچه بر آمد بروشنی
هم در محاق افتد یکروز آن مهش
بسیار آبها که نهان کرد زیر کاه
تا کی کند زمانه نهان آب در گهش
شد شادمان که دام حیل کرد صید هند
خود صید صید گردد و افزاید اندهش
بنگه بغرب اندر و بدروده کشت شرق
کابرزد دهد بباد فنا خاك بنگهش
گرچه دراز دست بر آمد بکیمیا
هم دست روزگار کند پای کوتهش
شطرنج بازگردن با صد هزار پیل
کش هست داد خواهد از بیدقی شهش
گرچه کشیده دارد از شش جهت کمان
هم بشکند کمانش و هم بگسلد زهش

۱ ــ دندانهای پیشین حیوانات .

تخم امل

خرد چیره بر آرزو داشتم
جهانرا بکم مایه بگذاشتم

منش چون گرائید زی رنگ و بوی
لگام تکاورش بر کاشتم

چو هر داشه کرد باید یله
من ایدون گمانم همه داشتم

سپردم چو فرزند مریم جهان
نه شامم مهیا و نه چاشتم

تن آسائی آرد روانرا گزند
گزند روان خوار بگذاشتم

زمانه بکاهد تن و بنده نیز
بر آئین او هوش بگماشتم

بهرجام چون خواهد انباشتن
بخاکش منش پیش انباشتم

بود پردهٔ دل درآمیختن
بگیتی من این پرده برداشتم

چو تخم امل بار رنج آورد
نه ورزیدم این تخم و نه کاشتم

زدودم ز دل نقش هر دفتری
ستردم همه آنچه بنگاشتم

بعین‌الیقین جسم از چنگ ظن
که بیهوده بود آنچه انگاشتم

ازیراست کاندر صف قدسیان
درخشان یکی بیرق افراشتم

هر آنکو بیالود از ریمنی
منش مهدی عصر پنداشتم

طلعت دوست

سحر ببوی نسیمت بمژده جان سپرم
اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم

چو بگذری قدمی بر دوچشم من بگذار
قیاس کن که منت از شمار خاك درم

بکشت غمزهٔ خونریز تو مرا صد بار
من از خیال لب جانفزات زنده ترم

گرفت عرصهٔ عالم جمال طلعت دوست
بهر کجا که روم آن جمال می‌نگرم

بر غم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من
که غائبی تو و هرگز نرفتی از نظرم

اگر تو دعوی معجز عیان بخواهی کرد
یکی ز تربت من برگذر چو درگذرم

که سر ز خاك برآرم چو شمع و دیگربار
بپیش روی تو پروانه وار جان سپرم

مرا اگر بچنین شور بسپرند بخاک
درون خاک ز شور درون کفن بدرم
بدان صفت که بموج اندرون رود کشتی
همی رود تن زارم درون چشم ترم
چنان نهفتم درسینه داغ لاله رخی
که‌شدچوغنچه‌لبالب‌زخون‌دل‌جگرم

بخش دوم

شعرای ربع چهارم قرن سیزدهم

۱۲۷۵ ـ ۱۳۰۰
هجری قمری

ادیب الممالک
(محمدصادق امیری)
۱۲۷۷ - ۱۳۳۶
هجری قمری

خطاب به محمد علی شاه

پس از بتوپ بستن و کشتن و حبس
کردن عده‌ای از آزادیخواهان

امروز که حق را پی مشروطه قیام است
بر شاه محمد علی از عدل پیام است
کای شه بزمینت زند این توسن دولت
کامروز بزیر تو روان گشته و رام است
این طبل زدن زیر گلیمت نکند سود
چون طشت تو بشکسته و افتاده زبام است
نام تو بیالوده تواریخ شهان را
هرچند که نت ننگ و نه ناموس و نه نام است
تا کی بدهان قفل خموشی زده باشم
جان درهیجان است و گه کشف لثام[1] است
والا پدرت داد همی کرد و تو بیداد
اینجا گنه و جرم تو بر گردن مام است
جائی که نماند اثر از داد مپندار
در مایهٔ بیداد و ستم هیچ دوام است
پنداشتی از احمد و فضل الله نوری
کآن خواجه وزیرت شده و بن شیخ امام است
کار تو تمام است و ندانی که از آن روز
شاهی تو و دولت و ملك تو تمام است
لعنت بچنین صدر که دایم ز پی آن (!)
گه اعظم و گه سلطنت و گاه انام است
هشدار که صیاد قضا مسی نشناسد
دستور که و شه که و شهزاده کدام است
آن باده که درجام کسان ریختی ای شاه
ساقیت بر افشانده سر انجام بجام است
و آن زهر که در کام جهان کرده‌ای ازقهر
دور فلکت ریخته ناکام بکام است
وآن شعله که از توپ تو افتاد بمجلس
زودا که برافروخته ات درب خیام است

۱ـ دهن بند

گفتار مرا یافه مپندار که از صدق
گفتار من ای شاه چو گفتار جذام(!) است[1]

این نکبت و ذلت که فراز آمده اینك
در پایهٔ تخت تو ز ادبار پیام است

زاغان چو ابابیل برآیند ز بالا
تو ابرهه و معبد ما بیت حرام است

یاران تو حجاج و حصین بن نمیرند
وآن مرد مرادی که هوا خواه قطامست[2]

از زخم تو خون در جگر شیر خدا شد
وز تیر تو آذر بدل خیر انام است

اشگر زدم توپ تو در مسجد و مجلس
فریاد ز بیداد تو در رکن ومقام است

روز عقلا از ستم و جور تو تار است
صبح سعدا از طمع و حرص تو شام است

از مال فقیرانت در گنج زر و سیم
ور خون شهیدانت در جام مدام است

در جامگی و راتبه[3] فرمان تو مخصوص
در کشتن و بردار زدن حکم تو عام است

سی روز اگر روزه بود فرض در اسلام
روز و شب ما از تو چو ایام صیام است

فرزند نبی را کشی آنگاه نشینی
بر تخت که عید نبی و روز سلام است

سرباز تو در شهر بغارت شده مشغول
سرهنگ تو پندارد کاین شرط نظام است

اندر پی زخمی که زدی بردل ابرار
شمشیر خدا را رگ جان تو نیام است

هی‌هی جبلی قم‌قم و قم‌قم که از این فتح
شاهی بختام آمد و دولت بختام است

گویند که اندر پی وام است شهنشاه
ماندهٔ این قصه تو دانی که کدام ست؟

۱ـ (مؤلف دیوان نوشته است مرض معروف ولی بنظر من معنی نمیدهد و شاید «حذام است» باشد بدلیل «فان القول ماقالت حذامه» دکتر حمدی) ۲ـ مراد ابن ملجم مرادی است که بهوا خواهی قطامه علی علیه السلام را شهید کرد.
۳ـ ماهانه ومستمری ودرجه.

ترکی که زگرمابه برون آمده سرخوش
مست است و برهنه تن واندرپی وام است
گر وام ستاند زکس این ترك بناچار
برخواجهٔ بازرگان عبد است و غلام است
تنخواهی و وامی که ز بیگانه ستانی
تنخواه نه جانکاه بود وام نه دام است
درگردن شیر نر وام است چو زنجیر
واندر دهن مار سیه وام لگام است
هشیار شو ای شاه که این دولت دنیا
چون کبك به پرواز وچو آهو بخرام است
از تخت تو تاتختهٔ تابوت دو انگشت
وز خاك تو تا خاك مذلت دوسه گام است
دیگ طمع و حرصت از این آتش بیداد
پخته نشود هیچ که سودای تو خام است
نه عهد تو عهد و نه یمین تو یمین است
نه قول تو قول و نه کلام تو کلام است
از خلف یمین گشت مسلم که در اسلام
خون تو حلال است و نژاد تو حرام است
اطوار تو آثار جنون است و سفاه است
افکار تو پندار صداع است وزکام است
این تاجوری نیست که دردا ست و دریغ است
این پادشهی نیست که مرگ است و جذام است
این افسر و اورنگ کیان است مپندار
کز بهر تو میراث ز اجداد کرام است
ارث پدرت زنگ و جهاز شتران بود
نه تاج و نه اورنگ و نه اسب و نه ستام است
ای کودك از این پستان بگذر که گذشته است
ایام رضاع تو و هنگام فطام[1] است
وی دزد از این خانه بدر شو که خداوند
بیدار و نگهبان سرا برسر بام است
از ناوك او گر رهی از نالهٔ مظلوم
زنهار نیابی که جگر دوز سهام است

۱ ــ ازشیر گرفتن .

بگذار سنان را که دم تیغ تو کند است
بسپار عنان را که سمند تو جمام است [۱]
از تخت فرود آی و بنه تاج و فرو خسب
با آنکه پس از میم یکی جیم و دو لام است [۲]
بنگر بسوی نور مساوات که ستار
زد چاك بر آن پرده که سرپوش ظلام است
زادبار باقبال تو آن شد بصفاهان
کش خون دل و دیده شراب است و طعام است [۳]
صمصام بفرق تو و ضرغام بقصدت
آن صارم برنده و این شیر کنام است
از کشتن سردار یقین کن که از این پس
قاطع بمیان تو و این قوم حسام است
این صیحهٔ حق است نه فریاد خلایق
سودای خواص است نه غوغای عوام است
این خاك پر از خون ملوکست و سلاطین
این دشت همه گور صدور است و عظام است
دشتی که بپردستی از آن خون سیاوش
آمیخته با مغز جگر گوشهٔ سام است
اکنون همه مأوای سباعست و وحوش است
اینك همه بنگاه هوام است و سوام است [۴]
باغ ارم آرامگه دیو و شیاطین
فردوس چراگاه گروهی دد و دام است
تا چند بفرمان لیاخوف در این شهر
بام و در ما سخرهٔ مشتی ز لئام است
سیلی خور سیلاخوریانیم و چو نالیم
در گوش تو داد دل ما سجع حمام است
ما بر مثل آل محمد شده مقهور
تو همچو یزید ستی و این شهر چو شام است

۱ اسب از کار افتاده ۲ اشاره است به مجلس نام مستبد مشهور. ۳ـ اشاره است بحملهٔ صمصام السلطنه و ضرغام السلطنه بختیاری باصفهان و فراری شدن اقبال الدولهٔ کاشی. ٤ـ هوام جمع هامه حشرات الارض و گزندگان و سوام جمع سائم چرندگان.

سالار سپاه تو امیری است بهادر
کش جای خرد پشك خر اندر بمشامست
سعدی[۲] که زبن سعد دوصد پایه شقی تر
در خارجه از حکم تو دستور مهام است
این هردو بکام دل خود کارگزارند
بیچاره تو پنداری گردونت بکام است
بانظم تر ازملك تو داهومه و سودان
با عقل تر از شخص تو سلطان سیام است
از تو دل این خلق رمیده است و لیکن
شاهان جهان را بدل خلق مقام است
این تخم عزازیل که از مادر خاقان
روئیده در این ملك بهر برزن و بام است
یارب عجبستم که چرا مانده مگر خود
سرسام و جنون در سر ذریهٔ سام است

کرم و تدبیر

دانائی و تدبیر زاتفاق و کرم به
انفاق و کرم نیز ز دینار ودرم به
تانیاك ببخشند و بپوشند و بنوشند
دینارودرم در کف اصحاب کرم به
شمشیر وقلم حامی ملکند بتحقیق
اما دل بیدار ز شمشیر و قلم به
درمذهب من ساده دروغی بسزاوار
زآن راست که باور نشود جز بقسم به
دستی که پی آزوطمع تیغ ستم آخت
گر زآنکه ببرند بشمشیر ستم به
تخم بد نابهره از آن پیش که جنبد
گر سقط شود یا که بمیرد بشکم به
انگشت خموشی بلب خویش نهادن
از آنکه بخائی بلب انگشت ندم به
درمحضر ارباب هنرهمچو امیری
گر هیچ نگوئی سخن ازلاونعم به

پدر عیسی

مرا زروی تعصب معاندی پرسید
پدرزروی چه‌معنی نداشت روح الله؟
جواب دادم و گفتم که‌اومبشربود
زاحمد قرشی بر جمیع خلـق الله
مبشر از پی آنرا که مژده زود آرد
روا بود که‌دومنزل‌یکی کند دره!

۲ــ سعدالدوله وزیرخارجهٔ وقت بوده است ۰

گربهٔ دست آموز

شنیده ام که شهی با وزیر خـود میگفت
که علم و فضل کلید خزانهٔ هنر است
درخت تلخ ز پیوند تربیت در باغ
بمیوهٔ شکرین جاودانه بـارور است
وزیر گفت سرشت ستوده باید از آنك
بکور دادن آئینه جهد بی ثمر است
مسلم است که هیچ اوستا نیـارد ساخت
برنده خنجری از آهنی که بد گهر است
چو این شنید ملك در خفا بحاجب گفت
مرا بدست تو کاری شگرف در نظر است
پی تـدارك این کار گربه ای باید
که بسته بـر قدم همت تو نامور است
برفت حاجب و فی الفور گربه‌ای آورد
که‌هر که دیدش گفتی نه گربه‌شیر نر است
ملك بکار کنان گفت کش بیـامـوزند
صنایعی که نهان در طبـایع بشر است
به یکدوهفته چنان شد که حاضران گفتند
یکی ز آدمیان در لباس جانور است
سپس بخواست شهنشه وزیر را و بـگفت
ببین بجانوری کز بشر بلند بر است(!)*
ببین بگربه که در پیش تخت من برپـای
ستاده شمع بکف ازغروب تا سحر است
رهـا نموده عنـان طبیعت از تعـلیم
گسسته بند شباهت ز مادر و پـدر است
وزیـر گفت کلام شه است شاه کـلام
دل ملوك بفرمان حق دادگـر است
ولی بتربیت گربـه غره نتوان بود
که‌چون سرشت مساعدنه،تربیت هدراست
سرشت تلخ چودارد درخت اگر آبش
زجوی خلد دهی تیره رنگ‌وتلخ براست

* شاید «نبیه تراست» باشد.

ملك بپاسخ وی گفت طرح معقولات
قبیح دان چو مخالف بحس و با نظر است
دلیل عقل اگر بر هوا کند پرواز
چو شد مخالف حس و نظر شکسته‌پر است
ببین بگربه و صحبت بنه که انکارت
در این قضیه چو انکار ضوء در قمر است
در این‌میانه ز سوراخ خانه موشی جست
که گربه موش‌چو بیند زهوش بی‌خبر است
فکند گربه ز کف شمع را و دربی موش
دوید هر سو چونانکه خوی جانور است
فتاد شعلهٔ آتش ز شمع در ایوان
چنانکه گفتی ایوان تنور پر شرر است
برهنه پای شد اندر گریز و خاصانش
یکی فتاده زایوان یکی دوان ز دراست
وزیر دامنش اندر گرفت و گفت شها
ببین که تربیت بدسرشت بی اثر است
بتربیت نشود گربه آدمی زیرا
سرشت گربه دگر طبع آدمی دگر است
نه زر توان برد ازسنگ و آهن و پولاد
نه آهن آید از آنسرزمین که کان زر است
کسی شکر زنی بوریا طمع نکند
بصورت ارچه نی بوریا چو نیشکر است
حکایت پسر پاره دوز در صف روم
طراز صفحهٔ تاریخ و دفتر سیر است
در این قضیه ببوزرجمهر انوشروان
بخشم رانده حدیثی که درجهان سمر است
چه گفت ؟ گفت بناپاك زاده تکیه مکن
که اصل فتنه و بیخ فساد و کان شر است
نعوذ بالله اگر سفله ای بجاه رسید
عدوی شهری و دهقان بلای خشك و تر است
چو با وسیلهٔ فکرت زمام عقل گرفت
پی هلاك بزرگان قوم رهسپر است

باصل تیره بود تربیت چو نقش بر آب
ولی بلوح مصفا چو نقش بر حجر است
براه مرو چه خوش گفت کاروانسالار
که‌استرارچه چواسب است ازنتاج‌خراست
اگر چو گاو خرانرا دو شاخ نیز بدی
سرین هیچکس از زخم نابکار نرست
تو ای بچاه طبیعت فتاده یوسف وار
بیا که تاج ملوکت در انتظار سراست
برآ ز چاه طبیعت که باچنین مسالك
بمصر عالم فوق الطبیعت سفر است
درون مهد طبیعت غنوده‌ای شب و روز
دلائلت همه‌ذوقی است وسمع یا بصر است
طبیعت این در و پیکر چنان بهم پیوست
که‌خود تو گوئی اسناد هر درود گر است
ز ماوراء طبیعت خبر نداری هیچ
درون خانه چه‌داند کسیکه پشت دراست

زن وافعی

گرفتن زن وافعی بسی بود آسان
خلاف داشتن آن که مشکل آید و سخت
زنان بگردن گردان بسخره طوق زنند
چومار گرزه که پیچد همی بشاخ درخت
اگرت هیچ خرد باشد از زنان بگریز
و ز آشیانه ماران سبك برون کش رخت
ز زهر مار بتر قهر یاردان که از اوست
نتیجه کوتهی عمر با سیاهی بخت
خنك روان سنائی* که تاج دولت را
نشد پذیره ز بهرام شه بتاج و به تخت
غم عروس و غم وام مرد را شکنند
خوش آنکه‌زین‌دوغم آرامگاه دل پرداخت

* اشاره باین دو بیت غزنوی است:
من نه مرد زر و زن و جاهم — بخدا گر کنم و گر خواهم
ور تو تاجی دهی زاحسانم — بسر تو که تاج نستانم

سلیمان و گنجشك

شنیده‌ام چو سلیمان بتخت داد نشست
خرد بدر گهش استاد وچشم فتنه بخفت
ز دور دید که گنجشك نر بجفت عزیز
ترانه خواند و سرود آنچنان که شاه شنفت
من این رواق سلیمان توانم از منقار
ز جای کند وبدریا فکند وخاکش رفت
بخشم‌شد شه و گنجشك بینوا چون یافت
که این حدیث شهنشه شنید وزان آشفت
بگفت خشم مگیر ایملك ز لغزش من
که پیش همسر خود لافها زدم بنهفت
چرا که لاف زدن کیمیای مرد بود
برای آنکه کند جلوه در برابر جفت
گرفته بود دل شهریار از آن گفتار
پس ازشنیدن این عذر همچو گل بشکفت
شنیدن سخن راست خشم وی بزدود
گناه او همه بخشید و عذر او پذرفت

دیوان داد

مثل زنند خریرا که زیربار گران
زپافتاد و از اوخر خدای‌ناراضیست
حکایت من ودیوان‌داد و دادرئیس
نظیر آن شد و ایزدمیان‌ماقاضیست
مرا تأسف ماضی بود بمستقبل
توشادباش که‌مستقبلت به‌ازماضیست

شکایت از نصر السلطنه مهردار مظفرالدین شاه

خدایگانا از مهردار شه فریاد
که‌نیست‌ایمن‌ازودرزمانه جان‌وتنی
بگیرخانم شه را ازو که کس ندهد
نگین ملك سلیمان بدست اهرمنی

وکیلان دنی

ای مانده بگور زنده از بی‌کفنی
آزرده ز عقرب و رطیل وطنی
برخوان و بدم براین وکیلان دنی
شجاً قرنیاً قرنیاً قرنی

مخارج جنگ

مالی که در جهان پی تقدیر و سرنوشت
سازند صرف جنگ که کاریست شوم و زشت
گر صرف علم و صنعت و اخلاق میشدی
مردم بسدی فرشته و گیتی شدی بهشت

اوباش

تا در میان اوباش تقسیم شد وزارت کردند مملکت را سرمایهٔ تجارت
طلاب گرسنه را خواندند از حماقت در مسند شرافت از مرکز حقارت
شد آن خبیث اقطع قطاع رزق مردم کرد آن پلید اعور در کارها نظارت
شیخیکه بر وظیفه چون سگ دوان بجیفه میکرد از قطیفه پیراهن استعارت
در یکدو روز کامد در مجلس مقدس خود را نمود داخل در شورو استشارت
بنمود روز دیگر آکنده کیسه از زر هم اسب و هم درشگه هم باغ و هم عمارت
آن دلبران شاهد در کسوت مجاهد ساعی شدند و جاهد اندر پی امارت
شد کار و کسب احزاب حمالی وزیران شغل وزیر پی بر دلالی سفارت
شد دفتر اساسی فرموش با برودت وآن کلهٔ سیاسی خاموش از حرارت
از مجلس مقدس کنده دم وکالت در پیشگاه اقدس بسته در صدارت
اردوی شهریاری مشغول نهب و تاراج سردار بختیاری سرگرم قتل و غارت
نه کاهلی نمودند از غارت و چپاول نه کوتهی نمودند از کشتن و اسارت
زین خلق زشت عادت باشد زهی سعادت شداد را عبادت حجاج را زیارت
ضحاک اگر شود شاه از این بساط و خرگاه پیچد بگنبد ماه آوازهٔ بشارت
باشد وزیر خائن سرچشمهٔ رذالت چونانکه شد مجاهد سرچشمهٔ شرارت
مردان بیملاحظه در عین فقر و فاقه از صدر تا بساقه رفتند پی طهارت
خواندند مشت جهال یا مرگ یا استقلال وندر زبان اطفال تلقین شد این عبارت
گفتند مدعی را کز بهر بردن ملك از ما بسر دویدن از تو بیك اشارت
دشمن بخانهٔ ما ناخوانده گشت وارد خوردو درید و چاپید باندی و جسارت
از ظلم و جور و بیداد ناهشته جای آباد بعد از خراب بغداد خواهد زما خسارت
یارب حلاوت امن بر ما چشان که امروز افتاده ایم از رنج در ورطهٔ مرارت

ای خواجه!

ای خواجه عون سلطنه ای داوری که نیست
یکتن همال و شبه تو در صفحهٔ زمی
داری هر آنچه ذکر شود جز کمال و فضل
مانی بهرچه در نظر آید جز آدمی
گشت از نظام سلطنه شیراز منقلب
مانند خاك بغداد از ابن علقمی
نجار کشته مردم و حداد شد بدار
کاشی «کند جنایت» و تاوان دهد قمی*

شرط قضا

خطاب بمیرزا احمدخان اشتری
مدعی العموم وقت.

الحذر ایمدعی العموم که دزدی — شرط قضا شد چو در نماز طهارت
خاصه بعدلیه کز قضا نبرد کام — هر که ندارد بصید و کید مهارت
قاضی عدلیه آنکس است که باشد — شهره باخذ و عمل دلیل بغارت
رشوه زظالم گرفته خانهٔ مظلوم — روبد و کوبد همی باسم خسارت
قاضی اگر دزد و دزد اگر شده قاضی — نیست ترا حد اعتراض و جسارت
کز در دزدی در این زمانه نباشد — یك دو قدم بیش تا مقام صدارت
دزد بگیری مکن که عاقبت الامر — برخورد این نکته بر مقام وزارت
غافلی از آنکه بر امور تو دارد — آنکه تو خوانیش دزد، حق نظارت
آنکه تو خوانیش دزد نفس وزیر است — همچو وزارت که هست نفس سفارت
کس نتواند درون عدلیه دزدی — تا نرسد بر وی از وزیر اشارت
از وزرا گر خط جواز نیابد — کس نشود مصدر خلاف و شرارت
محرم راز و شریك دخل وزیر است — دزد دغل منگرش بچشم حقارت
قسمت حلوای خود بگیر و خمش زی — بیهده خود را چه افکنی بمرارت؟!
دولت مشروطه نیست تا که نباشد — عدل الهی رهین عدل تجارت
بلکه بود دور هرج و مرج و زن خلق — گشته گرفتار بند ذل و اسارت

* چون این شعر بسیار مصداق داشت و کلمات آن هم رکیك بود کلمات اصلی را با کلماتیکه بین گیومه است عوض کردم . دکتر حمیدی

خستگی آید ز جهد وسعی و تکاپو سردی زاید ز تاب وجوش وحرارت
زین وزرا رسم عدل وداد چه جوئی هیچ شنیدی ز سیل طرح عمارت
مرد نبینند این مخنثان وعجب ز آنك بکر حیا را سترده اند بکارت
خانهٔ حجاج دان سرای عدالت درگه شداد شد سرای زیارت
هر که فتد در کمند آز وزیران قتل بر او راحت است و مرگ بشارت
زین وزرا کس ندیده است بجز زور هست وزارت مگر ز زور عبارت؟!

شوریده
محمدتقی فصیح الملک
۱۲۸۰ — ۱۳۴۵
هجری قمری

شوریده یکی ازشعرای معروف قرن اخیرشیرازاست. این‌شاعرازآغازطفولیت بمرض آبله دچارشد وازهردوچشم‌نابینا گردید وبااینحال بتحصیل علم وادب کمربست وبکمك غریزه‌واستعداد یکی‌ازگویندگان بنام عصرخود گردیدوپس از ۶۵ سال‌زندگی درسال ۱۳۰۵ شمسی فوت‌شد .

درزمان اوبرده فروشی هنوزملغی نشده بود وداشتن کنیزوغلام سیاه یکی از تجملات بشمارمیرفت ؛ لذا دربیشترخانه‌ها عده‌ای کنیزوغلام سیاه بخدمتگاری‌مشغول بودند .

درآن زمان مشیرالملك که یکی ازاعیان شیراز بوده کنیزی بنام دده رعنا داشته . این دده یکروزبفکرمیافتد که مجلس ضیافت باشکوهی ترتیب دهد و تموم سیاهان شیرازرا اعم‌ازغلام و کنیزدریکی ازباغهای ارباب خود بنام « باغ نومشیری» دعوت کند مشروط باینکه دراین ضیافت احدی ازسفید پوستان حضورنداشته باشند و همینطورهم‌میکند .

میرزا محمد حسن پسرمعزالملك وزیرفارس همینکه ازاین قضیه‌اطلاع‌مییابد هوس میکند که هرطوری شده‌پنهانی دراین ضیافت شرکت جوید ومجلس جشن سیاهان راازنزدیك تماشا کند وبرای آنکه همدم اهل حالی همداشته‌باشد شوریده را نیز باخود میبرد وهردومخفیانه از گوشه‌ای بتماشا مشغول میشوند .

دراین جشن شوریده ازچشم مصاحب خود بصحنهٔ طرب منگریسته وبا گوش خود ازهیاهو وسروصدای سیاهان مستفیض میشده وپس ازمراجعت قصیدهٔ زیررا که پرازلطائف وظرائف است بلهجهٔ محلی انشاء میکند وچنانکه درآخرقصیده پیش‌بینی کرده است پس‌ازانتشار آن آتش خشم سیاهان بجوش می‌آیدوبالاخره‌یك‌روزهنگامیکه شوریده برالاغ خودسواربوده وازراهی میگذشته است آشپزسیاهی با کفگیربه‌اوحمله میکند وباوساطت مردم ازاین مهلکه سلامت میجهد .

جشن سیاهان

کرده در باغ مشیر الملك مهمانی زوزوکی[1]
هر طرف اندر خرامیدن خزوکی با خزوکی[2]
کـرده مهمانی دده رعنا کنیزان سیه را
فندقی سرها بهم بربسته چون مشکین گلوکی[3]
ظرفشان ظرف برنجی ، مویشان موی گرنجی
پشت سر گیسویشان پنجال چون پشمین کروکی[4]

۱ـ زوزوك سوسك سیاه ۲ـ خزوك سوسك ۳ـ گلولهٔ کوزه ۴ـ گرنجی بهم‌پیچیده ومرغوله ـ پنجال درهم ـ کروك گلولهٔ نخ .

باغ پرطاوس چون گرمابه هـای پر کدو شد
بلبلی هر سو نواخوان از برای پیرسو کی[۱]

آن دده مهری بصدر اندر نشسته توی مجلس
صورت وی گشته چین در چین چو چون برچرو کی[۲]

پیشخدمت گلبهار و نرگس و باجی زر افشان
پایشان نتبان سرخی دستشان قلیان کو کی[۳]

فضه چون بالشتاك ماری همی زین جو بدان جو
برجهد ، بادب که بیرون آورد پایش پیو کی[۴]

مادر بهروز مشك افروز بد پوز از دو جانب
دست و پائی همچو چرخه گردنی مانند دو کی[۵]

زعفران چسبیده بر آن قاب های زعفرانـی
همچو در احشام قشقائی سگی برچو کلو کی[۶]

آن سمنسوز دبنگوز پـدر پوز ازدگر سو
گوئیا از گلبدن دلخور شده بنشسته سو کی[۷]

آن ترنجه کرده بنجه توی گنجه بهر کنجه
گشنه رنجه روی پنجه بهر آش سیرمو کی[۸]

کرده جا شهرخود شهای ترش درمغز شیرین
هی گذار دسر بمطبخ چون عنان بگسسته لو کی[۹]

کرد سوی شهر ، رو گاچره و گفتا که آگا
بیقسی بگذار در گلشن چه در فکر پرو کی(؟)

پای سمنبر زبان بگشود سوسن کای بنفشه
سر بزیر افکنده ای گو با زسرو ناز کو کی[۱۰]

آن چمن زیبای زیبای زار نسا شکیبا
همچو افعی سیه افکنده هرسو فوك فو کی[۱۱]

---

۱ ــ پیرسوك پرستو ۲ ــ چون ــ چین ــ چروك چین ۳ ــ قلیان كوك قلیانی كه خوب دود بدهد ٤ ــ بالشتاك مـار ــ حیوانی كه مار را میخورد ــ پیوك مـرض رشته ٥ ــ چرخه قرقره ٦ ــ چوكلوك اور ۷ ــ سوك كنار ۸ ــ كنجه لقمه ، سیرموك گیاهی از نوع سیر ۹ ــ لوك شترمست و بزرگ ۱۰ ــ كوك اوقات تلخ ۱۱ ــ فوك فوك صدای مارو افعی .

نسترن باجی چو کاب کابه و لبها چو قلبه
روی گربه ریخته آب و برون آورده گوکی[۱]

گلبهار از در در آمد گل چمن گفتا یا ارا
احوارت کوبه ؟ بیا اینگا ددهٔ کانم‌مرو کی[۲]

آن صباح الخیر هر دم بر جهد از بهر خدمت
ای عجب کس دیده ازحب زغالی پرپرو کی[۳]

خوشقدم بهر تماشا درد دل کرد از مبارك
ما سیابکتی نمی‌آرد برایم هر پو کی[٤]

آن غلامان سیاه جنده بساز اندر قفاشان
رنگ رنگو، منگ منگو، فنگ فنگو، همچو غو کی

جمله بر تصنیف «تی تی مسگتی حروا» نواخوان
هر یکی سر داده ازدل‌های‌وهوئی لاك‌ولو کی[٥]

فضه خاتون سر بر آورد از جنان گفتا که رعنا
بار کره ، بار کره میزبان کش سرو کی[٦]

خرج شد سیم سفیدی از پی مشت سیاهی
بهرشان گویا بلو بختند حیف سیسبو کی[۷]

میزنند از این سخن شوریده‌را آخر سیاهان
لطمه بر رویش شرقی، مشت بر کله‌ش پرو کی[۸]

۱ـ گوك ـ زگیل ۲ـ احوالت خوبست ؟ بیا اینجا ددهٔ خانم‌ملوك ۳ـ پرپروك فرفره ٤ـ من سیاه بختم هل پوکی برایم نمی‌آورد ٥ـ لاك و لوك سرو صدا ٦ـ بارك‌الله ، بارك‌الله‌میزبان خوش سلوك ۷ـ زهرمار اصطلاحی ۸ـ اسم صوت.

چهاریه

نـو بهار است الا دلبر سیمین بـر کا
مسندك را سوی صحرا بکش از منظر کا
می بخور وسمه بنه سرمه بکش غازه بمال
جـلـوه ده زلف سیه را بـرخ انـور کا
جوی مشاطه اکی چابککی نـازککی
تا بیارایدت از زیب و زر و زیـور کا
بگشا زلف که تـا حلقه زند بر رخکت
همچو آن مار کـه بـر گنج زند چنبر کا
بزن انـدر حماك طره اکت شانـه اکـی
تا شود خـانه اکم طبلکك عنبر کا
گشت چون طره اك وچهره اك وچشمك تو
جلوهٔ سنبلـك و لالـه اك و عبهر کا
ختنه سورانی سرو است و عروسی گل است
کـن تماشای رسن بـازی نیلوفـر کـا
بسکه نغز است و لطیف است هوا ترسم از آن
کـه کند دختر طبعم هوس شوهـر کا
پا گشا کرده عـروسان چمن را شمشاد
همه جمع آمـده در محضر سیسنبر کا
چهرهٔ لالـه درخشد همـی از تیره مغاك
همچو سرخ آتش از توده خاکستر کا
یاسمن قحبه صفت تا که رود سوی حریف
کرده ز ابـریشم اسفید بسر معجر کا
هیچ از خنجـرك بید نترسد گوئـی
کـه کشد نغمه همی بلبل خوش حنجر کا
دی بد آن عزم شدم تـا بچمم سوی چمن
بـزنم ساعتکـی و بـزنـم ساغـر کا
گفتم ای نوکر کـم زن تکلی بـر خر کم
تـا گرایـم هلـه زی بـاغ ابـا دلبـر کا
نوکر بی ادبم سخره کنان جست از جای
شیشکی بست بـریشم کـه زهـی ابتر کا

تو کت از دهر بزی نیست بزی در غم خر
خر چه مبجوئی ایا خواجهٔ بد گوهر کا
خر موهوم زمن می‌طلبی ای چه خری !
بلکه نبود خر معلوم بدینسان خر کا
شکل خر خواهی اگر دید در آئینه نگر
حسرت خر مخور ای سفلهٔ خر مظهر کا
گر بگویند که خر بر زتو در آخور دهر
جو شکسته است خری می نکنم باور کا
کاش روزی که بتو خط غلامی دادم
زار بنشستی در ماتم من مادر کا
خر مفتی اگرت دست دهد مفتخری
آدم آن نیست که گردد بخری مفتخر کا
خیز وشو بر کفل بنده سوار ار خواهی
که خود از نره خر این بنده نیم کمتر کا
هم اگر کرهٔ نو زین طلبی نکت حاضر
خیزو بنشین که شدن دیر شده است ایدر کا
گفتمش ای بسرك ور مترك ، زاژمخای
کاین جسارت نبود لازمهٔ نوکر کا
بنده کم مرگ دهاد ایزد آقای نوام
دیده‌ای بنده که بر خواجه زند نشتر کا؟
بخدا میزنم آنگونه بمغزت مشتی
که ز مشتم سرك مثت تو گردد تر کا
بیدقی ران تودراین‌عرصه که فرزین گردم
مهره ام را برهان از خطر ششدر کا
بنده شوریدهٔ بی دیده فصیحم میسند
که ز بهر خری این گونه شوم مضطر کا
خیزو روجائی و بهرم خر کی عاریه گیر
خر کی کاو که دو بگذرد از صرصر کا
گوش او پل نبود زانوی او کل نبود
پای او شل نبود می نبود لاغر کا
در روش غرم بود درباك و پو گرم بود
شکمش نرم بود نرم تر از مرمر کا

تا نرانم نرود تا ندوانم ندود
بو بسرگین نکند هی نکشد عرعر کا
زیر راکب نخمد راست چمد کج نچمد
از تو "هم نرمد گر بسد مد تندر کا
نبود ماده؛ که گر ماده بود میترسم
نر خران از پیم افتند بسهر معبر کا
هم اگر ماده بود مادهٔ ناگاده بود
سینه‌اش ساده بود تنش نباشد گر کا
نیز ندهد؛ که اگر نیز دهد بنده چنان
تند گردم که درم سینه‌اش از خنجر کا
از لطافت عصبش برق زند از پس پوست
بر بدانگونه که از زیر عرض جوهر کا
خر کی شو خترك از خرك شوخ «عزیز»
خرك عیسیش از فخر بود چاکر کا
چون زن پیر نباشد که بکاهد نفسم
نفسش تازه بود چون نفس دختر کا
باشد از تخمهٔ یعفور پیمبر کامروز (!)
من هم از معجزهٔ شعرم پیغمبر کا
خر کی شاه خران باشد و سلطان خران
بسر بفرق سرش افسار بود افسر کا
گر بدین صورت واوصاف خری میخواهی
رو در اصطبل فلك قدر جهان مهتر کا
فخر احرار جهان معتمد آن خواجهٔ راد
که بود ماه نوش نعل سم اشقر کا
گر خری عاریه‌ات داد به ار باز دهی
گرچه هم پس ندهی باز بود بهتر کا
نی نی این نکته خطا بد که وی ازفرط عطا
باز نستاند اگر وام دهد کشور کا
تا که گرم جولان است در اصطبل جهان
اشهب ابن فلك و ادهم این اختر کا
اشهب عمروی و ادهم بختش شب وروز
باد گرم جولان تا بصف محشر کا

سابقاً معمول بود که وقتی باران قطع نمیشد وخرابی‌ببار میرساند ریسمانی حاضر میکردند ونام چهل نفر کچل رامیبردند وبااسم بردن هر کچل یک گره بریسمان میزدند وبعد ریسمان را از بر ناودان میگذاشتند تاباران قطع شود.

چهل کچلك

میزند ابر سیه خیمه همی زیر فلك
میکشد نعرهٔ المرء من البرد هلك

برف هی از پس برف است که ریزد زهوا
ابر هی از پی ابر است که خیزد بکمك

کوچهٔ شهر شد از باران چون لجهٔ نیل
دامن دشت شد از برف چو دریای نمك

ثلج[1] دراعه[2] فکنده است بدوش عرعر
برف عمامه نهاده است بفرق اولولك[3]

پای رفتار ز گل گل شد و در شل شل شد
وحل ازعانه[4] گذشته است ولجن ازفوزك

آفتابا مددی کز برما آب گذشت
ابرها را یکی از ناخن پرنو کن حك

گر کنون نوح نبی زنده بدی غرق شدی
کشتیش دار فنا گشتی وجودی مهلك

روی صحرا همه دریا شد وآن دریائی
که نیارست گذر کردن ازآن ملك فلك

شده در نوبه صنوبر شده در لرزه چنار
شده مزکوم سمندر شده مفلوج سمك

بر و سرد است بدانگونه هوا کز آتش
هیچ منفك نشود دود بضرب دگنك

تیز در معده گره گشته ز بیم سرما
ترسدار جست برون یخ شود اندرخشك

ابر برفین بمثل همچو زن نانوائی است
که سحر خیزد و هی آرد بیزد بالك

رفته رفته گل وشل شد بطریقی که جنب
هفته‌هفته نکشد بر در حمام سرك

١ ــ برف ٢ ــ خرقه ٣ ــ مترس که درمزارع برای ترساندن پرندگان مینشانند
٤ ــ زیرناف.

ابر بر کوه زند برف مگـر صراف است
کآزماید ورق نقرهٔ صافی بمحک
شیخ کز وسوسه بر ریش حنا ننهادی
سفله در خشتك خود ... بپهلوی کلک
با خدا گوی که گرمای جهنم بکجاست
از بهشت تـو گذشتیم ببر مسان بدرک
ماه را دست شنا نیست وگـر نه هـر دم
برزمین میزدی از طارم گردون پشتک
گاه دراین‌شل وگل میچمد آن‌سروچگل
چشم بد دور بسی فرز[1] تراز پرپر و ککک
گویدم هی لك و لبخم بچك و پوز ببوس[2]
گویمش «بی‌بی» یعنی که نه‌پوز است و نه‌چک
اندر این فصل من و پسوسننی و ...
نه د گرساقی خواهم نه کمانچه نه لبک
باری از برف اگر زیستنم دشوار است
حق نگهدار که من میـروم الله معک
در و دیوار چو ... زن خـان نـایب
از صدا های غورعد همی خورده ترک
دوش در محضر جمعی ز عـزیـزان بودم
هریك از شدت سرما زده کنجی چنبک
گفتم ای معشر یـاران پی قطع بـاران
بس مفید است‌ومجرب رسن چل کچلک
هله ای مجلسیان چل کچلك باید بست
باز گوئید بمن نام کچلها یکیک
آن یکی گفت که اسکندر نقـاش کچل
آن یکی گفت که نصرالله اوباش اشک[3]
آن یکی گفت علی کل مطرب که مـدام
پا نهد در طرب و دست زند بر تنبک
آن یکی گفت که شکرالله ملا بـاشی
آن یکی گفت که یعقوبک بـن اورینک

۱ــ چالاك ۲ــ لب ودهن ۳ــ بترکی بمعنی الاغ

آن یکی گفت که نو روز کل ده باشی
که گهی کارد زند بر سر دل گه گزلک[1]
من زدم بانگ که ها یاد من آمد کچلی
کاین کچلها همه هستند برش مستهلک
خان نایب که کلی سر او به نشود
بسه خر زفت ودوخر سغز ویک‌خر آهک
خان نایب نه حسین است بدین قد دراز
روح شمر است که رفته است بجلد غولک
خان نایب بکجا صاحب دیوان بکجا
حیف باشد که دهی نسبت شیطان بملک
خان نایب شده نزدیک که از غم ترکد
بس کن ای حضرت‌شوریده دگر ورمترک

وقتی خلعتی ازطرف ظل‌السلطان برای‌شوریده‌آوردند . میرزا عبدالله معزالملک که وزیرفارس بود برای پوشانیدن‌این‌خلعت بشوریده درباغ خود جشنی‌آراست وشوریده این اشعار را بمناسبت‌آن جشن وآن خلعت بوسی گفت

خلعت پوشان

آن سماعیل که اندر کنف ظل حکیم
روز وشب دست بزیرچنه[2] چنباک‌زده است
برسانید ز شوریده بدو عرض دعا
که مه روی من ازهجر تو کک‌مک‌زده‌است
پی پای عسس شحنهٔ یادت شده سست
بسکه در کوچه و بازار دلم تک زده است
حاکم پارس مرا خلعت دیبائی داد
که فروغش بمه گردون چشمک زده است
من شوریده که شوریدهٔ شیرین سخنم
دست هجوم به بنا گوش فلک‌چک‌زده‌است
فوطهٔ ترمه سرم ، جبهٔ ماهوت برم
رو بپمرفته نشم طعنه بسازیک زده است

۱ـ یکنوع‌کارد ۲ـ چانه

چرخ چون پیر ضعیف البصری ازمه ومهر
تـا مرا بهتر از این بیند عینك زده است
آصف دوران دستور زمـان عبدالله
کـه بدو چرخ ندای شرفاً لك زده است
مجلس تهنیت خلعت مـن چیده بـباغ
خوانده احباب من و بانگ به یکیك زده است
میرزا یوسف والا کـه عزیز دهر است
جست و خیزی دو سه چون ماهی بمبك زده است
آن سماعیل سمی تو که بورنجانی است
بس معلق که بدان قدچو لکلك زده است
جدهٔ پیر مـن از فـرط فـرح رقص کنان
دست از چرخه کشیده است و به تنبك زده است
رأس انگشت اخم چون ز قلم شست دبیر
گشته له، بسته پنه، بسکه پلنگك زده است
عموی هـرزهٔ عنین مـن از غایت شوق
. . . بر کرده و برطارم . . . . زده است
شعر شیرین من ارجو که بشهزاده رسد
آنکه تاج شهی از بخت به تارك زده است
خسرو ملك سنان حضرت ظـل السلطان
آنکه بر فرق عدو تیغ بلارك زده است
اینکه در خیل غلامـان تـو مـریخ سپهر
هست مانند حسن دود که گزلك زده است
بستان داد من ای شاه زخان نـایب
آنکه عدلای[۱] قدش طعنه بغولك زده است
یك حسینی است ولی . . . . . صدشمر
خرد رانش که را سخت بغوزك زده است
سرو را از پی اوصاف تو در حجله شعر
طبع شوریده عروسی است که پولك زده است
من که در هند سخن پیل سپیدم امروز
جگرم از پی یك پول سیه لك زده است
ادهم فتح و ظفر زی توالانك بـزناد
تا بگویند که خنگ مه و خورتك زده است

۱ ــ درازا

خانهٔ من

بالله‌ای طرفه صنم بین که در این طرفه سنه
چه ضررها که رسیده است باموال انا
من از این خانه خری هیچ ندیدم جز خرج
کاشم از پیش خبر کرده بدندی کهنه
مردمان پیش من آیند که بیش است خوراك
مرغ جائی رود البته که بیش است چنه
هردمم زحمت خیلی است که پولت خیلی است
خوب خیلی است که خیلی است شما راسننه[1]
مثلا گر کسی از هند بیاید سوی فارس
بر در خانهٔ من باز کند بار و بنه
فرصتم نیست اقلا که . . . . بکنم
راحت از بهر سگان هست و برای انا نه
سر شب تا بسحر مفت خوران گرد منند
همه تفصیل کلیله است و حدیث دمنه
در تکلم همه چون برف سر کوه خناك
در سماجت همه چون شیرهٔ خرما چکنه[2]
گر کسی جان دهد از جوع بمخلص چه رجوع
هر که در شهر شود گرسنه خرجش بمنه؟
بالله آن لقمه که از سفرهٔ من خورده شود
گر همه نذر حسین است ندارد حسنه
بحق خالق کشك و عدس و روغن و گوشت
که حلیم است و ولاتأخذه نوم و سنه[3]
گر کس دیگر در خانهٔ من پای نهد
از فقیر و غنی و ممتحن و ممتحنه
مشت چندان زنم از قهر به پشت و بدنش
که رود ناله‌اش از شهر به پشت بدنه[4]

۱ ـ ترکی است یعنی تراچه میشود؟ بشماچه؟ ۲ ـ چسبنده ، نوح ۳ ـ خواب و چرت
۴ ـ نام محلی در شیراز

حق من خانهٔ خالی است نه خانهٔ عالی
تهی از عیش بود خانهٔ پر از سکنه
گاه کبریت خرم‌گاه نمك گاه پیاز
چقدر خرج کنم؟ فوت شدم، وای ننه!
شعر دان با چومنی دم نزند خاصه بهزل
گومرنج ار «انا» راقافیه کردم به«سنه»

سایه آفتاب

آن پری روی ازدرم روزی فراز آید نیاید
من همی خواهم که عمر رفته باز آید نیاید
پیش از آن کایام در پیچد بهم طومار عمرم
نامه‌ای از کوی یار دلنواز آید نیاید
بر سر من سایهٔ آن آفتاب افتد نیفتد
در کف من دامن آن سرو ناز آید نیاید
هیچ از سودای آن گیسو نیاید بوی سودی
بوی سودی هیچ از امید دراز آید نیاید
طفل اشکم گفت بر رخ رازعشقم را بمردم
طفل هرگز در شمار اهل راز آید نیاید
تا نبیند آه من بر من دلش سوزد نسوزد
سنگ تا آتش نبیند در گداز آید نیاید
عقل آن نیرو ندارد کو بگرد عشق پوید
صعوه هرگز در مصاف شاهباز آید نیاید
اینهمه سازم بنا سازی دور چرخ و آخر
اختر ناساز من با من بساز آید نیاید
عاشق شوریده را در دل نگنجد غیر جانان
در دل محمود جز یاد ایاز آید نیاید
از هوای خطهٔ ری و زنهاد مردم وی
بوئی از شیراز علیین طراز آید نیاید

شوریده و محرم

گوهر اشك نیم گوهر كان هنرم
الله ای آصف دوران مفکن از نظرم
در هوای تو معلق شده‌ام همچو هبا
گرچه اندر همه آفاق چو خور مشتهرم
گر سلیمان کندم بخت همان مور توام
ور بگردون بردم باد همان خاك درم
گر ببارد بسرم گردون باران بلا
نروم از سر کوی تو که نقش حجرم
گرچه درخوان کرم روزوشب ای کان عطا
دست احسان تو ترتیب دهد ما حضرم
لیك چندیست که بی‌سیم‌وزرم گرچه مدام
میچکد آب چو سیماب بروی چو زرم
نیستم پسته که گر خندم خوشدل باشم
غنچه‌ام غنچه که میخندم و خونین جگرم
راستی گوئی سروم که به‌بستان کمال
بجز از بار تهیدستی نبود ثمرم
بدرازا چه کشم شعر الا ماه عزاست
نیست از بخت سیه رخت سیه مختصرم
ها محرم شد ومن بر گ‌زده خواهم‌شد(!)
زحلی کسوت تا آخر ماه صفرم
می بخواهم شدن اندر سلب عباسی
گرچه بی‌شك حسنی کیش و حسینی‌سیرم
جامه چون موی سیاووش بتن درپوشم
بسفیدی بزیم چند، مگر زال زرم ؟!
بسیه گرد ز انفاس شوم جای لباس
کاش بردندی در دکهٔ انگشت گرم
ور غلام سیهی داشتمی کشتمیش
پوستش کندمی و کردمی آنگه ببرم

یا شوم دزد و کنم رخت شب و درپوشم
گر بناگه نرسد از پی، شحنهٔ سحرم
کاش در قالب بخت سیهم میرفتم
تا بدانند سیه پوش شبیر و شبرم
جامه از بال پرستو کنم و پر کلاغ
گر چه در باغ سخن عبرت طاووس نرم
در سیه جامه شوم تا که بدانند که من
چشمهٔ آب حیاتم که بظلمات درم
وه از این گونهٔ پر آبله ماشاءالله
دیده‌ام نیست که در آینه خود را نگرم
خلق خندند چومن وصف رخ خویش کنم
خود بگوشم شنوم آخر کورم،نه کرم
گو بخندید که گر زشتم در چشم شما
در بر مادر خود خوب چو قرص قمرم
هر گهم بیند و بوسد بصر بی نودم
که فدای رخ چون ماه تو نور بصرم
گاه سوزد همی اسپند و دعایم گوید
که هماره به عزیزی زی زیبا پسرم
تا بمن روز سه شنبه نرسد آسیبی
شب یکشنبه کند خشت فرا گرد سرم
طیبت است اینهمه بالله که مهیاست همه
ازتو کفش و کله وسیم وزروخواب وخورم
گر بگویم که لبم خشك بود می مپذیر
که بتریش گواهند سخنهای ترم
گو چو گیسوی بنان عمری تا شانه صفت
ذکر الطاف ترا موی بمو بر شمرم
بر بدین عرصه از آن تاخته‌ام تا دانی
که برد رخش سخن از دگران زود ترم
من نه شوریدهٔ شیدایم کاندر این عصر
بوالعلاء دگر و ابن عباد دگرم

هر کجا رو نهم ازطبع خوش ودولت شعر
گر بطیبت نبری مفت ز من مفتخرم(!)
نروم سوئی از ظل تو و چون خورشید
رفته صیت سخن از خاور تا باخترم
واقعم در زمی اما چو تو پرواز دهی
نسر طایر شوم و بال بر آرم بپرم
از پی خصم چو روباه تو در عرصهٔ نظم
بین زبان تیز تر از صارم ضیغم شکرم
اندراین حضرت گوئی تو که شوریده نیم
که چنین مدح سگالم که چنین مدحگرم
طایر خوش خبرم میرسم از کشور غیب
چامهٔ نظم بود نامهٔ فتح و ظفرم

شاعر نابینا و معشوق او

روی بنمائی و دل از من شوریده ربائی
تو چه شوخی که دل‌ازمردم بی‌دیده‌ربائی
حسن گویند که چون دیده شود دل برباید
تو بدین حسن دل ازدیده و نادیده ربائی
خاطر خلق بدین روی پریوار ستانی
طاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی
آنکه‌اورا نتوان دل بدوصد شیوه‌ربودن
توبدین روی خوش‌وخوی پسندیده ربائی
با چنین لعل لبان پیش درخت گل سوری
گر بخندی تودل از غنچهٔ خندیده ربائی
دیگر از چهرهٔ تابان تو دردست دل من
نیست تابی که بدین گیسوی تابیده ربائی
تو که خودفاش توانی دل یك‌شهر ربودن
دل شوریده رو اینست که دزدیده ربائی

در توصیف مجلس بزرگان

هر کجا مجلس بزرگـان شد / گر همه بزم میر آزاده است
یا که غوغای جهرم و نیریز / یا که جنگ فسا و آباده است
یا که دعوای عمه و خاله / یا که بحث عمو و عم زاده است
بینی آن را که در برابر چشم / رقمی یکدو ذرع بگشاده است
که فلان شه بعهد دقیانوس / گوزیان را بجد ما داده است
آن یکی در فغان که ای یاران / زن من دختر از چه رو زاده است
این حکایت هنوز نگذشته / باز بینی که شخصی استاده است
آورد سر فرود و عرض کند / که فلان . . . . بنده بنهاده است
یا بفرما که . . . . . بعوض / یا بفرما چرا مرا . . . . است
الغرض نیست نوبت شعرا / بسکه اسباب دعوی آماده است
راستی کاین سپهر کجرفتار / نیك با شاعران بد افتاده است

ادیب نیشابوری
(شیخ عبدالجواد)
۱۳۴۴ - ۱۲۸۱

جشن سده

روز جشن سده‌است ای پسر ماه نژاد
مـی بآئین فریدون ده و جمشید و قباد
تـو بهـر سال بروز سده نیکو دانـی
خوی این پیر کهن ای پسر ماه نـژاد
با مدادانرا تا شام زیم مست و خـراب
با مـی کهنه کنم رسم مهـاباد آباد
اینك ازچل زی پنجاه روم وز کم و بیش
نگذرد چند که از شصت روم زی هفتـاد
خویم این‌بوده بروز سده و خواهد بود
ازمن این خوی نکو هیچ نکوهیده مباد
شهریاران کهن‌را سده جشنی است بزرگ
کز فریدون‌و ز جمشید همی آرد یـاد
گونه بفروز بدان آتش بهمن کامروز
مـی ببایست یکـی داد زرادشتی داد
هی ز می روی برافروز و فراز آور می
هی‌بجان شاد زی و بر کف من بر نه شاد
پس هرجام که دادی بدهم یکدوسه بوس
کاینچنین داد من‌دلشده را بـاید داد
باستـانی است ز خوبان طلب بوسه و می
این روش‌نزمن تنهاست که گفته‌است استاد
بـاده با نقل بود باده دهـی نقل بـده
دیر گاهی‌است که‌این رسم نهاد آنکه‌نهاد
آب کـوثر بگـوارائی دیگـر نستود
هر که‌یکبوسه از آن‌دولب‌شیرین بستاد(!)
زآدمی زادی‌و چون‌شد که‌چنین بارخدای
آنچه شایان پـری‌بود وفرشته بتو داد؟
آتشی بردل و بر جان بنـی آدم زد
کردکاری که تو را داد چنین خوی‌و نهاد
مادرت آدمـی و اینك زائیـده پـری
خود نمیـدانم کز ایـزد او را چه فتاد

آدمی بود باندام، پری زاد تو را
آفرین ها بچنــو مام پریزادت باد
آدمیزاد نزاید پسری ساده چنــو
قافیه دال شد ــ آماده بهم از اضداد
رویش‌ازماه‌دوهفته تنش ازماهی‌سیم
سینه‌ازبرگ گل سوری ودل‌ازپولاد
آدمیزاد کجا زاید چونین پسری
که‌همی شاخ سپرغم سپرلاله کناد✲
آدمی‌نیست چنوزن بخدا جادوئیست
از چنو جادو ای مردم گیتی فریاد
مادرت بانوئی از تیرهٔ جغتائی بود
خواست جغتائی زاید اسرائیلی زاد
من‌ازاینم بشگفت اندر ای ترك‌پسر
کزچه‌رو نام‌تورا مادریوسف ننهاد؟
زلف هرروز چه‌پیرائی‌و پردازی هی
این‌همه‌جان گرامی‌چه‌دهی خیره ببباد؟
چه‌ازاین‌بست‌و گشادازدل‌من‌میخواهی
زلف‌راچندهمی‌خیره‌دهی بست‌و گشاد؟
توبدین‌خوبی‌وشیرینی نشگفت اگر
روزگــارم بتوافسانه کند چون‌فرهاد
بجزازنوخوکان عارض وبالا پرورد
نه‌چنو پرورش‌آید زچگل نزنوشاد
می‌نتابد ز دگر چرخ چنو ماه تمام
می‌نروید زدگر باغ چنو سروآزاد
درچه آب‌وچه‌زمین‌وچه‌هواچون‌مشهد
گل‌سوری‌شکفد برسرسرووشمشاد؟
شعربااینهمه کشی‌وخوشی آه که‌نیست
نه‌یکی‌سادهٔ‌خوشخو نه یکی‌خواجهٔ‌راد
دل شاعر را ناچــار امیدی بــاید
بنگاری خوشخو یابکریمی آزاد✲

✲ الف «کناد» زائد وغلط بنظرمیآید ، زیرا درمقام دعایا نفرین‌نیست .
✲ازاین مصراع بقدریك‌حرکت‌ساقط است‌واگرچه عروضیان‌آنراعیب‌نمیشناسند
من‌آنرا عیب میدانم . دکترحمیدی

این دو شعر آرد و افسوس که در عصر مننند
سادگان سخت‌دل و پادشهان سست‌نهاد
دل من چندی زین پیش یکی دلبر داشت
آدمی خوی و پریروی و فرشته بنیاد
یاد آنشب که مرا با دل من تابی گاه
بطرب داشت بدان روی چو ماه خرداد
نامده از در مشکو، نرسیده از راه
در مشکوی به بسب و سر مینا بگشاد
دیدی او را که چگونه بگه دادن می
بستاد و بنشست و بنشست و بستاد؟!
خواستم یکدل و یکرو همه باید بامن
آنکه چون اوست کجا یکدل و یکرو باباد(!)
او بدان پیمان کش بادل من بود نماند
کاش سوداش مرا نیز بدل نامانا د
کس فرستادم روزی بطلبکاری او
او بمن پاسخ پیغام مرا نفرستاد
آری آری چه توان کرد که دوشیزه(!) چنو
تا تواند چو من پیر نگیرد داماد
ترسم از دوری آن روی ز آموی دو چشم
از در طوس یکی دجله کنم تا بغداد
هر کسی راست معادی و مرا از همه سوی
آستان پسر سید بطحاست معاد
بوالحسن شاه خراسان که نداند دل من
بجز از خاك درش جائی ملجأ و ملاذ
اوست تنها و جز او نیست خداوند دگر
وین دگرها که تو بینی همه یکسر سمراد[1]
دیگری را بجز او خواهم اگر بستایم
هرگز ایزد لب من را بسخن نگشایاد
تا که من باشم خواهم همه از ایزد پاك
که هوا خواهش تا باشد دلشاد زیاد
جز ادیب از دگری ناید اینگونه سخن
کانچه آن آید از باز نیاید از خاد[2]

۱ ــ بروزن فریاد وهم وفکر وخیال ۲ــ کلاغ

جنگ هفتاد و دو ملت

نمیدانم که انده یا طرب چیست گناه گیتی(!) و آب عنب چیست
فرود تودهٔ غبرا چه دارد فراز گنبد نه تو قبب چیست
اگر برهان پیدا اشعری راست مزاج اعتزالی را طرب چیست
گروه شیخی و صوفی چه گویند خیال با بیان زن جلب چیست
اگر صوفی خدا را یك شناسد وصول و خلسه و جذب و طلب چیست
اگر یك گشت دارد چرخ گردان مرجب بالمثل ماه رجب چیست
اگر شب تاری است و گم کنی راه شبیخون خوردن روزت ز شب چیست
اگر بیمار خود را خود طبیب است شمار روز و شب این تاب و تب چیست
اگر هر سو کنی رو روسوی اوست نهاد کعبه را فرض ادب چیست
اگر داند که جز کویش ندانیم دلش بر ما نمیسوزد سبب چیست
بهشت عدن اگر بامزد بخشند گناه بنده و غفران رب چیست
گر از حسن ازل این جلوه ها خاست گناه لعبتان نوش لب چیست
دگرها نیز گفتند این سخنها نه تنها من همیگویم، غضب چیست؟
چه خوش فرمود هر کس بود و فرمود از این به بر تن برهان سلب چیست
شمال از جانب بغداد خیزد گناه مردم شط العرب چیست
ادیبا با چنین خوئی که او راست عجب نبود که خونریزد عجب چیست
بدل راز تو را نتوان نهفتن تو آهن بگسلی از هم قصب چیست

پیشهٔ ما

همچو فرهاد بود کوه کنی پیشهٔ ما
کوه ما سینهٔ ما ناخن ما تیشهٔ ما
شور شیرین ز بس آراست ره جلوه گری
همه فرهاد تراود ز رگ و ریشهٔ ما
بهر یك جرعهٔ می منت ساقی نکشیم
اشك ما بادهٔ ما دیدهٔ ما شیشهٔ ما
عشق شیری است قوی پنجه و میگوید باز
هر که از جان گذرد بگذرد از بیشهٔ ما

سرشت

سخره مکن بخیره کنشی را / خود چاره چیست خوی سرشتی را
نبود نکو نکوهش زشت، آری / بیچاره خود نخواسته زشتی را
پرده بهل زرو و ببر از دل / یاد جمال حور بهشتی را
زآن چشم نیم مست خمارآگین / بشکن بهای نرگس دشتی را
وز تاب آن دو سنبل خود رو نیز / فرو صفای سنبل کشتی را

افسانهٔ گل

خدا مرا بفراق تو مبتلا نکند / نصیب دشمن ما را نصیب ما نکند
من وز کوی تو رفتن زهی خیال محال / که دام زلف تو هرگز مرا رها نکند
خدایر از تو برمن عنایتی است بزرگ / اگر فسون رقیب ازمنت جدا نکند
چگونه سرو چمن خوانمت که سرو چمن / بسر کله نگذارد، ببر قبا نکند
چگونه ماه فلك دانمت که ماه فلك / بدست جام نگیرد، ببزم جا نکند
زآدمی بجهان نام نیك ماند و بس / بمهر کوش که گیتی بکس وفا نکند
جفا بمن مکن ای پادشاه کشور حسن / که کس به بندهٔ فرمان خود جفا نکند
که گویداین سخن باستان زمن بادوست / که شاید اینهمه آزار آشنا نکند
من از جفات نترسم ولی از آن ترسم / که عمر من بجفات اینقدر وفا نکند
چه داند آنکه شب ما چگونه میگذرد / کسیکه دست در آن طرهٔ دوتا نکند
کجا ملامت فرهاد میتواند کرد / کسیکه صحبت شیرینش اقتضا نکند
زبلبل سحری پرس و بس فسانهٔ گل / که مرغ شب هوس آفتاب را نکند
حبیب خواری من خواست بر مراد رقیب / خدا مراد دل هر کسی روا نکند
زجور دوست ننالم مگر بحضرت دوست / غریق لطف خدا یاد ناخدا نکند
ادیب اینهمه دلگرم سوز آه مباش / که سوز آه تو تأثیر در قضا نکند

عبرت
(محمدعلی مصاحبی)
۱۳۶۰-۱۲۸۵

آیات خداوند

چون نور که از مهر جدا هست وجدا نیست
عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست
ما پرتو حقیم و نه اوئیم و هم اوئیم
چون نور که از مهر جدا هست وجدا نیست
هر جا نگری جلوه گه شاهد غیبی است
او را نتوان گفت کجا هست و کجا نیست
در آینه بینید اگر صورت خود را
آن صورت آئینه شما هست و شما نیست
این نیستی هست نما را بحقیقت
در دیدهٔ ما و تو بقا هست و بقا نیست
جان فلکی را چو رهید از تن خاکی
گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست
هر حکم که او خواست براند بسر ما
ما را گر از آن حکم رضا هست و رضا نیست
از جانب ما شکوه و جور از قبل دوست
گر نیك ببینیم خطا هست و خطا نیست
کو جرأت گفتن که خطا و کرم او
بر دشمن و بر دوست چرا هست و چرا نیست
بی مهری و لطف از طرف یار بعبرت
از چیست ندانم که چرا هست وچرا نیست

کعبه و دیر

صبا غباری از آن آستان بما آورد
برای مردمك دیده توتیا آورد
به بینوائی ما دید و کیمیای مراد
زخاك درگه میخانه بهر ما آورد
چرا ز دست دهم دامن دعای سحر
که دوست را بکنار من این دعا آورد
هوای امن و سلامت زسر برفت آنروز
که عشق برسر ما فتنه و بلا آورد
برفت جان و دل و عقل و هوش و دانش و دین
ببین که برسر ما عاشقی چها آورد

کشید جذبهٔ عشقم ز کعبه رخت بدیر ببین مرا بکجا برد و از کجا آورد
مرا نخواست اگر دوست رند و باده‌پرست میان حلقهٔ دردی کشان چرا آورد
از آن ز میکده بیرون نمیروم که بیرد کدورت از دل من باده و صفا آورد
دعای دولت پیر مغان وظیفهٔ ماست که حق بنده نوازی نکو بجا آورد
بملک هر دو جهان عبرت التفاتش نیست کسی که از دو جهان روی در خدا آورد

دانش

(تقی-ضیاء لشکر و مستشار اعظم)

۱۲۸۸ ــ ۱۳۶۸

هجری قمری

ترانهٔ شامگاه

تنگ شد از شش جهت ساحت میدان من
بسته شد از چار سوی عرصهٔ جولان من
تا نشکافد زمین از سم خارا شکوف
میخ حوادث نشست برسم یکران من
بس بوغا چشم چرخ دید که مریخ او
بس بتضرع گرفت دامن خفتان من
حال برنج اندراست دست من از آستین
نك بهراس اندر است پای ز دامان من
سر بی فرمان من داشته فرماندهان
نیست کنون دست من در پیِ فرمان من
زآنهمه سوداگری از پس هفتاد واند
غیر خرافات چند نیست بدکان من
از سطوات جلال بهرسران در سرای
پای نبود ار نبود رخصت دربان من
درد ز هر سو بتافت بپیکر من آنچنانك
دشمن من بر شتافت در پی درمان من
بال هما بر سرم سایه فکن بود و حال
جایگه جغد شد شمسهٔ ایوان من
خرمن فضل مرا اهل ادب خوشه چین
خوان کرم گستران ریزه خورخوان من
مهر خموشی نهاد بر دهن شاعران
تا بسخن لب گشاد طبع سخنران من
نی بطریق حلول نی بتناسخ، بفضل
ناصر خسرو منم ری شده یمگان من
سطوت من بسل‌را رکن و قوائم شکست
نك پی موری دهد لرزه بر ارکان من
من بهنرذی فنون من ز کجا و جنون
سلسلهٔ زلف اوست سلسله جنبان من
صابی و عبدالحمید صاحب و ابن عمید
گسترم ارخوان فضل و افد ومهمان من

مـن متنبی بشعر ، امـت من شاعـران
صحف سماوی مـن دفتر و دیـوان من
بل بخداونـدیـم در سخن آئـی مفـر
نثر مـن و نظم مـن شاهد و برهان من
چرخ دلم‌را شکست راه من ازچاره بست
کرد چه جبران‌آن داد چه تاوان مـن
حلم من و بوقبیس گر کـه بمیزان نهند
حال دو کفه پدید زآن وی وزآن من
بـر گذرد از فـلك کفهٔ میزان او
پشت زمین بشکند کفـهٔ میزان مـن
گـر بسخن آوری چرخ زبـان داشتی
درصف مدحتگران بود ثناخـوان مـن
چامهٔ من گوهری‌است ملك جهانش بهـا
کیست که از من خرد گوهر ارزان من
انوری‌عصر خویش شاعر قطران سخن
شـاه جهان پهلوی سنجر و مملان من
برترم از شاعران من بسخن گستری
برهمه‌شاهان سراست شاه جهانبان‌من

ای .....

ای مرغ جهان بزیر پر کرده / سر از سر نه سپهر بر کرده
ای اخگر چرخ گرد اختر سای / پیوند بنصرت و ظفر کرده
همدوش درفش کاویان گشته / ده آك هزار بی مقر کرده
وآن داور چاکر آفریدون را / بر مسند ملك مستقر کرده
ای افسر پر فروغ جمشیدی / آویزهٔ خود در و گهر کرده
گوهر بیهای ملك هفت اقلیم / آذین تن و طراز بر کرده
برتر ز سپهر جایگه جسته / جا بر سر شاه دادگر کرده
ای آخته یال مرکب خسرو / ای برق شتاب تیز تر کرده
همپویه بصرصر وزان گشته / کوه ودرودشت بی‌سپر کرده
همتاك بتکاور قضا رفته / همراهی موکب قدر کرده
در پهن فضای ساحت گیتی / زاندیشه ، گزاد پیشتر کرده
ره را همه با صهیل[1] پیموده / پرواز بقله و کمر کرده
کوبیده چهار سم خارا کوب / زان ماهی و گاو را خبر کرده
ای قبهٔ خرگه فـرا رفته / جا بر سر قبهٔ قمر کرده
ای نوبتیان درگـه عـالـی / گوش فلك ازخروش کر کرده
ای تیغ فرو برفته در مغفر / وز دامنهٔ زره گذر کرده
ای تیر ز خاوران گشوده پر / سر از دل باختر بدر کرده
ای نیزه کشان موکب منصور / برنیزه سران خصم بر کرده
وز میوهٔ کلهٔ عدوی ملك / دشتی نی خشك بارور کرده
از نیروی بازوی شهنشاهی / بیمنت دمی جهان دگر کرده
افریقیه را ز بن برافکنده / خون همه کافران هدر کرده
انطاکیه را زده ز خون آتش / جان و تن خصم پر شرر کرده
بغداد گشوده ، ملك کوبیده / وز دجله و نیل کام تر کرده
آوازهٔ بر گشودن چین را / در ساحت ملك مشتهر کرده
وزخون عدو پرنگ[2] بران را / همرنگ برند شوشتر کرده
ای اصل نهال عدل بنشانده / وآفاق ازآن پر از ثمر کرده
وی بیخ درخت ظلم بر کنده / وآسوده‌جهان زشوروشر کرده
مرتیر ترا اجل ز نزد خویش / زی خیل عدو پیامبر کرده

---

۱ ــ شیهه   ۲ ــ شمشیر

درمیان قابها

در سر سفره بسمت مرغ درازم
بیست نفر گر میانه فاصله باشد
زنگ کبابی بسی بگوش من آمد
رفتم و دیدم که زنگ قافله باشد
گه ز پی قلوه‌ام گهی ز پی دل
حسرتی لات به که یکدله باشد
سوری پرخور زخوان فاتحه برخاست
گنده شکم چون زنی که حامله باشد
با نخچی کشمشم شربات باطفال
گرنه ز ترس معلم وللّه باشد
صرفی عاطل ز صرف صرف نظر کن
زآنکه همه گفته های باطله باشد
درهمه آلات سفره چیست که وزنش
مفعل و مفعال یا که مفعله باشد
یك دوسه انگشت مزه چش بسر دیگ
گر بخورم کس نگویدم دله باشد
بخت سورم نخواند دبشب وصد وای
امشبش ار با من این معامله باشد
لانهٔ مرغان ز بهر تخم بکاوم
گر چه بسقف آشیان حلچله باشد
لقمهٔ غیب آنچه در رسد بگلویم
منتظرم گر چه تیر حرمله باشد
حالت من در میان بره پلو ها
حالت گرگی بود که در گله باشد
در سر سبزی پلو بخفته به عرعر
همچو خری کو بسبزه ها یله باشد
قسمت همکاسه پاك خوردم و گفتم
دوست نباید ز دوست درگله باشد

زو همه فرقر زبنده بند که مخروش
مرد نباید که تنگ حوصله باشد
قافیه‌گر با گله گاه شده کس را
با چو من استاد، کی مجادله باشد
داند اگر این غزل رسد بفروغی
خسته دلی در قفای قافله باشد

سفره و سوری

از آش رشته است لبا لب تغارها
وز سوریان نشسته فرازش قطار ها
آن چمچه‌های برشده بردست سوریان
مانند بیلها بکف آبیار ها
آن مرغها نهفته بسرپوش قابها
چون کبکها که در شب تیره بغار ها
دوغ از فرابه سن بقدح گر ندیده ای
آن آبهای غلطان از آبشار ها
شیرین پلو معاینه گوئی که خسرویست
ورنه زچیست بر سر اوآن نثار ها
آن سیخها بدست گروه کبابیان
مانند نیزه ها بکف نیزه دار ها
قانع بکنگریم و بکنگر بساختیم
چون اشتران بادیه با نوك خارها
خوشتر زنقش روی برانی نکرده‌است
نقاش دهر ز آنهمه نقش و نگار ها
تا دود مطبخ همه‌کس بنگرم مدام
هستم چو مؤذنان بفراز منار ها
ازبس که نقل‌ومزهٔ میخوارگان خورم
بی مزه می‌خورند همه میگسار ها
در مطبخ عزا و عروسی هرکسی
بکتن منم ز جمله مشیر و مشار ها

چون بار هندوانه به بینم بر اشتران
خخ میکنم که بگسلد از هم مهار ها
اندرخیال آن که چو بگسسته شد مهار
باشد که هندوانه ای افتد ز بار هـا
ناخوانده چون ببزم کسان پای می نهم
سر را بزیر دارم چون شرمسار ها
خواهم کسم نداند و غافل که هر کسی
بر سفرهٔ هـزار کسم دیده بـار ها
سوری نه خودمنم که دراین شهر چون منند
نه یك نه ده نه صد نه دوصد بل هزارها
این بر روایتی است که بو نصر گفته است
از کوهسار ها که سترد آن نگار ها

بره بیچاره

بره راه قصاب چون قیمت فرود | کس ز به چینی نکرده هیچ یاد
سالهـا رفته که ناپیداست او | جان فدای آنکه ناپیداست باد

عروسی شغال

بمهمانی دشمن آنکس رود | که خود بااجل دیده بوسی کند
بدعوت نیایند مرغان ده | شغال ار بخواهد عروسی کند

مرغ همسایه

نعمتم گرچه هست گونـاگون | بازچشمم بسفره هـا باز است
طعمه کز خوان دیگران باشد | بهر آن مرغ دل بپرواز است
گفته اند ازقدیم و درمثل است | مرغ همسایه در نظر غاز است

ایرج
(جلال الممالك)
۱۲۹۱_۱۳۴۴
هجری قمری

وسوسه

دیدم و گفتم نادیده‌اش انگار کنم
دل سودا زده نگذاشت که این کار کنم
غیرمعقول بود منکر محسوس شدن
من از این یاوه سرائی ها بسیار کنم
با پسر مشدی ای افتاده سرو کار مرا
که بنتوانم از او ترك سروکار کنم
تا مگر روزی از خانه ببازار آیـد
صبح تااول شب خـانه ببازار کنم
بینم از دور و مرا رعشه بانـدام افتد
تکیه از سستی اعصاب بدیوار کنم
اندر آن‌حال اگر انگشت‌مرا قطع کنند
خبرم نیست که آخی زدل زار کنم
ورسگ هار بمن حمله کند درآنحال
قدرتم نی که هزیمت ز سگ‌ها ر کنم
ور ذنوبم همه بخشند بیك استغفار
نیست قدرت بزبانم که ستغفار کنم
کشف اسرار مرا خواهد اگر غمازی
بی گمان پیشش کشف همه اسرار کنم
الغرض سخت گرفتارم و می‌نتوانم
تاش برخویش کم و بیش گرفتار کنم
نه بود شاعر و شاعرطلب‌وشعرشناس
که سرش گرم ودلش شاد باشعار کنم
نه منجم که بهم شرم و حیارا بکنار
پیش خورشید رخش صحبت اقمار کنم
کیمیاگر نبود کز پی مشغولی او
صحبت از شمس وقمر ثابت وسیار کنم
مشدی وقلدروغداراست‌این‌تازه‌حریف
من چه بامشدی و باقلدر وغدار کنم

۷۳۷۱

اینقدر هست که گاهی روم از دنبالش
سیر نظاره بر آن قامت و رفتار کنم
گویم آهسته که قربان تو گردد جانم
تا بگوید که چه میگفتی انکار کنم
گر بر آشوبد و کوبد لگدی بر شکمم
چکنم درد دل خود بکه اظهار کنم
ورزند سیلی و از سر کلهم پرت کند
زهره در بازم و زهراب بشلوار کنم
شرح این واقعه را گر بجراید ببرند
شهره خود را بسفه درهمه اقطار کنم
گر رئیس‌الوزرا بشنود این قصهٔ من
بعد با او بچه رو بایـد دیدار کنم
ور یکی از وزرا بیند و لبخند زند
این‌تعنت بچه سان بر خودهموار کنم؟
مرمرا منصب‌وادراراست از دولت من
بایدم قطع ید از منصب و ادرار کنم
من از ابناء ملوکم، نتوانم که سلوك
با پسر مشدی ولگرد ولنگار کنم
حضرت والا گویند و نویسند مرا
حفظ این مرتبه را باید بسیار کنم
مرمرا اهل ادب ز اهل ادب میدانند
خویش رادر نظر اهل ادب خوار کنم
نسب از دودهٔ قاجار برم، می بایـد
فکر خوشروئی از دودهٔ قاجار کنم
پسر شاه سزاوار من و عشق من است
نه سزاوار بود ترك سزاوار کنم
خانهٔ او را تا خانهٔ من راه بسی است
فکر همسایهٔ دیـوار بـدیـوار کنم
من که اهل قلم و دفترو نردم زچه روی
آشتی با پسری مشدی و بیعار کنم

او همه رامش در خانهٔ خمار کند
من چسان رامش در خانهٔ خمار کنم
روی سکوی فلان کافه خورم با او چای
در دکان چلوئی با او ناهار کنم
لاس با زنها در کوچه و بازار زنم
نقل خود نقل سر کوچه و بازار کنم
دم هر معرکه ای رحل اقامت فکنم
سیر قوچ و کرك و خرس و بز و مار کنم
چپق و کیسه نهم جیب و چپق کش گردم
ترك این عادت دیرینه بسیگار کنم
گرچه در پنج زبان افصح ناسم دانند(!)
« بعلی من کرتم» شیوهٔ گفتار کنم
نشده پشت لبش سبز بدان جفت سبیل
گویم و درقسم کذب خود اصرار کنم
آبرو را بگذارم سر این پارهٔ دل
بهر لختی جگرك سفره قلمکار کنم
عاشقی کار سری نیست که سامان خواهد
من سر و سامان چون در سر این کار کنم؟
با چنین مشدی آمیزش من عار منست
من همه دعوی النار و لاالعار کنم
عاشق بچهٔ مردم شدن اصلا چه ضرور
من چرا بی سببی خود راآزار کنم
چشم او باشدا گر نرگس شهلا گو باش
من ز نیمار چرا خود را بیمار کنم
او اگر دارد موی سیه و روی سپید
من چرا روز خود از غصه شب تار کنم
این همه روده درازی شد و شاه اندازی
بایدم فکر پسر مشدی طرار کنم
عشق شیر یست قوی پنجه و خونخوار و خطاست
پنجه با شیر قوی پنجه و خونخوار کنم

* کرك بروزن نمك مرغی است که آنرا «بدبده» و بلدرچی میگویند .

کار دشوار بود لیك مرامی باید
حیلتی از پی آسانی دشوار کنم
گر گشاید گره از کار بجادوئی وسحر
سالها خدمت جادوگر و سحار کنم
او نه بار یست کز او صرف نظر بتوان کرد
من نه آن مار که بیم از سخط غار کنم
خواهم ار کار بگردد بمراد دل من
بمراد دل او باید رفتار کنم
مشدی‌من‌خر کی دارد رهوار ومر است
که‌روم فکر خری مشدی‌ورهوار کنم
از برای خرم از مخمل وقالی فی‌الفور
تنگ و پالان آماده و طیار کنم
از سپید و سیه و زرد و بنفش و قرمز
بگل و گردن او مهرهٔ بسیار کنم
دم و بالش را از بهر قشنگی‌دوسه بار
بحنا گیرم و گلناری گلنار کنم
عصرها باید تغییر دهم شکل لباس
خویش را همزی باآن بت عیار کنم
کله پوست نهم کلهٔ سر مشدی وار
از قصب شال و ز ابریشم دستار کنم
ملکی پوشم ازآن ملکی های صحیح
پیش مشدی ها خود را برو پادار کنم
گیرم‌از مرجان تسبیح درازی دردست
بند و منگوله ز ابریشم زر تار کنم
یك عبای نو بوشهری اعلی بر دوش
آستر نافته بامخمل گلدار کنم
کیسه را پر کنم از اشرفی و امپریال
جای زر خاك بدامان طلبکار کنم
چو رودبار همه عصر سوی قصرملک
منهم البته همه عصر همین کار کنم

روم آنجا، ولی از راه نه از بیراهه
کار را باید پوشیده ز انظار کنم
چون رسیدم خرخود پیش خر او بندم
خود بتقریبی جا در بر آن یار کنم
روز اول طرف او نکنم هیچ نگاه
من همه کار باسلوب و بهنجار کنم
پا بروی پا انداخته با صوت جلی
قهوه چی را بپرحویشتن احضار کنم
شربت و بستنی وقهوه و چائی خواهم
گرچه بی‌میل بدم خواهش هرچار کنم
وقت برخاستن از جیب کشم کیسه برون
هرچه اندرته کیسه است نگونسار کنم
اشرفی ها را بر دیدهٔ او بشمارم
بعد یك مبلغ بر قهوه چی ایثار کنم
من نپرسم که چه‌دادی‌وچه قیمت‌خواهی
جای صرف دودرم بذل دودینار کنم
خر بزیر آرم و بنشینم و آیم‌سوی‌شهر
یك دو روز این عمل‌خودرا‌نکرار کنم
تا پسر مشدی ما بر سر گفتار آید
طرح یك مکری چون مردم مکار کنم
روزی افسار الاغم را بندم بدرخت
گرهش سست تر از عهد سپهدار کنم
خرمن بر کشد افسار و جهد برخراو
محشر خر که شنیدی تو پدیدار کنم
دو خر افتند بهم بنده میانجی گردم
کار میراخور و اقدام جلو دار کنم
خرخود رالگدی چند زنم بر پك وپوز
بخر او چو رسم نازش ✲ وتیمار کنم
عاقبت کار چو تنها نرود از پیشم
صاحب آن خر دیگر را اخبار کنم

✲«نازش» بجای «ناز» آمده‌ودرست‌نیست‌وشین راهم ضمیرنمیتوان گرفت. دکتر حمیدی

بهمین شیوه میان خود و آن خوب پسر
پایهٔ صحبت و الفت را ستوار کنم
گر بپرسد زمن آن شوخ که این خرخر کیست
پیشکش گویم و در بردنش اصرار کنم
بعد از آن چای چو آرند نهم خدمت او
عرض خدمت را شایسته و سرشار کنم
پشت چائی چپقی چند بنافش بندم
هم در آن لحظه منش واقف اسرار کنم
کم کم این دوستی از قصر کشد تا خانه
خانه را از رخ او غیرت فرخار کنم
از قضا گر خر او لنگ شد و بارش ماند
خر بدو بخشم تا بارش را بار کنم

مادر

گویند مرا چو زاد مادر
پستان بدهن گرفتن آموخت
شبها بر گاهوارهٔ من
بیدار نشست و خفتن آموخت
دستم بگرفت و پا بپا برد
تا شیوهٔ راه رفتن آموخت
لبخند نهاد بر لب من
بر غنچهٔ گل شکفتن آموخت
یك حرف و دو حرف بر زبانم
الفاظ نهاد و گفتن آموخت
پس هستی من زهستی اوست
تا هستم و هست دارمش دوست

پیك عزرائیل

فرمانروای شرق که عمرش دراز باد
میخواست زحمت من درویش کم کند
از پیری و پیادگی و راه های دور
فرسوده دیدوخواست که آسوده ام کند
اسبی کرم نمود که از رم بخاطرم
اندوه روی اندوه، غم روی غم کند
اسبی کرم نمود که چون گردمش سوار
صد رم بجای یک رم در هرقدم کند
اسبیکه هر که خواست سوارش شود نخست
باید قلم گرفته وصایا رقم کند
گر فی المثل بدیدن احباب میرود
اول وداع با همه اهل و خدم کند
گر گاه گاه اسب کسان میکنند رم
این اسب رم قدم بقدم دمبدم کند
باشد درم عزیز و لیکن سوار او
چون لفظ رم دراوست هراس ازدرم کند
گوئی که جن نموده در اندام او حلول
بیچاره از قیافهٔ خود نیز رم کند
بر بچه سنگی ار گذرد در کنار راه
باد افتدش به بینی و لبها ورم کند
سازد دو گوش تیزودوچشم آورد برقص
هی ازدماغ و سینه برون باد ودم کند
گویدمگر که سنگ پلنگی است تیز چنگ
کش پنجه بی درنگ فرو درشکم کند
یک پا رود به پیش ودو پا میرود بپس
یکزرع راه را دو سه نوبت قدم کند
ورهی کنی بخشم دودست ودو پای خویش
این را ستون نماید و آنرا علم کند
گوئیکه شکوه میکند ازمن بکردگار
کاین بد سوار برمن بدزین ستم کند

رقاص وار چرخ زند بر سر دو پای
گاهی بغل بدزدد و گه شانه خم کند
وز ضربتش زنی که نهد دست برزمین
فورا بنا بجفت ولگد پشت هم کند
گر فی‌المثل چنار کلانی بدشت بود
با ساق وزین چنار کلان را قلم کند☆
از بس عنان او را باید کشید سخت
چشم سوار را ز تعب پر ز نم کند
از سرکشی عروق براندام راکبش
سخت وسطبر وسرخ چوشاخ‌بقم[1] کند
ناگفته‌نگذریم که این‌اسب‌خوش‌خصال
تنها نه گاه گیر بود سرفه هم کند
درروی زین برقص درآرد سوار را
زآن سرفه‌های سخت که باریرو بم کند
روزی دو تخم مرغ کنم در گلوی او
تا سینه ملتحم[2] شود و سرفه کم کند
گویند فلفلش بگذارم بزیر دم
گر آرزو کنم که دم خود علم کند



هرچند باسوابق خدمت از این حقیر
ممدوح نیست دادهٔ ممدوح ذم کند
عاقل کسی بود که باو هرچه میدهند
لا و نعم نگوید و شکر نعم کند
لیکن‌مراچه چاره که این اسب گاه گیر
ترسم روانه‌ام بدیار عدم کند
من‌فکرخویش‌نیستم ، اندیشه زان کنم
کاوخواجه را بکشتن من متهم کند

☆ باید «سم» باشد ، هم‌بمناسبت کلمهٔ «ساق» وهم‌ازجهت معنی. دکترحمیدی
۱ـ بقم چوبی است قرمز که ازآن رنگ سرخ میگیرند .
۲ـ التحام ـ جوش‌خوردن زخم والتیام پذیرفتن‌آن .

سم است بر وجود من این اسب وزودتر
باید خدایگان اجل دفع سم کند
یا اسب را بگیرد و بخشد بدیگری
آنکه یکی که رم ننماید کرم کند
یا گر عطیه باز نگیرد خدایگان
یك اسب خاصه نیز باین اسب ضم کند

شراب

ابلیس شبی رفت ببالین جوانی
آراسته با شکل مهیبی سرو بر را
گفتا که منم مرگ و اگر خواهی زنهار
باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را
یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار
یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را
یا خود ز می ناب بنوشی دو سه ساغر
تا آنکه بپوشم ز هلاك تو نظر را
لرزید از این بیم جوان بر خود و جا داشت
کز مرگ فتد لرزه بتن ضیغم نر را
گفتا نکنم با پدر و خواهرم این کار
لیکن بمی از خویش کنم دفع ضرر را
جامی دو سه می خورد، چو شد خیره ز مستی
هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را
ایکاش شود خشك بن تاك و خداوند
زین مایهٔ شر حفظ کند نوع بشر را

شب جمعه

رفیق اهل و سرا امن و باده نوشین بود
اگر بهشت شنیدی بساط دوشین بود
چه حال خوب و شب جمعهٔ خوشی دیدم
چه بودی ار شب هر جمعه حال ما این بود
عجب شبی که باحبا گذشت و پندارم*
که چشم چرخ در آنشب بخواب سنگین بود
جهان بدیدهٔ من [illegible]
ولی در آنشب دیدم که دیده بدبین بود
لوازمات طرب ، موجبات آسایش
ز لطف حاجی امین جمله جمع تأمین بود
تمام حرف و وفا در لب و صفا در چشم
نه در سری هوسی بد نه در دلی کین بود
نه از مبلیسیو ؛ آنجا سخن نه از نرمال»
نه ذکر آنفره، نی صحبت فلسطین بود
انار و سیب و به و پرتقال و نارنگی
کباب برهٔ خوب و شراب قزوین بود
عرق بحد کمال ، آب جو بحد نصاب
گل و بنفشه فزونتر ز حد تخمین بود
معاشران همه خوشروی و مهربان بودند
یکی نبود که بد خوی و زشت آئین بود
جلال و حاجی زکی خان و اعظم‌السلطان
ادیب سلطنه و فتح بود و فرزین بود
بس است آنچه شنیدی تو یا بگویم باز
بتول بود و قمر بود و ماه و پروین بود
نگارخانهٔ چین بود و بهار نامهٔ هند
هزار چندان بود و هزار چندین بود
بتول چارقدی بر سرش ز منسوجی
که نسج آن غرض از کارگاه نکوئین بود

* شاید «عجب شبی باحبا گذشت» باشد . دکتر حمیدی

بگرد عارضش از زیر چارقد بیرون
دو قسمت متساوی ز موی مشکین بود
سفیدروی و براطراف آن دو موی سیاه
بنفشه بود که اندر کنار نسرین بود
نداده بود بخود هیچگونه آرایش
که بکر بود و منزه ز قید تزیین بود
دلم تپید چو برچشم او گشودم چشم
چو صعوه‌ای که گرفتار چنگ شاهین بود
قمر مگو که یکی از ودایع حق بود
قمر مگو که یکی از بدایع چین بود
از آن لطافت و آن پودر و پارفوم و نوالت
شبیه مادموازل های برن و برلن بود
مثال خوشهٔ خرما فراز نخل بلند
نموده جمع بسر گیسوان زرین بود
نه شانه بود که آن گیسوان بهم میدوخت
کلید محبس دلهای مستمندین بود*
مرا بمهر ببوسید و من خجل گشتم
که پیر بودم و رخسار من پر ازچین بود
دلم جوان شد و طبعم روان ازآن بوسه
مگر بلعل وی آب حیات تضمین بود
بنول شور بمجلس فکند با ویلن
قمر مطابق او در غنای شیرین بود
بیك نغنی او در نشاط می آمد
اگرچه قلب پدر مرده طفل مسکین بود
زیك ترنم او شادمان شدی گر چند
طلاق دیده زن ناگرفته کابین بود
روان جامعه از این دوزن صفا میبافت
اگرچه بررخشان آن نقاب چرکین بود
کشید کار در آخر بتعزیت خوانی
که باده نوشان سرمست و باده نوشین بود

* کلمهٔ «مستمند» فارسی است وجمع آن بدین شکل غلط است. دکتر حمیدی

چه گویمت که چه میکرد اعظم‌السلطان
حقیقهً یکی از جملهٔ ملاعین بود
جناب فرزین گه راست رفت و گاهی چپ
همیشه این حرکت از خواص فرزین بود
چو نیمی از شب بگذشت سفره آوردند
که اندر آن خورش قیمه بود و ته‌چین بود
شکم پرست کند التفات بر مأکول
بخاصه کز سر شب بار معده سنگین بود
ادیب و فرزین بعد از دو ثلث شب رفتند
کسی که ماند بجافنجو آن خواتین بود *
بیاد خلق خوش میزبان و مهمانان
دواج و بالین بر من عبیر آگین بود
خلاصه بر من مهجور ، راست میخواهی
شبی که در همهٔ عمر خوش گذشت این بود
بیادگار شب جمعه گفتم این اشعار
که همچو بزم سزاوار شرح چونین بود
گمان نبود که دیگر شبی چنین بینم
که عمر من بحدود ثلاث و خمسین بود

قوی و ضعیف

قصه شنیدم که بوالعلا بهمه عمر
لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد
در مرض موت با اشارهٔ دستور
خادم او جوجه‌با محضر او برد
خواجه چو آن طیر کشته یافت برابر
اشك تحسر ز هر دو دیده بیفشرد
گفت بطیر ازچه شیر شرزه نگشتی
تا نتواند کست بخون کشد و خورد
مرگ برای ضعیف امر طبیعی است
هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد

* فعل «بود» را بجای «بودند» آورده و غلط است . دکتر محجوبی

پاسخ نامهٔ وحید

ستوده طبع وحیدا رسید نامهٔ تو
شد از رسیدنش این جان ناتوان خرسند
ز گفته های نو در وصف خویش خرسندم
چنانکه از کرم ابر ، بوستان خرسند
نه من به تنها خرسند از آن شدم که شود
برای هر که فرستند «ارمغان»* خرسند
اخ الفضائل وام المکارم ، می وز تو
دل ابوالفرج و ابن خلکان خرسند
زمانه فرصت این حرفها بما ندهد
غمین مباش اگر نیستی بجان خرسند
بهر که در نگری چون من و تو دلتنگ است
گمان مبر که بود کس در این جهان خرسند
اگر ز درد دل بنده با خبر باشی
شوی ز درد دل خویش بی گمان خرسند
من از روان خود آزرده ام ولی مردم
از اینکه هست فلان شعر من روان خرسند
چنانکه در غم جان کندن است مرد صلیب
بنظره جمعی در پای دار آن خرسند
ز ضعف اهل دل ارباب ملك خرسندند
چنانکه راهزن از ضعف کاروان خرسند
من ار ملول گذشتم ز دوستان سهل است
بجای بنده بمانند دوستان خرسند

---

* ارمغان ایهام دارد ؛ معنی «مجله ارمغان» و تحفه .

شام دلگیر

باز روز آمد بپایان شام دلگیر است و من
تاسحر سودای آن زلف چو زنجیر است و من
دیگران سرمست درآغوش جانان خفته‌اند
آنکه بیداراست هرشب مرغ شبگیراست و من
گفته بودم زود تر در راه عشقت جان دهم
بعد ازاین تا زنده باشم عذر تأخیر است و من
از در شاهان عالم لذتی حاصل نشد
بعد ازاین در کنج عزلت خدمت پیراست و من
با چنین رعنا غزالی خدعه ساز و عشوه باز
پنجه اندر پنجه کردن قدرت شیر است و من
هرگرفتاری کند تدبیر استخلاص خویش
تاگرفتارش شوم پیوسته تدبیر است و من
منعم از کوشش مکن ناصح که آخر میرسم
یا بجانان یا بجان میدان تقدیر است و من
تا نویسم شمه‌ای از شرح درد اشتیاق
از سر شب تا سحر اسباب تحریر است و من
شاه میخواهم که گوید بر رخ اعدای ملك
قطع و فصل این دعاوی کار شمشیر است و من
در نظام امر کشور، در رواج خط عشق
آنکه بنواند سر افرازی کند میر است و من
پیس ارباب هنر در یك دو بیت این غزل
قافیه گر شایگان شد عذر تقصیر است و من

دزد نگرفته

هر کس ز خزانه برد چیزی — گفتند مبر که این گناه است
تعقیب نموده و گرفتند — دزد نگرفته پادشاه است

بعارف

اگر خواهی که کارت کار باشد
همیشه دیگ بختت بار باشد
دوذرعی مولوی را گنده ترکن
خودت را روضه خوانی معتبر کن
چوذوقت‌خوب‌وآوازت ستوده‌است
سوادت هم‌اگر کم بود بوده است
عموم روضه خوانها بی سوادند
ترا این موهبت تنها ندادند
مسائل کن بر از زاد المعادا
فراهم کن برای خویش زادا
بدان از بر بحار و جوهری را
نژاد جن و فامیل پری را
احادیث مزخرف جعل میکن
خران گربه خر(!) را نعل میکن



ندانم در کجا این قصه دیدم
و یا از قصه پردازی شنیدم
که دو روبه یکی ماده یکی نر
بهم بودند عمری یار و همسر
ملك با خیل تازان شد بنخجیر
کشیدند آن دو روبه را بزنجیر
چو بدا گشت آغاز جدائی
عیان شد روز ختم آشنائی
یکی مویه کنان باجفت خود گفت
که دیگردر کجا خواهیم‌شد جفت؟
جوابش داد آن یك از سر سوز
همانا در دکان پوستین دوز!



خدایا تا یکی ساکت نشینم
من اینها جمله از چشم تو بینم
همه ذرات عالم منتر تست
تمام حقه ها زیر سر تست
چرا پا توی کفش ما گذاری
چرا دست از سر ما بر نداری
بدست تست وسع و تنگدستی
تو عزت بخشی و ذلت فرستی
تو این آخوند و ملا آفریدی
تو توی چرت ما مردم دویدی
خداوندا مگر بیکار بودی
که خلق مار در بستان نمودی؟!
چرا هرجاکه دأبی زشت دیدی
برای ما مسلمانان گزیدی؟
میان مسیو و آقا چه فرقست
که اودرساحل این‌دردجله غرقست
بشرع احمدی پیرایه بس نیست؟
زمان رفتن این خار و خس نیست؟
بیا از گردن ما زنگ واکن
ز زیر بار خر ملا رها کن

کارگر

شنیدم کار فرمائی نظر کرد
ز روی کبر و نخوت کارگر را
بگفت ای گنجور این نخوت ازچیست
چو مزد رنج بخشی رنجبر را
من از آن رنجبر گشتم که دیگر
نبینم روی کبر گنجور را
تو از من زور خواهی ، من ز تو زر
چه منت داشت باید یکدگر را
منم فرزند این خورشید پر نور
چو گل بالای سر دارم پدر را
مدامش چشم روشن باز باشد
که بیند زور و بازوی پسر را
زنی یك بیل اگرچون من دراین خاك
بگیری با دو دست خود کمر را
نهال سعی بنشانم در این باغ
که بی منت از آن چینم ثمر را
ز من زور و ز تو زر ، این بآن در
کجا باقیست جا عجب و بطر را
نخواهم جون شراب کس بخواری
خورم با کام دل خون جگر را
فشانم از جبین گوهر در این خاك
ستانم از تو پاداش هنر را
نه باقی دارد این دفتر نه فاضل
گهر دادی و پس دادم گهر را
بکس چون رایگان چیزی نبخشند
چه کبر است این خداوندان زر را
چرا بر یکدگر منت گذارند
چو محتاجند مردم یکدگر را ؟!

فراموش مکن

خسروا گر چه فراموشی درطبع تو نیست
این سخن های دلاویز فراموش مکن
نصب یك حاکم عادل را باسرعت تمام
بنگهداری تبریز فراموش مکن
حالت فارس که گردیده ز تأسیس پلیس
آتش فتنه در آن تیز ، فراموش مکن
امر قزاق که چون امر پلیس است بود
عاقبت مفسدت آمیز فراموش مکن
اسم این هردو برافکن ز جنوب وزشمال
زآخر کار بپرهیز ، فراموش مکن
کار نان را که بود فرض و سزدلازمتر
از همه کار و همه چیز ، فراموش مکن
نالهٔ بیوه زنان را زبی نان یاد آر
آه پیران سحر خیز فراموش مکن
دفع این جمع که بررشوره خوری مشغولند
هریکی در سر یك میز فراموش مکن
گر رئیس الوزرا خواهی و آسایش ملك
مخبرالسلطنه را نیز فراموش مکن

تصویر زن

بر سر در کاروان سرائی	تصویر زنی بگچ کشیدند
ارباب عمائم این خبر را	از مخبر صادقی شنیدند
گفتند که وا شریعتا ! خلق	روی زن بی نقاب دیدند
آسیمه سر از درون مسجد	تا سر در آن سرا دویدند
ایمان و امان بسرعت برق	میرفت که مؤمنین رسیدند
این آب آورد و آن یکی خاک	یك پیچه ز گل بر او بریدند
ناموس بباد رفته ای را	با یك دو سه مشت گل خریدند
چون شرع نبی از این خطر جست	رفتند و بخانه آرمیدند
غفلت شده بود و خلق وحشی	چون شیر درنده می جهیدند
بی پیچه زن گشاده رو را	پا چین عفاف میدریدند
لبهای قشنگ خوشگلش را	مانند نبات می مکیدند
بالجمله تمام مردم شهر	در بحر گناه می طپیدند
درهای بهشت بسته میشد	مردم همه میجهنمیدند
می گشت قیامت آشکارا	یك بار بصور می دمیدند
این است که پیش خالق و خلق	طلاب علوم رو سفیدند !
با این علما هنوز مردم	از رونق ملك نا امیدند !

عزم سفر

اکنون که هوای ری بسر دارم و بس	ملبوس همین پوست ببر دارم و بس
زاسباب سفر که جمله مردم دارند	من بنده همین عزم سفر دارم و بس

تعبیر خواب

خواب دیدم که خدا بال و پری داده مرا
در هوا قوت سیر و سفری داده مرا
همچو شاهین بهوا جلوه کنان میگذرم
تیز رو بالی و تازنده پری داده مرا
هر کجا قصد کنم میرسم آنجا فی‌الفور
گوئی از برق طبیعت اثری داده مرا
همه با چشم تحیر نگرانند بمن
بال و پر زیب و فر معتبری داده مرا
آنچنان بود که پنداشتم از این پرو بال
آسمان سلطنت مختصری داده مرا
جستم ازخواب‌درانديشه که تعبیرش‌چیست
از چه حق قوهٔ فوق البشری داده مرا
من که در هیچ زمین تخم نیفشاندم پار
تا تصور کنم امسال بری داده مرا
غرس اشجار در انهار نکردم زین پیش
تا کنم فرض که اینك ثمری داده مرا
ده ندارم که بگویم بفزود آب قنات
زن ندارم که بگویم پسری داده مرا
مادرم زنده نباشد که بگویم شو کرد
باز حق در سر پیری پدری داده مرا
بندگی هیچ نکردم بخدا تا گویم
که بپاداش خدا گنج زری داده مرا
عاقبت دانش من راه بتعبیر نبرد
گرچه در هر فن ایزد گهری داده مرا
صبح دیدم که بسورانم و فرمانفرمای
اسب با تربیت با هنری داده مرا
والی مشرق کز خدمت او بار خدای
طبع از دریا زاینده تری داده مرا

محبت مادر

پسر رو قدر مادر دان که دایم
کشد رنج پسر بیچاره مادر

برو بیش از پدر خواهش که خواهد
ترا بیش از پدر بیچاره مادر

نگهداری کند نه ماه و نه روز
ترا چون جان ببر بیچاره مادر

از این پهلو بآن پهلو نغلطد
شب از بیم خطر بیچاره مادر

بوقت زادن تو مرگ خود را
بگیرد در نظر بیچاره مادر

بشوید کهنه و آرایــد او را
چو کمتر کار گر بیچاره مادر

تموز ودی ترا ساعت بساعت
نماید خشک و تر بیچاره مادر

اگر یك عطسه آید از دماغت
پرد هوشش ز سر بیچاره مادر

اگر یك سرفهٔ بیجا نمائی
خورد خون جگر بیچاره مادر

برای اینکه شب راحت بخوابی
نخوابد تا سحر بیچاره مادر

دو سال از گریهٔ روز و شب تو
نداند خواب و خور بیچاره مادر

چو دندان آوری؛ رنجور گردی
کشد رنج دگر بیچاره مادر

سپس چون پا گرفتی تا نیفتی
خورد غم بیشتر بیچاره مادر

تو تا یك مختصر جانی بگیری
کند جان مختصر بیچاره مادر

بمکتب چون روی تا باز گردی
بود چشمش بدر بیچاره مادر

اگر یك ربع ساعت دیر آئی
شود از خود بدر بیچاره مادر

نبیند هیچکس زحمت بدنیا
ز مادر بیشتر بیچاره مادر

تمام حاصلش از زحمت این است
که دارد یك پسر بیچاره مادر

آرامگاه ابدی ایرج

ای نکویان که در این دنیائید
یا از این بعد بدنیا آئید

اینکه خفته است در این خاك منم
ایرجم ، ایرج شیرین سخنم

مدفن عشق جهان است اینجا
یك جهان عشق نهان است اینجا

عاشقی بوده بدنیا فن من
مدفن عشق بود مدفن من

آنچه از مال جهان هستی بود
صرف عیش و طرب ومستی بود

هر که را روی خوش وخوی نکوست
مرده و زندهٔ من عاشق اوست

من همانم که در ایام حیات
بی شما صرف نکردم اوقات

بعد چون رخت ز دنیا بستم
باز در راه شما بنشستم

گرچه امروز بخاکم مأواست
چشم من باز بدنبال شماست

بنشینید بر این خاك دمی
بگذارید بخاکم قدمی

گاهی از من بسخن یاد کنید
در دل خاك دلم شاد کنید

وثوق الدوله
(حسن وثوق)
۱۲۹۳ - ۱۳۶۹
هجری قمری

حسرت‌ها و آرزوها

بگذشت در حیرت مرا بس ماه‌ها و سالها
چون است حال ار بگذرد دایم بدین منوالها
ایام بر من چیره شد، چشم جهان بین خیره شد
وین آب صافی تیره شد بس ماند در گودالها
دل پر اسف از ماضیم وز حال بس ناراضیم
تا خود چه راند قاضیم تقدیر استقبالها (!)
نقش جبین در هم شده، فر جوانی کم شده
شمشاد قامت خم شده، گشته الف‌ها دال‌ها
گوئی که صبح واپسین رخ کرد و منشق[1] شد زمین
وین برقهای قهر و کین برجست از آن زلزالها[2]
مقلوب شد هر خاصیت بر گشت هر خلق و صفت
مانند تغییر لغت از فرط استعمالها
هم منفصم[3] شد وصلها، هم منهدم شد اصلها
هم منقلب شد فصلها هم مضطرب شد حالها
شب کرد ظلمت گستری و آن چشم شبکور از خری
نشناخت نور مشتری از شعلهٔ جوالها[4]
چون ریشه بدخوی بد بهتر نگردد خود بخود
سخت است دفع این رمد[5] بی نشتر کحالها
روزی برآید دست حق چون قرص خورشید از شفق
بی ترس و بیم از طعن و دق آسان کند اشکالها
این نالهٔ شبگیرها، برنده چون شمشیرها
هم بگسلد زنجیرها، هم بشکند اغلال[6] ها
از خون این غدارها و زخاک این بدکارها
جاری کند آنها رها بر پا کند اتلالها
دعوی اینان کی خرد عاقل ببازار خرد
خود چیست مقدار زبد[7] سنجی چو در مکیالها[8]

۱ منشق دوپاره ۲ ـ بکسر اول لرزانیدن وجنبانیدن ۳ ـ شکسته و گسیخته
٤ ـ جواله چیزیکه بسیار گردنده باشد و شعلهٔ جواله ممکن است که مقصود شعلهٔ سیارات یا
شعلهٔ آتشگردان باشد ٥ ـ رمد یکی ازامراض چشم است ٦ ـ اغلال جمع غل طوقهای آهنی
۷ ـ زبد بفتح اول ودوم کف آب وشیر وغیره ۸ ـ مکیال بکسر اول پیمانه

باور مکن در سیرها از شر مطلق خیر هـا
زین قائم بالغیرها دعوی استقلالهـا
دارنـد کذب و افتری سرمـایهٔ سودا گـری
هم بایع و هم مشتری مغبون ایـن دلالهـا
علم است نزد بر تـران لا اعلم پیغمبران (!)
جهل است علم این خران چون دعوی رمالها
برجای ماند از فیض رب خورشید را نور لهب
باقی نـماند از ذوذنب نه جـرم و نه دنبال هـا
الحان موسیقی مخوان بیهوده در گوش کران
شیوائی نطق و بیان هرگز مجوی از لالهـا
این ابلهان و گولها مشمی ددان و غولها
در فعل چون مفعولها در قول چون فوالها
بر دیگران تسخرزنان خود عیب خودپنهان کنان
باخاك و خاشاك آکنان چون کربگان پخالها[1]
نزد طبیب آن بوالعجب پوشیده دارد رنج تب
غافل که وی در کنج لب میبیندش تبخالهـا
گاهی‌زعم پژمردگان داروی غفلت خوردگان
بی جنبشی چون مردگان در پنجهٔ غسالها
گه نند خوی و فتنه جو یاوه درای وهرزه گو
اهریمنان زشت خو در آدمـی تمثالـها
گفتا نعامه[2] چون بـرم بـاری که جنس طایرم
بار دگر گفت اشترم چون گسترانم بالهـا
نه عاطفت در کویشان نه مردمی در خویشان
رفت آبروی از رویشان چون آب از غربالـها
یك فرقه از لایشعری تهمت زنـان بر دیگری
چون اعتزالی و اشعری سرگرم استدلالها
نامردمی آئینشان، کفر و دنائت دینشان
انیاب زهـر آگینشان چـون خنجر قتالـها

۱ ـ پیخال ـ فضلهٔ پرندگان و حیوانات ۲ ـ نعامه شترمرغ

کو عزلتی راحت رسان دور از محیط این خسان
تا وارهد گوش و زبان زین قیلها و قالها

کو مهدی بی ضنتی[1] کآرد بجانم رحمتی
برهاندم بی منتی از چنگ این دجالها

کو ارشمیدس کز میان برخیزد و بندد میان
برگیرد این بار گران از پشت این حمالها

بر عقل گردد متکی اهرم کند حس ذکی
چیره شود از زیرکی بر جر این اثقالها

تا چند در این کشمکش چون مرغ بسمل درطپش
گاه صعود است و پرش زی کشور آمالها

رخت از محیط مردگان بندم بشهر زندگان
چون اختران تابندگان چون گوهران سیالها

هر صبحدم در کویشان بندم نظر بر رویشان
کز مطلع ابرویشان مسعود گردد فالها

صبر است داروی این فلج، کالصبر مفتاح الفرج
زآن روی من لج ولج[2] گفتند در امثالها

---

۱ ــ ضنت ــ بکسر اول بخل و بخیلی ۲ ــ لجاجت بفتح اول ولجاج بفتح اول مبالغه و ستیزه کاری کردن ــ واوج بضم اول و دوم در آمدن چیزی بچیزی و داخل شدن . مفهوم شعر، «عاقبت جوینده یابنده بود» و «گفت پیغمبر که گر کوبی دری عاقبت زآن در برون آید سری» است .

سعد و نحس

چون بد آید هرچه آید بد شود	یک بلا ده گردد و ده صد شود
آتش از گرمی فتد مهر از فروغ	فلسفه باطل شود منطق دروغ
پهلوانی را بغلطاند خسی	پشه ای غالب شود بر کرکسی
کور گردد چشم عقل کنجکاو	بشکند گردونه‌ای را شاخ گاو
نیک بختان راست ابر فرودین	زیب بخش باغ و مشاطهٔ زمین
تیره بختان راست باران بهار	سیل خرمن سوز و برق شعله بار
آن یکی چون مرغ پرد بر اثیر	در نوردد شش جهت را روی وزیر
این یکی آهسته پیماید رهی	لغزدش پای و در افتد در چهی
از بلا دامی به راهش افکند	از کمند حادثه بروی تند
این یکی را آب سیل خانه کوب	وآن یکی را مرکب سهل الرکوب
خاک آن را نیشکر بار آورد	این یکی را حنظل و خار آورد
آن یکی را آتش افروزد چراغ	بر دل این یک نهد چون لاله داغ
آن یکی را باد پیک مژده بر	این یکی را حامل رنج و خطر
راستی ماهیت تقدیر چیست	یا که با تقدیر بد تدبیر چیست
بختها را چیست اصل اختلاف	عسر ناشایسته و یسر گزاف
اینکه گوئی فرط ادراک و خرد	منشاء اقبال و ادبارت شود
باز گوی این عقل و ادراک از کجاست	که اساس بخت و اقبال شماست
طبع زاد این را ذکی آن را بلید	مایهٔ هر چیز را طبع آفرید
اصل این بد پاک و اصل آن پلشت	از ازل بد این چه زیبا، آن چه زشت
زشترو گر غازه کردو وسمه بست	چون بشستش گشت ظاهر هرچه هست
خلق اگر بهتر شود از اکتساب	اصل فطرت به نگردد در حساب
خلق را تعلیم بیش و کم کند	لیک اشتر را کجا آدم کند
چون خوش آید فتنه ها خامش شود	خارها گل، ناخوشی ها خوش شود
دردها درمان و هجران ها وصال	زهرها تریاق و نقصانها کمال
باز گردد از ثریا تا ثری	سعد افتد هم زحل هم مشتری

آئینهٔ عیب

خنک آن دل که نباشد پی آزار کسی
بار بر دل ننهد گر نبرد بار کسی

رشك يكسو نهد و پاكدلی پیشه کند
نشود سرد دل از گرمی بازار کسی

آنکه را خنده بگفتار و بکردار رواست
چه زند خنده بگفتار و بکردار کسی

دل که هست آینهٔ غیب خدا، عیب بود
که شود آینهٔ عیب کس و عار کسی

عیب خود بنگر و بر عیب کسان خرده مگیر
که حساب از تو نپرسند ز رفتار کسی

گوهر آدمی اندیشهٔ وی باشد و بس
جز بدان پی نتوان برد بمقدار کسی

گوهر خویش بپرداز ز زنگار هوس
زنگ بروی مهل از درهم و دینار کسی

گر نه در اندکی و بسیار کسانت طمعی است
چند گوئی سخن از اندك و بسیار کسی

جهد کن تا نفزائی گره از بیخردی
چون بدانش نگشائی گره از کار کسی

خوی آزاد بجوی و ره تقلید مجوی
گر برنج اندری از سخره و بیکار کسی

آنکه در شاهره سعی و عمل راهرواست
عاریت می نکند مرکب رهوار کسی

بگذر از جامهٔ نو چون کفت از مایه تهی است
زیب اندام مکن جبه و دستار کسی

کام بر دوخته از میوهٔ شیرینت بهاست
که نظر دوخته بر شاخهٔ پربار کسی

سخن قیمتی و ساده همین بود وثوق
گر سخن فهم کند خاطر هشیار کسی

خطا

گر گذری هست و نه در کوی تست　　بر خطاست
ور نظری هست و نه بر روی تست　　نابجاست
آنکه بسنجید رخت را بماه　　زاشتباه
گفت که هم سنگ ترازوی تست　　از تو کاست
وآنکه بدان نرگس شهلای باغ　　بهر لاغ
گفت که چون نرگس جادوی تست　　بیحیاست
وآن گل صدبرگ وهمه برگ وساز　　گر نه باز
برگ و نوایش ز گل روی تست　　بی‌نواست
شیوهٔ بد خوئی و ناز و عتیب　　ای حبیب
گر همه گویند که آهوی تست　　این‌خطاست
خلق تو گر یکسره قهراست و کین　　دلنشین
با همه گر جور و جفا خوی تست　　دلرباست
منع تو شوق آورد ای نوش لب　　درطلب
منع که از لعل سخنگوی تست　　اقتضاست

غمام
(محمد یوسف‌زاده)
۱۲۹۳ - ۱۳۶۱
هجری قمری

باغ ارم

هرچند مرا در دو جهان بیش و کمی نیست
باوصل توام در دو جهان هیچ غمی نیست
گویند که باغ ارمی هست به عالم
گرهست رخ تست وگرنه ارمی نیست
آنرا که بزلف تو دل آویخته باشد
گر ملك جهانش رود از دست غمی نیست
عدل است سرا پای تو ای حاکم عشاق
گرجان بدهی ور بستانی ستمی نیست
حق دارم اگر بیشتر از حق کنم افغان
دل دادن و نومید شدن درد کمی نیست
بر فرض که یوسف بدراهم بفروشند
آیا چکند آنکه بدستش درمی نیست
مردند گدایان بتمنای نوائی
گوئی که در این مرحله‌صاحب کرمی نیست
باهستی خود می‌خرم امروز اگر هست
جائی که در آن نام وجود و عدمی نیست
بیهوده غمام از غم دل میکنی افغان
هرگز پی این‌شام سیه صبحدمی نیست

افسر
(محمد هاشم)
۱۲۹۷ـ ۱۳۵۸
هجری قمری

تعلیم و تربیت

سه گـونه بوده رواج عقیده در عالم
که مرد از آن سه سری جست و پیروان اندوخت
یکی بزور، که تا مردمانش بپذیرنـد
بکشت مردم و بنیاد کند و خانه بسوخت
دو دیگر آنکه عقیدت بسیم و زر بخرید
از آن کسی که عقیدت بسیم و زر بفروخت
سه دیگر آنکه بتعلیم و تربیت پرداخت
چراغ فکر بدینگونه درجهان افروخت
چو رفت زور و زر آن هردو نیز بار ببست
بمـاند آنچه بتعلیم و تربیت اندوخت

زشتی قمار

هیچکس از قمار طرف نبست
زآنکه برد قمار باختن است
هر که زین کار بهره برد بباخت
هر که زین دام دانه جست نرست
رادمردان و سر فرازان را
مینماید فرین مردم پست
مرد خوشخوی را کند بدخوی
بـا حریفان پست چون پیوست
تهمت و نـاسزا دروغ و قسم
از دو سر رایج است درهردست
بهر یـک بستنی بـگاه قمـار
ای بسا عهد دوستی که شکست
هر که نزدیك شد باین ورطه
غرق شد یا که اوفتاد بشست[1]
داد بـر باد گنج بادآور
خسروی کز قمار شد سرمست
از سر مال خویشتن برخاست
هر که درپای این بساط نشست
با حریفان چو کودکان هر دم
عهد صحبت شکست و باز ببست
روز و شب را نیارمید و نخفت
جان و تن را برنج داد و بخست
وآنکه در وقت خود نیارامید
رشتهٔ عمر خویشتن بگسست

---

۱ ــ دام ماهی گیری

فریب و خدعه

ترجمهٔ کلام علی علیه السلام

بروزگار جوانی بیازمای کسان
ببین فرشته خصالند یا که دیو ودند
برای خویش رفیقی شفیق گلچین کن
زمردمی که هنرپیشه‌اند و با خردند
ملامتت نکنند ار بدند خویشانت
باختیار برای تو منتخب نشدند
ولی بنیك و بد همنشین تو مسئولی
بهمنشینی مردم باختیار خودند
معاشران تو گر چند تن ز نیکانند
غمت مباد گر ابناء روزگار بدند

پایه مردمی

ترجمهٔ کلام علی علیه السلام

آن شنیدم که راد مرد بزرگ پایهٔ مردمی چنین بنهاد
که نه از کس فریب باید خورد نه کسی را فریب باید داد

آرزوی آزادی

آنکسی را بستائید که اندر همه عمر
بهر آسایش مردم قدمی بر دارد
نیك مرد آنکه نگردد دل او هرگز شاد
مگر از خاطر کس بار غمی بردارد
مرد مرد آنکه ستمکاری نابود کند
تا مگر از سر مردم ستمی بر دارد
مردم از دورهٔ ضحاك بجان آمده‌اند
کاوه ای کاش برآید علمی بردارد

زن و مرد

زنان گویند اگر مردی دو زن گیرد روا نبود
همیشه از برای خود بلای جان و تن دارد
چرا زن شوهری گیرد که جز او همسری دارد
خدا را این بلا را زن برای خویشتن دارد
اگر خواهد که این روز سیه آید بسر، باید
زن دانا نگردد همسر مردی کـه زن دارد

وکلای مؤسسان

رأی را گر بمجلس شوری بـا قیـام و قعـود میدادند
وکـلای مؤسسان از بیم با رکوع و سجود میدادند!

دهخدا
علی اکبر
۱۲۹۷
هجری قمری

انشاءالله گربه است

دیر بامی امام ده بمسجد میرفت جامه‌اش بسگی باران دیده بسائید ، امام چشم برهم نهاده گفت انشاءالله گربه است. حکایت منظوم ذیل مأخوذ ازاین مثل است .

علی اکبر دهخدا

گردن و سینه در شکم مدغم — پای تا سر چو خم تمام شکم
هیچ نه جز عمامه و شکمی — کلمی ضخم بر فراز خمی
قوز سالوسیش بپشت چو پوز — معنی صدق قوز بالا قوز
بر زبان ذکر و خاتمش بیمین — سبحه بر دست و پینه نقش جبین
ریش انبوه پر ز اشپش و کاك — زیر او اوفتاده تحت حنك
همچو آن توبره‌ای که آکنده — بند در کلگی در افکنده
چون جهودانه[1] چرب و چیل و درشت — هر کفی را چهار پنج انگشت (!)
ناخنان پر ز چربی بن مو — سکه تخلیل[2] لحیه گاه وضو
از دو سو گرد و خاك ره بیزان — شال و بند ازار آویزان
پیرهن شوخگن قبا نا پاك — آستین ها گشاده و یقه چاك
نه رنگ حنا بریش دو مو[3] — کوه ها در میان و دور از رو (!)
فلفل و زردچوبه روی شکم — بر نسیج چهار[4] فضلهٔ کک
خفیش ذکر و کسکسهٔ[5] سینش — رفته از درب چین به سقسینش
بس که چالشگری بفضل ثواب — درهم آمیخته مخل وژفکاب[6]
ز آستین گشاد و پاچهٔ باز — بغل و کش عیان چو جرم گراز
دیده باشی اگر چو من این نوع — نزره عنف سل برغبت و طوع
کنی اذعان که تا کنون بیشک — کفش کس را نگفته‌ام کفشک
در شهوار یا شبیه سفیم — راستی هرچه بود آن گفتم
لیك مغرض چو بر غرض آشفت — غرض کور را چه آری گفت
نیك دانی که این ز حق دوران — وز می عجب و کبر مخموران
پر ز باد و هوی فخور و مرح — پیشوایان دین سهل و سمح[7]

۱ ـ چربروده که درون آنرا با گوشت و مصالح پر کرده باشند ۲ـ انگشت در محاسن زدن در وقت وضو ۳ ـ یک تار سپید و یک تار سیاه ۴ ـ چهار درون قطار هر چیز دو رنگ ۵ ـ کسکسه ـ بعضی قبایل عرب دنبال کاف خطاب «سین» علاوه میکنند ، مثلا در «اکرمتک» میگویند «اکرمتکس» تلفظ این نوع کاف و سین‌ها را کسکسه میگویند ۶ ـ خا بکسر وضم اول خلط بینی گوسفند وامثال آن وژفکاب چرکی که گوشه چشم جمع شود ۷ ـ فخور یعنی نازنده ، مرح یعنی شاد ـ سماحت گذشت و جوانمردی . ـ مبعوث شدم بدین آسان و با گذشتی . حدیث است .

کفچو از خون بیگنه شویند سپس این سگ چه کرده بد گویند[1]

❊❊❊

شیخی اینسان که ذکر خیرش رفت بود وقتی امام مسجد شفت
دوش بهر ثواب پاسی و نیم قصرها ساخته بباغ نعیم
بامدادان بخواب مانده دراز دیو کابوس زا سرایان راز
از دگر سو کشید مؤذن صوت عجلوا بالصلوة قبل الفوت
برهش مانده چشم مأمومان چون غسق[2] جوی دیدهٔ یومان
مسجد از سرفه، عطسه ، خمیازه پر هلالوش و بانگ و آوازه
زن و مرد ازدوصف بنوك بنان عانه[3] خاران وریش شانه کنان
این بفکر کپه و نوالهٔ خر وآن بتدبیر زرع حب بقر
بلل[4] شبهه این به کر شویان ذکر بزوجنی حورعین گویان
و آنکه گر خواب نامه اندر پیش زآنکه درخواب دیده لعبهٔ خویش
زر نابش فتد بکف بی شك بخرد توبره برای ابشك
. . . .
شیخ غلطی زد و ز بالش شیخ نوك سری بداد مالش شیخ
نوك بر برسرش خلید و بجست شیخ اسپندسان ز بستر جست
دید دیریست تا که صبح دوم بردمیده است و کرکی آخته دم
گفت آوخ که خفتن بیگاه مدح من قدح کرد و جاهم چاه
دانم این مردگان زنده بمن این زمان چون گمان برند بمن:
شیخ خورده است چرب وشیرین دوش سیم ساقی فشرده در آغوش
صبح در خواب ژرف مانده بناز کی تواند بمسجد آید باز
وین بترکم به بضع[5] همخوابه نیز باید شدن به گرمابه
گفت این جمله، جست ازجا جست شد بحمام و تن بچستی شست
تو نسر برزغنج و ناز خدیش[6] راه مسجد روان گرفت به پیش
تا امامت کند بعامی چند همچو خود ریش گاو و خامی چند

۱ – میان طلاب علوم دینیه رسمی کهن است که چون یکی از آنان با غیر طلاب علمی بجنگ و ستیز برخیزد دیگران پیش از آنکه ظالم را از مظلوم بشناسند تعصب را بحمایت همکار برخیزند بدان حد که در زمان سلطنت ناصرالدین شاه در تبریز بیگناهی را بدین صورت کشتند ۲ – غسق تاریکی اول شب ۳ – عانه زیر ناف ۴ – بلمه تری ونم ، جمع آن بلل ۵ – بضم اول فرج و نکاح و بضاع بمعنی جماع ۶ – بضم و فتح اول پادشاه ، کدخدا و کدبانو .

گاو را خواندگان خدا زخری — منکر نـوح در پیامبری [۱]
از خدا با خرافه ساختگان — عقل بر نطع وهم باختگان
پیروان هر مجاز و واهی را — بملاهـی دهـان الهـی را
ناشنا سندگان سد ز سداد — قشر بطیخ دیده از بغداد [۲]
خرد و مغز آن گروه غوی [۳] — ربض [۴] کوفه ، مردم امـوی
دین ببازار آن عشیرت دون — همچو بوبکر سبزوار زبون [۵]
گاه‌درخواب‌مرگ‌وگاه بجوش — بتفی [۶] روشن ازپفی خاموش
شاد با ظن و از یقین بستوه — کوه راکاه دیده که را کوه
شاك نیاوردگان کرده یقین — ان ولوشان بجای رای رزین
همچو سنگـی بجـای پاینده — نه فـزاینده و نه زاینـده
غول عادات را به بیگـاری — خواجه تاشان گاو عصاری
بام تا شام در مشقت راه — شب همانجا که بامداد پگاه
بس کنم‌قصه، وقت بیگاه‌است — شیخ را چشم عامه درراه‌است

****

۳ — در خلابی کنار جاده درون — از قضا بد سگی فتاده درون
لاشه سگ بس تلاش برد بکار — لاشه آورد عاقبت بکنار
همچو قبطی بر کشیده زنیل — سر و تن خس خورده‌و تر و تیل
دست و پائی زدو بخشکی‌راند — عفعفی کرد و آب‌تن بفشاند
قسمی از ره بلند و قسمی پست — شیخ زی‌شیب‌و سگ ببالادست
رشحات جدا ز جسم پلید — هشت عشرش‌بسوی شیخ جهید
وز پلیدی سگ گرفت آهار — شیخ را ریش و جبه و دستار
باولا بار کردنت هوس است — پیش کن‌خر که‌کارزین‌سپس‌است
خر مریدان بانتظار نمـاز — کارتسویل [۷] شیخ دور و دراز
حـرص مـل و قبولی عـامه — با ترش روی نفس لوامه

۱ — گاورا دارندباور درخدائی‌عامیان — نوح‌را باور ندارند از پی پیغمبری
(سنائی)
۲ — گاو در بغداد آید ناگهان — بگذرد از این سران تا آن سران
زآن همه عیش و خوشی‌ها و مزه — او نبیند غیـر قشـر خـربـزه
(مولوی)
۳ — غوی گمراه ٤ — دیوار شهر و همچنین زن‌واهل‌خانه ٥ — رجوع‌شود بمثنوی چاپ علاءالدوله ص ٤٥١ ٦ — تف حرارت و گرمی ٧ — فریب و ریا ــ تصحیح احتمالی کلمهٔ «تسبیل» که در متن بود .

لحظه‌ای چند جنگشان پیوست | شیخ با حرص از درون همدست
گفت سگ اندر آب؟! این غلط است | گر نه ماهی است لاحواله بط است
فلس و پر نیستش عجب این است | دمکی دارد، آه! دلفین[1] است
که ببحر و ببر که های عمق | بکنار آورد ز موج غریق
گفته‌اند این و گفته‌ای زیباست | بی عمل کار علم ناید راست
خوانده بودم بشرح سیرت آن | در دمیری و نیز الحیوان[2]
حافظه رفته ، لعن بر ابلیس | در بلینس و ارسطاطالیس
در شفا هم به باب جانوران | بوعلی را اشارتیست بر آن
لیك از بهر نپاك سنجیدن | حد شنیدن کجا و پاك دیدن

. . . .

ندهد تا یقین خویش بشك[3] | گفت شیخ این و پشت کرد بسگ
وز عبا[4] مرده ریگ[5] پنج پدر | مرده آسا کفن کشید بسر
چون شباب هوا و آهوی دشت | چشم برهم نهاد و بر گذشت
فرصت یك دو گانه خواندن روز | مانده بود از طلوع تا لب روز
شیخ محراب با قدوم آراست | وز همه سوی بانگ و غوغا خاست
قدس و پاکی شیخ را صلوات | لال هر کو نگوید این کلمات
بارها گفته‌ام بشیخ ابو | ای کرت کج نشین و راست بگو
کانچه را نام کرده‌ای وجدان | چیست جز باد کرده در انبان؟
نیاك رنگی بدو که بی کم و بیش | چون هری بسته است و آب دیده سر ریش
چون کشی ریش احمق است دراز | ور رها شد دراز ریش بدو ناز
شیر برغره چون برد دندان | هیچ دانی چه گویدش وجدان
گوید ای مرد همواره بزی | نوش خور نوش و نیش خوار مزی
زآنکه زین غرم گول اشتر دل | چون کنی طعمه‌ای شوی عادل
عمل هضم در بمعدهٔ میر | سهل سازی کند از این نخجیر
کار صید از تو نزره بازبست | بل که از دام میر دد سازیست
زن جولا چو بر کشد بکماش[6] | باز وجدان بدو زند شاباش
گویدش کاین نگار جانانه | اندر آن تنگ و تار ویرانه

۱ جانوری است بحری که در اشعار دهد است ۲ — حیاة الحیوان از دمیری است و «الحیوان» از جاحظ هر دو در حیوان شناسی ۳ ـ لا تنقض الیقین بالشك ۴ ـ مرده ریگ میراث ۵ ـ آهو و گوزن ۶ ـ امر از خرامیدن و جلوه کردن ... معنی خرام و جلوه کن . ولی در اینجا بمعنی امر و ... آمده است

نه خورش داشتی نه جامهٔ گرم — شوی نیز از رخش ببردی شرم
هردو رسنند از این جوانمردی — این یك ازدرد و آن زبی دردی
آری این اوسما بهر نیرنگ — ز یکی خم برآورد ده رنگ
زرد ازاو جوی و زعفرانی بین — سرخ ازاو خواه و ارغوانی بین
دهدت زین خم ار کند آهنگ — نیز بالا تر از سیاهی رنگ
گر بفضل قدیم صورت خویش[1] — داد ایزد به آدم از این پیش
این بسیرت عدیل دیو رجیم — صورت خود دهد برب کریم
محکمی را چو او کند تأویل — پیل از پشه سازد از پشه پیل

تا بدانجا که گفت رهزن کرد
گر نمی کشتمش نه خود میمرد؟!

ا — مرگ

ب یقین کردمی مرگ اگر نیستی است
از این ورطه خود را رهانیدمی
بدان عرصهٔ پهن بی ازدحام
خر و بار خود را کشانیدمی
بجسم و بجان هردوان مردمی
ز هستی رسن بگسلانیدمی
بر این ناهٔ شوم ذات الصور
به تحقیر دامن فشانیدمی
مر این معدن خار و خس را بجای
بدین خوش علف گله مانیدمی

ک — چهار زانو

ب گفتا منشین چهار زانو — کان هست نشانهٔ تکبر
ننشستند جز دو زانو — نیکو ادبان و مردم حر
گفتم: چه ادب ؟ کدام حری ؟ — بنیوش ز من تو این حق مر[2]
آموخته ایم این ادب را — ما از عرب و عرب ز اشتر .

---

۱ ــ ان الله تعالی خلق آدم علی صورته. حدیث ۲ ــ الحق مر

۶ - درچنگ دزدان

گفت با یاران خلیفه نیم شب / خوشتر آن باشد که این بزم طرب
با همه آلات تا کشتی بریم / از هوای دجله لختی برخوریم
وز نسیم دجله تر سازیم مغز / جملگی گفتند اینک قول نغز
صبح نیشابور[1] اگر جان‌پرور است / شام دجله نیز باوی همسر است
سیر روی دجله را آراستند / کشتی خاص خلیفه خواستند
کشتی خاص خلیفه چو گرفت / بر کران اندر زمان پهلو گرفت
با خلیفه، قوم خردان و کبار / شاد بگرفتند در کشتی قرار
رودها با چنگ‌ها دمساز شد / باده پیمودن ز نو آغاز شد
چون بهم پیوست لحن سازها / خاست از خنیاگران آوازها
گفتی از فرط غریو و هلهله / هست در ارکان کشتی زلزله
اندر آن هنگامهٔ شور نشور / گشت پیدا کشتی دیگر ز دور
تودهٔ مظلم چو درظلمات دیو / یا چو در تاری‌درونان[2] مکر و ریو
بود کشتی کشتی دریازنان[3] / در کف امواج بسپرده عنان
سینهٔ دجله بچلدی می‌شکافت / همچو تیری سوی ایشان می‌شتافت
چون نماند اندر میان بس فاصله / خاست از کشتی دزدان هلهله
آهنین قلاب چندی را نخست / زی جدار کشتی افکندند چست
همچو گوئی در خم طبطابها[4] / گشت کشتی بند آن قلابها
چون ملاحان پس بکشتی ریختند / شور و غوغائی عجب انگیختند
پای تا سر غرق آهن نیم مست / هریکی را خنجری عریان بدست
رعد آسا نعره‌ها برداشتند / نعره‌ها از ابر بر بگذاشتند:
کای شکم‌خواران بغداد خراب / ماند بغداد این زمان زآنسوی آب
شرطه‌تان[5] را اندر اینجا کار نیست / حسبه‌تان[6] را زین طرف بازار نیست
نوک دشنه اندرین جا حاکم است / قاضی این خطه حد[7] صارم[8] است

---

۱ - صبح نیشابور و شام بغداد مفرح و نشاط انگیز است. ۲ - جمع «تاری درون» تیره‌درون. ۳ - دزدان دریائی ۴ - چوگانها ۵ - پاسبان ۶ - محتسب ۷ - تیزی ۸ - شمشیر

گر نه زی مردن کشدتان اشتها / کیسه‌ها بیرون کنید وصره‌ها[1]
بی‌تعلل جامه‌ها تان بر کنید / بدره‌ها از آستین بیرون کنید
یاره وانگشتری، طوق و کمر / فلس ودینار ودرم، زر و گهر
گر زمردن‌هستتان‌خوف‌ووجل[2] / العجل ای زن بمزدان! العجل!
پیش کز خونتان شود گردان رحی[3] / الوحی[4] ای زن بمزدان! الوحی
هست گر ازمرگتان قصد فرار / البدار[5] ای زن بمزدان! البدار
«زن بمزدان» چون بسی تکرار شد / حس لاغ[6] اندر جحی[7] بیدار شد
خویش لرزان ساخت چون بیدی زباد / رفت و بر گوش خلیفه سر نهاد
ـوان خلیفه پای تاسر لوت وعور / مرتعش چون برگ از باد دبور
گفت با او کای امیر مؤمنان / گشت اکنون آشکارا و عیان
که بود جاسوس دزدان را یقین / در تمامی خانه های ما مکین
گفت چون دانی تو این؟ گفتا: از آن / کآگهند از سر ما و از عیان
گر نه‌شان جاسوس بودی پیش ما / باخبر ازجمله کم و بیش ما،
آگهی کی داشتی در دجله دزد / زانکه ما هستیم یکسر زن بمزد؟
چون خلیفه زو شنید این لاغ گست[8] / زهر خندی بر لبانش نقش بست
گفت: آری زن بمزدانیم ما / که زبون دست دزدانیم ما:
قاضی وصدر ووزیر، استاددار[9] / میر جیش وکاتب و سالار بار
صاحب‌الشرطه، نقیب ومحتسب / صاحب‌حرس؛ آن کلان کلب کلب[10]
صاحب‌السر، میرحسبه، دجله‌بان / ـشرم یکسو نه ـ امیر مؤمنان
گر نمی بودیم یکسر زن بمزد / کی تسلط یافتی برجمله دزد؟

۱ـ کیسهٔ زر وسیم ۲ـ بیم ۳ـ آسیا ٤ـ عجله! زود! ٥ ـ عجله! زود!
٦ـ مزاح، مسخره گی ۷ـ نام دلقك خلیفه ۸ـ تلخ وبدطعم ۹ـ منصبی عالی درعهد قدیم ۱۰ـ کَلِب (بفتح اول وکسر دوم) سگ دیوانه وگزنده (منتهی الارب)

ح دانم! دانم!

گفت باری شوی زنک از ملک‌چین / میرسد مهمان مهمانی نازنین
که مرا بس سالها در آن دیار / میزبان بود و شریک و دستیار
من نه مهمان بودم اندر خان او / بل مه و بندار خان و مان او
پیشکاری داشت او، من پیشگاه / کدخدا من بودم و او خانه خواه[1]
شکر فضلش گرچو سوسن ده زبان / باشدم، عشری به عمری کی توان؟
چون هم اکنون میرسد آن خوب ضیف / قصه کوته میکنم، الوقت سیف[2]
مدعا این است کان مهمان مه / که مه و مهرش نمی زیبند که
بس فسوجن دوست دارد از خورش / زان خورش داده است تن را پرورش
جلد و چابک ساز کن افزار آن / شب بنه با اطعمهٔ دیگر بخوان
ز اطعمهٔ دیگر مراد اعزاز اوست / جز فسوجن کی خورد آن نیک‌دوست؟
مسکه[3] گر بیز است و تند ار چار مغز / طعم آن ناید نکو و بوش نغز
پیش پختن مرغ را دو تاب ده / زعفران و هیل بوی افزا بده
رب نارش را تو نمک اول بجش / تا نباید باشدش ز آلوچه غش
نازکی بسیار در هر باب کن / ناخوش آرد زنگ، آهن‌تاب کن
زین خورش زن را نبود اصلا خبر / نه بخانهٔ خال دیده نه پدر
از فسوجن نام هم نشنیده بود / لیک با لنگیس رهواری نمود
گفت: ای شوی بس دراز آری سخن / جملگی در این کن و با آن مکن
کارها با کاردانان می سپار / امر سهم و قوس با باری گذار[4]
گاو من بگذرین بگاه شخم و خیش / نان بنانوا میده و یک نان بیش
چون حکیمی را رسالت مینهی / بندش اندر توشه‌دان چه مینهی؟
ماهم آخر نان بابا خورده‌ایم / نه بدارالمسکنه پرورده‌ایم
گر قضا را ما ز اسب افتاده‌ایم / نی که اصل خویش از کف داده‌ایم
مام من در دیگ پختن بد مثل / دخت اویم گر نیم نعم البدل!
گر بخاک افتاد در، هم هست در / جامه خلقان باش، گو: الحر حر
تازه گل بودیم و در این خانه خار / معتبر در اصل و نون[5] بی اعتبار

---

۱ ــ رئیس خانه. ۲ ــ زمان چون شمشیر است یعنی گذران و تند گذر است.
۳ ــ روغن ناگداخته. ۴ ــ اعط القوس باریها. رجوع بامثال و حکم شود.
۵ ــ اکنون

خوش‌زده‌است‌این‌داستان‌دهقان‌جی[1] «گر بریزد می نریزد بوی می»
مام دانا دخت را این داد پند: کاطلس کهنه نه پاتابه کنند...»
مرد شد شرمنده از ساده خوئی کزچه کردم بازنی این بی روئی
زن بدل شیشه‌است بل زان تردتر کس به نزدوده است شیشه باتبر
غالباً گفتار من تلخ است و گست[2] وین زبان‌مرده‌ری[3] بی‌چاك و بست
با شتربان گفت آن شاه سنی[4] شیشه دربار است، هان تا نشکنی
نرم خوئی بـا زنان باشد ز دین سر «رفقاً بالقواریر[5]» است این
شرمساری خود بلبخندی نهفت بر گـرفتش دست آن طناز جفت
گفت: «این بی‌حرمتی جانا ببخش خجلت مارا از آن سوتر مشخش[6] ۱۱
مـژدهٔ دیـدار آن مهمان گـرد نازکی آدابمان از یـاد برد
با حبیبان جمله گستاخی رود یکدلی آمد، ادب ساقط شود
یکدم از ره گر بدور افتاده ایم بهرتـاوان تا بمرگ استاده‌ایم
مر ترا دراین مثل مانا شك است که همه مردی بخانه کودك است
هم بدستوریت ناك ای سرو ناز میهمانـرا کـرد بـایـد پیشواز
ورنـه پیشْت بنده وار استادمـی معذرت را صد زبـان بگشادمـی
باقی پوزش از این کردار ماخ[7] مـی بمانم تـا بهنگام فـراخ»
گفت این و بوسه دادش روی وسر راه در بگرفت چون مرغ به بر
زن کلیدان کرد در، برشد ببام تامگر پخته شد آن دعـوی خام
بر لب دیوار همسایه رسید پس کشفـواری ازآن سوسر کشید
بانگ زد: «کای شهربانوخاله هو!» پاسخ آمد: «هو! چرانائی فرو؟»
گفت: «زحمت نیست» گفتا: «منت‌است در خبر همسایه پرسی سنت است»
زن فروشد، گفت: «کای عمه فزی زود میگو که فسوجن چون پزی؟
زانکه هرصباغ[8] رنگی می‌رزد هرسنی[9] آشی دگرگون می‌پزد»
گفت: «نی‌نی ازقضادراین‌خورش نه خلاف است ونه گوناگون روش
گوشت است ورب‌وجوز افزار آن قـاقله جزئی و جزئی دیهقـان[10]

۱ ــ یکی ازقرای‌اصفهان ۲ــ ملخ و بدطعم . ۳ــ میراث‌عزامانده ٤ ــ رفیع و ارجمند . ٥ ــ بازنان نرمی و مدارا کنید . ٦ ــ ملغزان ۷ ــ پست ، دون ۸ ــ رنگرز ۹ ــ بانو ، خانم . ۱۰ ــ زعفران

نه کلام است و نه علم الاجتماع — که بهر دکان دگر باشد متاع
رشته‌های هر خلاف و هر جدل — تا ابد باشد کشیده از ازل
نرم باید کوفت مغز گردکان » — گفت: «دانم» گفت: «آری بعد از آن
ریشه و رگ را بر آر از گوشت خوب» — گفت: «دانم» گفت: «پس نرمش بکوب»
گفت: «دانم» گفت: «باری گرد و غند — کله گنجشگان کن و آتش به تند!»
گفت: «دانم» گفت: «ای بانوی مه! — مرغ را در تابه یک دو چرخ ده
تا نسوزد نیز گیرد رنگ کش — این پسا (!) از هیمه ها نیمی بکش
در مثل آرند خاتونان خوز — خام نیکوتر بسی تا خامسوز
همچنانکه هست بهتر غوره نیز — زان سکج[1] در غورگی گشته مویز »
گفت: «دانم» گفت: «مخلص این خورش — جوز دارد، روغن کم بایدش »
گفت: «دانم» گفت: «جوز و رب بهم — اندر آمیز و بر آتش نه، بدم!» —
— گفت: «دانم» گفت: «انبر را به په[2] — زنگها بزدای و در آتش بنه!
— تا چون شود تفته، فرومی بر بدیگ — تا شود گلنار رنگ آن مرده‌ریگ»
. گفت: «دانم» زن بر آشفت آن زمان — گفت با خود: «اینت نیرنگی عیان
که همی گوید بدانم جمله را — گر بدانی از چه پرسی مر مرا؟!
سرهمی گردد مرا نز بخل و شح[3] — بل از این دانا نما نادان وقح
که «ندانم» را «بدانم» نام داد — هم لقب کافور زنگی را نهاد
تا پزم آشیت ای نادان گست — تا که روغن بر سر آوردیت بدست؟
کالهٔ[5] جهل تو در بارت کنم — دانمت های تو در کارت کنم »
پس بگفت: «ای فخر بانویان شهر — که ز هر دانش ترا انبز[6] است و بهر!»
تا شود طعم خورش نیکو و به — بر در آن خشت خامی هم بنه!»
گفت: «دانم» گفت: «پس بدرود باش — بانوئی باراست، او را پود باش!
این عروس ما کنون آبستن است — چار ماهش تا بگاه زادن است
ترسم او این بوی خوش چون بشنود — ـ هست قرآن در میان ـ اما[7] شود
زان خورش یک لقمه‌ای بانوی مه! — غافل اندر شو، دهان او بنه!»
گفت: «من خود نیک میدانستم این — جای که بگرفتیم؟ نیکو ببین!»
خنده‌ای زد خاله را بدرود کرد — شد بمطبخ، مرغ را اورود کرد

---

۱ ـ حبهٔ نارسیدهٔ انگور که درخوشه خشک شده باشد ۲ ـ پیه ۳ ـ حرص و بخل
۴ ـ وقح ۵ ـ کاله ـ جوال، باری که در یک جوال کنند. ۶ ـ سهم ـ بهره ۷ ـ ناخوشی زن بعلت ویار و دست نیافتن به ویار.

تاب داد آنرا و مغز جوز کوفت — آب زد برصحن ومطبخ رابروفت
کرد درهم رب و مغز گردکان — پس کچولی کرد[1] وانگشتك[2] زنان،
ریخت در پاتیل، وخشتش بر نهاد — شنگ وشنگول وخوش وفیران[3] وشاد
پای دزدان کنجکاوی را سپس — از دری کآواز بودی گوش رس
دخت حوا گوش بر درزی نهاد — کنجکاری خویش را زان قوت داد
گفتگوی شوی و مهمانرا شنید — چهرهٔ مهمان هم از آن درز دید
شوی و مهمانرا بهم سنجید پس — شوی او گل بود ومهمان خار و بس
سوی مطبخ شد سپس آن بی‌رشد[4]، — کز طعام نا چشیدهٔ خود چشد
خشت خام، آنگاه تری بخار — با قلاخواهی، شوا کنون خر بیار
ازخورش دیگرچه میپرسی نشان؟ — من الف گفتم تو خود تا یا بخوان
آب وروغن چون بخاك اندرشپیخت[5] — خشت گل شد، جمله اندر دیگ ریخت
دیگ شدازخاك ودهن ورب، خلاب — چه خلابی؟ بدتر ازصد منجلاب



این خسان که جمله دانم دانمند — مدعاشان پی و کم از نمند

بهترین کار خواجه

چند گوئی نبود یك غمخوار — خواجه را گاه جان سپردن او
بهر میراث خوارگان اسفا — زان همه درد ورنج بردن او
غله تیم[6] و حاصل ده را — هفته و روز برشمردن او
چون ز بحر محیط بوتیمار[7] — خواجه را مال خود نخوردن او
خواجه همچون دگر لئیمان مرد — نسزد بیش یاد کردن او
بهترین کار خواجه در همه عمر — هیچ دانی چه بود؟ ـ مردن او!

۱ ـ کحولی کردن، قر دادن، ۲ ـ بشکن زدن ۳ ـ خرامان ٤ ـ گمراه
۵ ـ پاشیدن، افشانیدن، مخلوط شدن ٦ ـ کاروانسرا ۷ ـ غمخورك(مرغی است).

وحید دستگردی
۱۲۹۸ ـ ۱۳۶۱
هجری قمری

فکر فردا

ای چشم خرد بکار بینا باش — ای بازوی معرفت تـوانا باش
ای تیغ هنر برهنه پیکر شو — وی پای شکوه پهنه پیما باش
تو برتر از این سپهر مینائی — هم برتر ازاین سپهر مینا باش
از جامهٔ ناکسی مجرد شو — وز تربیت کسان مربا باش
زشتند اگر کهان ، تو زیبا شو — کورند اگر مهان ، تو بینا باش
درکار خود از کسی مدار امید — نومید ز ناکسان دروا باش
تـا سر سائی بافسر خورشید — درکار چو کوه پای برجا باش
بـر بند زهمرهی مـردم چشم — مردم شو وازدوچشم اعمی باش
تا چند زبون جانور ، تا چند — گر آدمی‌ای هم‌آدم آسا باش
خواری مکش از زمانهٔ ریمن — بر تیغ‌ستم چو سنگ خارا باش
چون‌خضر مخواه‌زندگی برخویش — زنده کن مرده چون‌مسیحا باش
بی پرده بگوی راز پنهانی — نه پـردهٔ راز چون معما باش
آئین وطریق زندگی این است — بشنو ز وحید و کارفرما باش
مسنی است اگر براستی توأم — هشیار مباش ، مست صهبا باش
مأیـوس ز دفتر سماوی شو — محروم ز صحبت ثریا باش
نه باربکش ز شیخ ومسلم شو — نه‌ترس کن‌از کشیش وترسا باش
نه بندهٔ خلق باش و نه خواجه — نه‌حکم بکش نه حکمفرما باش
نه سالـك مسلك تقاضـا شو — نه رهرو وادی تمنا باش
برخلق بعدل وداد کوشش کن — در راه باعتدال پویـا باش

امروز زمانه راست فردائی
امروز ببین وفکرفردا باش

نیکوکار وبدکنش

چوداری از فراتر چشم امید — فروتر رامسازازخویش‌نومید
فلك‌کاندر نظر آئینه‌واراست — بکار نیك وبد آئینه دار است
نکورا نیك وبدرا بد نماید — نه‌زین‌کاهد نه‌بر آن برفزاید
زگردون بدنمیبینند نکوکار — نباشدجز بدی بابدکنش یار

خوش آمدی

خوش آمدی بنشین و مرو چو عمر دمی
که بی تو عمر نیرزد بنیمهٔ درمی
چو یار دور شود شادی از جهان دور است
چو دوست دست دهد در زمانه نیست غمی
وصال روی تو بعد از فراق دانی چیست؟
صباح معدلتی در پی شب ستمی
نه پاسنگ، که سنگ ار بسر فرود آید
ز پیشگاه تو واپس نمی روم قدمی
جز آنکه عشوهٔ لبخند در دهان تو دید
کسی ندیده وجودی مصاحب عدمی
صمد پرستی از آفاق رخت بربندد
درآید ار بصنمخانه‌ای چو تو صنمی
بیاد صفحهٔ رخسار دلفریب تو بود
زدیم گاهی اگر بر صحیفه‌ای رقمی
وگرنه چرخ قلم کرد و بست ما را دست
بدین گنه که سری داشته است با قلمی
ز هر چه هست فرو بست چشم و گوش وحید
مگر ز روی نگاری و لحن زیر و بمی

فروتنی

مشو در پیش گردن کش فروتن — مکش پیش فروتن نیز گردن
بروز ناتوانی باش سرکش — مکش سر در توانائی چو آتش
گل از سر ناکشی شد زیب گلزار — خلد در پای خلق از سرکشی خار
خمیده پشت باشد بارور تاك
چنار از بی بری سرکش بافلاك

بکار باش

بکار باش که چون آدمی زکار افتاد
کسی زدوست ودشمن بر او نگهبان نیست
من از کشیدن دندان خود گرفتم پند
تو نیزش از بن دندان شنو که هذیان نیست
حقوق خدمت دیرین ودوستی کهن
بگردن کسی از کس بقدر دندان نیست
چو سودمند و بکاراست درر گوریشه
مکان اوست که بر لعل کانی امکان نیست
ولی ز کار اگر افتد بسختیش بکنند
که ترك دوست دیرینه کار آسان نیست
بروزگار خوشی دوستان فراوانند
اگرچه دوست اگر هست بس فراوان نیست
بروز سختی و بدبختی ار بیابی دوست
نثار پای کنش جان که همسرش جان نیست

سهل انگاری

بشنو اندرزمن ای تازه جوان کاین اندرز
حاصل تجربت عمر زپیر کهنی است
درد را دانا ز آغاز علاج اندیشد
نه درانجام که نورسته گیا خاربنی است
قطره قطره نشنیدی که چو درهم بوست
سیل دریا خطر خانه زبنیاد کنی است
و آتش شعله وری کز شررش شهری سوخت
در نخست آشبز مطبخی پیر زنی است
کار را سخت کند شیوهٔ سهل انگاری
مایهٔ مرگ بی ، پایه جنگی سختی است

بخش سوم

شعرای ربع اول قرن چهاردهم

۱۳۰۰ - ۱۳۲۵
هجری قمری

عارف
(میرزا ابوالقاسم)
۱۳۰۰ ــ ۱۳۵۲
هجری قمری

پوشالی

چه دادخواهی ازاین دادخواه پوشالی
ز شاه کشور جم جایگاه پوشالی
بجای تخت کیانی وتخت جم مانده است
حصیر پاره بجا و کلاه پوشالی
بقدر یك سر موئی عدو نیندیشد
ازاین سپهبد و از این سپاه پوشالی
ز آه سینهٔ پوشالی آتش افروزیم
بکاخ و قصر و باین بارگاه پوشالی
ببین چه غافل و آرام خفته این ملت
چو گوسفند در آرامگاه پوشالی
پناه ملت مجلس بود ، چو گردد چاه
پناهگاه ، بسوز این پناه پوشالی
بهار آمد و عارف نمیشود سر سبز
ز باغ و لاله وخرم گیاه پوشالی (!)

ملك الشعراء بهار
(محمد تقی ـ بهار)
۱۳۷۰ـ۱۳۰۴
هجری قمری

سکوت شب

آشفت روز برمن ازاین رنج جانگزای
بخشای برمن ای شب آرام دیر پای

ای لکهٔ سپید زمغرب بـرو بـرو
وی کلهٔ سیاه ز مشرق برآ بر آی

ای عصر زرد خیمـهٔ تزویر بر فکن
وی شب سیاه چادر انصاف بر گشای

ای لیل منظلم از در فرغانه وامگرد
وی صبح کاذب از پس البرز برمیای

ای تیره‌شب بمژه‌غم خواب‌خوش بیاف
وی‌خواب‌خوش بزلف امل‌مشك‌تر بسای

من خود بشب پناه برم زازدحادم روز
دو گوش‌و چشم‌بسته زغولان هرزه‌لای

چون بر شود زمشرق تیغ کبود شب
مغـرب بخون روز کشد دامن قبای

زآشوب‌روز وارهم اندرسکوت شب
با فکرتی پریشان با قامتی دو تای

چون آفتاب خواست کشد سرزتیغ کوه
چونان بود که برسرمن تیغ‌سر گرای

گویم‌شبا! بصد گهـر آبستنی و لیك
چندان دوصد زدیده فشانم ترا مزای

ای تیغ کوه راه نظر ساعتـی ببنـد
وی پیك‌صبح در پس که لحظه‌ای بپای

ای زرد چهره‌صبح‌دغا وصل کم گزین
وی‌لعبت شب‌شبه‌گون هجر کم فـزای

باروز دشمنم که شود جلوه گر بروز
هرعجز ونامرادی، هرزشت‌و ناسزای

من برخی شبم که یکی پرده افکند
بر قصر پادشاه و بسر منزل گدای

دهر هزار رنگ نمایان شود بروز
با جلوه‌های ناخوش و دیدار بدنمای
گوش مراد را خبر زشت گوشوار
چشم امید را نگه شوم سرمه سای
آن نشنود مگر سخن پست نابکار
این ننگرد مگر عمل لغو نابجای
لعنت بروز باد و بر این نامه‌های روز
وین رسم ژاژخائی و این قوم ژاژخای
ناموس ملك در كف غولان شهر ری
تنظیم ری بعهدهٔ دیوان تیره رای
قومی همه خسیس و بمعنی کم از خسیس
خلقی همه گدای و بهمت کم از گدای
یکسر عنود و بر شرف و عز گشاده دست
مطلق حسود و بر زبر حق نهاده پای
هر بامداد از دل و چشم و زبان و گوش
تا شامگاه خون‌خورم و گویم ای خدای
از دیده بی سرشك بگریم بزار زار
وز سینه بی‌خروش بنالم به های های
اشکی نه و گذشته ز دامان سرشك خون
بانگی نه و گذشته ز کیوان فغان وای
بیتی بحسب حال بیارم از آنچه گفت
مسعود سعد سلمان در آن بلند جای
گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
مردم گمان برند که من در حصار ری
مسعودم و ستارهٔ سعد است رهنمای
داند خدای کاصل سعادت بود اگر
مسعودوار سر کنم اندر حصار نای
تا خود در این سراچهٔ محنت بسر برم
یکروز تا بشام بدین وضع جانگزای
چون اندر این سرای نباشد بجز فریب
آن به که دیده هیچ نبیند در این سرای

نماند

در شهر بند مهر و وفا دلبری نماند
زیر کلاه عشق وحقیقت سری نماند
صاحبدلی چو نیست چه‌سودازوجود دل
آئینه گو مباش چو اسکندری نماند
عشق آنچنان گداخت تنم‌را که بعدمرگ
برخاك مرقدم کف خاکستری نماند
ای بلبل اسیر بکنج قفس بساز
اکنون که ازبرای‌تو بال و پری نماند
ای باغبان بسوز که در باغ خرمی
زین خشکسال حادثه برگ‌تری‌نماند
برق جفا بباغ حقیقت گلی نهشت
کرم ستم بشاخ فضیلت بری نماند
صیاد ره ببست چنان کزبی نجات
غیراز طریق دام، ره دیگری نماند
آن آتشی که خاك وطن گرم بوداز آن
طوری ببادرفت کز‌آن اخگری نماند
هردر که باز بود سپهر از جفا ببست
بهر پناه مردم مسکین دری نماند
آداب ملك داری و آئین معدلت
بر بادرفت وزآن‌همه جز دفتری نماند
باناکسان بجوش که مردانگی فسرد
با جاهلان بساز که دانشوری نماند
با دستگیری فقرا منعمی نزیست
در پایمردی ضعفا سروری نماند
زین تازه دولتان‌دنی،خواجه‌ای نخاست
وز خانواده های کهن مهتری نماند
زین ناکسان که مرتبهٔ تازه یافتند
دیگر بهیچ مرتبه جاه و فری نماند

آلوده گشت چشمه به پوز پلید سگ
ای شیر تشنه میر که آبشخوری نماند
زین جنگهای داخلی و این نظام زور
بی درد وداغ خانه وبوم و بری نماند
بی فرقت برادرخود خواهری نزیست
نادیده داغ مرگ پسر مادری نماند
جز گونه های زرد ولبان سپید رنگ
دیگر بشهر ودهکده سیم‌وزری نماند
شد مملکت خراب زبی نظمی نظام
وزظلم وجورلشکریان کشوری نماند
یاران قسم بساغر می کاندراین بساط
پر ناشده ز خون جگر ساغری نماند
نه بخشی از تمدن و نه بهره‌ای زدین
کان خود بکارنامد واین دیگری نماند
واحسرتا چگونه توان کرد باور این
کاندر جهان خدائی و پیغمبری نماند
رفتند شیر مردان از مرغزار دین
واینجابجزشکالی وخوک وخری‌نماند
ازبهر پاس کشور جم رستمی نخاست
واز بهر حفظ بیضهٔ دین حیدری نماند
. . . .
. . . .
عهد امان گذشت مگر جنگزی رسید
دور غزان رسید مگر سنجری نماند
روز ائمه طی شد ودر پیشگاه شرع
جز احمقی و مرتدی و کافری نماند
دهقان آریائی رفت و بمرز وی
غیرازجهود و ترسا برزیگری نماند
گیتی بخورد خون جوانان نامدار
وز خیل پهلوانان کندآوری نماند

فردوسی

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست
کس از بزرگ شد از گفتهٔ بزرگ رواست
چه جد، چه هزل، در آید بآزمایش کژ
هر آن سخن که نپیوست با معانی راست
شنیده ای که بیك بیت فتنه ای بنشست
شنیده‌ای که ز یك شعر کینه‌ای برخاست؟
سخن گر از دل دانا نخاست زیبا نیست
گرش قوافی مطبوع و لفظها زیباست
کمال هر شعر اندر کمال شاعر اوست
صنیع دانا انگارهٔ دل داناست
چو مرد گشت دنی قولهای اوست دنی
چو مرد والا شد گفته های او والاست
سخاوت آرد گفتار شاعری که سخی است
گدائی آرد اشعار شاعری که گداست
درست شعری فرع درستی طبع است
بلند رختی فرع بلندی بالاست
نشان خوی دقیقی و خوی فردوسی است
تفاوتی که بشهنامه ها به بینی راست
بلی تفاوت شهنامه ها بمعنی و لفظ
درست و راست بهنجار و خوی آندو گواست
جلال و رفعت و گفتار های شاهانه
نشان همت فردوسی است بی کم و کاست
عتابهای غیورانه و شجاعتها
دلیل مردی گوینده است و فخر او راست
محاورات حکیمانه و در آیتهاش
گواه شاعر در عقل و رای حکمت راست
صریح گوید گفتار های او کاین مرد
بغیرت از امرا و بحکمت از حکماست
کجا تواند یکتن دوگونه کردن فکر
جز آنکه گوئی دو روح در تنی تنهاست؛

درون صحنهٔ بازی یکی نمایشگر
اگر دو گونه نمایش دهد بسی والاست

(۱۷) یکی بصحنهٔ شهنامه بین که فردوسی
بصد لباس مخالف ببازی آمده راست

(۱۸) امیر کشورگیر است و گردلشکر کش
وزیر روشن رایست و شاعری شیداست

(۱۹) مکالمات ملوك و محاورات رجال
همه قریحهٔ فردوسی است بی کم و کاست

(۲۰) برون پرده جهانی ز حکمت است و هنر
درون پرده یکی شاعر ستوده لقاست

(۲۱) بتخت ملك فریدون ، به پیش صف رستم
باحتشام سکندر ، بمکرمت داراست

(۲۲) بگاه پوزش خاك وبگاه کوشش آب
بوقت هیبت آتش ، بوقت لطف هواست

(۲۳) عتابهایش چو سیل دمان نهنگ اوبار
خطابهاش چو باد وزان جهان پیماست

(۲۴) بگاه رقت چون کودك نکرده گناه
بوقت خشیت چون نره دیو خورده قفاست

(۲۵) بوقت رای زدن به ز صد هزار وزیر
که هر وزیری دارای صد هزار دهاست

(۲۶) بگاه خوف مراقب ، بگاه کین بیدار
گه ثبات چو کوه و گه عطا دریاست

(۲۷) بزرگوارا ، فردوسیا ! بجای تو من
یك از هزار نیارست گفت از آنچه رواست

(۲۸) ترا ثنا کنم وبس کز این دغل مردم
همی ندانم یکتن که مستحق ثناست

(۲۹) ترا کنیم ثنا تا که زنده‌ایم بدهر
که شاهنامه‌ات ای شهره مرد معنی ماست

پردهٔ سینما

غم مخور ای‌دل که‌جهان‌را قرار نیست
زینهمه هنگامه یکی پایدار نیست
حشمت وجاهش همه جزوهم صرف نه
عزت ونازش همه جز مستعار نیست
آنچه مجازی بود ، آن هست آشکار
وآنچه حقیقی بود ، آن آشکار نیست
هست یکی پردهٔ جنبندهٔ بدیع
کز بر آن نقش صوررا شمار نیست
پرده همی جنبد وساکن بود صور
لیك بچشم تو جز از عکس کار نیست
پرده نبینی تو و بینی که نقش ها
در حرکاتند و یکی بر کنار نیست
پنداری کان همه را اختیار هست
لیك یکی زآن همه‌را اختیار نیست
ور بتو این‌راز هویدا کند حکیم
خندی و گوئی که مرا استوار نیست
همره پرده بدر آیند و بگذرند
هیچکسی را بحقیقت قرار نیست
پرده شتابان و در آن نقش ها روان
وآن همه جز شعبدهٔ پرده‌دار نیست
نیست ترا آگهی از راز پرده دار
زانکه ترا درپس این‌پرده بار نیست
جنگ وجدل بینی و گرد وغریو کوس
لیك دراین عرصه بجز یك سوار نیست
پرده مکرر شود و نقشهاش ، لیك
پرده گشاینده جز از کردگار نیست
آنچه بنزدیك تو کوه است وبحر وبر
جز که بدستی دو سه بریك جدار نیست

وآنچه بسوی تو بود لشکر و حشم
سوی خرد جز دوسه نقشی فکار نیست
شو بحقیقت نگر ایراك حس تو
شبهت ناك است وحقیقت شعار نیست
قوت سمع و بصرت چونکه شبهه یافت
هم بحواس دگرت اعتبار نیست
کار جهان جمله فریب است و شعبده
راستئی در همهٔ روزگار نیست
ماو تو، ای خواجه! بدین پرده اندریم
زآنکه ازاین دایره کس را فرار نیست
هرکسی اندر خور نیروی خویشتن
شغلی پذرفت وجز آنش مدار نیست
آنکه تو بینی که همی هست بختیار
وآنکه تو بینی که همی بختیار نیست
هر دو بنزدیك حقیقت برابرند
یك سرمو فرق دراین گیرودار نیست
شعشعهٔ ابر براکنده در شفق
کم ز یکی کبکبهٔ اقتدار نیست
مخزن یاقوت بود پیش دیده لیك
پیش خرد جز مه ودود وبخار نیست
جز ره تقوی ز در اعتماد نیی
جز ره دانش ز در افتخار نیست
گرچه بدیع است جهان لیك بی‌بقاست
هیچ گوارنده چنین ناگوار نیست
کار چواین است چرا غم خورد حکیم
غم خورد آن کو خردش دستیار نیست
تا بنخوانی تو مراین را جفا و جبر
جبر و جفا را بر صانع گذار نیست
صنع خداوند جهان نظم کامل است
نیز بجز جبر، ز نظم انتظار نیست

عدل خدا را تو بمیزان خود مسنج
کفهٔ عدل این کرهٔ خاکسار نیست

گر خردت هست غم نیستی مدار
نیستی از بهر خردمند عار نیست

ور خردت نی غم نا بخردیت بس
شاد زیادآنکه بدین غم دچار نیست

شاد زی‌و گام زن و نان بدست کن
کز حسد و کینه کسی‌رستگار نیست

غصهٔ بیهوده پی زندگی مخور
زندگی و غصه بهم سازگار نیست

رو بجهان در نگر از دیدهٔ «بهار»
ایکه ترا خادم و خیل و زوار نیست

زآنکه بآلام غم دهر مرهمی
دردزداینده‌چو شعر بهار نیست ✲



✲ آخرین رکن‌عروضی مصرع های اول‌این قصیده اکثرناموزون است‌و گاهی ارکان قبل‌ازاین رکن‌هم ناموزون شده یعنی باآنکه آخرین رکن عروضی در اینجا میباید بروزن «نیست» یا «فاع» باشد براوزان دیگر ازقبیل «فعول» وغیره‌آمده وبهمین دلیل درنیمه‌های اول، ابیات قصیده اندکی خارج آهنگ مینماید.

دکتر حمیدی.

کیهان اعظم

بامه نو زهره تابان شد زچرخ چنبری
چون نگین دانی جدا از حلقهٔ انگشتری
راست چون نیلوفر بشکفته‌در سطح غدیر
سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری
گفتی‌از بنگه برون جستند ربالنوع ها
با کمر هـای مرصع ، با قباهای زری
برق انجم درفضای تیره گفتی آتشست
پاره پاره جسته در نیلی پرند ششتری
کهکشان گفتی‌همی‌پیچیده گردون برمیان
دیبهی زربفت زیـر شعری خاکستری
تافته عقد پرن نزدیك راه کهکشان
همچو مجموعی گهر پیش بساط گوهری
بایکی‌آویزه‌ای زالماس‌کش گوهرفروش
گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری
آسمان‌تابنگری‌ملك‌است‌و آفاقست و نفس
حیف باشد گر براین آفاق وانفس ننگری
مردم چشم تو زین آفاق وانفس بگذرد
خودبومردم‌شو کزاین آفاق‌وانفس‌بگذری
سرسری‌برپانگشته‌است‌این بنای‌باشکوه
هان‌وهان تاخودنپنداری مرآنرا سرسری
هست کیهان پیکری هشیار وذرات و یند
اینهمه اختر که بینی بر سپهر چنبری
ذره‌ای از پیکر کیهان بود جرم زمین
با همه زور آزمائی با همه پهناوری
جرم غبرا ذره و ما و تو ذرات و بیم
کرده یزدانمان پدید ازراه ذره پروری
باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر
هست وهریك کرده ذرات دگررا پیکری

بین ذرات وجود ماست از روی حساب
فسحتی کان هست بین ما و مهر خاوری
پیکر کیهان اعظم نیز بیشك ذره‌ای است
زان مهین پیکر که هم جزویست زین صنعتگری
اینهمه صنعتگری‌ها ای پسر بهر تو نیست
چند از این نخوت فروشی چند از این مستکبری
تو بچشم اندر نیائی پیش ذرات وجود
ای سراسر شوخ چشمی ، ای همه خیره سری
نیك بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران
گر بدانستی توانی دعوی نیك اختری
عشق آتش زد نخست اندر نخستین مشعله
مشعله زان شعله شد سرگرم آذر گستری
عشق همت بود ؛ از همت حرارت شد پدید
و آن حرارت کرد در کالای کیهان اخگری
ساقی آتش پاره بد آتش بساغر در فکند
هم در اول دور سرها خیره ماند از داوری
اختران جستند اندر این فضای بیفروغ
همچو آتش پارگان در دکهٔ آهنگری
این یکی نپتون شد، آن دیگر اورانوس، آن زحل
و آن دگر بهرام و آن یك تیر و آن یك مشتری
وان مجره گشت تابان بر کمرگاه سپهر[1]
همچو تیغ پر گهر در دست مرد لشکری
ذره ذره گرد شد پس گونه گون تفریق شد
نیز گرد آیند و هم بپراکنند از ساحری
عامل این سحرها عشق است و جز او هیچ نیست
عشق پیدا کن و گر پیدا نکردی خون گری[2]

۱ ــ مجره ــ کهکشان ۲ ــ فعل امر است از گریستن یعنی گریه کن .

شکایت از توقیف روزنامهٔ بهار

تا بر ز بردی است جولانم ... فرسوده و مستمند و نالانم
سخره است مگر سطور اوراقم ... یاوه است مگر دلیل و برهانم
یا خود مردی ضعیف تدبیرم ... یا خود شخصی نحیف ارکانم
یاهمچو گروه سفلگان هر روز ... از بهر دونان بکاخ دونانم
پیمانه کش رواق دستورم؟ ... دریوزه گر سرای سلطانم؟
اینهاهمه نیست ، پس چرا درری ... سیلی خور هر سفیه و نادانم
جرمی مرا قوی که در اینملك ... مردم دگرند و من دگرسانم
از کید مخنثان برنجم من ... زیرا که مخنثی نمیدانم
نه خیل عوام را سر آهنگم ... نه خوان خواص را نمکدانم
بر سیرت رادمردمان زینروی ... در خانهٔ خویشتن بزندانم
یك روز کنند وزیر نیعبدم ... یك روز زند سفیه بهتانم
دشنام خورم ز مردم نادان ... زیراك هنرور و سخندانم
زیرا بسخن یگانهٔ دهرم ... زیرا به هنر فرید دورانم
زیراك بنقش بندی معنی ... سیلابهٔ روح بر ورق رانم
زیرا پس چندقرن چون خورشید ... بیرون شده ازمیان افرانم
زیرا بخطابه و بنظم و نثر ... خورشید فروغ بخش ایرانم
زیرا بحماست و سماحت نیز ... مانندهٔ معن وشهل و شیبانم
زیرا بلطایف و شداید هم ... مطبوع رواق و مرد میدانم
این است گناه من که از هر گام ... ناکام چو پور سعد سلمانم
پنهانم ازاین گروه خود گوئی ... من ناصرم و دیاست یمگانم
با دزدان چون زیم که نه دزدم ... با کشخان چون بوم نه کشخانم
نه مرد فریب و سخره و زرقم ... نه مرد ریا و کید و دستانم
چون آتش روشن است گفتارم ... چون آب منزه است دامانم
بر فاحشه نیست پایهٔ فضلم ... وز مسخره نیست پارهٔ نانم
از مغز سر است توشهٔ جسمم ... وز رنج تن است راحت جانم
بس خامه طرازی ای عجب گشته است ... انگشتان چون سطبر سوهانم
بس راه نوردی ای دریغا هست ... دو پاشنه چون دوسخت سندانم

نه دیر غنوده‌اند افکارم / نه سیر بخفته‌اند چشمانم
زینگونه گذشته سالیان بر هفت / کاندر تعب است هفت ارکانم
گه خسرو هند سوده چنگالم / گه قیصر روس کنده دندانم
از نقمت دشمنان آزادی / گه در ری و گاه در خراسانم
و امروز عمید ملك شاهنشاه / بسته است زبان گوهر افشانم
فرخ حسن بن یوسف آن کز قهر / افکنده نگون بچاه کنعانم
تا کام معاندان روا سازد / بسپرده بکام گرگ حرمانم
وین رنج عظیم‌تر که درصورت / اندر شمر فلان و بهمانم
نا کرده گنه معاقبم گوئی / سبابهٔ مردم پشیمانم
عمری بهوای وصلت قانون / از چرخ برین گذشت افغانم
در عرصهٔ گیر و دار آزادی / فرسود بتن درشت خفتانم
تیغ حدثان گسست پیوندم / پیکان بلا بسفت ستخوانم
گفتم که مگر به نیروی قانون / آزادی را بتخت بنشانم
وامروز چنان شدم که بر کاغذ / آزاد نهاد خامه نتوانم
ای آزادی خجسته آزادی / از وصل تو روی بر نگردانم
یا آنکه مرا بنزد خود خوانی
یا آنکه ترا بنزد خود خوانم

مازندران - گیلان

هنگام فرودین که رساند زما درود
بر مرغزار دیلم و طرف سپید رود
کز سبزه و بنفشه و گلهای رنگ‌رنگ
گوئی بهشت آمده از آسمان فرود
دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش
جنگل کبود و کوه کبود وافق کبود
جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند
وین جایگه بنفشه بخرمن توان‌درود
آن کوه پردرخت چومردی‌مبارزاست
پرهای سبز برزده جون جنگیان بخود
اشجار گونه‌گون وشکفته میانشان
گلهای سیب و آلو وآبی و آمرود
چون‌لوح آزمونه که نقاش چربدست
الواح مختلف را بر وی بیازمود
شمشاد را نگر که سراپا قدست‌وجعد
قدیست نا خمیده و جعدیست نابسود
آزاده را رسد کـه بسایـد بابـر سر
آزاد ازین سبب سر نازك بابر سود
بگذر یکی بخطهٔ نوشهر و رامسر
وز ما بدان دیار رسان نو بنو درود
آن باغهای طرفه بدان فرو آن‌جمال
و آن‌کاخهای تازه‌بدان زیب و آن‌نمود
از تیغ کوه تا لب دریا کشیده‌اند
فرشی کش‌از بنفشه‌وسبزه‌است تاروپود
آن بیشه‌ها که دست‌طبیعت بخاره‌سنگ
گلها نشانده بی مدد باغبان و کود

سارك چكامه خواند بر شاخهٔ درخت
بلبل بشاخ كوته خواند همی سرود
آن از فراز منبر هر پرسشی كند
این یك بپای منبر پاسخ دهدش زود
یكجا بشاخسار خروشان تذرو نر
یكجا تذرو ماده بهمراه زاد و رود
آن یك نهاده دیده غربوان براه جفت
این یك ببسته گوش و لب از گفت و از شنود
برطرف رود چون بوزد باد بر درخت
آید بگوش نالهٔ نای و صفیر رود
آن شاخه‌های نارنج اندر میان میغ
چون پاره‌های اخگر اندر میان دود
بنگر بدان درخش كز ابر كبود فام
برجست و روی ابر بناخن همی شخود
چون كودك صغیر كه باخامهٔ طلا
كج مج خطی كشد بیكی صفحهٔ كبود
بنگر یكی برود خروشان بوقت آنك
دریا بی پذیره‌اش آغوش بر گشود
چون طفل ناشكیب خروشان زیاد مام
كاینك بیامدت مام و در آغوش او غنود
دیدم غریو و صیحهٔ دریای موج زن
دریافتم كه آن دل ارزنده را چه بود
بیچاره مادریست كز آغوشش آفتاب
چندین هزار طفل بیك لحظه در ربود
داند كه آفتاب جگر گوشگانش را
همراه باد برد و نثار زمین نمود
زین روهمی خروشد وسیلی زند بخاك
از چرخ بر گذاشته فریاد رود رود
بنگر یكی بمنظر جالوس كز جمال
صدره بزیب و نزهت مازندران فزود

زان جایگه بیابل و شاهی گزاره کن
پس با نرن بساری و گرگان گرای زود
بزدای زنگ غم بره آهنش زدل
اینجا بود که زنگ بآهن توان زدود
اینهاست شاهکار خدیوی که کرده است
مهرش چوعشق بردل آزادگان ورود
ازجان ودل ستایش او پیشه کن که اوست
آنخسروی که ازدل وجان بایدش ستود
جز سعی او که جادهٔ چالوس برگشاد ؟
جز جهد او که راه پنشخوار گر گشود؟
جیشی دلیر ساخت ازین مردم فقیر
آری کنند اطلس و دیبا ز برگ تود
هست اعتبار ملك بآب حسام او
چون اعتبار خاك سپاهان بزنده رود
تاهست حق وباطل و سود وزیان رساد
از حق بدو عنایت و ازاو بخلق سود

بهار خشمگین

فلان سفیه که برفضل من نهاد انگشت
بمجمع فضلا باز شد مراو را مشت
فضیحت است که تسخر زند بکهنه شراب
عصیر تازه که نادیده زحمت چرخشت
خطاست کز پس چل سال شاعری شنوم
ز بیست سالهٔ ... نادرست حرف درشت
ز خدمت وطنی هیچگونه دم نزنم
که گوژه گشت زاندوه حادثاتم پشت
بنظم و نثر مجرد چرا نیارم فخر
که نابنا کنرند از دلائل زردشت
فنون شاعری و نظم و نثر خوب و بدیع
مرا بدست چوانگشتریست درانگشت
برای خاطر پروین اعتصام الملك
من ورشیدودگر خلق را نباید کشت

دماوند

ای دیو سپید پای در بند　　ای گنبد گیتی ای دماوند
از سیم بسر یکی کله‌خود　　ز آهن بمیان یکی کمربند
تا چشم بشر نبیندت روی　　بنهفته بابر چهر دلبند
تا وارهی از دم ستوران　　وین مردم نحس دیومانند
با شیر سپهر بسته پیمان　　با اختر سعد کرده پیوند
چون گشت زمین زجور گردون　　چونین خفه وخموش وآوند
بنواخت زخشم بر فلک مشت　　آن مشت تو ئی تو ای دماوند
تو مشت درشت روزگاری　　از گردش قرنها پس افکند
ای مشت زمین بر آسمان شو　　بر وی بنواز ضربتی چند
نی نی تو نه مشت روزگاری　　ای کوه نیم ز گفته خرسند
تو قلب فسردهٔ زمینی　　از درد ورم نموده یکچند
تا درد و ورم فرو نشیند　　کافور بر آن ضماد کردند
شو منفجر ای دل زمانه　　وان آتش خود نهفته مپسند
خامش منشین سخن همیگوی　　افسرده مباش خوش همی خند
پنهان مکن آتش درون را　　زین سوخته جان شنو یکی پند
گر آتش دل نهفته داری　　سوزد جانت بجانت سوگند
بر ژرف دهانت سخت بندی　　بر بسته سپهر دیو پر فند
من بند دهانت بر گشایم　　ور بگشایند بندم از بند
از آتش دل برون فرستم　　برقی که بسوزد آن دهان‌بند
من این کنم و بود که آید　　نزدیک تو این عمل خوش آیند
آزاد شوی و بر خروشی　　مانندهٔ دیو جسته از بند
هرای تو افکند زلازل　　از نور و کجور تا نهاوند
وز برق تنوره‌ات بتابد　　ز البرز اشعه تا بالوند
ای مادر سر سپید بشنو　　این پند سیاه بخت فرزند
از سر بکش آن سپید معجر　　بنشین بیکی کبود اورند
بگرای چو اژدهای گرزه　　بخروش چو شرزه شیر ارغند

از نار وسعیر و گاز و گوگرد   ازدود و حمیم و بخره و گند[1]
از آتش آه خلق مظلوم   از شعلهٔ کیفر خداوند
ابری بفرست بر سر ری   بارانش زهول و بیم و ترفند
بشکن دردوزخ و برون ریز   بادا فره کفر کافری چند
زآنگونه که بر مدینهٔ عاد   صرصر شرر عدم پراکند
چونانکه بشارسان[2] پمپی   ولکان اجل معلق افکند
بفکن ز پی این اساس تزویر   بگسل ز پی این نژاد و پیوند
برکن ز بن این بنا که باید   از ریشه بنای ظلم برکند
زین بیخردان سفله بستان
داد دل مردم خردمند

دختر بصره

دیدم به بصره دختر کی اعجمی نسب
روشن نموده شهر بنور جمال خویش
میخواند درس قرآن در پیش شیخ شهر
وزشیخ دل ربوده بغنج و دلال خویش
میداد شیخ درس «ضلال مبین» باو
واهنگ ضاد رفته باوج کمال خویش
دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد
با آن دهان کوچك غنچه مثال خویش
میداد شیخ را به «دلال مبین» جواب
وان شیخ مینمود مکرر مقال خویش
گفتم بشیخ راه ضلال اینقدر مپوی
کاین شوخ منصرف نشود ازخیال خویش
بهتر همان بود که بمانید هر دوان
او در دلال خویش و تو اندر ضلال خویش

۱ ــ سعیر شعلهٔ آتش ــ حمیم گرم و آب گرم ۲ ــ مخفف شهرستان ــ پمپئی شهر کولانی پونتهر که زیر آتشفشانی ماندند ·

مهر میهن

۱ هر که را مهر وطن در دل نباشد کافر است
معنی حب الوطن فرمودهٔ پیغمبر است

۲ هست ایران مادر و تاریخ ایرانت پدر
جنبشی کن گر ترا ارث از پدر وزمادر است

۳ خسروان پیش نیاکان تو زانو میزدند
شاهد من صفهٔ شاپور و نقش قیصر است

شکر کن گر دادت ایزد پادشاهی دادگر
پادشه گر دادگر شد روز عید کشور است

۴ قلب خود از یاد شاهنشه مکن هرگز تهی
خاصه در میدان که شاهنشاه قلب لشکر است

۵ از تو بی آئین و بی سلطان نیاید هیچکار
ز آنکه آئین روح و کشور پیکر و سلطان سر است

۶ رو تفاخر کن بشمشیری که داری برمیان
زانکه زیر سایهٔ او جنت جان پرور است

۷ گرد میدان وغا را توتیای دیده کن
گرد میدان توتیای دیدهٔ شیر نر است

۸ جوشن غیرت ببر کن روز هیجا مرد وار
زن بود آنکس که در بند حریر و زیور است

سمی یکروزه را باشد اثر تا رستخیز
دخمهٔ دارا نشان فتنهٔ اسکندر است

۹ مردن اندر شهر مردی بهتر از ننگ فرار
کادمی را عاقبت شهر اجل در معبر است

چون ببایدمرد، باری خیز ودرمیدان بمیر
مرگ درمیدان به ازمرگی که اندر بستر است

هر که بهر پاس عرض ومال ومسکن دادجان
چون شهیدان ازمی فخرش لبالب ساغر است

مقتل احرار را با دیدهٔ خواری مبین
زآنکه آنجا قصر حورالعین و حوض کوثر است

مردن از هر چیز در عالم بتر باشد ولی
بندهٔ بیگانگان بودن ز مردن بدتر است

فقر در آزادگی به از غنا در بندگی
گور فربه بی‌گمان صید پلنگ لاغر است

مقتدر شو تا ز صاحب قدرتان ایمن شوی
شیر افریقا هم‌آورد پلنگ بربر است

ملک را لشکر نگه دارد ز قصد دشمنان
ملک بی لشکر همانا قصر بی بام و در است

صلح اگر خواهی بساز و برگ لشکر کوش از آنک
بیش ترسد دشمن از تیغی که بیشش جوهر است

از خدا غافل مشو یک لحظه در هر کار کرد
چون تو باشی با خدا هر جا خدایت یاور است

تکیه‌گاهی نغزتر از علم و استغنا مجوی
هر که دارد علم و استغنا شه بی‌افسر است

مغز را روشن کن از دانش که آرام دلست
جسم را نیرو ده از ورزش که حمال سر است

خویش را فربه مکن از خوردن و خفتن که شیر
زان بود شاه ددان کاو را میانی لاغر است

از طمع پرهیز کن زیرا که چون قلاب دار
هر چه سعی افزون نمائی عقده‌اش محکمتر است

قدرت ار خواهی ز راه جود کن کسب شرف
شه که زربخشی کند حکمش روا همچون زر است

در ره کسب شرف باید گذشت از مال و جان
تا نپنداری که دنیا خود همین خواب و خور است

دل ز خشم و آز خالی کن که فر ایزدی
ره نیابد اندر آن دل کاین دو دیوش همسر است

قدرت و جاه و شرف را باطمع پیوند نیست
پادشاه بی طمع مالك رقاب کشور است
راست باش و پاك با هم میهنان از مرد و زن
کان یکت همچون برادر و بن یکت چون خواهر است
دل منزه دار و بـا خلق خدا شو مهربان
لطف شه با خلق شیرین‌تر ز قند و شکر است
هرچه سلطـان قادر آید خلق از او قادرترند
گـوشها بـر داستـان کاوهٔ آهنگـر است
خوش بود کند آوری بادانش و فضل و ادب
بی ادب کـند آوری شایستهٔ بیدستر است
خلق و خوئی در جهان بهتر ندیدم از گذشت
کـز پی هر انتقامـی انتقامی دیگـر است
دستگیری کن اگر دیدی عزیزی خـاکسار
زانکه گوهر هرچه زیر خاك باشد گوهراست
چون شدی مهتر بپاس کهتران بیدار باش
مه که بیدار است شبها بر کواکب مهتر است
هر که با ناحق سرکار است گو ایمن مخسب
خس که تازد برزبر، آخر بگرداب اندر است
تکیه بـر عز وجاهت کی کند مرد حکیم
کاخر ازپا افکنندش گرچه سرو کشمر است
دوستدار خلق شو تا مردمت دارند دوست
هر کـه راه مهر پیماید خدایش رهبر است
آشنا کازار یـاران جست او بیگانـه است
مادری کاسیب طفلان جست او مادندر است
مهتری کـو مـال مـردم برد دزدی رهزنست
مژه چون خم شد بسوی چشم نوك نشتراست
چونکه‌قاضی زور گوید، داوری با پادشاست
پادشا چون زور گوید داوری با داور است

نیست ازرشك وحسد سوزنده‌تر چیزی از آنك
خفته خوش محسود و حاسد در میان آذر است
مردم خرسند را بیغوله فردوس است لیك
مرد حرص وآز را فردوس کام اژدر است
این‌همان ملکی است کاندر باستان بینی دراو
داریوش از مصر تا پنجاب فرمان‌گستر است
وز پس اسلام بنگر تا به بینی بی خلاف
«کزحلب تا کاشغر میدان سلطان سنجراست»
این همه جمعیت و فسحت زشاهان بود و بس
شاه عادل کشورش معمور و گنجش بیمر است
ای شهنشاه جوانبخت ؛ ایکه قلب پاك تو
پرتو افکن بر وطن چون آفتاب خاور است
دامنت پاکست و فکرت روشن و ذاتت کریم
اینچنین باشد شهی کو فاضل و دانشور است
ورصنت بادا که زخم ملك را مرهم نهی
از ره شفقت ، که ایران‌سخت زار ومضطراست
گر پسر فاضلتر آمد از پدر نبود شگفت
زآنکه خون ناف آهو اصل مشك اذفر[1] است
با جهانداری نسازد علقهٔ خویش و تبار
پادشاهی مادری نازای و نسلی ابتر است
جهد فرما تا نشینی در دل فرمانبران
بهترین مأمور فرمانده دل فرمانبر است
سعی فرما تا بقانون افکنی بنیان کار
هر که ازقانون به پیچد سر ، سزای کیفر است
پایهٔ کار ار خطا شد کارها گردد خطا
راست ناید خط اگر ناراستی درمسطر[2] است
در ره فرهنگ و آئین وطن غفلت مورز
ملك بی فرهنگ و بی آئین درخت بی‌بر است

۱ ـ بویا ۲ ـ خط‌کش وسطرآرا

با کتاب و اوستاد این قوم را پاینده ساز
زید قومی که اورا نی‌ادب نی‌مشعر است

ملك را ز آزادی فکر و قلم قوت فزای
خامهٔ آزاد ناوك تر ز نوك خنجر است

فتنهٔ صورت مشو زیرا که بهر کار ملك
زشت دانا بهتر از نادان زیبا منظر است

چاپلوسان سخن چین را ز درگه دور دار
چاپلوسی خرمن آزادگی را اخگر است

جلوه بخشد تاج را اخلاص مشتی خاکسار
آری آری صیقل آئینه از خاکستر است

در دل مردم نشین کین کشور بی مدعی
ساحتش پر نعمت و گنجینه‌اش پر گوهر است

لاله‌گون بادا بباغ ملك چهر بخت شاه
تا بفروردین چمن پرلاله و سیسنبر است

فال فرخ زن شهنشاها ز گفتار بهار
فال فرخ را اثرها در مسیر اختر است

خدمت دیگر کسان ازهفته باشد تا بسال
خدمت گوینده باقی تا بروز محشر است



در بهار ۱۳۲۷ در «لزن» سویس گفته شده

لزنیه

مه کرد مسخر دره و کوه لزن[1] را
پر کرد ز سیماب روان دشت و چمن را
گیتی بغبار دمه و میغ نهان گشت
گفتی کــه برفتند بجاروب لزن را
گم شد ز نظـر کنگرهٔ کـوه جنوبی
پوشید ز نظارگی آن وجه حسن را
آن بیشه که چون جعد عروسان حبش بود
افکند بسـر مقنـعهٔ بـرد یمن را
برف آمد و بر سلسلهٔ آلپ کفن دوخت
و آمد مـه و بوشید بکافور کفن را
کافور بر افشاند کز او زنده شود کوه
کافور شنیدی کـه کند زنده بدن را
مـن برزبر کـوه نشسته بیکی کاخ
نظاره کنان جلوه گه سرو وسمن را
ناگاه یکی سیل رسید ازدره‌ای ژرف
پوشید سراپای در و دشت و دمن را
هر سیل ز بالا به نشیب آید واین سیل
از زیـر ببالا کند آهیخته[2] تن را
گفتی ز کمین خاست نهنگی و بناگاه
بلعید لزن را و فـرو بست دهن را
مرغان دهن از زمزمه بستند، تو گوئـی
بردند دراین تیرگی از یاد سخن را
خورتافت چنان کز تك دریا بسر آب
کس درنگرد تابش سیمینه لگن را
تاریك شد آفاق تو گفتی که بعمدا
یکباره زدند آتش، صد تل جگن را

---

۱ ـ یکی از دهکده‌های سویس ۲ ـ کشیده

گفتی که مگر جهل بپوشید رخ علم
یا برد سفه آبروی دانش و فن را

گمشد ز نظر آنهمه زیبائی و آثار
وین حال فرا یاد من آورد وطن را

شد داغ دلم تازه که آورد بیادم
تاریکی و بد روزی ایران کهن را

آنروز چه شد کایران ز انوار عدالت
چون خلد برین کرد زمین را وزمن را

آنروز که از بیخ کهن سال فریدون
برخاست منوچهر و بگسترد فنن را

آنروز که گودرز[1] پی دفع عدو کرد
گلرنگ زخون پسران دشت پشن[2] را

وانروز که پیوست به اروند و به اردن
کورش، کر و وخش و ترك و مرو و تجن را[3]

وانروز که کمبوجیه پیوست بایران
فینیقی و قرطاجنه و مصر و عدن را

وانروز که دارای کبیر از مدد بخت
برکند زبن ریشهٔ آشوب و فتن را[4]

افزود به خوارزم و به بلغار، حبش را
پیوست به لیبی و به پنجاب ختن را

زان پس که زاسکندر و اخلاف لعینش
یکقرن کشیدیم بلایا و محن را

ناگه وزش خشم دهاقین خراسان
از باغ وطن کرد برون زاغ وزغن را

۱ــ ازسرداران بزرگ کیخسرو ۲ــ جنگی که درآن هفتادپسر گودرز کشته شدند ۳ــ اروند اصلا بمعنی تند ونام دجله است ــ اردن ــ بضم همزه نام رودی در ساحل بحرالمیت در جزیرةالعرب ــ کررودی است در گرجستان ــ وخش نام اصلی جیحون ــ ترك رودی در داغستان وماوراءالنهر ــ مرو نام قدیم رود مرغاب ــ تجن رودی است که ازهرات میگذرد. ۴ــ مراد داریوش است که فتنهٔ گاماتای مغ و سایر آشوبگران را خاموش کرد.

آنروز کز ارمینیه بگذشت تراژان
بگرفت تسیفون صفت بیت حزن را

رومی زسوی مغرب وسکزی زسوی شرق
بیدار نمودند فرو خفته فتن را

در پیش دو دریای خروشان سپه پارت
سد گشت ودلیرانه نگهداشت وطن را[1]

پرخاشگران ری و گرگان وخراسان
کردند ز تن سنگر وازسینه مجن را

خون درسر من جوش زند ازشعف وفخر
چون یاد کنم رزم کراسوس وسورن را[2]

آنروز کجا شد که زیك ناوك وهرز[3]
بنهاد نجاشی ز کف اقلیم یمن را

وان روز که شاپور بزیر سم شبرنگ
افکند بزانوی ادب والرین را

وانروز کجا رفت که یك حملهٔ بهرام
افکند زپا ساوه وآن جیش کشن را

وانروز کجاشد که زپنجاب وز کشمیر
اسلام برون کرد وثن را وشمن را

وانروز که شمشیر قزلباش بر آشفت
در دیدهٔ رومی بشب تیره و سن را

آنروز که نادر صف افغانی و هندی
بشکافت چو شمشیر سحر عقد پرن را

۱ـ مراد طوایف پارت است که بسرداری شهرداد (آرش) خانوادهٔ سلوکیدهای یونانی را که اخلاف اسکندر بودند ازایران راندند واستقلال ایرانرا بدست آوردند.

۲ـ یکی ازسرداران روم بود که باژول سزار وپمپه متحد بود وسورن سردار ارد اشکانی بمقابلهٔ اوشتافت وگراسوس و پسرش کشته شدند. ۳ـ وهرز رئیس فوجی که انوشیروان بیمن فرستاد ویمن را ازحبشیان پس گرفت وبسیف ذوالیزن داد.

وانگه بکف آورد شمشیر مکافات
پیشاور و دهلی ولهاوورود کن را
وان ملك ببخشید و بشد سوی بخارا
وز بیم بلرزاند بدخشان و پکن را
وامروزچه کردیم که درصورت ومعنی
داریم زکف تربیت سرو علن را
نیکو نشود روز بد از تربیت بد
دارو نتوان کرد بکافور عفن را
بالجمله محالست که مشاطهٔ تدبیر
از چهرهٔ این پیر برد چین وشکن را
جزآنکه سراپای جوان گردد وجوید
در وادی اصلاح ره تازه شدن را
ایران بود آن چشمهٔ صافی که بتدریج
بگرفته لجن تا گلو وزیر ذقن را
کو مرد دلیری که ببازوی توانا
بزداید ازاین‌چشمه گل ولای ولجن‌را
هر چند که پیچیده بهم رشتهٔ تدبیر
آرد سوی چنبر سر گمگشته رسن را
اصلاح ز نامرد نخواهید که نبود
یك مرتبه شمشیر زن و دایره زن را
من نیك شناسم فن این کهنه حریفان
نحوی بعمل نیك شناسد لم و لن را
آن گرسنه چشمی که بگیرد زسر قهر
املاك رعایا و کند بلع ثمن را
یا کهنه حریفی که گذارد زلئیمی
در بیع وشری جمله قوانین وسنن‌را
طامع نکند مصلحت خویش فراموش
لقمه بمثل گم نکند راه دهن را

جز فرقهٔ مصلح نکند دفع مفاسد
آن فرقه که آزرم ندارد تو و من را
بی‌تربیت آزادی و قانون نتوان داشت
سعفص نتوان خواند نخوانده کلمن را
امروز امید همه زی مجلس شوراست
سر باید کاسوده نگه دارد تن را
گر سر عمل متحد از پیش نگیرد
از مرگ صیانت نتوان کرد بدن را
جز مجلس ملی نزند بیخ ستبداد
افریشتگان قهر کنند آهرمن را
بی‌نیروی قانون نرود کاری از پیش
جز بر سر آهن نتوان برد ترن را
گفتار بهار است وطن را غذی روح
مام از لب کودك نکند منع لبن را
اینگونه سخن گفتن حد همه کس نیست
داند شمن آراستن روی و ثن را
یارب تو نگهدار دل اهل وطن باش
کامید بدیشان بود ایران کهن را

نوروز

نوروز اورمزد[1] مه فرودین رسید
خورشید از نشیب سوی اوج سر کشید
سال هزار و سیصد و هشت از میان برفت
سال هزار و سیصد و نه از کران رسید
سالی دگر ز عمر من و تو بباد شد
بگذشت هرچه بر دا گر تلخ اگر لذید
بگذشت بر توانگر و درویش هرچه بود
از عیش و تلخکامی وز بیم و از امید
ظالم نبرد سود که یکسال ظلم کرد
مظلوم هم بزیست که سالی جفا کشید
لوحی است در زمانه که در وی فرشته‌ای
بنمود نقل هر چه ز خلق زمانه دید
این لوح در درون دل مرد پارساست
وان گنج بسته راست زبان و خرد کلید
آنجا خط مزور ناید همی بکار
کایزد ورا ز راستی و پاکی آفرید
خوب و بد آنچه هست نویسند اندر او
بی گیرودار منهی[2] واشراف و بازدید
جام جم است صفحهٔ تاریخ روزگار
مانده بیادگار ز دوران جمشید
تقویم کهنه ایست جهنده جهان که هست
چندین هزار قرن ز هر جدولش پدید
هر چند کهنه است بهر سال نوشود
کهنه بدین نوی بجهان گوش کی شنید
هست اندر آن حدیث برهما و زردهشت
هست اندر آن نشان اوستا وریگ‌وید

۱ـ اورمزد = اورمز ـ نام روز اول هر ماه شمسی و ستارهٔ مشتری.
۲ ـ اشراف بکسر اول بمعنی از بالا بزیر نگریستن وواقف شدن .

گوید حدیث قارون و افسانهٔ مسیح
کاین رنج برد و آن دگری گنج آکنید
عیسی چه بدمروت‌وقارون‌چه بودحرص
کاین‌درزمین فرو شدو آن‌باسمان پرید
کشت ارشمیک‌را سپه مرسلوس لیک
شد مرسلوس فانی و باقی‌است ارشمید
چون عاقبت برفت بباید از ین سرای
آزاد مردآنکه چنان رفت کان سزید
دردا گراز نهیب‌تو آهی زسینه خاست
غبنا گراز جفای‌تو اشکی برهچکید
بستر گرازتو گردی‌برخاطری نشست
بر کش گرازتو خاری برناخنی‌خلیـد
چین جبین خادم و دربان عقوبتی‌است
کزوی عذار دلکش مخدوم پژمرید
کی‌شدزمانه خامش اگر دعویی نکرد ؟
کی خفت شیرشرزه که‌مژگان بخوابنید ؟
محنت فرارسدچون زحد بگذرد غرور
رخوت‌فزون شود چو ز حد بگذردنبید
یادآر ازان بلای زمستان که دست‌ابر
از برف و یخ بگیتی نطعی بگسترید
دژخیم‌وار بر زبـر نطع او بخشـم
آنزاغ بر جنازهٔ گلها همـی چمید
واینك نگاه کن که ز اعجـاز نامیه
جانی دگر به پیکر اشجار بر دمید
آن لاله بر مثال یکی خیل نیزه دار
از دشت بردمید و بکهسار بر دوید
آزاده بود سوسن ، گردن کشید ازآن
نرگس که بودخودبین؛ پشتش‌فروخمید

بنگر بدان بنفشه که گوئی فتاده‌است
پروانه‌ای مرصع اندر میان خوید [1]
گوئی که‌ارغوان‌را ز اسیب بید برگ
زخمی بسر رسیدو بر اعضاش خون دوید
آن سوسن کبود نگر کزمیان کشت
با سوسن سفید بیك جای بشکفید
چون پاره‌های ابر رده[2] بسته بر هوا
وندر میانش جای بجای آسمان پدید
یاس سفید هست اگر نیست یاسمین
خیری زرد هست اگر نیست شنبلید
وین‌جلوه‌هافرو گسلدچون خدنگ‌مهر
از چلهٔ کمان مه تیر سر کشید
نه ضیمران بماند وان مطرف کبود
نه یاسمین بماند وان صدرهٔ سپید [3]
آنگاه مرد رزبان لعل عنب گزد
چون باغبان زحسرت انگشت‌ولب گزید
هان‌ای پسر به‌پندپدر دل‌سپار از انک
این گوهر گرانرا با نقد جان خرید
ده گوش بر نصیحت استاد ورنه چرخ
گوشت بتیغ مهر بخواهد همی برید
هر کس به‌پند مشفق یکرنگ گوش‌داد
گلهای رنگ رنگ ز شاخ مراد چید
من‌خود بکودکی چو تو نشنیدم‌این‌حدیث
تا دست روزگار گریبان من درید
پند پدر شنیدم و گفتم ملامت است
زین‌روی ازآزمایش آن‌طبع سر کشید
وآنگاه روزگار مرا در نشاند پیش
یکدم ز درس وپند ونصیحت نیارمید

---

۱ ـ خوید خوانده میشود خید بر وزن بید یعنی سبزه . ۲ ـ رده صف
۳ ـ مطرف ـ لباس خز ـ صدره ـ بضم اول سینه پوش ـ پیراهن نیم تنه .

چل‌سال درس‌خواندم درنزد روزگار
تا گشت روزمن سیه و موی من سپید
چندی کتاب خواندم و چندی معاینه
دیدم خرام[1] گیتی از وعد و از نوید
بخشی ز پندهای پدر شد درست لیك
بسیار از آن بماند که پیری فرا رسید
دیدم که پند های پدر نقد عمر بود
کان مهربان بطرح[2] بمن بر پرا کنید
این عمرها بتجربت ما کفاف نیست
ناداشته بتجربت دیگران امید
خوش آن که درصباوت قدرپدرشناخت
شاد آن که در جوانی پند پدر شنید

مرگ شاعر

کیست کز بعد وفات از خاك بردارد مرا
پس بخاك کوی آن دلدار بسپارد مرا
شاید آن سنگین دل نامهربان‌از بعدمرگ
بگذرد برقبر و حمدی برزبان آرد مرا
مردمان ازچشم بدترسند ومن‌ازچشم خوب
حق زچشم خوب مهرویان نگه‌دارد مرا
خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا
وز سرشك و حسد کمتر بیازارد مرا
زنده در گور سکوتم من مگرزین بیشتر
روزگار مرده برور خوار نشمارد مرا
مرگ شاعر زندگی بخش‌خیال‌اوست کاش
این خموشی در شمار مردگان آرد مرا
سینه‌ام زاه بیاپی چاك شد کو آن طبیب
کز تشفی مرهمی برسینه بگذارد مرا
تا مگر تأثیر بخشد ناله های زار من
آرزوی مرگ حالی بسته لب دارد مرا
شدامید ازشش‌جهت‌مقطوع‌و نومیدی‌رسید
بو که نومیدی بدست مرگ بسپارد مرا

۱ــ خرام ــ بکسراول رفتار ازروی ناز ــ نوید ــ بضم‌اول‌مژده وخبرخوش
۲ــ طرح ــ بزور فروختن جنس برعایا .

راز طبیعت

دوش در تیرگی عزلت جان‌فرسائی
گشت روشن دلم از صحبت روشن رائی
هرچه پرسیدم از آن دوست مرا داد جواب
چه به از لذت هم صحبتی دانائی ؟
آسمان بود بدانگونه که از سیم سپید
میخ ها کوفته باشد به سیه دیبائی
یا یکی خیمهٔ صدوصله که از طول زمان
پاره جائی شده و سوخته باشد جائی
گفتم : از راز طبیعت خبرت هست؟ـ بگو
منتهائی بودش ، یا بودش مبدائی ؟
گفت: از اندازهٔ ذرات محیطش چه خبر
حیوانی که بجنبد بتک دریائی ؟
گفتم: آن مهر منور چه بود؟ گفت: بود
در بر دهر دل سوختهٔ شیدائی !
گفتم: ای گوی مدور که زمین خوانی چیست؟
گفت سنگی است کهن خورده بر او تیپائی!
گفتم؛ این انجم رخشنده چه باشد بسپهر؟
گفت : برریش طبیعت تف سربالائی !
گفتمش: هزل فرو نه سخن جد فرمای
گفت . والاتر از این دنیی دون دنیائی
گفتم: این قاعدهٔ حرکت و این جاذبه چیست؟
گفت: از اسرار شك آلود ازل ایمائی
گفتم اسرار ازل چیست بگو؟ گفت: که گشت
عاشق جلوهٔ خود شاهد بزم آرائی
گشت مجذوب خود ودور زد وجلوه نمود
شد از ان جلوه بپا شوری و استیلائی

سر بسر هستی از این عشق و از این جاذبه خاست
باشد این قصه ز اسرار ازل افشائی
گفتمش : چیست جدال وطن و دین؟ گفتا:
بر یکی خوان ، پی نان ، همهمه و غوغائی
گفتم : امید سعادت چه بود در عالم؟
گفت : با بی‌بصری عشق سمن سیمائی!
گفتم : این فلسفه و شعر چه باشد؟ گفتا :
دست و پائی شل و آنکه نظر بینائی !
گفتمش؛ مرد ریاست که بود؟ گفت: کسی
کز پی رنج و تعب طرح کند دعوائی
گفتم : ازعلم نظر علم یقین خیزد؟ گفت:
نظر و علم یقین نیست جز استهزائی
گفتم : آئین وفا چیست دراین عالم ؟ گفت:
گفتهٔ مبتذلی یا سخن بیجائی
گفتم : این چاشنی عمر چه میباشد؟ گفت :
از لب مرگ شکر خندهٔ پر معنائی
گفتم: آن خواب گران چیست بپایان حیات؟
گفت سیریست بسر منزل ناپیدائی
گفتمش : صحبت فردای قیامت چه بود؟
گفت : کاش از پس امروز بود فردائی
گفتمش: چیست بدین قاعده تکلیف بهار؟
گفت : اگر دست دهد عشق رخ زیبائی



در حملهٔ شاه مخلوع

و سلام رسمی

می فرو هل ز کف ای ترک و بیکسو نه چنگ
جامهٔ جنگ فرو پوش که شد نوبت جنگ
باده را روز بیفسرد ، بنه باده زدست
چنگ را نوبت بگذشت ، بنه چنگ ز چنگ
رخ بر افروز و رخ خصم ببندای بقیر
قد برافراز وقد خصم دوتاساز چو چنگ
از بر دوش تفنگ افکن و آسوده گذار
لختی آن دو سر زلف سیه غالیه رنگ
نه که آن زلف تبه گردد از گرد مصاف
نه که آن روی سیه گردد از دود تفنگ
زلف تومشك است از گرد نفرساید مشك
روی تو ماه است از دود نگیرد مه زنگ
همره تعبیه بشتاب سوی دشت نبرد
چون بدشت اندر آهو و بکوه اندر رنگ[1]
آهوئی چون تو ندید ستم کاندر پیکار
بدرد پهلوی شیر و بکند چشم پلنگ
جز تو هر گز که شنید آهوی بادرع و کمان[2]
جز تو هر گز که شنید آهوی باتیرخدنگ
آهوئی لیکن پروردهٔ آن دشت که هست
آهوانش را امروز بشیران آهنگ
خطهٔ ایران ، منزلگه شیران که خداش
نام پیروزی بنگاشته بر هر سر سنگ
کشوری جای مهابادی و شاهان مدی
مهترانی چو کیامرز و چو آذر هوشنگ

۱ـ رنگ ـ گوزن ـ ۲ـ درع ـ زره .

آنکه جمشیدش بر کرد ز کیوان دیهیم
وآنکه کاوسش بنهاد بگردون اورنگ[1]
شاه کیخسرو او برد حشم تا در شام
شاه گشتاسب او راند سپه تا در گنگ
شاه دارای کبیرش ز خط وادی نیل
تا خط وادی آمویه درآورد بچنگ
تیردادش زد، بر دیدهٔ یونانی تیر
اردشیرش زد، بر تارك رومانی سنگ
بست شاپورش دست ملك روم بپشت
کرد بهرامش بر پای مهان پالاهنگ[2]
چندگه کیش ز را تشتش آراست بروی
زان‌سپس دولت اسلامش نو کرد برنگ
ملك منصوری او از در ری تا در چین
ملك محمودی او ازدرچین تا لب گنگ
لشکر دولت سلجوقش بسپرد بکام
از خط باغ ارم تا چمن پور پشنگ
داشت فرهنگ هزاران زملك اسمعیل
هم زعباس شهش بود هزاران فرهنگ
بگه دولت تهماسب شهش روز و شبان
بیکی جای غنودند بهم گور و پلنگ
گرچه بد دولت ایران بگه نادر شاه
همه‌تیغ وهمه تیر وهمه‌رزم وهمه جنگ،
لیك ازآن رزم بد ایران‌را آسایش بر
هم ازآن جنگ‌بد ایران‌را آرایش‌وهنگ
هر کجا یك ره یکران ملك پای نهاد
ازسرفخر برافراشت سراز هفت او رنگ
دشمنش خیر ندیده است جز از دست اجل
خصم اوکام نبرده است جزازکام نهنگ

۱ـ اورنگ ـ تخت ۲ـ ریسمان ـ مهار

هست ایران چو گران سنگ و حوادث چون سیل
طی شود سیل خروشان و بجا ماند سنگ
بینم آن روز که از فر بزرگان گردد
ساحت ایران آراسته همچون ارژنگ[1]
کارگاهی ز پی کاوش، در هر معدن
ایستگاهی زره آهن، در هر فرسنگ
مردمانی همه باصنعت و با فخر و غرور
که ز بیکارگی و تن زنی آیدشان ننگ
بن هر چاه فرو برده بپشت ماهی
سر قصر بر آورده باوج خرچنگ
رستنی رسته بهر مزرعه دشت اندر دشت
بارها بسته بهر دهکده تنگ اندر تنگ[2]
نکته‌ها کرده ز بر مرد وزن از گفت بهار
عوض گفتهٔ تازی و روایات فرنگ
تا جهان است بود دولت مشروطه بپای
جیش ما غالب و شاهنشه ما با فرهنگ



۱ ـ ارژنگ ـ نگارخانهٔ مانی نقاش ۲ ـ تنگ ـ لنگه‌بار ـ خروار شکر

فوت و فنا

گویند حکیمان که پس‌ازمرگ بقانیست
ور هست بقا فکرت و اندیشه بجانیست
مارا که برنجیم ازاین زندگی تلخ
بیم عدم ودغدغهٔ فوت و فنا نیست
بودا که ره نیستی آموخت باصحاب
خوش گفت که‌هستی‌بجزازرنج و عنانیست
آسایش جاوید از انسوی حیات است
زینسو بجز از رنج وغم ودرد وبلا نیست
آئین بقا سردی و خاموشی مرگ است
وین گرمی وجنبش بجز ازآب وهوانیست
برآب و هوائی که بود سخت موقت
خوش بودن‌ودل‌باختن ازعقل و ذکانیست
گرجان وروان جلوه‌گه صنع الهی است
ازچیست که این جلوه بارض وبسما نیست
گویند که انسان بخطا یافته تولید
زیرا بنهاد بشری غیر خطا نیست
گر زندگی از بهر غم و رنج و عذابست
گو باش که مارا هوس چون و چرا نیست
در اصل بشر ظن بزرگان همه نیکوست
وین ظن بد ازگفتهٔ ما نی‌است ز مانیست
خوش گفت که ایجاد جهان وین‌همه‌آشوب
زآمیختن ظلمت ونور است و روا نیست
تا نور ز ظلمت نشود فرد و مجزا
درعرصهٔ هستی خبر از صلح وصفا نیست
گر گوهر واحد نگریزد ز تراکیب
بالمره گریز از الم و رنج و شفا نیست

من نیز بر آنم که سعادت بود آندم
کاویخته زین قبه قنادیل طلا نیست
تا یکسره ذرات نمانند ز جنبش
نور ازلی را ز صور عقده گشا نیست
تا چنگ صور قطع نگردد ز هیولا
ایجاد ز سر پنجهٔ آشوب رها نیست
خوش باش کزاین هستی موهوم مزور
تا چشم بهم برزده ای شکل ونما نیست
خورشید فرو میرد و منظومه بر افتد
وآثار و نشانی ز سهیل و ز سها نیست
وین تودهٔ غبرا و حیات و حرکاتش
ناگه رود آنجا که من وما وشما نیست
دریای ثوابت ز تف قهر شود خشك
وین زورق گردان ابدالدهر بپا نیست
ارواح نباتی و نفوس حیوانی
برقی است که جزیك نفسش نور وضیا نیست
کثرت چو برافتاد دوبینی رود از بین
توحید همین است یکی هست ودوتا نیست
در باغچه ای خرمن گل دیدم و گفتم
فرداست کزاین تودهٔ گل غیر هبا نیست
بلبل ز دل تنگ بنالید که هشدار
کامروز کسی منکر این لطف وصفا نیست
عشق است که صورتگر این حسن وجمال است
پس عشق بجایست اگر حسن بجا نیست
توحید بیندوز که با دیدهٔ تحقیق
چون درنگری عشق هم ازحسن جدا نیست
حیرت زده میگشت بهار از پی اسرار
گفتند مرو کاین روش مرد خدا نیست

فتح دهلی

دو چیزاست شایسته نزدیك من رفیق جوان و رحیق[1] کهن
رفیق جوان غم زداید ز دل رحیق کهن روح بخشد بتن
جوانی نه بر دامنش گرد ننگ شرابی نه در صافیش درد دن[2]
نهاده بطی باده در پیش روی کشیده یکی مرغ بربا بزن
بخوان شعر واخبار کشور مخوان بزن چنگ و لاف سیاست مزن
نگه کن کز انفاس اردیبهشت ببالیده در باغ سرو و سمن
ازآن تند باران دوشینه بار بهشتی شد امروز طرف چمن
بویژه که رخشنده مهر سپهر بمیغی تنك درکشیده است تن
چنان کز پس شعری[3] آبگون نماید تن خویش معشوق من
بتن کوه خارا کفن کرده بود از آن بهمنی تند برف کشن
کنون زنده شد زآسمانی فروغ یکی نیمه تن بر کشید از کفن
فرو ریزد اردیبهشتی نسیم بباغ و براغ و بدشت ودمن[4]
بباغ و براغ آستین های گل بدشت و دمن عقد های پرن
بشاخ گل سو در آویخت باد بدریدش آن ایزدی پیرهن
برهنه شد و شرمش اندر گرفت رخش سرخ شد بر سر انجمن
بشوخی در آغوش سرو بلند بیاویخت شاخ گل نسترن
چو دوشیزه‌ای سرخ کرده رخان بپیچیده بر عاشق خویشتن
برآن شمعدانی نگر کش بود ز پیروزه شمع و زمرجان لگن
میان لگن شمع مانده خموش لگن تافته چون سهیل یمن
بپوشد همی کوهسار کبود به ابر سیه شامگا هان بدن
براو بر وزد شهریاری هبوب[5] خروشان شود ابر ژاله فکن
بجنبد همی کهربائی[6] درخش بغرد همی تندر بانگ زن
تو گوئی خروش زمانه است این ز جنبیدن تیغ شاه ز من
جهاندار نادر شه تاج بخش خدیو عدو بند لشکر شکن
بکردار های گزین مشتهر به پیکار های گران مفتتن[7]
نه پهلوی او سیر دیده دواج نه چشمان او سیر دیده و سن[8]

۱ـ شراب ۲ـ خم شراب ۳ـ لابد مقصود جامهٔ موئین و نازك بوده .
۴ـ مخفف دامن ودرعربی مزبله ۵ـ وزشها ۶ـ مقصود الکتریکی‌است .
۷ـ فریفته ومجذوب ۸ـ دواج لحاف ـ وسن ـ خواب، چرت

چو لشکر بخسبند خسبد ملک — نهاده تبرزین بزیر ذقن
زگردان جز او کیست کاندر وغا[1] — برد حمله با تاخج[2] پنج من
زشاهان جز او کیست کز موزه‌اش — دمد جو ، ز ناسودن و تاختن
به رکضت[3] بود پیش تاز سپاه — بفترت رود پیشباز فتن
چو دریا دلی در برش مختفی — جهان جوی عزمی در او مختزن
در آن تیره عهدی کز افغان و روم — در ایران فغان خاست از مرد و زن
ببرد از ارس تا بمازندران — سپاه ارس چون یکی راهزن
خراسان ز محمود شد تار و مار — کشن لشکری گرد او انجمن
زیکسو بکف کرده توران سپاه — ز آمویه تا رود بار تجن
شده پادشه کشته در اصفهان — شه نو بدرد و بلا مقترن
در این ساعت از کوهسار کلات — برآمد یکی نعرهٔ کوه کن
فرشته فرود آمد از آسمان — گرفته عنان یکی پیلتن
پس پشت او لشکری شیر دل — همه آهنین چنگ و روئینه تن
فرشته عنانش رها کرد و گفت — بنام ایزد ای نادر ممتحن
برو کت نبینیم هرگز حزین — بچم کت مبیناد هرگز حزن
بیك رکضت اینك خراسان بگیر — سپس بر سپاه سپاهان بزن
بترکان یکی حمله آور گران — بخونخواهی رزمگاه پشن
ترا گفت یزدان که بستان خراج — ز شام و حلب تا ختا و ختن
نپیچید صاحبقران بزرگ — ز پیمان افرشتهٔ مؤتمن
بکوشید و پیکارها کرد صعب — ز بیگانگان کرد صافی وطن
ز دنبال افغان سوی قندهار — شد و کرد بنگاهشان مرغزن[4]
شنید آنکه دارای دهلی کند — ز افغان حمایت بسر و علن
ازینرو پی دفع آنان کشید — بغزنین و کابل سپاهی کشن
بدهلی بریدی فرستاد و راند — سخن زان گروه گسسته رسن
که اینان گروهی خیانت گرند — ستم کرده بر خاندان کهن
همه خونی و دزد و بی دولتند — ندارند چندان بها و ثمن
که دارای دهلی دهدشان بمهر — پناه و نگه دارد از خشم من
بدان نامه ها پاسخی شاه هند — نداد و بر افزود بر سوء ظن

۱ ـ جنگ ۲ ـ تبرزین و نیزهٔ کوچك ۳ ـ رکضت ـ پای جنبانیدن واسب‌تاختن .
۴ ـ گورستان .

بره بر بکشتند ده تن رسول   بدهلی ببستند هم چند تن

ندیدند فرجام آن کار زشت   کشان چشم بر بسته بود اهرمن

تو گفتی بنازید از ان تنگ سخت   که خیبر بود نامش اندر زمن

ندانست کان چنگ خیبر گشای   کند تنگ خیبر تلال و دمن

شهنشه سوی تنگ خیبر کشید   براهی کزان دیو جستی بفن

دو کوه از دوسو سر کشیده بمیغ   میان رود و،راه از لب آبکن

رهی چون ره مورچه بر درخت   نشیب و فرازش شکن در شکن

به تنگ اندرون صوبه داران هند   کمین کرده با لشکری تیغ زن

ز افغان و هندی و پیشاوری   تنیده بهر گوشه چون کارتن[1]

همه نیزه دار و گلوله گذار   همه ناوك انداز و ژوبین فکن

شهنشه بغرید و افکند رخش   چو در رزم هاماوران تهمتن

چنان سوختند از تف فهر شاه   که از آتش تیز تل گون[2]

چو شاهنشه از تنگ خیبر گذشت   ز دهلی عزاخانه شد تا دکن

به خیبر عزا خاست تا کنده شد   در خیبر از بازوی بوالحسن

سپه را ز پیشاور اندر گذاشت   از او گشته پنجاب بیت‌الحزن

به لاهور در صوبه داری که بود   به بر گشتگی طالعش مرتهن

دمان برلب آب «راوی» گرفت   سر ره بر آن سیل بنیاد کن

ز یك حملهٔ لشکر شهریار   بجست وامان‌خواست چون بیوه زن

ز پنجاب خسرو بدهلی شتافت   مدد خواسته ز ایزد ذوالمنن

به خسرو ز دهلی رسید آگهی   که دشمن بود جفت رنج و محن

ز دهلی سپه بر کشید و نشست   به کرنال چون اشتر اندر عطن[3]

به گرد اندرش مرد سیصد هزار   ز ترکان و از مردم برهمن

به گرد سپه توپهای بزرگ   رده بسته چون باره‌ای از چدن

ازین مژده خسرو چنان راند تفت   که نازد سوی حجله زیبا ختن

سپیده سپه بر گرفت و رسید   نماز دیگر[4] بر سر انجمن

ز لشکر جهان دید یکسر سیاه   بپولاد آکنده دشت و دمن

ز یکسو صف پیل جنگی چنانك   تناور درختی ز آهن غصن

ز یکسو صف توپ کهسار کوب   چو دیو سیه باز کرده دهن[5]

۱ ـ عنکبوت ۲ ـ خاری است ۳ ـ آغل‌شتر و گوسفندان نزدیك آب ٤ ـ نماز عصر ٥ ـ این‌مصرع‌ازفردوسی است ودرآنجا بجای «دیو» ماراست .

نیاسوده از ره بر انگیخت اسب / بچنگ اندرش گرز خارا شکن
بجوشید هندی چو مور و ملخ / بر آورد آوا چو زاغ و زغن
ولی‌شه فروخورد و کردش خموش / تو گفتی چراغی است بر باد خن[1]
بیك ساعت از خون هندی سپاه / زمین لعل شد چـون عقیق یمن
پس‌از ساعتی‌جنگ زنهار خواست / محمد شه از خسرو (و) ممتحن
شهش داد زنهـار و بنـواختش / پذیـره شده در بـر خویشتن
پس‌از جنگ کرنال شد با سپاه / بـدهلی شهنشاه والا سنن
بدهلی شبانگه عیان گشت غدر / ز ترکان و از پیروان وثن[2]
بکشتند بـرخی از ایران سپاه / کـه اندر سراها گزیده وطن
دگـر روز از هیبت قهـر شاه / بسا سر که دور اوفتاد از بدن
نگه‌کن کزاین‌پس‌شهنشه چه کرد / زمردی‌بر آن(!)شـاه دور از فطن
بدو کشور و تاج بخشید و خویش / بایران گـرائید بـی لا و لن
فری‌آن تن سخت و عزم درست / فری آن دل پـاك وخـوی حسن
شها چون توشاهی جوانبخت وراد / نـدید و نبیند جهـــان کـهن
گوارنده بـادت هـدایای هند / ز تخت و ز تاج و ز تیغ و مجن[3]
ز یاقوت رخشان و الماس پاك / ز لؤلؤی عمـان و در عـدن
همان دیبه و گوهر و زر و سیم / بتخت و بتنگ و به رطل و به من
بایران زمین رحمت آور که هست / ز توزنده چون شیر خوار از لبن
همان کس که در وقعت اصفهان / شمیدی به پیش عدو چون شمن[4]
کنون در رکاب تو از فـر تو / درد چرم بر پیل و بر کرگدن
ستودمت نادیده بعد از دو قرن / چو مر مصطفی را اویس قرن
ز بیداد گردون و جور جهان / دلم گشته چون چشمهٔ پرویزن[5]
نگفت و نگوید کس از شاعران / بهنجار ایـن پهلـوانـی سخن
الا تا به نیسان نشید هـــزار / بگوش آیـد از شاخهٔ نارون
قدت بـاد یازان چو سر وسهی / رخت باد خرم چو برگ سمن
بکوش و بتاز و بگیر و ببخش / بپای و ببال و بنوش و بدن[6]

۱ ــ بادگیر ۲ــ بت ۳ــ سپر ۴ــ بت‌پرست ۵ ــ غربال ۶ ــ دن فعل امر است ؛ یعنی شادی کن .

جغد جنگ

فغان ز جغد جنگ و مرغوای[1] او — که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد — گسسته و شکسته پر و پای او
ز من بریده کرد آشنای من — کز او بریده باد آشنای او
چه باشد از بلای جنگ صعب تر — که کس امان نیابد از بلای او
شراب او ز خون مرد رنجبر — وز استخوان کارگر غذای او
همی زند صلای مرگ و نیست کس — که جان برد ز صدمت صلای او
همی دهد ندای خوف و میرسد — بهر دلی مهابت ندای او
همی تند چو دیوپای[2] در جهان — بهر طرف کشیده تارهای او
چو خیل مور گرد پارهٔ شکر — فتد بجان آدمی عنای او
بهر زمین که باد جنگ بروزد — بحلقها گره شود هوای او
در آن زمان که نای حرب دردمد — زمانه بینوا شود ز نای او
بگوشها خروش تندر او فتد — ز بانگ توپ و غرش و هرای او[3]
جهان شود چو آسیا و دمبدم — بخون تازه گردد آسیای او
رونده تانك همچو کوه آتشین — هزار گوش کر کند صدای او
همی خزد چو اژدها و در چکد — بهر دلی شرنگ جانگزای او
چو پر بگسترد عقاب آهنین — شکار اوست شهر و روستای او
هزار بیضه هر دمی فرو نهد — اجل دوان چو جوجه از قفای او
کلنگ سان دژ پرنده بنگری — بهندسی صفوف خوش نمای او
چو پاره پاره ابر کافکند همی — تگرگ مرگ ابر مرگ زای او
بهر کرانه دستگاهی آتشین — جحیمی آفریده در فضای او
ز دود آتش و حریق و زلزله — ز اشك و آه و بانگ هایهای او
بر زمگه «خدای جنگ» بگذرد — چو چشم شیر لعلگون قبای او
امل جهان ز قعقع[4] سلاح او — اجل دوان بسایه لوای او
بخوی نهفته جوشن و پنام[5] وی — بخون کشیده موزه و ردای او
بهر زمین که بگذرد بگسترد — نهیب درد و مرگ و ویل و وای او
دو چشم و گوش دهر کور و کر شود — چو برشود نفیر کر نای او
جهانخوران گنج بر، بجنگ بر — مسلطند و رنج و ابتلای او
بقای غول جنگ هست درد ما — فنای جنگبارگان دوای او
ز غول جنگ و جنگبارگی بتر — سرشت جنگباره و بقای او
الاحذر ز جنگ و جنگبارگی — که آهریمن است مقتدای او

---

۱ ـ فال بد و نفرین ۲ ـ عنکبوت ۳ ـ هرا بضم اول آواز مهیب
۴ ـ صدای اسلحه ۵ ـ پنام ـ دهان بند .

نبینی آنکـه ساختند از اتم / تمام تـر سلیحی از کیای او
که برقش‌ار بکوه خاره بگذرد / شود دو پاره کوه از التقای[1] او
نفـسموم او بدشت ودر کند / زجانـور تفیده تـا گیـای او
شود چوشهر لوط شهره بقعتی / کز این‌سلاح داده شدجزای او
نماند ایچ جانور بجای بـر / نه‌کاخ‌و کوخ‌ومردم وسرای او
بز این اندرون یکی دو بمب از آن / فتادو گشت واژ گون بنـای او
تو گفتی آنکه‌دوزخ اندرودهان / گشاد ودم برون‌زد اژدهای او
سپس بدم فرو کشید سر بسر / زخلق‌ووحش‌وطیر وچارپای او
شد آدمی بسان مرغ با بزن / فرسپ[2] خانه گشت گردنا[3]ی او
بودیقین که زی‌خراب‌ره برد / کسی که شد غراب رهنمای او
بخاك مشرق‌ازچه روزنند ره ؟ / جهانخوران غرب و اولیای او
گرفتم آنکه دیك‌شد گشاده‌سر / کجاست شرم گربه و حیای او
کسی که‌دردلش بجزهوای زر / نیافریده بویه‌ای خـدای او
رفاه و ایمنی طمع مدار هان / زکشوری که گشت مبتلای او
بخویشتن‌هوان وخواری افکند / کسی که دردل افکندهوای او
نهند منت نـداده بر سرت / وگر دهند چیست ماجرای او
بنان ارزنت بساز وکن حذر / زگندم وجو ومس و طلای او
بسان که که سوی کهربا رود / رود زر تو سوی کیمیای او
نه‌دوستیش خواهم و نه دشمنی / نه ترسم از غرور و کبریای‌او
همه‌فریب وحیلت است ورهزنی / مخورفریب جاه و اعتلای او
غنای اوست ز اشك چشم‌رنجبر / مبین بچشم ساده درغنای او
عطـاش را نخواهم ولقاش را / که شوم‌تر لقایش از عطای او
لقای او پلید چون عطای وی / عطای وی کریه چون لقای او
کجاست روزگارصلح و ایمنی / شکفته مرز وباغ دلگشای‌او
کجاست عهد راستی و مردمی / فروغ‌عشق وتابش و ضیای او
کجاست دور یاری و برابری / حیات جاودانی و صفای او
زهی کبوتر سپید آشتی / که دل برد سرود جانفزای او
رسید وقت آنکه جغد جنگـرا / جدا کنند سر به پیش پای او
بهارطبع من شکفته شد چومن / مدیح صلح گفتم و ثنای او
براین چکامه آفرین کند کسی / که پارسی شناسد و بهای او

شد اقتدا بـه اوستـاد دامغان
«فغان‌ازین‌غراب بین و وای او »

۱ــ التقاـ برخورد ۲ــ فرسب ــ شاه‌تیر که بام‌خانه بدان‌پوشند ۳ــ گردناــ سیخ کباب .

در رثاء جمیل صدقی زهاوی

(۱)

دجلهٔ بغداد بر مرگ زهاوی خون گریست
نی خطا گفتم که شرق از نیل تا سیحون گریست
اشک ریزان شد عراق از ماتم فرزند خویش
همچو یونان کز غم هجران افلاطون گریست
زین بلای عام؛ یعنی مرگ سلطان سخن
مردم شهری بشهر و بدو در هامون گریست
از غم شعر روانش فکر از گردش فتاد
وز فراق طبع پاکش لفظ بر مضمون گریست
زد گریبان چاک نظم و ریخت برسر خاک نثر
از غم او هر یکی موزون و ناموزون گریست
دوش برخاک مزارش خیمه زد ابر بهار
خواست تا در هجرش از چشم بهار افزون گریست
خنده ای دندان نما زد برق و گفتا کای حسود
قطره کمتر زن تو آب افشانی و او خون گریست

(۲)

رشوه دادیمش ز عمر ارمردنش دادی امان
ور پذیرفتی فدا پیشش فدا کردیم جان
قرنها بگذشت تا آمد زهاوی در وجود
نیز چون او، باز نارد قرنها دور زمان
گر بمرگش صبر بنمائیم از بیچارگیست
وان بواقع یأس و نومیدیست نی صبر و توان
دل بسوزد درفراقش دیده گرید در غمش
هر زمان گوئی خلد درچشم ودل تیر و سنان
از پس مرگش مصائب خوار شد درچشم ما
زانکه از این سخت تر نبود مصیبت درجهان

بود یاران را دریغ ازمردنش و اکنون که رفت
هر که خواهد گو بمیر و هر که خواهد گو بمان
رفت و ما نیز از قفایش باربر خواهیم بست
کاندر این دنیای فانی کس نماند جاودان

(۳)

شد ز هاوی خسته و زین دهر پر غوغا گذشت
دست افشان پای کوبان از سر دنیا گذشت
بود عمری سرگران از زحمت غوغای دهر
زان سبب پیرانه سرزین دهر پرغوغا گذشت
برگ امیدش زدلها چون شقایق زود ریخت
لیك داغش لاله‌سان کی خواهد از دلها گذشت
عالمی فضل و ادب را برد با خود زیر خاك
گرچه از این خاکدان خود یکه و تنها گذشت
تلخکامی ها کشید از دهر لیکن از سخن
کام گیتی کرد شیرین پس باستغنا گذشت
در بر کیهان اعظم کیست انسان ضعیف
کش توان گفتن که شد فرتوت یا برنا گذشت
عمر اگر یکروز اگر صد سال چون بایست‌مرد
نیکبخت آن کز جهان آزاده و دانا گذشت

(٤)

ایها الزورا تو استادان فراوان دیده‌ای
شاعرانی فحل و مردانی سخندان دیده‌ای
گر ندیدستی لبید واخطل واعشی وقیس
دعبل و بوطیب وبشار و مروان دیده‌ای
بو نواس و بوتمام و بوالعلاء وبوالاسد
ابن معتزوابن خازن‌و ابن حمدان‌دیده‌ای
راست‌پرسم راست گو مانند صدقی جمیل
کی وطنخواهی سخن گستر بدوران‌دیده‌ای

زان کسان نشنیده‌ای الا نسیب و مدح و فخر
یا هجا پرداز یارند غزل خوان دیده‌ای
بگذر از بو طیب و بربند چشم از بوالعلا
گر زحکمت شعرهائی چند ازایشان دیده‌ای
زان حکیمان کهن کی چون زهاوی شعر نو
در وطنخواهی و آبادی و عمران دیده‌ای

(۵)

هیچکس رادرجهان جز مدتی معدود نیست
غیر ذات حق تعالی جاودان موجود نیست
برزهاوی نوحهٔ من نوحه برعلم‌است وفضل
نوحه‌ام بر پیکری مشهود و نامشهود نیست
نوحه‌ام بر فوت الهامات و طبع شعر اوست
ورنه موجودست جانش‌جسمش‌ارموجودنیست
نوحه‌ام‌برطبع گوهر بار وشیرین لفظ اوست
کانچنان هرگز بقیمت لوءلوء منضودنیست
پربهائی از میان گم شد که هر گمگشته‌ای
هرچه باشد پربها در جنب او مفقود نیست
ماتمش زد خیمه‌ای در کاخ دانش کان بعمر
همچو چاك جیب یاران تا ابد مسدود نیست
ایزد آمرزیده است او را که از راه کرم
چون‌زهاوی بنده‌ای زان آستان مردودنیست

(٦)

هیچ شادی نیستی گر در جهان غم نیستی
نیستی گر هیچ غمگین هیچ خرم نیستی
روح را رنج دمادم خسته سازد در جهان
کاشکی اندر جهان رنج دمادم نیستی
گر زهاوی رفت ازوی چند دیوان بازجاست
رنج ما پیوسته تر بودی گر اینهم نیستی

در بهشت او ولی فخر از جهنم میکند
نیز کردی فخر اگر شعر جهنم نیستی
زاهدازطامات اگر بد گفت اورا باك نیست
نیستی خفاش اگر عیسی بن مریم نیستی
حکمت و اخلاق کافی بود اندر فضل او
فی المثل گر ملك شعر او را مسلم نیستی
خشك ریش دردماندی بردل از داغ غمش
گر خود ازشعر ترش درسینه مرهم نیستی

(۷)

گفتم ازری رخت بر بندم سوی بغداد من
پیشباز آید ، شوم از دیدنش دلشاد من
جای سازم درو ثاقش ، طرف بندم ازرخش
بهره ها بر گیرم ازدیدار آن استاد من
دیدنم را سر کند از دل مبارکباد او
دیدنش را سر کنم از دل مبارکباد من
بر کران دجلهٔ بغداد بنشینیم شاد
چامه‌ای برخواند او ، شعری کنم بنیادمن
وصف ها گوید ز لطف دامن البرز او
شعرها خوانم بوصف دجله بغداد من
کی گمان بردم زهاوی جان سپارد وانگهی
مرثیت گویم من اندر ماتمش ای داد من
از کفم یاری چنان این چرخ کج بنیاد برد
شکوه‌ها دارم بسی زین چرخ کج بنیادمن

(۸)

روح صدقی درجهان شاداست گوئی نیست هست
جاودان از محنت آزاداست گوئی نیست هست
در بهشت خاطر و گلخانهٔ افکار خویش
همنشین باسرو وشمشادست گوئی نیست هست

روح شاعر غیر زیبائی نجوید در جنان
خاصه آنکو پیر استاداست گوئی نیست‌هست

هر که‌زیبائی بجوید غرقه درزیبائی است
زانکه خود زیبا زبنیاداست گوئی نیست‌هست

روح چون زیبا بود او را خدا جویا بود
این حدیثم از نبی یاد است گوئی نیست‌هست

نیست مشکل گر بحق‌واصل شود روح جمیل
گرجزاین گوئیم‌بیداد است گوئی نیست‌هست

غرق‌غفران‌باد روحش‌وین دعا را بی خلاف
جبرئیل آمین فرستاده‌است گوئی نیست هست

همه رفتند ..

از ملك ادب حکم گزاران همه رفتند
شو بار سفر بند که یاران همه رفتند

آن گرد شتابنده که در دامن صحر است
گوید چه نشینی که سواران همه رفتند

داغ است دل لاله و نیلی است برسرو
کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند

گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست
کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند

افسوس که‌افسانه سرایان همه خفتند
اندوه که اندوه گساران همه رفتند

فریاد که گنجینه طرازان معانی
گنجینه نهادند بماران ، همه رفتند

باد ایمنی ارزانی شیران شکاری
کز شومی ماشیر شکاران همه رفتند

یك مرغ گرفتار در این گلشن ویران
تنها بقفس ماند و هزاران همه رفتند

خون بار بهارازمژه درفرقت احباب
کز پیش‌توچون‌ابر بهاران‌همه‌رفتند

باغچهٔ تازهٔ بهار

نو بهار آمد و شد گیتی دیگر گونا
باغ رنگین شد از خیری و آذریونا
رده بستند بباغ اندر گلهای جوان
جامه ها رنگین چون لشکر ناپلیونا
سرخ گل خنده زد و مرغ شباویز گریست
از لب کارون، تا ساحل آبسکونا
برگ سبز آورد آن زرد شده شاخ درحت
کودك نوزاد آن پیر شده عرجونا
گل طاووسی ما نا صنمی سامری است
عرعر و ناژو چون موسی و چون هارونا
ارغوان هست یکی خیمه نو رنگ شده
کامده بیرون از خم بقم اکنونا
پیچك لاغر آویخته در دامن سرو
مثلی باشد از لیلی و از مجنونا
دشت قرمز شد یکپارچه از لالهٔ سرخ
ریخته گوئی در دشت فراوان خونا
یا برون آمده از خاك و پراکنده شده است
با یکی زلزله، گنج کهن فارونا
قطرهٔ باران آویخته از برگ شقیق
چون ز گوش بت دوشیزه در مکنونا
از پس نرگس آمد گل شب بوی سپید
وز پس شب بو بشکفت گل میمونا
گونه گون از بر یك دشت بنفشه بدمید
وز بر مرز دگر سنبل گونا گونا
دو بنفشه است یك افرنجی و دیگر طبری
طبری خرد است اما بشمیم افزونا
شب بو و اطلسی و میخك و مینا گوئی
کرده فرش چمن از دبیه سقلاطونا

شمعدانی است فروزندهٔ هر باغ که هست
تا مه مهر، ز فروردین روز افزونا
بنگر آن شب‌بوی صدپر که نسیم خوش او
بمشام آید از آذر تا کانونا
سوسن و زنبق با داشتن چند زبان
راست چون دانشمندان خمشند اکنونا
لیك بانیم زبان بر گل سوری بلبل
بیت‌ها خواند که سالم و گه مخبونا
گل آذرمی؛ ازشرم سر افکنده بزیر
که چرا غازه کشیده گل آذرگونا
بهر تعلیم شکوفه، باد از شاخ درخت
گه الف سازد گه دال کند گه نونا
وان چکاوك بلب جوی پی صید هوام
همچو ماراوسا بیوسه کند افسونا
صبحگه جمله گلان روی بخورشید کنند
که براو هستند از روز ازل مفتونا
شد جهان خرم و خرم شد دلهای حزین
من چنین محزون چونا که بمانم چونا؟
چون زیم محزون اکنون که جهان شد چو بهشت
به بهشت اندر یك دل نبود محزونا
خرمی برما شاید که بسالی زین پیش
رخت افکندیم از شهر سوی هامونا
همچو مسعود که بیرون شد از قلعه نای
عاقبت رفتیم از مجلس ری بیرونا
دشت البرز کنون جای فقیرانهٔ ماست
آن کجا بود نشستنگه افریدونا
فلکی دارد روشن، افقی دارد نغز
چشم اندازی چون دفتر انگلیونا

آفرین باد بالبرز که ازعکس وی است
هرچه نقش است بسقف فلك گردونا
ما ز البرز دو فرسنگ بدوریم ولیك
او چنان آید در چشم که هست ایدونا
گه براو پیچند از پرتو خور زربفنا
گه در او بافند از ابر سیه اکسونا
چون سر دانا مشحون ز هواهای بلند
قله‌اش سال و مه از برف بود مشحونا
دامنش چون دل عاشق، کمرش چون رخ یار
بهوای خوش وخوش منظرگی مقرونا
چون بتابستان بر برگ درختش نگری
از درخشانی گوئی که بود مدهونا
عرب اردیدی آن خوب فواکه کانجاست
بر نخواندی به قسم والتین و الزیتونا
باغ در باغ گل اندر گل و قصر اندر قصر
هریکی قصر یکی جوی به پیرامونا
خاصه آن باغ کجاهست نشستنگه شاه
که بهشتی است فرودآمده از گردونا
کوه اگرحایل آن باغ نبودی ، بودی
از لب رود ارس تا بلب جیحونا
این چنان است که استاد دقیقی فرمود
« مهرگان آمد جشن ملك افریدونا »

فرخی یزدی
۱۳۰۶ ـ ۱۳۵۸
هجری قمری

سوگواران

سوگواران را مجال بازدید ودید نیست
باز گردای عید ازز ندان که مارا عید نیست
گفتن لفظ مبارکباد طوطی در قفس
شاهد آئینه دل داند که جز تقلید نیست
عید نوروزی که از بیدادضحاکی عزاست
هر که شادی میکند ازدودهٔ جمشید نیست
سر بزیر پر از ان دارم که دیگر اینزمان
با من آن مرغ غزلخوانی که مینالید نیست
بیگناهی گر بزندان مرد با حال تباه
ظالم مظلوم کش هم تا ابد جاوید نیست
هرچه عریان ترشدم گردید با من گرمتر
هیچ یار مهربانی بهتر ازخورشید نیست
وای بر شهری که در آن مزد مردان درست
از حکومت غیر حبس و کشتن و تبعید نیست
صحبت عفو عمومی راست باشد یادروغ
هرچه باشد از حوادث فرخی نومید نیست

یوسف من

گر یوسف من جلوه چنین خوب نماید
خون در دل نو باوهٔ یعقوب نماید
خونریزی ضحاك در این ملك فزون گشت
کو کاوه که جرمی بسر چوب نماید
کو دست توانا که بگلزار تمدن
هر خار وخسی ریخته جاروب نماید
ای شحنه بکش دست زمردم که درین شهر
غیر ازتو کسی نیست که آشوب نماید
سلطان حقیقی بود آنکس که توانست
خود را به بر جامعه محبوب نماید
هر کس نکند تکیه بر افکار عمومی
او را خطر حادثه مغلوب نماید
بر فرخی آورد فشار آنچه مصائب
او را نتوانست که مرعوب نماید

ئەسرۆر
حسین - سخنیار
۱۳۰۸
هەجری قەمری

سرگذشت زن جادوگر

یک زنی رفت پیش رمالی / تا بگیرد برای خود فالی
گفت ای شیخ پاک گوهر من / کرده از من کناره شوهر من
دختری دیده چارده ساله / کرده نزدش روانه دلاله
دخترک گلعذار وسیم تن است / راست در خوشگلی بعکس منست
خانه‌ای سمت سنگلج دارد / ملك بسیار در کرج دارد
ثلث باغات شهریار از اوست / نیمدانگ قنات غار از اوست
نیمی از آسیاب ورد آباد / و ز بلوکات پیره مرد آباد
اینهمه ارث دارد از مادر / دارد این جمله غیر ارث پدر
از جمیع علوم با خبر است / کاردان است و صاحب‌هنر است
دیپلم دارد از علوم فرنگ / باهواد است و با کمال و قشنگ
باری ای شیخ شوهر بنده / دل باو بسته و ز من کنده
رحم فرما بحال مضطر من / که ز من قهر کرده شوهر من
شیخ بگرفت رمل و اصطرلاب / ریخت در پیش و باز کرد کتاب
گفت از بهر این خیال بلند / هست لازم لوازماتی چند
قدری از مغز مردهٔ تازه / شاخ افعی و میخ دروازه
چشم خرچنگ و موی بیضهٔ فیل / قدری از خاک پای عزرائیل
قلوهٔ مور و ناخن میمون / بول گنجشک و اشك بوقلمون
رودهٔ کدخدای ازرق چشم / مژهٔ خرس پیر موقع خشم
ده نخود مرگ موش سائیده / پنجهٔ گربهٔ نزائیده
پیه کفتار و سنگدان کلاغ / پشکل اشتر و پهن الاغ
ریز در کاسهٔ سر مرده / مرده‌ای را که مرده شو برده
پس بر او پاش یك کمی سیماب / روی سیماب هم کمی نیز آب
اگر آن جمله را خورد شوهر / پاك دل بر کند از آن دختر
زن بی علم چونکه این بشنید / رفت و یکدسته پیرزن را دید
هرچه درخانه داشت جارو کرد / تا فراهم اساس جادو کرد
خویشتن را فقیر و رسوا ساخت / تا محالات را مهیا ساخت

ریخت اندر غذای شوهر خویش تا کند خاص خویش همسر خویش
شوهرش زان غذای سمی خورد شب بنالید و صبحگاه بمرد
زن چو این دید زار و محزون شد بسکه فریاد کرد مجنون شد
شوهر مرده ، خانهٔ خالی نه دراو فرش مانده نه قالی
کهنه رندی شنید این فریاد گفت لعنت بهرچه جاهل باد
مادر قوم با هنر باید تا که فرزند با هنر زاید
چشم امید از آن سرای ببند که دراو نیست دخت دانشمند
وه چه خوش گفت در گلستان باز حضرت شیخ سعدی شیراز :
« زن بد در سرای مرد نکو »
« هم دراین عالم است دوزخ او »

گز

شکایت از مرحوم صدر اصفهانی

صدرا، بزرگوارا، ای آنکه قرص ماه
خودرا گزتو خواند و بدان افتخار کرد
وانگه ز بهر بستهٔ گزهای حضرتت
خم شد هلال و شکل خلال اختیار کرد
چند ای عزیز یوسف گزهای بنده را
باید اسیر محبس صندوقدار کرد
خوردند تا رفیقان گزهای بنده را
زین پس به نیم گزشان باید سوار کرد
انگشت خسروی را عقرب زند ببند
کانگشت پیچهای مرا زهرمار کرد
گزهای بنده قربه گز بست جان من
کانرا ز جای خود نتوانیش بار کرد
ترسم که بی گزی بکند یادو چشم من
کاریکه گز بدیدهٔ اسفندیار کرد !

آش بی‌بی سه شنبه

داشت شخصی بخانه بیماری / تو جوانی ز عمر بیزاری
همهٔ اهل خانه از غم او / زنده زنده گرفته ماتم او
درد او رو بازدیاد آورد / پا ورم کرد، دست باد آورد
متحیر شدند اقوامش / که‌چه‌خواهدشدن سرانجامش
همه گریان ز نو جوانی او / دلخور از مرگ ناگهانی او
ناگهان گشت وارد خانه / دکتری هوشمند و فرزانه
آمد و پهلوی مریض نشست / نبض بیمار را گرفت بدست
گفت این نسخهٔ مرا ببرید / از دواخانهٔ فلان بخرید
این‌دوارا همان دقیقه که خورد / میشود سالم و نخواهد مرد
مادرش نسخه‌را گرفت و دوید / تا بدست آرد آن دوای مفید
در دواخانه دید پیر زنی / دور از خانهٔ تو اهرمنی
پیر زالی عروس دیو سفید / دختر عوج و کلفت جمشید
پدر پیر چرخ شوهر او / مادر روزگار دختر او
گفت با زن نباشد آزاری / دور از جان مگر که بیماری
گفت مادر دلم زغم زاراست / پسرم ناتوان و بیمار است
کرده تجویز بهر او دکتر / آسپرین و فناستین و کلر
گفت‌ای زن مگر تو پیرشدی / یا که ازطفل خویش‌سیرشدی؟
این دواها که از فرنگ بود / همه بیهود و جفنگ بود
من دوائی ترا کنم تعلیم / که بود از دوای عهد قدیم
خاله خیرالنساء مشدی مراد / حق بیامرزدش که یادم داد
گفت‌از بهر بادهای زمخت / آش بی‌بی سه شنبه باید پخت
روغن آفتاب و برگ کدو / ریشهٔ ابر و جوجه و گردو
لوبیا و برنج با عدسی / ریخت باید میان دیگ مسی
باری آن‌پیرزال دنگ خرفت / زن بیچاره را بحرف گرفت
خواند بر او مزخرفات زیاد / تا دواخانه اش برفت از یاد
رفت ودر فکر آش مهمل شد / تا شب از بهر آن معطل شد

چون بیامد بخانـه افسرده / دید بیچاره نو جوان مرده
بهر یك حرف کهنهٔ موهوم / گشت بیچاره نوجوان مرحوم
گوش هرگز مده بموهومات / که کند وهم سد راه نجات
کارها زار از خرافات است / چون خرافات تخم آفات است
خرز آفت همی رود بگریز / ما ولیکن نمی دهیم تمیز
علم باید کـه قد برافـرازد / ریشهٔ جهـل را بـر انـدازد

ساعت

بنـده مسرور ساعتـی دارد / دور از جیب مرد با فرهنگ
چون قراول بهر کجاش نهم / می نجنبد ز جا بصد اردنگ
کوك را صرفه میکند از بس / صرفه‌جوی‌است و نابکار و زرنگ
هیچ آچـار چـاره‌اش نکند / که سزاوار تیشه است و کلنگ
میکند کار روز شش ساعت / که چنین است رسم شهر فرنگ
گوئیا هست سال تاریخش / پیشتر از بنای شهر زرنگ
در زمانی کـه رفت ناپلیون / سوی مسکو برای کردن جنگ
بود این ساعت عزیز آنروز / متعلق به یکنفر سرهنگ
مدتی در دکان خرده فروش / همسر سنگ بود و همبر زنگ
حـالیا مدتی‌است طـالع بـد / کرده اورا ببند من آونگ
گـاه گـویـم بعقربکهایش / کای سبق برده از شما خر لنگ
آخر این‌راه تنگ تر کان نیست / که ز پیمودنش کس آید تنگ
گردشی کن، حرارتی بنمای / این یك انگشت نیست صد فرسنگ
گویدم بیش ازاین نیارم رفت / خاصه پای برهنه برسر سنگ
سنگهائی چو چشم سوزن‌هست / پیش پایش گرانتر از فرسنگ
گر بخواهم ز چرخ رقاصش / که نمـاید بجست‌وخیز آهنگ
گویـدم شرم دار ازمـن پیر / رقص پیرانه عار دارد و ننگ
گاهگاهـی کـه مینماید کار / کوری راه رفتن خرچنگ
گر یکی پشه بـال بگشاید / در کنار جزیره های فرنگ
ساعت من زهیبت آن بال / خسبد آنسان که بنگیان گه بنگ
عوض دنگ دنگ ساعت من / کرده‌ورد زبان درنگ درنگ

از فردوسی نامه

بزرگان پیشینهٔ بی نشان — زتو زنده شد نام دیرینشان
نودرجام جمشید کردی شراب — تو بر تخت کاووس بستی عقاب
اگر کاوه زاهن یکی توده بود — جهانش بسوهان خودسوده بود
تو آب ابد دادی آن نام را — زدودی از او زنگ ایام را
تهمن نمک‌خوار خوان تو بود — بهر هفت‌خوان میهمان تو بود
چوکلك توراه گزارش گرفت — سر راه بر تیر آرش گرفت
توئی دودمان سخن را پدر — بتو باز گردد نژاد هنر

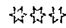
☆☆☆☆

چو بخت‌عرب برعجم چیره شد — همه روز ساسانیان تیره شد
نگون سار شد پرچم کاویان — کیانزادگی رخت بست ازمیان
بایران درخشی فروزنده بود — که ایرانی از پرتوش زنده بود
ز دمسردی شام فتح الفتوح — بیفسرد آن آتش‌انگیز روح
بهر جا شهی بود ایران نژاد — بخود نام بندهٔ خلیفه نهاد
چوشه بندگی کرد وافتادگی — مخواه‌ازدگر مردم آزادگی
برآوردتازی زبان دست قهر — دهان‌بست بر پارسی گوی‌شهر
زبان حکیمان و دانندگان — شده خاص‌عامان وخر بندگان
بهنگام سامانیان بزرگ — برآنند که بگریزداز گله گرگ
دگر باره این آسمان کبود — در ترکتازی برایران گشود
بدوران محمود ایران مدار — سخنور بسی بود در روزگار
همه مدح محمودشان پیشه بود — بکار دگرشان نه‌اندیشه بود
گهی مدحت یوز وبازش کنند — گهی وصف روی‌ایازش کنند
هرآنکس که‌درمدح بودی‌دلیر — پسندیده بودی بدرگاه میر
یکی را زر ببلوار آمدی — یکی را زخسرو نثار آمدی
ز استاد خاقانی آرم سخن — که فرمود در نامهٔ خویشتن:
بلی شاعری بود صاحب قبول — ز ممدوح صاحبقران‌عنصری
جز از طرز مدح وطرازغزل — نکردی زطبع امتحان‌عنصری

نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه پند
که حرفی ندانست از ان عنصری

بده بیت، صد برده و بدره یافت
زیك فتح هندوستان عنصری

شنیدم که از سیم زد دیگدان
ززر ساخت آلات خوان عنصری



کنونش از ان سیم و زر سود نیست
ازان دیگدانش بجز دود نیست

ترا گیتی از شاعران بر گزید
زبان تو شد گنج حق را کلید

قناعت نمودی بدوران خویش
بباغ خود و لقمهٔ نان خویش

نه والا بود چون تو گوینده را
که گردن نهد منت بنده را

حرام است بر بچهٔ ببر و شیر
که گردد ز پس ماندهٔ گرگ سیر

بایزید بسطامی و صوفی عامی

آن شنیدم که صوفئی عامی
گفت با بایزید بسطامی

کز چه ای شیخ بهر عرض نیاز
بزیارت نمی روی بحجاز

خانهٔ کعبه خانقاه خداست
خاك آن توتیای اهل صفاست

گفت در مذهب مسلمانی
حاج را واجب است قربانی

من از ان کار خیر بیزارم
که روم جانور بیازارم

زنده‌ای را شکم کنم پاره
تا شکم پر کند شکم باره

سود ازان زندگی بباید خواست
که دران سود بندگان خداست



قناری من

گل شمع در آخرین سوز بود — سحر گرم آرایش روز بود
سر پرچم صبح پیدا ز دور — گریزنده شبنم در آغوش نور
که مرغی نوای طرب ساز کرد — زچشمم شکر خواب شب باز کرد
قناری با آشوب و آواز بود — زپا تا بسر جلوه و ناز بود
ز نور سحر رشته ها تافته — وزآن رشته‌اش بال و پر بافته
شب تیره خم گشته بر روی او — زده بوسه بر روی جادوی او
ز دیبای شب موجی انگیخته — بچشمان او قطره‌ای ریخته
شدم پیش آن تنگ کاشانه‌اش — که افزون کنم آب بادانه‌اش
چنان مست آن صبح سحار بود — کز آن آب و آن دانه بیزار بود
تو گفتی حکیمی است صاحبنفس — که خوش نیستش دبدن هیچکس
دگر باره درچهچه‌وسوت بود — هم آهنگ مرغان لاهوت بود
بمضراب منقار چون جنگزن — بسیم قفس گشته آهنگ زن
چو رقاص در صحنهٔ تنگ خویش — شده پای کوبان بآهنگ خویش
به عود نفس لعبت بند بساز — گهی درفرودو گهی در فراز



بدو گفتم ای مرغ زیبای من — فرحبخش و کاشانه آرای من
تو دستانسرائی و من چامه گوی — تو زرین پر و بال و من زردروی
ترا نیز بازردرویان سری است — که این زردی از تابش آذری است
مرا نیز دردل همان آتش است — که این رنگ عشاق محنت کش است
بگو ، تازه کن جان مشتاق را — بخوان تا بخندانی آفاق را



مگر مرغم امروز بیدار نیست — چرا در قفس کوشش و کار نیست؟
چرا خانه خاموش و بی رونق است؟ — چرا باغ درظلمت مطلق است؟
قناری فرو بسته چشم ، آه آه — بخواب عدم رفته از خوابگاه
دریغا چرا مرغم از یاد برد — چه رو داد کاین گلشن آرای مرد؟
ازان شور و مستی و خنیا گری — بجا نیست جز مشت بال و پری
خط و خال دیگر خط و خال نیست — خطی هست اما دران حال نیست
پریده ز تن رنگهای ز ریش — شده بالها جمع و پرها پریش



چنان اشکم از دیده آمد فرود / که بشنید همسایه‌ام رود رود
سرشکم روان ازدل خسته بود / که زنجیرانسش بدان بسته بود
چو بودم زغمهای دوران برنج / غمم می‌زدود ازدل آن نغمه سنج
کنونم برفت از بر آن غمگسار / دگر با که گویم غم روزگار



کجا رفت آن آتشین جان او / که تن چون قفس بود زندان او
زپابند این بال و پر باز کرد / بگلزار جاوید پرواز کرد
ویا شاعری بود سحر آفرین / فرستاده بر بزمگاه زمین
فروخواند برجمع اشعار خویش / ره خانهٔ خویش بگرفت پیش



ویا بود رامشگری نرم دست / ز بنگاه رامشگران الست
دمی چند باساز دوران نواخت / دگر ره بسر منزل خویش تاخت



ویاخود یکی رشته‌زین ساز بود / که بالحن جاوید دمساز بود
کنون ناهم‌آهنگی آغاز کرد / که دورانش از ساز خود باز کرد



خطیبی توانا و چالاک بود / که خواننده برمجمع خاک بود
بسر برد آن خطبهٔ نامدار / فرود آمد از منبر روزگار



تابستان کرون[1]

کرون امسال در آغوش بهار دگر است
جلگه شاداب‌تر و کوه فرحناکتر است

نه نسیمش را همراه هوای عفن است
نه شمالش را بردوش سموم ضرر است

دشت ناکرده ز تن بیرون بیجامهٔ زرد
حلهٔ سبز ز نو خاسته تاکش ببر است

کشتزار از اثر سعی کشاورز غیور
چون نگارستان پر نقش و نگار و صور است

چهرهٔ سبزش زیر عرق کوشش و کار
کشتزاریست که از بار شرف بارور است

دامن کوهش چون دست کریمان زرخیز
چشمهٔ آبش چون گفت حکیمان سمر است

انگبین ریزد از خار و خس کوه کثیز
بس عزیز است چنین خار که بارش شکر است

جان اگر خواهی بر دامنهٔ افجان پوی
که بمر دادمه از لطف و صفا بهره ور است

صحن تاکستان مانند سپهری که دراو
برق انگور درخشنده سهیل و قمر است

دختر رز که نشسته است لب از شیر هنوز
بستر سبزش گسترده بهر بام و در است

هفته‌ای بیش نمانده است که دوشیزهٔ تاک
شاهد بزم و سزاوار کنار است و بر است

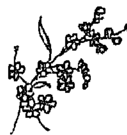
زیر هر تاک بنی طرفه دبیرستانی است
که دراو دخت رز اندر پی کسب هنر است

گاه پروینش درهندسه رسم آموز است
گاه ناهیدش درجلوه گری راهبر است

---

۱ ـ کرون بروزن خرمن اسم ناحیه‌ای است

شام نقاش دبستانش لوح شفق است
صبح فراش شبستانش باد سحر است
چون بدانشکدهٔ خم رود از مکتب باغ
او ستادش بهنرهای دگر راهبر است
دگر آنجا سخن از کاهش‌وافزایش نیست
دگر آنجا سخن ازجوهروجان واثراست
از فلاطون خم اسرار ریاضت یابد
که ریاضت همه را شاهد فتح وظفراست
چون زخم خانه برون آید و در شیشه شود
راست بینی که همان‌زادهٔ‌شمس وقمراست
در هم آمیخته الوان شفق پنداری
شفق است‌اینکه‌درآئینهٔ می‌جلوه گراست
برخی از روشنی صبح نهفته است در او
قدری از تیرگی شام بدان جام‌دراست
در فرحناکی و خوش رنگی ماند بسهیل
در دلاویزی ورامشگری اززهره سراست
آفرین باد بایران که همه بوم و برش
خانهٔ نعمت و شایستهٔ فرهنگ وفر است



افیون

چیست یارب این بزهر آلوده تخم کوکنار
خوشهٔ آدم فریب و دانهٔ مردم شکار
دشمنی خونخوار و اندر دوستی ثابت قدم
دوستی غدار و اندر دشمنی کامل عیار
ار نبات است ازچه دارد جای شیرینی شرنگ
ور نه ماراست از چه اندرکام دارد زهرمار؟
گر بود گل ازچه روخارش خلد در پای جان
ور بودمل از چه مرگ آرد بهنگام خمار؟
دشمن جانست ره درکاخ و ایوانش مده
بیخ بیداد است اندر باغ و بستانش مکار؟
تن ز رنج آزاد خواهی بندهٔ افیون مشو
زندگی جاوید خواهی گردن ثعبان مخوار
نیم دارد زیر دامن از مصافش میگریز
خود دارد زیر دستار ازمصافش دست دار
گر زمین رابوئی از افیون رسیدی برمشام
تا قیامت می‌نجنبیدی ز جا خورشید وار
گر نشستی گرد ادبارش بدامان نسیم
هر کجا برخاسی آنجا نشستی چون غبار
و رفتادی گرزهٔ خشخاش رستم را بدست
جبهٔ تسلیم سودی بردر اسفندیار
سرخیت ازجهره برگیرد چوشب رنگ شفق
چهره ات را زردی افزاید چو مجمر‌اشرار
داد افیون خاك مشرق را بباد نیستی
ور نمیدانی ز تاریخ جهان کن اختبار
رخنهٔ دیوار چین شد افسر خاقان ربود
پاك کرد از روی چینی نقش عز وافتخار

دیگر از دیگ بخارائی بخاری بر نخاست
تاکه چشم ماوراالنهری ز دودش گشت تار

حلقهٔ طاعت بگوش راجه و چیپال زد
خاك لندن زان بمژگان رفت هندو بنده وار

لندن و پاریس را حمال شرقی بیحساب
تبت و کشمیر را آقای غربی بی شمار

یك نظر سوی خراسان کن که حال مردمش
لوحهٔ عبرت بود از بهر مرد هوشیار

کشوری آشفته چون گلزار هنگام خزان
مردمی افسرده چون بیمار گاه احتضار

زعفرانی چهرگان بینی گروه اندر گروه
بر جوانی مردگان یابی قطار اندر قطار

آن خراسان کو که دستانش بگیتی داستان
آن خراسان کو که صفارش بگیتی تاجدار

آن خراسان کو که گرد مرکب مردان او
تخت مروان را بزیر افکند از پشت حمار

آن خراسان کو که گرطفلش گرسنی نیمشب
خواب خوش ازدیدهٔ عباسیان کردی فرار

از چه بوریحان نمیآید ز بیرونش برون
از چه بومسلم نمیگردد ز مروش آشکار

بلخ دارد لیك بو معشر ندارد در میان
طوس دارد لیك فردوسی ندارد در کنار

گر نشابور است بس‌سینا و خیامش کجاست
ور ابیورد است از چه انوری نارد ببار؟

آنچه افیون با خراسان کرد در میزان عقل
ظلم جنگیز و جفای غزبکی بود از هزار

بس جنایتها ز ایران زادهٔ این مادر است
کاش شیرش را بپستان خشك سازد کردگار

باید ازاین‌خاکدان بر کند اورا بیخ و بن
پیش ازان کزما بر آرد بیخ‌و بن در روزگار

صبا
علی رضا
۱۳۱۳
هجری قمری

پسر دهقان

پسر دهقان دیروز مرا گفت همی
که گل سرخ بباغ اندر بشکفت همی
رفت بهمنجنه بانکبت بسیار ز باغ
او رمزد آمد با دولت هنگفت همی
گل بباغ اندر باچهرهٔ بگشاده بتافت
بلبل از دیدن گل باز برآشفت همی
ما سپیده دم امروز سوی باغ شدیم
باغبان ما را بسا مهر پذیرفت همی
شادمان گشت وسوی ماشد و آورد بجام
زانچه یکسال بخم اندر بنهفت همی
باید امروز ز دست صنمی باده گرفت
باید امروز بطرف چمنی خفت همی
هر کسی باطرب وعیش سوی باغ شده‌است
هر یکی با خوشی ولهو بود جفت همی
در خور خدمت استاد سخن سنج کجاست
گهری راکه بدینگونه صبا سفت همی

شادباش مهرگان

مهرمه طبع جهان را گونهٔ دیگر کند
باغ را نوعی دگر آرایش و زیور کند
زرگر ومیناگر است این مهرمه گوئی که باز
گاه کار زرگر وگه کار میناگر کند
زرد و سرخ وسبز درهم کرده مینائی شگفت
کاینچنین میناگری کس درجهان کمتر کند
کوه را از برف پوشد باز سیمین پوششی
دشت را دامن زباران پردر وگوهر کند
مهر مه در باغ‌چون پیکر نگاری چیردست
بر درختان نقشهائی نغز و جانپرور کند

همچو نقاشان بلوح آزمون بر برگ رز
سبز و سرخ و زرد را درهم بیکدیگر کند
از زروزنگار وز شنگرف و نیل و لاجورد
رنگها بر برگ سازد نقشها بر بر کند
گونهٔ شنگرف بخشد نار را بر ناربن
ناربن را پرنیان زرد بر پیکر کند
نارا چون درجی از یاقوت سازد وزبرش
تاجی از مرجان نهدوان تاج را پرزر کند
سیب را نیمی زرخ چون چهرهٔ دلدادگان
نیم دیگر را برنگ گونهٔ دلبر کند
تاکه شیرین کام سازد هرکه‌را کاید بباغ
کوزه امرود را آکنده از شکر کند
تاك را از خوشهٔ انگور سازد گوشوار
کز فروغش عقد پروین را بر شك اندر کند
برگ زر را چون پرند سبز زرین تار کرد
تا درخت رز از ان بر سر یکی چادر کند
باغ را پیرایه از داوودی و سلوی نهد
بوستان راچون سپهر از کوکب واختر کند
بالباس سبز سلوی راست زیبا معجری
گز پرند سرخ چون دوشیزگان بر سر کند
باد از بس برگ زرین ریزد از شاخ درخت
باغ را یکسر بفرگنج باد آور کند
گر کسی باور ندارد گنج باد آورد را
گر بباغ آید مر آن افسانه را باور کند
پرنیان هفت رنگ آورده گوئی مهرماه
تا درختان را بجشن مهرگان در بر کند
شادباش مهرگان را با مدادان بر سپهر
پرنیان سرخ بندد مهر چون سر بر کند
از صبا گر نکته‌سنجی بشنود این چامه را
از بر دفتر نویسد یا که خود از بر کند

گلهای سوسن

امروز بباغ اندر دیدم که همیگفت
باسوسن بستان سخنی سوسن‌خود روی:
من دخترکان زایم بسیار و نباشند
چون دخترکان تو پریچهره و مهروی
این دخترکان من بس لاغر و زشتند
و ان دخترکان تو بسی فربی و نیکوی
این خوبی و زیبائی رخسار تواز چیست؟
تا من چو تو زیبا شوم این راز مراگوی
وان سون بستانی با سوسن کوهی
گفتا که ترا کی گذر افتاد بدین‌سوی؟
گفتا که مرا پار بکوه اندربد جای
امسال مرا دهمان آورد بدین کوی
گفتش مخور انده که مرا همچو تو پیرار
نه اینهمه خوبی بد و نه اینهمه نیروی
پیرار مرا یافت بکوه اندر دهقان
بر کند و بیاورد و فرو کشت براین‌جوی
بگذشت یکی سال و من از پرورش او
اینگونه نکو گشتم و اینگونه بی‌آهوی
تو نیز پس از سالی آراسته گردی
شاداب تر از من شوی از پرورش اوی

فروردین در بوستان

بهار آمد و خواهم که تا درین هنگام
سرود گویم و با گل گزارم این ایام
نبید نوشم و گل بویم و سخن گویم
بشاد کامی بـا دلبران سیم اندام
بکامرانی بـا دوستان سپارم روز
بکامگاری بـا نیکوان گزارم شام

ز روی یار ربایم بمهربانی بوس
ز دست دوست ستانم بشادمانی جام
شوم بباغ وبچینم بنفشه از لب جوی
که با بنفشه فرستم بسوی دوست پیام
بدو پیام دهم کای بروی همچو بهار
دگر بخانه میارام و سوی باغ خرام
شکوفه باز شکفت و بنفشه باز دمید
ز بیدمشك دگر باره باغ شد پدرام
زخانه برلب جوی آی وسازشادی جوی
که بید بن بلب جوی برزده است خیام
شکوفه خنده زند بر ستارگان سپهر
ستاره رشك برد بر شکوفهٔ بادام
همی بماند لؤلؤ میان سبزه بدشت
چنانکه تابد در آسمان بشب بهرام
پرند سرخ بپوشد ارغوان برتن
حریر سبز بیفکند بید بر اندام
بجان فزاید شادی بتن دهد نیرو
نسیم باغ که بوی گل آورد بمشام
خمیده نرگس مخمور باز برلب جوی
مگر که روی ببیند درآب آینه فام
همی دابر بخندد شکوفه از بر شاخ
چوشیرخواره که خنددهمی بچهرهٔ مام
ز سبزه بینی فرشی کشیده تا بافق
بروزاگرنگری سوی دشت از بر بام
جوشب برآئی بر بام و بنگری بینی
بدشت فرشی گسترده مه زنقرهٔ خام
زشاخ وبرگ درختان فکنده مه بزمین
چه سایه‌ها که دران خیره میشود رسام

بزیر پرتو ماه و بروی سبزهٔ نو
خوش آنشبی که گزاریم تا سپیدهٔ بام
چو بامداد برآید بشعر یاد کنم
حدیث آنشب واز آنچه برگرفتم کام
حدیث آنکه دران نیمه شب تو بودی ومه
سرود بود وصبا بود وجام بود و مدام
من این چکامه بهنگام فرودین در باغ
سحر ز نغمهٔ بلبل گرفته‌ام الهام

کاروان گل

اردی بهشت آمد با کاروان گل
آورد سوی ما ز بهشت ارمغان گل
همچون ستاره لاله دمید از بر زمین
روی زمین شده است مگر آسمان گل
ازسبزه دشت گشت چوزنگار گون سپهر
وآن شنبلید زرد بر آن کهکشان گل
هر بامداد روی افق لاله گون شود
از تاب سرخ گونهٔ چون پرنیان گل
پروانهٔ سپید بدو بال سیمگون
همچون فرشته باد زند بر رخان گل
ذوق شراب ولطف نسیم و هوای دوست
افزون شود چو باز بیاید زمان گل
هر روز بامداد بدیدار باغ شو
تا شادمان شوی ز رخ شادمان گل
آن نوگل شکفته نگر در میان باغ
وان چتر نارون که بود سایبان گل
آن کودکان نگر چو گروهی فرشتگان
بازی کنان بشادی هر یك بسان گل
دندان هریکی بشکر خند از دو لب
تابان چو ژالهٔ سحری در دهان گل

دیروز شادمانه سوی بوستان شدم
تا ساعتی بسر برم اندر میان گل
با چهرهٔ گشاده بیاورد سوی من
زان بادهٔ نهفته بخم باغبان گل
گفتا بیاد دوست یکی جام‌نوش کن
زین سالخورده باده بروی جوان گل
نزدیك گل بماندم با باده شادمان
گل میزبان من شد و من میهمان گل
صد داستان شنودم از گل ولی نگفت
نیکوتر از هزار یکی داستان گل
برسرو بن هزار همیخواند این سرود
با نغمه‌ای که بود مگر از زبان گل
صلح و نشاط در دل ابنای روزگار
این است آرزوی من و آرمان گل
گر از ستیزه روی بگرداند آدمی
روی زمین شود بخوشی بوستان گل
آورد هدیه‌ای ز سوی بوستان صبا
این داستان گل را،زی دوستان گل

یاسمی

رشید

۱۳۱۴ ـ ۱۳۷۵

هجری قمری

یاد

ای بـلای دل ؛ آفـت رایـم تا کی از هجر تو بفرسایم ؟
طاقت ازدل برفت و نوراز چشم قدرت از دست و فوت از پایم
از صبا بوی موی تـو جویم راستی بین چه باد پیمایم !
مهرروی نوچون کنم پنهان؟ مهررا چون به گل بیندایم !
یادآن روزهای صحبت و انس نگذارد که شب بر آسایم



بادو برق است گوئیا شب و روز نیکبختی ربای و عشرت سوز
راست طومار را همی مـاند پای تـا سر نوشتهٔ مرمـوز
کاش از آن سان که شادمانی را بربایند لشکر شب و روز
باد را نیز محو کـردندی زین دل غم پذیر رنج اندوز
تـا دل از یاد شادمانی دوش همچو شمعی نسوختی امروز



یادباد آن زمین و آب و هوا کـه مرا باتو دبد دریك جـا
صافی آن آب وروشن آن آفاق خرم آن کوه وفرخ آن صحرا
زنده باد آن درخت هـای کهن تازه باد آن شکوفهٔ برنـا
یـاد تو زنده بـاد در دل من گرچه زآن یاد رنجهاست مرا
یادمن نیز گاهی اندر خواب پیش چشم تو جاوه گر بادا



یادم آید از(!)آن پرندهٔ شاد که بما درس دوستی میداد
وقت رفتن سبك همی جستی گفتی او را همی رباید باد
گه زشاخ بلند سوی نشیب اوفتـادی ولـی نمی افتـاد
گه زسنگی بشاخ برمیجست دل پراز عشق ولب پراز فریاد
ظاهر و بـاطنش چو من بودی باطنش بسته ، ظـاهرش آزاد



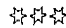
باغ خرم ، هوا مه آلوده شاخ غرق زمـرد سوده
مرغ مشغول بانگ بی هنگام شاخ سر گرم مشق بیهوده
یك طرف آبشار بـی آرام یك طرف آبدان آسوده
آب دربر که مانده از رفتار راه هـای دراز پیمـوده
بید مجنون گشاده چتر بلند بر سر غنچه های نگشوده



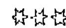
در خیابان چنارهای بلند | سقفی آراسته ز سبز پرند
سایه اوفتاده از آن شاخ | در لطافت چو فکر دانشمند
شاخ پنداشتی که از رفعت | کرده با چرخ آبگون پیوند
ماه از رخنه های برگ درخت | بر زمین سیم ناب می افکند
باد ، تا گه بر او نهیب زدی | که بس، ازنازوخنده لب بربند



در لب غنچه های نشکفته | بود شبنم چو در نا سفته
یاچو اقرارعشق در لب تو | مانده از شرم و ناز ناگفته
شاخ را جلوه‌های نا دیده | مرغ را گفته های نشنفته
باد خود را بعطر می‌آلود | زیر آن زلفکان آشفته
ابر گرینده بود و گل خندان | بخت بیدار و آسمان خفته



یادت آید ز پرتو مهتاب | که ززر نقش‌ها زدی برآب
راست گفتی که ماه زر سازد | زآنهمه حوض های پرسیماب
مست‌دیدی هرآنچه‌دیدی‌چشم | کزدوچشم‌توخورده‌بودشراب
بحر ها را گذار ها باشد | عشق را نیست راستی پایاب
من خود از آب خاکسارترم | تو ز مه برتری بتاب بتاب



ای چراغم ، ستاره ام ، ماهم! | تابشی کن که سخت گمراهم
یونس من ! بکش ز غرقابم | یوسف من ! برآور از چاهم
هر کسی حفظ جان خودخواهد | جان وعمرم‌توئی ، تراخواهم
زی تو راهی نمیبرد اشکم | در تو کاری نمیکند آهم
عمر خود را بوصل امید دهم | گوید آوخ که سخت کوتاهم!



صبحانهٔ شاعر

بامدادان که سوی باغ کنم پنجره باز
بید مجنون بردم همچو یکی بنده نماز
سبزه‌را شانه کند ازسر انگشت لطیف
آب را بوسه دهد از خم گیسوی دراز

همچو فواره که بیرون جهدازسینهٔ آب
هرطرف گیسوئی آویخته ازدر خوشاب
بید مجنون کندآشفته دوصد طرهٔ نغز
چون پرطوطی‌ازرنگ و،دم مار زناب

قامتش همچو یکی خیمهٔ بگسسته رسن
سایه‌اش تاج سر حجله نشینان چمن
برگ اوچون‌پر نورستهٔ طوطی جوان
شاخ او چون قد خمیدهٔ پیران کهن

گوئیا خرمی وخوبی این باغ تمام
جمع گشته‌استدراین‌طرفه درخت‌پدرام
جان باغ‌است اگر جان‌بتوان دیدبچشم
دام روح‌است اگر روح‌توان بست‌بدام

نورخورشیدچوجاری‌شود ازچشمهٔ کوه
وندر آمیزد با آنهمه برگ انبوه
لفظ‌عاجز‌شوداز‌وصف‌چنان‌خوبی‌ولطف
عقل‌حیران شود ازدیدن آن‌فروشکوه

گیسوی حور مگر شانه کند باد سحر
که‌چنین‌خوب‌ودل‌انگیز نبوده‌است شجر
زلف‌برروی نشانده‌است مبادا که براو
افتد از مردم نا محرم این باغ نظر

برگ‌ها طوطیکانند که از شاخ بلند
خویشتن را بیکی پای نگونسار کنند
همچو باریگر بسیار که ازشیب و فراز
بیکی پای درآویزند از رشته و بند

گاه در دیدن او یاد کنم مجنون را
آن جفا دیدهٔ حیران شدهٔ مفتون را
آنکه خود رفت بناکامی و کرده است سمر
نام سرگشتگیش این شجر موزون را

هست شیرین که بشوید تن درچشمهٔ آب
خسروش بیند و، ازشرم کند موی حجاب
یا یکی شوخ فرشته است که در گردش شب
روز دریافته اورا و برفته است بخواب !

ظهر نزدیك شود ، صبح فرو بندد رخت
خور ببالا کشد وسایه بگردد زدرخت
لیك من مانده بجای اندر دلباخته وار
محو نظارهٔ آن چتر زمرد شده سخت

همچو آشفتهٔ بیچاره و دلدادهٔ سست
دیر گاهی بهمان جای بمانم که نخست
ازچه پاسست شد از راه ندانم بیقین
از چه دل سست شد ازعشق ندانم بدرست

اینقدر دانم کز پنجره چون آیم باز
چای من سرد وتبه گشته بساعات دراز
نان من گربه ربوده است و پنیر م هوشنگ
بهر من مانده دهانی چو لب پنجره باز

ماهی هوس

شب است و منظر من آبدان آرامی
چو جام باغ ؛ اگر باغ را بود جامی
بسان آینه صافی و اندرو پیدا
ز هر کنار عذاری وقد و اندامی
نهاده بر لب اشجار روی شفافی
گشاده بر رخ افلاك چشم نمامی
صفای آب چنانست وعکس شاخ درو
که در لطیف دهانی درشت پیغامی
ستاره تافته از پشت شاخسار در آب
چو نور ایمان در قلب نیك فرجامی

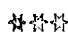
کسی که تابش اختر در آب می بیند
چومفلسی است که گوهر بخواب میبیند
بر آبدان چو وزد باد تند پنداری
که خوابهای پر از اضطراب میبیند
چراست مضطرب این آبدان که اندرخواب
ستاره میشمرد ، ماهتاب می بیند
خمیده شاخهٔ نسرین بدختری ماند
که بخت خویشتن اندر کتاب می بیند
بر آب دوخته چشم اژدهای شاخهٔ تاك
که گنج های گهر در خراب میبیند

ستاره همچو شراری که لرزد از پس دود
همی بلرزد بر سطح آبدان کبود
نجوم لرزان در گوش دل همی گوید
« در آب نیز دریغا نمیتوان آسود »

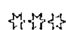
ز ابر هـای پراکنده اطلسی بنم
که دست باد همه تار او گسست از پود
جهان طبع بود آبدان کـه اندر وی
هر آنچه بینی وارونه یافته است وجود
گمان بری که‌درو عالمی دگر پیداست
چو از فرازنگه میکنی بسوی فرود
زمان زمان یکی از ماهیان سیمین تن
بتازیانهٔ سیمین زند بـر آب شکن
نظام موج مشوش کند از آن پرش
نقوش آب مبـدل کند از آن جستن
دژم شود رخ آب از خروج آن ماهی
چو گاه زادن روی زنان آبستن
ستاره خرد شود ، شاخ منقطع گردد
سحاب پاره شود از شتاب آن توسن
چو لحظه‌ای گذرد موج‌ها سکون یابد
نقوش جلوه کند ، آبدان شود روشن
هوس چوماهی ودل آبدان آرام است
ستاره فکرت‌صافی وموج اوهام است
چو آتش است هوس لیك عقل رادوداست
چوماهی است هوا لیك بهر دل دام است
زجستن هوس این لوح تابناك ضمیر
اگرچوروز بود، تیره فام چون شام است
سعید نیست کسی کش هوا نباشد هیچ
که‌ماهی ار نبودچشمه حوض حمام است
ولی سعید بود آنکه توسنان هوس
هزار دارد و در دست عقل اورام است

پروانه و گل

بگل گفت پروانه ای در چمن که با من بگوی
که داده ترا و نداده بمن چنین رنگ و بوی؟
ز بویت مرا هوش و سر خیره گشت ندانم چرا
سوی تو کشانیدم از طرف دشت چو آهن‌ربا
سزد گر بنازی بدین بوی نغز چو مشك ختن
کزو گشته تازه کن هوش و مغز هوای چمن
زتو کم نیم ای گل خوبروی بنقش و نگار
چرا نیستم چون تو این نغز بوی جوابم بیار



بدو گفت گل کای اسیر نیاز بدین پر و بال
هنوزت بود جان گرفتار آز دلت پر ملال
بلی تو گلی همچو من خوب و پاك برنگ و نوا
ولیکن مرا تکیه باشد بخاك ترا بر هوا
چو پستم مرا باغبان قدر دهد رنگ و بوی
ندیدی که هرجا بود پست تر رود آب جوی؟!



ولیکن نزیبد که آزاده ای چو تو نیکبخت
برد رشك بر حال افتاده ای در این دام سخت
ترا گر نه بوئی است ای فرهمند نه آخر چو من
بخاك سیه نیستی پای بند به طرف چمن؟
بهر سو توانی شدن پرگشا خرامان و شاد
چو گل گاه بر شاخ و گه در هوا روی همچو باد
بهر گل که خواهی نشینی بناز چو حور بهشت
گهی در نشیبی و گه برفراز در اطراف کشت
برو شکر آزادی خویش گوی که این بوی و رنگ
همارة مرا سختی آرد بروی بزندان تنگ
به آزادی ار در سپنجی سرای دمی زنده‌ای
از آن به که صد سال مانی بجای اگر بنده‌ای !

شیر بیمار

شیری بیمار و پیر بود ز جان بیمناك
بروز پیری بخواست دوائی از هر طبیب
ز هر طرف از وحوش طبیبی آمد فراز
لیکن رو به نهفت روی ز بیم و نهیب
گرگی نزدیك شیر باب سعایت گشود
آری از اینسان کشد کینه رقیب از رقیب
شیر فرستاد کس از پی روبه بخشم
چند دد سهمگین ؛ دیو رخانی مهیب
روبه کانجا رسید شنید کردار گرگ
طرحی تازه کشید ؛ نیرنگی بس غریب
گفت اگر بنده را چندی غیبت فتاد
تا نپذیری شها ز بد سگالان فریب
نذری کردم که تا شاه بیابد علاج
شوم ببوسم زملك درهر دیری صلیب
در این سفر دیده‌ام طبیب دانا بسی
علاج شه جسته‌ام ز مـردمـان لبیب
یکسره گفتند شاه بود زپیری علیل
حرارت پیکرش فتاده است از لهیب
جلد یکی گرگ را تازه و گرم از تنش
کندن و باید که شه ببر کند عنقریب
از این نکوتر علاج نباشد از بهر ضعف
وینك گرگی که هست دعوت شه را مجیب
شیر پذیرفت و کند از تن آن گرگ پوست
ساخت ز جلدش لباس کرد زخونش خضیب
ساعـی کیفر گرفت ؛ کیفر بسیار سخت
حاسد پاداش یافت ؛ پاداشی بس عجیب
پندی نیکوست این از پی دیوانیان
ز آنکه بد بدسگال شود هم او را نصیب
اصل زلافونتن است ، ترجمه زان رشید
معنی صوت از گل است، آهنگ از عندلیب

فریب ظاهر

مشو فریفتهٔ ظاهر از نگاه نخست
چو یار خواهی از بهر خویش کرد پسند
نگاه اول گویند نظرة الحمقاست
بسا کسا که ازین نظره اوفتاد ببند
بی خلاص ز تغلیط حس خود شاید
ز کوه خرد و سراب بزرگ گیری پند
میان دشت نگه کن در آفتاب تموز
که از بخار هوا نور دیده راست گزند
بسان قلزم ژرفی نمایدت صحرا
بسان تودهٔ خاکی نمایدت الوند
فریب دیده مخور زانکه چون شوی نزدیک
خطای دیده به بینی پس از نظارهٔ چند
بجای آب یکی شوره زار یابی گرم
که جان تشنه بر آن چون بر آتش است سپند
بجای تودهٔ خاکت عیان شود کوهی
که تیغهاش دل تیره ابر بشکافند
بسان موج سرابند مردم نادان
بسان کوه بلند است مرد دانشمند
که هر چه بیش شوی پیش، در نظرت آید
یکی عظیم حقیر و یکی عظیم بلند

کوشش

بسی دبوداری تواندر کمین
چو اندوه و نومیدی و آز و کین
اگر کاهلی بر تو یابند چیر
بفرسودن تو نپایند دیر
ورت بن ببینند کوشا بکار
بمانند نومید و آشفته وار
یکی پیشه باید گزیدن که تن
زمانی نیاساید از توختن
ز کوشش بجوشادی و خرمی
که این است سرمایهٔ آدمی

تاریخ

بسی شگفت بود کار آنکه از تاریخ
حقایق مدنی یافتن هوس دارد
هزار طوطی شیرین سخن بدست آرد
ولی چو در نگری باد در قفس دارد
همی نگه نکند پیش پای را و مدام
بعشق عهد سلف سر بباز پس دارد
رسید و بار سفر بست کاروان وهنوز
دوچشم بسته ودوگوش برجرس دارد
چو ماهئی که بآب اندراست وقصهٔ آب
شنیدن آرزو از قول خار وخس دارد
بود بدورهٔ خویش آنچنان که پنداری
نه هیچ چیز ببیند نه هیچکس دارد
همی بکوشد در آنچه نیست دسترسش
ولی نکو شد در آنچه دسترس دارد

یادگار

بر تن تازه نهالی کنده شد
یادگاری از سر یك تیغ تیز :
« یاد آن ساعت که چون زلفین یار
باد عنبر سای بود و مشك بیز »
چون بر آن بگذشت بس صیف وشتا
فصل های سبزه خیز و برگ ریز
از عطای ابر و باد و آفتاب
در بهاران گاه نشو و رستخیز
وز فشار برف و یخ بندان سخت
در زمستان فصل پر شور و ستیز
شدستبر آنرا حریرین برگ و پوست
شد ستبر آن یادگار خرد نیز
همچنان گردد بقلب با وفا
یادگار عشق یاران عزیز !

دریغ !

بهارا ! دریغا که پایانه‌ای
دریغا که پیوسته با ما نه‌ای
دریغا که چون روزگار شباب
یک امروز هستی و فردا نه‌ای
دلا خرمی کن ؛ در این خرمی
کم از خاک و از سنگ خارا نه‌ای
غنیمت شمر عمر در نو بهار
که تو نیز هموارہ برجا نه‌ای
گمانت که جاویدی، اما دریغ !
بر آنی که پایائی ، اما نه‌ای !

تأثیر سخن

بگوی آنچه پسندیده دانی و هرگز
گمان مدار که گفتار بی اثر گردد
ز بهر سود کسان گو، نه بهر شهرت خویش
که قول بی‌غرضان درجهان سمر[1] گردد
سخن چو سنگی باشد فکنده در شمری[2]
که هر زمان اثر آن بزرگتر گردد

اندیشهٔ ناپسند

هماندم که اندیشهٔ ناپسند
بمغز اندرت زاد ، راهش ببند
که از فکر بد بردمد کار بد
چنان کز یکی دانه نخلی بلند
خیالی برآرد ز جانی دمار
شراری رساند بشهری گزند

آئینهٔ اخلاق

مجوی عزلت و با نیک و بد همی آمیز
که مردم آینهٔ مردم است در هر حال
ازان خصال که درخویشتن نهان داری
همیشه یابی در طبع دیگران تمثال
چو آن سیاه مشو کاندر آینه رخ خویش
بدید و بشکست آئینه را ز شرم مثال

سعی و امید

ز کرم پیله یکی پند گیر کز کوشش
بچرخ بر شود از بند رشته‌های دراز
تو نیز هیچ تن آسا مشو که سعی و امید
دو شهپر است که آسان کند ترا پرواز

---

۱ ـ سمر ـ افسانه و مشهور ۲ ـ شمر ـ آبدان

عشقی
محمدرضا

۱۳۱۲ ـ ۱۳۴۲
هجری قمری

شب مهتاب

اوایل گل سرخ است وانتهای بهار
نشسته‌ام سر سنگی کنار یک دیوار
جوار درهٔ دربند و دامن کهسار
فضای شمران اندك ز قرب مغرب تار
هنوز بد اثر روز برفراز اوین
نموده درپس که آفتاب تازه غروب
سواد شهرری ازدور نیست پیداخوب
جهان نه‌روزبود درشمر، نه‌شب‌محسوب
شفق ز سرخی نیمیش بیرق آشوب
سپس ز زردی نیمیش پردهٔ زرین
نشسته‌ام به بلندی و پیش چشمم باز
بهر کجا که کند چشم کار، چشم انداز
فتاده برسرمن فکرهای دور و دراز
بدان‌سرم که کنم‌سوی آسمان‌پرواز
فغان که‌دهرمرا پرنداده چون‌شاهین
فکنده نورمه از لا بلای شاخهٔ بید
به جویبار و چمنزار خال های سپید
بسان قلب پرازیأس ونقطه های امید
خوش آنکه دورجوانی من‌شود تجدید
زسی عقب بنهم پا بسال بیستمین
بابر پاره چومه نور خویش افشاند
بسان پنبهٔ آتش گرفته میماند
زمن مپرس که کیکم خروس میخواند
چو من زحسن طبیعت که قدر میداند؟
مگر کسان‌چومن‌موشکاف‌و نازك‌بین
حباب‌سبزچه‌رنگ است‌شب ز نورچراغ
نموده است همان رنگ، ماه منظرباغ
نشان آرزوی خویش این‌دل پرداغ
ز لا بلای درختان همی گرفت سراغ...
کجاست آنکه بیاید مرا دهد تسکین!

روحانی
غلامرضا
۱۳۱۴
هجری قمری

داد از دست زنم

شب عید است و گرفتار زن خویشتنم	داد از دست زنم
اوست جفت من و من جفت ملال و محنم	داد از دست زنم
هم کرپ ژرژه زمن خواهد و هم چادر و وال	مد و فرم امسال
خود نه شلوار بپایم نه لباسی بتنم	داد از دست زنم
گیوه‌ام پاره شده وین زن عفریتهٔ دیو	کفش خواهد از گیو
من نه حاجی فرج آقا و نه حاجی حسنم	داد از دست زنم
پای من مانده چو خر در گل و دل گشته پریش	او بفکر قر خویش
گویدم عطر بخر تا که بزلفم بزنم	داد از دست زنم
مشهدی باقر هیزم شکن امروز زنش	رخت نو کرده تنش
من نه کمتر ز زن باقر هیزم شکنم	داد از دست زنم
گفت بهر سر طاسم تو کله گیس بخر	مد پاریس بخر
گفتمش از همه کس لات‌تر امروز منم	داد از دست زنم
گفت اگر پول نداری زچه هستی زنده	من شدم شرمنده
گفتمش زنده از آنم که نباشد کفنم	داد ازدست زنم
گفته بودم که نگیرم زن تا گردم پیر	پدرم گفت بگیر
گفتم این لقمه بزرگست برای دهنم	داد از دست زنم
خواست جوراب فرنگی که برایش بخرم	نبود سیم و زرم
وطنی گر بخرم طرد کند از وطنم	داد ازدست زنم
سر جوراب کرم معرکه برپا کردیم	جنگ و دعوا کردیم
موی من کند و نفت افکند بریش پهنم	داد از دست زنم
گشت ازخانهٔ ما شیون و فریاد بلند	داد و بیداد بلند
مشت زد بردهنم آخ دهنم ، آخ دهنم	داد از دست زنم !



سعی و عمل

موی اگر ز سرطاس کچل آید بیرون
آنهم از دولت سعی وعمل آید بیرون
سر زلف تو بود کشمکش بین دول
تا چه از مجمع بین‌الملل آید بیرون
واعظی گفت بهر گوشه‌ای از باغ جنـان
چشمه‌ای هست که شیر وعسل آید بیرون
گرچه‌صنعت‌ز‌ورنگی است‌ولی‌شیروعسل
بهر یکمشت کر و کور وشل آید بیرون
گرز آمریك واروپ ازاثر سعی وعمل
آن همه مخترع بی بدل آید بیرون
جای‌دانشور وصنعتگر ازین‌ملك خراب
لاتی ولوطی و بابا شمل آید بیرون
عوض کشتی و طیاره و تحت‌البحری
حجله ومشعل ونخل‌وکتل آید بیرون
چاله میدان شود آباد که در روی‌زمین
هرچه‌لات‌است‌ازاین‌یك‌محل آید بیرون
هست سعی عملیها[۱] که‌قبل منقل‌وفور
همه جیبی شود و از بغل آید بیرون
خون‌ملت چو کثیف‌است سزد روحانی
که بروی کپلش بس دمل آید بیرون



۱ ــ عملی ــ کنایه ازتریاکی است .

بیك چمن

بیك چمن که خری چند همچرا باشند
ز حرص در پی آزارهم چرا باشند؟
ز من بسامری خر بگو که مردم گاو
همیشه بنـدهٔ گـوسالـهٔ شما باشند
به بشت شیخ گروهی نهاده سر بسجود
زحمق قائل «روحی لك الفدا» باشند
ز کبك و بره نگشتند سیر شیخ و فقیه
بحیرتم که عجب صاحب اشتها باشند
بعزم لاس بهر سو که خانمی گذرد
گروهی از جلو و جمعی از قفا باشند
روا بود که جوانان لاسی این شهر
بدرد کوفت همه عمر مبتلا باشند
دلم بحالت بیچاره مردمی سوزد
که شب گرسنه وتا ظهر ناشتا باشند
علاج ودفع گدایان چگونه بتوان کرد
بکشوریکه همه مردمش گدا باشند
نشد که مردم سرمایه دار ، روحانی
دمی بفکر فقیران بی نوا باشند !



ملك بی نیازی

خوشا ملك پهناور بی نیازی
که میرش حقیقی بود ، نی مجازی
حدودش برون از حدود تصور
فزون تر زهر پهنی و هر درازی
وزیران آن بر مهین چرخ سوده
کف پای مردی ، سر سر فرازی
وکیلان آن شهره در رای روشن
نه در فن تردستی و حقه بازی
ادارات آن بی نیاز و مبرا
ز قرطاس[1] بازی و پرونده سازی
بتاریخ آن مملکت نیست اسمی
ز نام و نشان شهنشاه غازی[2]
نه حرفی ز تجهیز و کشورگشائی
نه بحثی ز تخریب و مردم گدازی
نه دولت در اندیشهٔ کینه توزی
نه ملت بجولانگه ترکتازی
رعیت شعارش شهنشه پرستی
شهنشاه کارش رعیت نوازی
همه حوریانند نو باوگانش
نه زنهای منحوس چادر نمازی
بگلبانگ روحانی اندر تغنی
نه با نغمهٔ دلخراش حجازی
چنین مأمنی مرمرا هست موطن
نه بنگاه رومی وچینی و تازی !

۱ ـ قرطاس ـ کاغذ ۲ ـ غازی ـ جنگجو

فرخ
محمود
۱۳۱۴
هجری قمری

عروسان مصر

شدم از راه هوا با هوسی چند بمصر
دیرگاهی است که این بنده چنین رائی داشت
رفتم آنجا که نه تنها بحکایات و سیر
بلکه در شعر و کلام الله ما جائی داشت
هرچه خواندم من از آثار (و) روایات قدیم
نیل و اهرامی و فرعونی و موسائی داشت
سعدی از مصر بخوبی همه جا یاد نمود
حافظ از مصر اشارات و سخنهائی داشت
مصر در خاطره ام شهر صفا بود و جمال
وین فضا در دل من وضع دل‌افزائی داشت
ویژه با آن که در ایران همه دیدیم که مصر
چه عروسان پریچهرهٔ زیبائی داشت[1]
رفتم و دیدم و چونانکه شنیدم بنمود
وه چه بسیار نکو منظر و مرآئی داشت
پروپا های قشنگی که در آنجا دیدم
دیدم آن شهرت دیرینه پروپائی داشت
هر کجا رفتم و هر چیز که آنجا ها بود
خوب‌وخوش بدولی از یکجهت امائی داشت
شهر و بازار پر از مشتری وجنس لطیف
هر که زر داد خرید آنچه تمنائی داشت
هیچکس یوسف دل را بکلافی نخرید
یارب این شهر عجوزی‌وزلیخائی داشت (!)

---

۱ ــ اشاره بفوزیه است .

مقام زهد

یك نظر بر یك نكو منظر نكردم
تا كه یاد مهربان دلبر نكردم
زآن همه خوبان كه در هر شهر دیدم
جز نظاره خواهش دیگر نكردم
گرچه اندر زمرهٔ تر دامنانم
رد شدم از نیل و دامن تر نكردم
رخت عفت بردم از شهر زلیخا
یوسف دل را گریبان در نكردم
زین طرب انگیز خاك حسن پرور
رفتم و خاكی در آن بر سر نكردم
از هوس سر تافتم وز نفس سركش
سرزنش ها دیدم و سر بسر نكردم
این مقام زهد ازرندی چو «فرخ»
تا نكردم امتحان باور نكردم

ازفواید درویشی

مردمی كاندر جهان زین پیشترمیزیستند
هم به نسبت خوبتر ، هم بیشتر میزیستند
بی خبر میزیستند و رادیو ز اخبار بد
نازده هر دم بجانشان نیشتر میزیستند
زاهد اربودند اندر طبعشان خشكی نبود
در كمال حفظ زهد خویش تر میزیستند
گر كه بیدین نیز میبودنداز خوش‌باوری
از تو دیندار كنون‌خوش كیش‌ترمیزیستند
گاه غمخواری برای یار مأتم دیده‌ای
از صمیم دل از او دلریش تر میزیستند
وز تو با یارانت اندر یاری ای یار دغا
دروغا با خصم،نیك اندیش تر میزیستند
از چه دانی داشتند آن زندگی شاهوار؟
اعتقاد این است چون درویش ترمیزیستند

نو بخت
حبیب الله
۱۳۱۴
هجری قمری

داستان عشق گل با کماد

کنون سرگذشتی کنم بر تو یاد | که نامش بود عشق گل با کماد
ندارد کس از رنج من آگهی | که جانم ستوه است و دستم تهی
یکی لانه بیرون ز دروازه بود | در او مهوشی چون گل تازه بود
فرشته وش و دلکش و شوخ و شنگ | خوش اندام و خوش روی و خوش آب و رنگ
ستاره، بهار، آسمان، آفتاب | چمن، لاله، پروانه، دریای آب
سپیده دمان جام می، بانگ رود | همه هیچ و او گوهر نا بسود
ز نخجیر آهو بنزدیک شیر | ز باران بچشم کشاورز پیر
زغارت بر نیزه داران گرد | ز اندیشه و هوش بشار برد
بچشم جهان بهتر و تازه تر | «گل‌لاله» اش نام و لؤلؤ پدر
در آن وقت شب هر کسی خفته بود | مگر این پریرخ که آشفته بود
دو دیده پراز خون نظاره براغ | همی سوخت از درد و تیمار وداغ
همی آه سوزان کشید از نهاد | همی گفت شب رفت وشد بامداد
نیامد چه شد؟ در کجا ماند؟ آه! | بدو بر کجا می‌توان برد راه؟!
نه بدرود کردم نه دیدم رخش | همه دل نهادم بدین پاسخش
که گفت آیم و باز بینم رخت | بدینسان چه بود ای پدر پاسخت؟
همی گفت و مانند باران گریست | بنزدیک در رفت و لختی بزیست
نگاهش گهی خیره و گه بدشت | بدینگونه چندی بر او برگذشت
بهامون یکی شد پدید از فراز | شد از دیدنش چهرهٔ لاله باز
نگه کرد و پوینده لؤلؤ نبود | سر لاله از خجلت آمد فرود
ز دیدار پوینده گریان و شاد | بشد پیش و گفتش توئی ای کماد؟
یکی پوریل داشت سالار شوش. | دل لاله از مهر او پر ز جوش
پسر نیز چون بلبل از لاله مست | دل از بهر گل رفته بودش ز دست
برازنده و گرد و نامش کماد | درآن شب زدیدار گل کرد یاد
پسر پیش گل گشت و دادش جواب | که آری دلم را بشد صبر و تاب
زشور تو شد خواب شیرین زمن | مخواه ای پری صبر دیرین زمن
پر آزرم شد گل ز گفتار اوی | زخجلت فرو ریخت برچهره موی
بدو گفت با گرمی و شرم و مهر | که خاکی چه ارزد بپیش سپهر

پسر داد پاسخ توئی آفتاب	زمن ای فروغ جهان رخ متاب
اگر پور شاهم وگر پست و خوار	پرستنده هستم ترا ای نگار
چون بشنید لاله بزاری گریست	کماد جوان گفتش این گریه چیست
چنین پاسخش داد گل کای کماد	زهستی نیم جز بروی تو شاد
تو پدرام و آرام جان منی	تو سودا و سود و زیان منی
بسی شاد وهم دین بگفت توام	زهی بخت تابان که جفت توام
گرم همچو لؤلو پدر شد ز دست	تو هستی مرا مهتر و سرپرست
تو جای پدر هستی و مادرم	بگیتی که باشد به از شوهرم
وگر آنکه نپسندیم همسری	بسر نفکنم تا قیامت سری[۱]
کنیزی کنم جاودان پیش تو	هم آهنگ و همراه وهم کیش تو
کماد جوان داد پاسخ بدوی	لبت را بگز ، این شگفتی مگوی
توئی مهر تابان و من کهترم	نگیرم ز بالین مهرت سرم
تو روح مرا همچو آئینه‌ای	بچشمم به از روز آدینه‌ای
چو مهر تو باشد در آغوش من	شود رنج گیتی فراموش من
تو در بوستان امیدم بری	بچشمم ز چشم جهان برتری
چه بیداد را پرورانی چه داد	ترا بهتر از جان بداند کماد
بدین مهربانی گل از هم شکفت	کماد جوان رو بدر کرد و گفت :
که لؤلؤ کی ازخانه بیرون چمید؟	بدو گفت گل چون شب آمد پدید
زآغاز شب تا کنون بر درم	ندید از غمش رنگ بالین سرم
کماد جوان گفتش آسوده باش	مده سوی اندیشه دل را تلاش
که لؤلوء جستن بسی چابك‌است	تو بیهوده یازی بدین مویه دست
زلبخند گل شرمگین شد کماد	وزان بس که پوزش بدو کرد یاد
بشد پیش و گفت ای پریرخ بخند	لب غنچه را زین گشودن مبند
بخند ای فرشته ، بخند ای پری	بجان خنده‌ات را منم مشتری
نگاه تو دارد بیك خنده ارج	میان دولب خنده یك بوسه درج
بگفت این و بردامنش بوسه زد	بدینگونه با یار جانی سزد
بدو . لاله گفت ای نگارم ، کماد	بسی زین وصال توام مست و شاد

۱ ــ پارچه‌ای که برسراندازند ــ چادر

بدو داد پاسخ کماد جوان　　ز بس نازنین هستی و مهربان
بدولاله گفت آسمان بی‌وفاست　　دریغا زمانه نه بر کام ماست
کماد جوان گفتش از روزگار　　دلت را مکن ناامید ای نگار
بدولاله گفت آنچه بینم غم‌است　　دلم‌را ز هجران بسی مأتم‌است
کماد جوان گفتش ای لاله‌روی　　سخن بیش از این از جدائی مگوی
یکی پرده بر چشم گل از سرشك　　فرو بست و پنهان شد از ژاله مشك
کماد از نگاهش تهی شد ز تاب　　غمی گشت و مژگان او شد پر آب
سپیده دمان از افق پر گرفت　　زمین و زمان رنگ شهپر گرفت[1]
بزد ژاله بر چهرهٔ لاله بوس　　کماد جوان لاله‌را چون عروس
ببوسید و بوئید و شد رهسپار　　ز بدرود او لاله بگریست زار
قضا نام هر کس بدفتر نوشت　　روانش بر آرد چه خوب و چه زشت
نه جای دریغ است و افسوس و رنج　　که با کس نپاید سرای سپنج

والی

چو عثمان بگشت از سپنجی سرای　　جهان بخت‌را پیش خود داد جای
کرا مردمی بود و آئین و داد　　بنیروی او دین نو گشت شاد
پذیرفته شد خواهش خرد و مه　　خرد بخت نو دید و دین روز به
ز بیداد پرداخته شد جای داد　　سر روزگار از خرد کرد باد
بهشت برین‌را زمین گشت جای　　فرشته بشادی نوازید نای
گزین آمد آنکس که فرزانه بود　　بدان توده گفتی تو بیگانه بود
کسی مهر تابنده در شب ندید　　نگر تا کنم این شگفتی پدید
بسالی که وخشور[2] فرخ سرشت　　بطومار دین نام پاکان نوشت
همه توده و دودمان را بخواند　　فراوان سخن پیش ایشان براند
ز آئین نو گفت و از کردگار　　ز راهی که گردد روان رستگار
گراینده جست از مهان زان سپس　　گرایش بدینش نیاورد کس
یکی خشمگین شد یکی پر فسوس　　دگر بر لبش اهرمن داد بوس
دگر زان سخن مغز او پر شگفت　　دگر کینه‌اش را بدل بر گرفت
ابوجهل با طعنه بگشاد لب　　بدشنام بد گفت از او بولهب

۱ ـ مقصود از رنگ شهپر طاووس وامثال آن‌است .　۲ ـ پیغمبر

بآزار او هر کس اندیشه تاخت — بکینش همه یکدل و یک‌نواخت
پیمبر ندید آزمایش بخشم — ز بیداد ایشان بپوشید چشم
سخن تازه کرد و پرستنده خواست — میان مهان کودکی گشت راست
توانا و دانا و با داد و مهر — درخشنده چشم و فروزنده چهر
سراسر بجان راست گفتار و دوست — چو مغزی که بیرون بر آید ز پوست
بر آمد از آن جمع و گفت ای رسول — گرت کودکی چون من آید قبول
پرستش کنم کردگار ترا — نمایان شوم جان سپار ترا
اگر کودکم نیک دانم وفا — گرفتش در آغوش خود مصطفا
ببیغاره آن توده بگشاد لب — یکی خنده برخاست از بولهب
زبان بانکوهش بیالود و گفت — که آئین او کودکی راست جفت
بسی بر نیامد که یزدان پاك — نهالی که روئیده بود از مغاك
برومند و سرسبز و پرمایه کرد — جهان را بدو زیب و پیرایه کرد
خرد پیشه از وی پژوهش گرفت — نکوهنده برخود نکوهش گرفت
چو خواهی بدانی چه بودش سرشت — نگر در میان دوزخی را بهشت
شگفت این نبود از جهاندار پاك — ندیدی مگر گل بروید ز خاك؟
زمان نیز اگر رخ بتابد ز روز — شبیخون زند تیره سازد فروز
نباید ازو برگرفت این گواه — که روشن کند تیره شب را بماه
مهی بود و پیرامنش تیره بود — بنیروی او چشم بد خیره بود
چگونه بگل بنگرد خار و خس — ندیدش جز این گونه‌زان توده کس
بجز آنکه گردد بتر خوار و زشت — چه‌سودی برد شوره‌زاری ز کشت
که بود او ؟ نگر تا بگویم که بود — خرد را شگفتی بدو از چه بود
نشان از خدا بود و عنوان داد — خرد بودش از خود نه‌اندر نژاد
جوانمرد و مرد و دهشمند و گرد — تهی‌دست و پرزور و بی دستبرد
پرآزرم و کم‌گوی و پرکار و راد — جز از داد و نیکی نکرد ایچ یاد
مبرا ز نیرنگ و دور از فریب — بچشم اندرش خوی مردم غریب
دل شاعر و مغز فرزانه داشت — بروشن روان عشق پروانه داشت
همه هرچه پیش آمدش درد بود — زمانه بدو ناجوانمرد بود
سپاه مسلمان بزرد غوطه ور — بشبگیر برد او گرسنه بسر
جهانرا رها کرد و جان را ستود — ز هستی ورا جز ردائی نبود

ز رنج بدهکاری آزار برد   ردائی که بودش ببازار برد
چو گاهی کشید ازجگر باد سرد   نکرد ایچ شکوه ز تیمار و درد
نکوکار و وارسته و گوشه گیر   سخن‌های او نغز و دانش پذیر
فروتن، ستوده کنش، بر منش   زبانش زبون از بد و سرزنش
فداکار و سر باز و مردم نواز   شکیبا و غمگین و خندان و باز
مددکار مفلوك و درماندگان   ز دیدارشان اشك او شد روان
چگونه که‌عاشق ز دیدار دوست   روانش ز شادی نگنجد بپوست
بدانگونه رنجور و درویش وزار   نظاره ببالای او در گذار
کرا دوست‌بود او بجان‌داشت مهر   وگر بد گمان شد بتابید چهر
بپیچید از آنکس که بیزار بود   چو بیزار بود او بی آزار بود
سراپا نشان از جهاندار پاك   جزازاو نبودش زکس بیم و باك
نگفتی سخن تا ندیدی بجای   نگشتی کسی را ببد رهنمای
جو چیزی بپرسید ازو بی خبر   نهادش ببر جای پاسخ گهر
فزون بودش اندیشه از بخردان   تو این داستان را گزافه مدان
سخنهای او را همه بازجوی   یکایك بیندیش و چون گل ببوی
نگر تا چگونه ربایند ترا   ره داد و نیکی فزایند ترا
نشانت دهد فره ایزدی   بیاموزدت دانش و بخردی
گرش اندکی چون من آری بجای   کسی را جز او نشمری رهنمای
علی راکسی کی تواند شناخت   اگرچه خرد تیزتك کرد و تاخت
که او را منش از خرد برتراست   نگاه تو تاریك و او اختر است
اگر فر یزدان توانی ستود   روانرا دل ازتیرگی ها زدود
بدانکه بیابی بدو راه راست   نگر تا بدل روشنائی کراست
کسی را گرامی شمارد هژیر   که بپذیرد این رأی دانش پذیر
که جان راکند پیرو رای اوی   بتابد ز گفتار ناسخته روی
نجوید بجز مهر و فرزانگی   بیابد نشان زو بمردانگی
نباشد هوا خواه ومغرور ومست   نوازد کسی کو بود زیر دست
دلی را نیازارد ازکین و خشم   خرد پیشه را ننگرد بس بچشم
رسد بر گنه کار و بر بی گناه   بترسد، نبالد بیك روزه جاه
که گیتی نباشد بکس پایدار   چه بیمایه باشی چه سرمایه دار
بدانگه که یاری کند باتو بخت   نگر تا نبیند کسی از تو سخت
سرت رامکش هرزمان برفراز   بدرویش بنگر که دارد نیاز
مکافات بد جای فرجام نیك   مکن تا بماند ز تو نام نیك

شور پارسی و شعر تازی

دو گلکار خوزی همان روز حج — بچنگ اندرون ماله و خشت و کج
گهی چینه چیدند و گه بادری — ترانه گرفتند و خنیاگری
یکی ماله میکرد و چون بانگ رود — بآهنگ دلکش چنین میسرود:
که کاخ تو نو باد و پاینده باد — زمانه بدرگاه تو بنده باد
توانگر کند کاخ زرین بپای — چو ویران شود گیرد آواره جای
مناز ای توانگر بایوان سرای — که آواره را لانه سازد خدای
تو سازی که ویران کند روزگار — پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار

چو خواهی شود نیشها بر تو نوش — زمانه ز تو بر نیارد خروش
زمین با تو باد آسمان با سروش — همیشه به آباد کردن بکوش
که شاد از تو گردد خداوندگار — ز کردار تو ماند آن یادگار

زخاکی شود خشت وازخشت چند — پدید آید ایوان سرائی بلند
وزان پس که گشت اززمین برفراز — فرود آردش چرخ گردنده باز
نماند بسی جاودان این دیار — که ما درگذاریم واو برگذار

ز فردا ندارد خرد آگهی — که از دهخدا ده شود کی تهی
اگر بخردی دل بگیتی مبند — که نامت بگیتی بماند بلند
چه سودی ز ایوان گوهرنگار — چه سودی زدرگاه ودربار و بار

زمین و زمان و بلند آسمان — تن و جان و پندار و وهم و گمان
شب و روز و خورشید و پروین و ماه — گلی تازه ، پروانه‌ای بر گیاه
تو را ره نماید بپروردگار — نباشی اگر مست و ناهوشیار

بر و بوم خود را پرستنده باش — درو زندگی کن وزو زنده باش
وجود تو را ایزد ازوی سرشت — بیك مشت خاکش نیرزد بهشت
تو تا زنده‌ای پاس او را بدار — پسر نیمه‌ده ناوه کش گل بیار

اگر شادمانی مکن بد بکس — که گیتی برآرد زکامت نفس
ستمگر چه بیگانه باشد چه خویش — ستم هرچه باشد چه کمتر چه بیش
بگیرد مکافات آن کردگار — چه بیمایه باشی چه سرمایه دار

اگرمردمی داری ورای وهوش — بکردار بد تا توانی مکوش
نهالی مشوکت نباشد ثمر — درخت وفا را مبر شاخ و بر
وگرنه کند غم درونت شیار — بسر خاك ریزد تو را روزگار

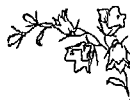
مرا در شبستان یکی دلبر است — تنش نرم‌وروشنتر ازمرمراست
اگر گل بگویم‌زگل بهتراست — می‌است‌وبهاراست‌ورامشگراست
بگیتی که دارد بدینگونه یار — که رویش بگل‌ماند اندر بهار

بگفتار خوب و بکردار زشت — شناساند آئین خود بد سرشت
زبان پر زمهر وروان پرزکین — بگیتی مباد آن که باشد چنین
مگر سر بلند از بر چوب دار — پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار

اگرای توانگر زهشتاد وهشت — نود شدتوراسال وازصد گذشت
ببادی تو را مانداین‌سر گذشت — که گردی بگردون بر آردزدشت
نگون سازدش‌باز ازان رهگذار — پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار

اگر کشور خویش را کهتریم — بنزدیك بیگانگان مهتریم
وگرخوار وبی کشور و بی‌پناه — گشوده به‌بیگانگان مرز وراه
بچشم جهان پست باشیم وخوار — زخویش و زبیگانگان شرمسار

توانگر کند کاخ زرین بپای — چوویران‌شود گیرد آواره‌جای
منازای توانگر بایوانسرای — که آواره را لانه سازد خدای
توسازی که‌ویران کند روزگار — پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار



نیمایوشیج (!)
علی اسفندیاری
۱۳۱۵
هجری قمری

طاهر و کنیزك

قصه شنیدم که گفت طاهر، یکتن
از امرا را بخانه باز بدارند
گوشه گرفت آن‌امیر همچو عجوزان
دل ز غم آزرده و نژند و پشیمند(!)
گرچه مراورا شفاعت ازهمه سورفت
خاطر طاهر نشد ازاو به و خرسند
درنگذشت از وی و گذشت مه و سال
مرد بفرسود چون اسیران دربند
کارد چو بر استخوان رسید، بیازید
دست بچاره گری و حیله و ترفند
داشت مگر درسرای خویشتن آن میر
نوش‌لبی شوخ و بذله گوی و هنرمند
قصه بدو در سپرد و برد بطاهر
روی بپوشیده آن کنیزك دلبند
لابه بسی کرد و روی واقعه بنمود
با سخن دلفریب و لفظ خوشایند
طاهر گفتش که خوب باز نمودی
لیك گنه راست با عقوبت پیوند
بگذر ازاین داستان که بدکنشان را
هرکه نکو گفت با بد است همانند
زشت بودتن برآب برکه فکندن
ازپی آن که سگی زبرکه رهانند
وی نه گناهش بزرگوار(!) چنان‌است
کز سرآن اندکی گذشت توانند
گفت کنیزك بزرگوارتر از آن
هست شفیع وی ای بزرگ خداوند
طاهر پرسید آن شفیع کدامست؟
گفت که روی منست و پرده براوکند
برد دل طاهر از دو دیدهٔ فتان
شیفته کردش بدان لبان شکرخند (!)

گفتش طاهر بزرگوار شفیعا
کز پس پرده نمود آن رخ خرسند (!)
آنکه با چاکران درگه خود گفت
خواجهٔ آن مهوش از سرای درآرند
کرد بجایش کرامتی که بشایست
جای ستمها که رفته بود بر او چند

کچبی و عقاب

کچبی دید عقابی خود سر
می برد جوجککانش یکسر
کرد اندیشه و کرد اندیشه
بر گرفت از برخود او تیشه
رو نهاد از پی آن شرزه عقاب (!)
بره ده، پل ده کرد خراب
راه دشمن همه نشناخته‌ایم
تیشه بر راه خود انداخته‌ایم

میرداماد

میرداماد ـ شنیدستم من ـ
که چو بگزید بدین خاک وطن
بسرش آمد و از وی پرسید
ملك قبر که من ربك، من ؟
میر بگشود دو چشم بینا
آمد از روی فضیلت بسخن
اسطقسی است ـ بدو داد جواب ـ
اسطقسات دگر زو متفن
حیرت افزودش زینحرف ملك
برد این واقعه پیش ذوالمن
که جواب دگری (!) بندهٔ تو
میدهد پاسخ ما در مدفن
آفریننده بخندید و بگفت
تو بدین بندهٔ من حرف مزن
او در آن دنیاهم زنده که بود
حرفها زد که نفهمیدم من !



قو

صبح‌چون روی میگشاید مهر — روی دریای سرکش وخاموش
میکشد موج های نیلی چهر — جبه‌ای از طلای ناب بدوش

صبحگه، سرد و تر در آن دمها — که ز دریا نسیم راست گذر
گل مریم بزیر شبنم ها — شستشو میدهد برو پیکر

صبحگه ، کانزوای‌وقت‌ومکان* — دلربا‌ینده است وشوق افزاست
برکنار جزیره های نهان — قامت با وقار قو پیداست

آن چنانی که از گلی دسته — پیش نجوای آب ها تنها
وسط سبزهٔ خزه بسته — تنش از سبزه بیشتر زیبا

میدهد پای خود تکان ، شاید — که کند خستگی ز تن بیرون
بال های سپید بگشاید — بپرد در برابر هامون

بپرد تا بدان سوی دریا — در نشیب فضای مثل سحر (!)
برود از جهان خیرهٔ ما — بزند در میان ظلمت پر

برود در نشیمن تاریك (!) — با خیالی که آن مصاحب اوست
در خط روشنی چو موباریك — بیند آن چیزها که‌در خورقوست

لك ابری که دور میماند(!) — موجهائی که می کنند صدا
و اندر آنجا کسی نمیداند — که چه اشکال میشوند جدا

لیك مرغ جزیره های کبود — در همین دم که او(!) به تنهائی
سینه خالی ز فکر بود و نبود — میکند فکر های دریائی

نظر انداخته سوی خورشید — نظری سوی رنگ‌های رقیق
با تکانی ببال های سفید — بجهیده است روی آب عمیق

برخلاف تصور همه او — مانده دیوانهٔ حکایت آب(!)
گرکسی هست یا نه ناظر قو — قودرآغوش موجهاست بخواب

---

* ـ اگرچه درقاموس نیما غلط ودرست معنی ندارد ولی چون این‌قطعه از آن‌قطعات خاص نیست‌میتوان گفت که در کلمات‌این مصرع تحریف شده است.غلطهای خاص نیما را دراین قطعات بااین‌علامت(!) نشان‌داده‌ام . دکتر حمیدی

خارکن

پشتش از پشتهٔ خاری شده خم روی از رنج کشیده درهم
خسته، وامانده، برهخارکنی شکوه ها داشت بهر پنج قدم
ایخدا بخت مرا پایان نیست
حرفهٔ شوم مرا سامان نیست
پیرم و باز چو بختم دنی است که نصیبم چو منی منحنی است(!)
کار من بار بری، خارکنی نیست این خارکنی جان کنی است
رشتهٔ جان من است اندردست
نهرسن، رشته‌ای ازطالع پست
تا شود گرم تنور دگری بخورد نان تا، بی دردسری*
سرمن گرم شود از خورشید من خورم خون زدل خون جگری(!)
منم و سایهٔ من، نالهٔ من
شومی کار نود سالهٔ من
روز هر روز بهنگام سحر شوم از خانهٔ ویرانه بدر
تا گه شام بزیر خورشید دره‌ای خشك مرا گشته مقر
هی کنم ریشهٔ خاری بکلنگ
هی کنم با کجی طالع جنگ
خرمی از دل من بگریزد چکه چکه عرق من ریزد
تا که یك پشته فراهم سازم مرگ بر گردن من آویزد
با هزاران تعب پیچا پیچ(!)
پشته‌ام چندخرند آخر؟ هیچ!
ای شود نیست، بماند ویران هرتنوری که ازین پشته در آن
بر من آتش بفروزند و پزند قرص های شکرین الوان
نیست نان، پاره‌ای ازقلب منست
زهر تان باد چو اندردهنست(!)
نظم این است وره دادگری که مرا کار بود خون جگری
دیگری کم دود و کم جنبد سودها یابد بی دردسری(!)
لیك در معرکهٔ کوشش و زیست
سود من گر برسد نظم آن نیست!

* برای اینکه شعر درست شود باید «نان‌تا» راخواند نانتا. دکترحمیدی

همائی
جلال الدین سنا
۱۳۱۷
هجری قمری

شب زنده داری

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی
آنرا که نیست عالم غم ، نیست‌عالمی
آنانکه لذت دم تیغت چشیده‌اند
بر جای زخم دل نپسندند مرهمی
راز ستاره ازمن شب زنده دار پرس
کز گردش سپهر نیاسوده‌ام دمی
دل بسته ام چو غنچه براه نسیم صبح
بو تا که بشکفد گلم از بوی همدمی
راهی نرفته‌ام که بپرسم ز رهروی
رازی نجسته‌ام که بگویم بمحرمی
صد جو زچشم‌راندم واین‌خاصیت نداد
کز هفت بحر فیض بخاکم رسد نمی
گیرم بهشت گشت مقرر مرا چه سود
کاندر خمیر تافته دارم جهنمی
نگذاشت گبروسوسهٔ عقل بوالفضول
تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی
احوال آسمان و زمین و بشر مپرس
طفلی و خاک‌توده ای و نقش درهمی
در دفتر حیات بشر کس نخوانده‌است
جز داستان مرگ حدیث مسلمی
نخوت ز سر بنه که ببازار کبریا
سرمایهٔ دوکون نیرزد بدر همی
افراسیاب خون سیاووش می خورد
ما بی خبر نشسته بامید رستمی
از حد خویش پای فزونتر کشی «سنا»
گر دور چرخ با تو مدارا کند کمی

سنگ ستم

تا جم نمی فرستی تیغم بسر مزن
مرهم نمی‌گذاری زخم دگر مزن
مرهم نمی نهی بجراحت نمك مپاش
نوشم نمی دهی بدلم نیشتر مزن
بر فرق اوفتاده ، بنخوت لگد مکوب
سنگ ستم بطایر بی بال و پر مزن
بر نامهٔ امید فقیران قلم مکش
بر ریشهٔ حیات ضعیفان تبر مزن
گیرم تو خود ز مردم صاحب نظر نئی
از طعنه تیر بر دل صاحب نظر مزن
تا کم خوری لگد زخرو سر زنش زخاز
گو سبزه از زمین و گل از شاخ سر مزن
تا غنچه لب گشود سر خود بباد داد
ای آفتاب دم بنسیم سحر مزن
چون کوه پا بجای نگه‌دار خویشرا
چون باد هرزه گرد بهر بام و درمزن
خواهی که این دوروزه سفر بیخطر بود
با رهزنان قدم بره پر خطر مزن
تا بگذری بخیر ازین رهگذر «سنا»
با رهروان کوی‌دم ازخیر و شر مزن
اینجا نوای بلبل‌و بانگ زغن یکی است
ای عندلیب نغمه ازین بیشتر مزن



یغمائی
حبیب
۱۳۱۸
هجری قمری

خندهٔ فروردین

فروردین ماه بر جهان خندید — لیك آوخ که بخت خندان نیست
بوستان چون بهشت شد اما — میل خاطر بگشت بستان نیست
گر چه بلبل بباغ میخواند — گوش با بلبل غزلخوان نیست
ور چه دلکش بود بیابان ها — هوس گردش بیابان نیست
چه تمتع برد ز باد بهار؟ — آنکه رادرتن ازتعب جان نیست
باغ را تابناك کی بیند ؟ — آنکه را دیدگان تابان نیست
شادی گل کسی برد که چومن — سر فروبرده در گریبان نیست
چرخ گردان تنم‌شکست وبسود — آسیائی چوچرخ گردان نیست
پنجه و چار سال جان کندن — بانگوئی که رنج چندان نیست
همه رنج است و هیچ شادی‌نه — همه درداست‌وهیچ درمان نیست



یاد یاران چو شهدبود و کنون — هیچ تلخی چو یاد یاران نیست
دلم از درد دوستان خونست — دوستان!این‌دل‌است،سندان نیست
از پریشانیش کجا خبر است ؟ — آنکه‌را خاطری پریشان نیست
حال زندانیان چه میداند ؟ — آنکه‌را جای کنج زندان نیست
دوری از خانه و زن و فرزند — سخت‌دشوارباشد ، آسان‌نیست
بخششی ایزدی است آزادی — وین گران نعمتی‌است،ارزان نیست
گر شود هرشکستگی جبران — درشکست حیات جبران نیست
یکصدو بیست‌ماه ده سال است! — یک‌خزان نیست؛یک‌زمستان نیست
حبس مسعود سعد سلمان هست — صبر مسعود سعد سلمان نیست

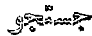


مگر این سید جلیل القدر — از نژاد شه خراسان نیست
مگر از خاندان عزت و جاه — از مهین خاندان کرمان نیست
مگر این عالم منیع مقام — اوستادی خجسته عنوان نیست
مگر این زارع بلند نظر — پایمرد فقیر دهقان نیست
مگر این‌راد مرد ایران دوست — مملکت را مطیع فرمان نیست
به خداوند لایزال قسم — که چنین‌شخص‌اهل‌طغیان نیست
به بزرگان پاک دین سوگند — که‌بجز مرد پاکدامان نیست
بدگمان هرچه‌در حقش گوید — حق گواه است غیر بهتان نیست

تند خوئی است در نهاد بسی   تند خوئی دلیل عصیان است
ور خطائی ز سست رائی یافت   در خور این عظیم تاوان نیست



راه ها بسته است و هیچ امید   جز با حسان شاه ایران نیست
شهریارا ! بعفو کوش ، بعفو   که به از عفو پیش یزدان نیست
عفو از عدل بر تر است از آن   که نظر زی حساب ومیزان نیست
شاه را سایهٔ خدا گفتند   و ز خداوند غیر غفران نیست
آن رعیت کجا گنه کار است   تکیه‌اش جز بعفو سلطان نیست
در تمام جهان نیابد کس
پدری را که طفل نادان نیست !



بجستجوی ورق پاره نامه‌ای ، دیروز
چو روزهای دگر عمر خود هبا کردم
ز روزگار قدیم آنچه کهنه کاغذ بود
گشودم ازهم وآنسان که بود تاکردم
از آن میان قطعاتی زنظم و نثرلطیف
که یادگار بد از دوستان جدا کردم
همه مدارك تحصیلی و اداری را
ردیف و جمع بترتیب سال ها کردم
کتابها که بگرد اندرون نهان‌شده‌بود
به پیش روی برافشانده لا بلا کردم
میان خرمن اوراقی اینچنین ناگاه
ببحر فکر در افتادم و شنا کردم
بهر ورق خطی ازعمر رفته برخواندم
بهر قدم نگه خشم بر قفا کردم
نگاه کردم ودیدم که نقد هستی‌خویش
چگونه صرف ببازار ناروا کردم
چگونه در سر بی‌ارج و نا روا کاری
بخیره عمر عزیز گران بها کردم
دریغ‌ودرد که چشم اوفتاده بود ازکار
بکار خویشتن آن دم که چشم وا کردم
برادران و عزیزان ! شما چنین مکنید
که من بعمر چنین کردم و خطا کردم

پس از بیست سال

بارها آن سه ساله دختر را دیده بودم بـدامن پدرش
چشمش آشفته ،چهرش آلفته لاغر و زشت وتیره پای‌وپرش
آب،هرگز نشسته دستش‌وروی شانه ، هرگز نهشته سربسرش
بتنش جامه ای که رویـهٔ آن بهمان کهنگی که آسترش
از پلیدی و از پلشتی ، کس نتوانست دید یك نظرش



از پس بیست سال دیدم دوش چون مه چارده برهگذرش
چهره تابنده ، چشم گیرنده وز فر مو فزوده زیب‌وفرش
از حـریر لطیف پیـرهنـی کوته و نیمه آستین ببرش
بمـچ دست سیـم مـانـنـدش ساعت و بند ساعتی زرش
متناسب ز لطف و زیبـائـی ساعدو ساق و سینه‌و کمرش
وان دو پستان بر آن بلند اندام همچو نخلی کجا دمد ثمرش
او نظرپوش و چشم‌ها ز پیش او خرامان و خلق بر اثرش



چون برویم نظر فکند شناخت که بدل نقش بود از صغرش
لطف‌ها کرد و مهربانی ها که محبت ، محبت است برش
وانکه یار کهن ز چشم افکند خواند مرد حکیم بی بصرش



بردم اندرسرای خویش ونمود همه آثار دانش و هنرش
جز بجنت کجا فرود آید؟ آنکه باشد فرشته راهبرش



وین ادب بین که داد آخر کار بوسه‌ای‌ازلبان چون شکرش!

تدبیر نادرست

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را
چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانیرا
بود خوشبختی اندر سعی و دانش در جهان اما
در ایران پیروی باید قضای آسمانیرا
بقطع رشتهٔ جان عهد بستم بارها باخود
بمن آموخت گیتی سست عهدی، سخت جانیرا
بجوید عمر جاویدان هر آنکو همچو من بیند
بیك شام فراق اندوه عمر جاودانی را
کی آگه میشود از روزگار تلخ ناکامان
کسی کو گسترد هر شب بساط کامرانیرا
بدامان خون دل از دیده افشاندن کجا داند
بساغر آنکه میریزد شراب ارغوانی را
مذاقت تلخ تر از صبر بودی چون مذاق من
تو هم ای ناصح ار میدیدی آن شیرین زبانیرا
وفا و مهر کی دارد «حبیبا» آنکه میخواند
باسم ابلهی رسم وفا و مهربانی را

مددگار

غیر عزم خویشتن از کس مددکاری مجوی
خود غم خود خور، ز مردم رسم غمخواری مجوی
مرگ بهتر مرد را از منت دون فطرتان
همت اریاری کند؛ از مردمان یاری مجوی
آزمودستم که احسان نیست احسان را جزا
خود بپاداش نکوکاری نکوکاری مجوی
آنکه مارا بهر خود خواهد؛ نه خود را بهر ما
گر وفاداری باور کردی وفاداری مجوی
در دو دنیا بار غم سنگین شود از مال و زن
ای برادر! تا توانی جز سبکباری مجوی
پستی و بالائی گیتی فزونست ای حبیب
در خم و پیچ طریق عمر، همواری مجوی

سده

سده جشنی است خرم و فیروز — پنجه و پنج روز تـا نوروز
روز پنجم چو آید از بهمن — آتش جشن میشود روشن

درزمانی که شاه بد هوشنگ — رفت روزی بصید شیرو پلنگ
دید مـاری بزرگ برسر راه — دست بر سنگ برد شاهنشاه
«سنگ بر دست و مار بر سر سنگ — خیره رائی بود فسون و درنگ»
مار بگریخت وز تباهی رست — سنگ بر سنگ خورد و برقی جست
بگیاهـان خشك بـرق افتـاد — آتشی بر فروخت جنبش باد
شاه ازین کشف شادمانی کرد — پس برآتش نگاهبانی کـرد
آتش ازآن‌زمان فروزان ماند — یادگار از شهان ایـران ماند

رسم این است از زمان کهن — که در آید چـو پنجم بهمن
جمع گردنـد جملهٔ مـردم — بـر فرازند کـوهی از هیزم
هیمه از دشت و کوهسار آرند — پشته بـر روی پشته بگذارنـد
گرد آن خلق بر کشند رده — همزبان در سرود جشن سده
پس برآن هیمه‌ها زنند آتش — پای کوبان وشاد وخرم وخوش
شعله سر بر کشد ز دامن ماه — آسمـان میشود ز دود سیاه
تـافته چهر آفتاب شود — مرغ اگر پر زند کباب شود

در زمـانهـای فـرخ پیشین — سده را بوده است این آئین
لیك امروز جشنی آنسان نیست — سده را آن‌شکوه‌وعنوان‌نیست



وصیت

من نمیخواهم که بعداز مرگ من افغان کنند
دوستان گریان‌شوند ودیگران گریان کنند!
من نمیخواهم که فرزندان و نزدیکان من
ای‌پدرجان ، ای‌عموجان ، ای‌برادرجان کنند!
من نمیخواهم بـرسم سوگواری یـا خبر
در جراید قصهٔ مرگ مرا اعلان کنند!
من نمیخواهم پی تشییع من خویشـان من
خویش را ازکار وادارند و سرگردان کنند!
من‌نمیخواهم-وگرچ‌این‌خواستن‌بس‌نابجاست-
کاین تن فرسوده‌ام را دفن در تهران کنند!
من نمیخواهم پی آمـرزش من قـاریـان
با صدای زیر و بم ترتیل الرحمن کنند!
من نمیخواهم که در ترحیم من یاران من
مجلسی سازند و تحسین مرا عنوان کنند!
آنچه در تحسین من گویند بهتانست و بس
من نمیخواهم مـرا آلـودهٔ بهتان کنند!
من نمیخواهم بکوی خانه‌ام همشهریان
شامگاهان‌زینسوی‌وآن‌سوی‌آتشخوان کنند!
من نمیخواهم برای رفع هول شام مرگ
برمزارم قاریان را نصب شادروان کنند!
من نمیخواهم ، خدا را ، بیگناهی گوسفند
بهر اطعام عزا داران من قربان کنند!
من نمیخواهم کـه از اعمال نـاهنجار من
ز ایـزد منان تمنا بخشش و غفران کنند!
جان‌من‌پاکست وچون‌جان‌پاك باشد باك نیست
خود اگر ناپاك تن را طعمهٔ نیران کنند!

من نمیخواهم کـه اشعـار من وآثـار من
ثبت در دفتر کنند و جمع در دیوان کنند!
مزد خدمت های دیرین مرا فرهنگ داد !
من نمیخواهم بعنوانی دگر احسان کنند !



در نمکزاری کجا ازهرطرف فرسنگهاست
پیکرم را بی کفن ؛ بی‌شست‌وشو پنهان کنند !

تدبیر انگلستان

انگلستان شگرف نیروئی
کرده گرد اندر این خراب‌آباد
از تمـام ممالك دنیـا
مردمی خواه بنده ، خواه آزاد
ویـن سپاه عظیم را دارد
راضی‌ازخود بنظم وچاره و داد
نه‌سپاهش ، که میهمانش هست
چـون عروسی بخانـهٔ داماد
در ره دولتی بدین تـدبیر
که خدایش نوید فتح دهـاد
کیست کو جان نمیکند تسلیم ؟
کیست کو سر نمیدهد بر باد ؟
این مثل سایر است در افواه
«هر که اوزر گرفت سر بنهاد»
دولت مـا باهل خانـهٔ خود
نان « سیلو » نمیتواند داد
هرچه باشد شریف ، گرسنه را
نه وطن سیر می کند ، نه نژاد!

روزگار جوانی

بروزگار جوانی درود باد درود
که دورهٔ خوش من دورهٔ جوانی بود
نبود انده بود و نبود و خوش بودم
خوش‌است‌هر که نباشد بفکر بودو نبود
امید داشتم و عشق داشتم آری
قبای هستی‌ازاین هردوتار دارد وپود
هزار هـا بدلم بـود آرزو لیکن
فرشته ایست براین بـام لاجوردانود
فلك بعمر برافزود و از نشاطم کاست
زمانه کاست زشادی و برغمم افزود

ضعف اعصاب

عصب پی است و پی ار شد خراب نتوان رفت
و گرچه راه بود صاف و شسته و رفته
بخواب نیستم اما بخواب می بینم
عوالمی که نه بیدار دیده نه خفته
هزار شعر بخوانم ز دیگران و خودم
که هیچکس نه شنیده، نه خوانده، نه گفته

قمارخانه

یاران کج آهنگ ز راهم بردند
از مدرسه زی قمارگاهم بردند
رفتم کـه کلاه دیگران بـردارم
افسوس، که دیگران کلاهم بردند!



دکتر صورتگر
لطفعلی
۱۳۱۸
هجری قمری

فتح دهلی

بیادم آید گفتار مرد دانشور
که گفت روز جوانی مرا بدرس اندر
که چون ربود ز ساسانیان کشورگیر
کلاه خسروی این روزگار بازیگر
بخون پارسیان خون تازیان آمیخت
ز گشت چرخ دگرگونه گشتمان گوهر
دگر نه تخت کیان شهریار والا دید
نه مرز ایران مرد افکنان کند آور
شکوه پیشین زین مردمان سست مجوی
که جنگجوی دگر بود و شهریار دگر
درست گفت وچو احوال روزگار سلف
بچشم عبرت خوانی ز راستی مگذر
ولیك غافل کاندر جهان شگفتی هاست
که مرد دانا هرگز نیاورد بنظر
در آن زمانه که غفلت همی پدید نمود
بملك ایران بس مردمان تن پرور
نموده پشت بجنگ و نهاده روی بعیش
گریخته ز خطر، حمله کرده بر ساغر
بخون دشمن نالوده چنگ روز مصاف
از آنکه یافته خون رزان گواراتر
در آن زمان که ز مردانگی نشانی نیست
ببین چگونه شگفتی کند قضا و قدر
کنار کوهی سر بر کشیده تا دل چرخ
شگفت کودکی آنجا بزاد از مادر
سیاه‌موی ودرشت‌استخوان وروشن روی
سطبر سینه،سهی قامت و گران پیکر
ز مهربانی مادر نبرده هیچ نصیب
بگاه کودکی اندر ندیده مهر پدر
ندیده هیچگه آسایش دواج پرند
ازآنکه بوده ز سنگش در آنزمان بستر

کشیده سختی وسختیش وا رهانده زلهو
بجای گلشن در کوهسار کرده مقر
نه‌اهل بازی وشوخی که‌اهل جنگ وجدال
نه مرد رامش وصهبا که مرد گرز وتبر
براو نرفته زمانی که شسته دامن ملك
ز لوث زحمت غارتگران بید گوهر
گرفته کشور با زور آن یلانی تیغ
ربوده افسر از فرآبگون خنجر
هنوز نا شده سالی که نام نادریش
گرفته نقش جلالت بروی سکهٔ زر
بزور بازو دیهیم خسروانی را
گرفته از شه تن پرور و نهاده بسر
اگر بخوانی تاریخ آن خجسته زمان
نبشته بینی بس جنگها درآن دفتر
ازآن میانه یکی داستان نادره‌ای است
اگر شگفتی گیری از آن بگیرخبر:



ازآن سپس که از ایران گروه افغانرا
براند نادر تا قندهار و پیشاور
هری گرفت و بکابل رسید و دزدانرا
نماند جای اقامت بنادری کشور
خبر رسید که از هول تیغ دشمن سوز
فراریان بدر « رای » جسته‌اند مقر
گره فتاد بر ابروی شاه و رای نمود
که هند گیرد واز« رای » بر کشد کیفر
سپه بخواند وزرافشاندوخودوجوشن داد
سپاهیان همه پیکار را به بسته کمر
گزاره کرد بدو روز کوهساری را
که در دو ماه نتانی جریده کرد گذر
سپه خروش برآورد و ره سپرد چودید
نشسته خسرو بر پشت خنگ راهسپر

بریدی آمد ز آنسوی پیش «رای» که هان
گذشت روز نشاط و رسید گاه خطر
فرود آمد سیلی ز کوه و روز دگر
مر آن خروش بگوش تو میرسد ایدر
گشای گنج وزر و سیم ریز و خواسته بخش
بخیز و چاره گری را سپاه گردآور
ازین خبر بهراسید «رای» و گرد نمود
سپاهی از در پیکار صد هزار نفر
پیام داد بسالار خود سعادت نام
کجا بقصری اندر نموده بود مقر
که هان چه خسبی هنگام لشکر آرائیست
دگر ز دست بت ماهروی باده مخور
سپه ز شهر برون کش بدشت «کرنال» آی
که ره به بندیم آنجا بخصم بد اختر
کسی بخسرو ایران خبر رساند که «رای»
نموده گرد براهش ز هر کران لشکر
چو این شنید گسی[۱] کرد جنگجوئی را
که زی سپهبد هند از من این پیام ببر:
که ای سعادت بد روزگار! می شنویم
که جست خواهی پیکار شرزه شیر آخر
ندانی آنکه سعادت عروس درگه ماست
کجاست بخت بلند منش کنون شوهر
همی بخانه درون درنشین وروی بپوش
که زشت باشد شمشیر بر کشد دختر
وگر جزاین کنی از تیغ نادری بینی
هر آنچه کرد بسودابه تیغ رستم زر
سپس دو اسبه به «کرنال» تاخت لشکر شاه
چنان عقاب که زی آشیان گشاید پر
کنار رود بر افراشتند خرگه شاه
زده بگرد وی اندر سپاهیان چادر

۱ ـ گسی مخفف گسیل بمعنی فرستادن

کشید تیغ چو از تیغ کوه خسرو چرخ
بسقف طارم نیلی ز خشم زد آذر
ز هردوسوی بجنبش فتاد خیل سپاه
چنانکه موج زند ژرف بحر پهناور
ویا تو گفتی در تیره شام وحشتزای
همی بغلطد و پیچد به پهن دشت اژدر
ز تیغ و نیزه و گرز یلان آهن دل
بریده دست ودریده تن وشکسته سپر
همی بر آورد از هر کرانه توپ غریو
چنانکه غرد در ماه فرودین تندر
بسا تنا که سم اسب زیر خاك نمود
بسا سرا که جدا کرد تیغ از پیکر
هوای کرنال از گرد رزم تیره چو قیر
ز خون مردم «جمنا» چو رود نیل احمر
در آن میانه بر آمد ز تیغ شاه درخش
چنانکه دردل شب شعله بر کشد اخگر
نهیب قهر خدائی است گفتی آن شمشیر
کز آن نهیب درافتد بجان خصم شرر
بزرگ وخرد قویدل که آن بلارك تیز
سپاه را بسوی فتح میشود رهبر
زروز ناشده پاسی که از معسکر «رای»
فغان بر آمد کز این درنده شیر حذر
یکی هژبر درنده است این سوار دلیر
به پیش شیر کجا جنگ جست جانا ور
سپاه هند پراکنده شد چو دختر نعش
بدشت هیجاافکنده تیغ وترك و کمر
ز پشت پیل چو میدان جنگ را نگرید
همی دودست اسف «رای» هند زد بر سر
بجز فروتنی و بندگی ندید گزیر
که نیست بهر نگون گشته بخت راه دگر

بنزد شاه سرافراز رفت و عاجز وار
نماز برد که شاها ! ترا ستم چاکر
زهرچه رفت پشیمانم و گواه منست
به پیش درگه تو روی زرد و دیدهٔ تر
بچشم لطف نگه کن، گناه رفته مگیر
یکی ز راه کرم جان مرد خسته بخر
وگر بتاج منستت نیاز اینك تاج
ز فر بخت همایون بسر گذار افسر
دگر ز رای تو برتر بدهر رائی نیست
از آنکه پیش تو استاده «رای» فرمانبر
دمی به بارهٔ دهلی خرام و رامش خواه
نشاط گیر و طرب جوی و بخش گنج گهر
بـاوفتاده ببخشود شهریـار جهان
از آنکه مرد نتازد بدشمن مضطر
چه گفت؟- گفت که ما را بتاج و کشور تو
نیاز نیست که تـاج کی است والا تر
چو دیدی آنکه خدای جهان سپاه مرا
بدشت هیجا بـر لشکر تو داد ظفر
ز روزگار بلا پند گیر و دیگر بار
مکن درشتی و راه معاندت مسپر
بپای شاه در افتاد ؛ کای بخدمت تو
من و هزار چو من بندگان بسته کمر
ز تاج من که به‌از وی هزار خواهی جست
چو در گذشتی یزدان ترا بود یاور
که زیر خاك رود تاج و تاجدار بهم
ز تاج بخشی مانـد بروزگار اثـر
بسی نماند گنج و کلاه و تخت و سپاه
ولی بماند این داستان بدهر سمر

پیری دانشمند

میوزد بر تن من باد زمستانی
تن بلرز آید از آن باد به آسانی
من ز طوفان حوادث نهراسیدم
عاجزم اکنون از باد زمستانی
برف پیری بسرم بارد و من حیران
که چه بنوشته مرا چرخ به پیشانی
باد آبانی در گوش دلم گوید:
چند ای برگ خزان دیده گران جانی؟
گل بیفسرد و فرو خفت و فراز آمد
باغ را گاه تهی دستی و عریانی
وین دل تافته از عشق تو دریابد
روز دمسردی و هنگام پریشانی
وه کزین عمر هدر گشته پشیمانم
تا چه بار آورد این مایه پشیمانی
دانش و خواسته من را بستوه آورد
این ز کمیابی وآن یك ز فراوانی
کیست آن بخرد آگه که حقیقت را
پرسد از من سخنی چند به پنهانی
کای برهنه تن آراسته جان برگوی
چیست پر مغزی وآنکه تهی انبانی؟
دانش اندوزی گویند که ناچیزی
مال گردآر که گویندت سلطانی
تا از آن ترك فرومایه چه نعمت یافت
آن سخنگوی جوانمرد خراسانی
رنج‌ها برد که باگشت زمان هرگز
ننهد کاخ سخن روی بویرانی
داستان هاش بگوش تو فرو خواند
رسم شاهنشهی و راه جهانبانی

پشت پا زد همه بر بخشش محمودی
که بگرمابه نگهداران ارزانی !
آری ازاین همه کالا که جهان دارد
مرد را نیست برازنده چو نادانی



بس کنم شکوه مبادا که بمن گویند
تو بمردان هنرپیشه چه می‌مانی؟
بنگر آن پیر که در مزرعهٔ دانش
آستین بر زده و رفته بدهقانی
صورتش داده بدانگونه که حجت گفت :
«روی زی زشتی و آشفتن وویرانی»
پشت خمیده و تن زرد و برشته لب
کهربا گون شده آن لعل بدخشانی
دو جهان بینش گرائیده به بیماری
چهرش سرخ تر از لالهٔ نعمائی
خوانی آراسته رنگین و جوانان را
روز هر روز فرا خوانده به مهمانی
وان زبانی که چنو تیغ به تیزی نیست
راست چون ابر بهاری به در افشانی
نپذیرفته گرانان توانگر را
بر در کلبهٔ تاریك بدربانی
همت اقلیم سخن در خط فرمانش
اینت آزادگی و اینت سلیمانی
پیر و بیمار وتهی کیسه وخرسنداست
که بدو داده خدا نعمت دو جهانی
فری آن مرد هنرجو که پدیدار است
فر یزدانش ز پیشانی نورانی
زیر این چرخ که بس ناموران دیده‌است
نام او باقی و نام دگران فانی
یافته این همه فخر از خرد و دانش
تا تو از کسب هنر روی نگردانی

فردوس شاعر

گویند با قصای جهان است دیاری
کانجا نکنند حسرت و اندوه گذاری
آنجا نبود رنجی‌وهرجا که چنین است
فرخنده زمینی بود و نغز دیاری
خیزند و خز آرند اگر هست خزانی
خندند و می آرند اگر هست بهاری
شب مجلس آراسته دارند زن و مرد
چون روز شود هر که رود از پی کاری
خلقی همه ناکرده گناهند و بدلشان
هرگز ز خطائی ننشسته است غباری
یك ناله برون نامده آنجا ز گلوئی
الا که ز هجر گلی از نای هزاری
نبود ستم و جور در آنجا که گذارند
پیران جهاندیده بهر کار قراری
سرمنزل عشق است‌ولی هجر سیه‌روز
تا بسته دمی طرف گرفته است کناری
چشمان سیه ای بکمند تو جهانی (!)
آنجا ز دل خلق نخواهند شکاری
بس ماهرخانند و لیکن نشنیدیم
دل خون شود آنجا ز غم لاله عذاری
ای سرو خرامنده ترا جایگه آنجاست
زیرا که‌جهان‌چون‌تو ندیده‌است نگاری
ناز تو در آن کشور فرخنده بکاهد
گیرد بدلت مهر و وفا نیز قراری
من نیز بدنبال تو آیم که‌خوش‌آید
شوریده بهر کوی دویدن پی یاری

آنجا بنشینیم و اگر بخت مدد کرد :

ریزم برهت از گهر اشك ، نثاری

نی نی که من آن مورضعیفم که بندهند

زین طاسك لغزنده مرا راه فراری

بدهد فلکم ساغر اندوه وبیراد

دادار جهان دست چنین باده گساری

مرغ شب

ندانـی ز مرغان چـرا مرغ شب

ز هستی نشانی جـز آواش نیست

بنـالـد بـه بستان شبان دراز

تو گوئی کـه امید فرداش نیست

مـر او را یکی آسمانی نـو است

اگـر چهـرهٔ مجلس آراش نیست

چه غم گر نداند ز یك نغمه بیش

کـه در دلکشی هیچ همتاش نیست

به گمنامی اندر زید وز جهان

جـز آزاده مـاندن تمناش نیست

من ومرغ شب را گر این آرزوست

کسی را بمـا جای پرخاش نیست

پیری

بگوش من آید ز پیری نهیب . چو بینم که مویم سپیدی گرفت

هزار اختر آرزو پیش من فرو مرد ، یا ناپدیدی گرفت

شدم دوش بردوش بدگوهران وز آن دامن من پلیدی گرفت

سموم بلا بر تناور درخت که در سایه‌اش آرمیدی گرفت

بر آن گل که از گلشن خاطرم سحرگاه باخنده چیدی گرفت

بمن آتش عشق کاسیب او بافسانـه ها میشنیدی گرفت

دل تابناك از غم روزگار غبار غم و نا امیدی گرفت

شیراز

هر باغبان که گل بسوی برزن آورد
شیراز را دوباره بیاد من آورد

آنجا که گر بشاخ گلی آرزوت هست
گلچین بپیشگاه تویك خرمن آورد

نازم هوای فارس که از اعتدال آن
بادام بن شکوفه مه بهمن آورد

آتش بکار نایدمان روزگار دی
با آتشی که ساقی سیمین تن آورد

نوروز ماه فاخته و عندلیب را
در بوستان نواگر و بربط زن آورد

ابر هزار پاره بگیرد ستیغ[1] کوه
چون لشکری که رو بسوی دشمن آورد

من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ
تا دلنواز من خبر از گلشن آورد

آید دوان دوان و نهد بر کنار من
آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد

ساقی که میر مجلس انس است پیش ما
چون روز تیره گشت می روشن آورد

مردی گریزپایم و دور از دیار خویش
زآن اندهم زمانه بپاداشن[2] آورد

از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا
زی گیو گوئیا خبر از بیژن آورد

---

۱ ــ قله ۲ ــ پاداش

دختر ترسا

چو خورشید آن چهر زیبا گشاید   گره از دل نا شکیبا گشاید
چو بفروزد آن روشنی بخش گیتی   در فرهی بر رخ ما گشاید
همه راز بنهفته در پردهٔ شب   سپیده دمان پیش دانا گشاید
در عافیت بر فرومایه بندد   دو سازوی مرد توانا گشاید
سحر که چو چشم فرو بستهٔ ما   بر این طارم نغز مینا گشاید
سپاس جهان آفرین را چکاوک   فراز چمن لب بر آوا گشاید
بدشت آیم، از باغ بگریزم ایرا   دل دردمندان بصحرا گشاید
مرا نیست بر بوستانبان نیازی   که بندد در باغ را یا گشاید
بدل گویم آنجا که در بسته یابی   گران جان چه استاده‌ای تا گشاید
گر امروز کاری فرو بسته داری   بمان کت سرانگشت فردا گشاید
چه نا شادمانی که هر مشکلت را   بلبخندی آن شوخ ترسا گشاید
فری آنکه تاری دل دردمندش   بروشن چراغ کلیسا گشاید

دل من

چند گویم که در تنم جانی است   جان من پیش تن گروگانی است
تنم از دست جان بفریاد است   کاین چه نا ساز گار مهمانیست
من ازین درغمم که کار مرا   نه پریشانی‌ای نه سامانی است
بهر من عمر بی خطر گذرد   تا بگویند او تن آسانی است
شب آبستن ار بزاید هیچ   مرورا کودکان یکسانی است
بن اسپند ماه ، نوروزی است   بن هر مهر ماه ، آبانی است
بارها گفتم اندر این گیتی   روح من را هوای جولانی است
تیز پوی است طبع سرکش من   وین جهانش فراخ میدانی است
مرغ کاندر غم شکسته پریست   بهر او پهن دشت زندانی است
[illegible] از جنگ سیر آید گرش   زیر ران خنگ نابفرمانی است
در تنم تاب رنج بردن نیست   چندم ار همت فراوانی است
دل پر از آرزوست لیك دریغ   تن بهر کوششی هراسانی است

سرگرانند دوستان با من — که مرا خاطر پریشانی است
نه بباغ اندرونم آرامی است — نه مرا شادی از شبستانی‌است
گر بخاموشی اندرم، گویند — در دلم عقده های پنهانی‌است
ور دمی بشکنم سخن را فصل — بر تن‌ازآن شکست تاوانی‌است
هان وهان بنگرید بر دل من — که زهر کوششی پشیمانی است

پیام نسیم

در دل شب، دیدهٔ بیدار من
بیند آن یاری که دل را آرزوست
چون بیاید، پیش پیش موکبش
مرغ شب آوا بر آرد: دوست دوست!
بانگی آید چون پر پروانه نرم
ماه را با آب گوئی گفتگوست
برنگیرد پرده برگ از چهر گل
زانکه پیش باد او را آبروست
نرم نرمک میرسد نزدیک من
کیست پرسم ـ باد گویداوست،اوست



باد بان ایستد برابر باد　　قایق تیز پوی گیرد بال
گشته از خاك وخاکیان آزاد　　جسته در بحر بیکرانه مجال

هرچه بیش ازکناره دور افتد　　وز بشر و آنهمه تکاپوشان
بهر ما بیشتر فرو خفتد　　جنبش و کوشش و هیاهوشان

تا بدانجا که آن خموشی را　　نشکنند جزنوای دلکش آب
موج رقاص ، پرده پوشی را　　بفکنند بر فراز خاك حجاب

زآنکه دریابلند و پستش نیست　　راست گوئی سرای جاویداست
چون زگشت زمان شکستش نیست　　جایگاه سرور و امید است

نیست آنجا رباط مسکینی　　روی بر روی بر شده کاخی!
نکشد مستمند غمگینی　　زحمت آزمند گستاخی!

قرن‌ها تازه مانده ز آنکه درو　　ره نبرده است هیچ ناپاکی
گشته آنجا پدید از هر سو　　چهرهٔ روشنان افلاکی

دمی از گرد وخاك نازرده　　در بهر موج رقص رقصان مهر
روی آن صفحهٔ جلا خورده　　ماه بنموده صد هزاران چهر

بینی ازژرف بنگری آنجا　　شاه راهی است تا بچشمهٔ نور
وآن هنرور مهندس دانا　　تعبیت کرده راهرا ز بلور

تا افق آشکار تانی دید　　بادبان برکشیده زورق ها
وآن همه مرغکان بال سپید　　روی هر موجشان معلق ها

بری از رنج تیر وچنگل باز　　هیچ نشنوده نام بیم و هراس
گرد قایق مدام در پرواز　　بالشان با شراع کرده تماس

گشته دلجوی مستمندان را　　بار یابندگان درگه ماه
[illegible] بنموده درد مندان را　　تا بآنجا که نیست غم را راه

من وآن مهربان خلایق را　　کرده درآن خجسته روز رها
در سپرده عنان قایق را　　در کف موج و اختیار خدا

دوش بردوش هم نشسته بر آب
دوستی جوی و شادمانی یاب
گرم‌عشقی که‌خالی‌ازهوس‌است
فارغ‌از آنکه درزمانه کس‌است

گیسوان معنبرش از ناز
کرده گاهی سؤالهای دراز
بار بنهاده روی شانهٔ من
از دیار من وز خانهٔ من :

که‌چگونه‌است کشوری که‌دراو
بر نبشته شهان کشور جو
پرورش کرده سعدی و خیام ؟
نام وی را بدفتر ایام ؟

کارتان در زمانه صلح وصفاست
در جهانی که سربسر کالاست
یا بـه بیگانه کینه میورزید ؟
راستی را بچند میارزید ؟

چندتان آب‌وخاک‌ودارائی‌است ؟
تا کجاتان حدود دانائی است ؟
پایهٔ صنعت و هنرتان چیست ؟
در ادب تازه تر اثرتان چیست ؟

دختراتتان مجاور حرمند
در عذاب و شکنجه و ستمند
یا گشوده رخند و آزادند ؟
یاخوش وتازه چهرو دلشادند؟

مرد وزن چون شوندخسته‌زکار
هستشان‌هیچ رای گشت وشکار
چندشان دستگاه سرگرمیست؟
یاهمه صحبت‌ازبی‌آزرمی‌است ؟

من‌سرافراز و شادمان که هنوز
شکر گویم خدایرا کامروز
ملک‌ماراابزرگ‌ودستگهی‌است
مرمرا کشوری و پادشهی‌است

آورم پیش پادشاه نماز
که کنونم ز رنجهای دراز
خسرو ارجمند دانا دل
پیش بیگانگان نکرده خجل

ز آنچه کرده‌است برفراخته سر
مرد بی شهریار بی کشور
دل پر امید ز آنچه خواهد کرد
راستی کس نخواند او را مرد!

گویمش ای بدلربائی طاق
خطه ای بوده شهرهٔ آفاق
پهنه‌ای دلکش است کشور من
قرن ها در بروزگار کهن

آفتابیش گرم و تابنده است
سر زمینی بگنج آکنده است
آسمانیش صاف و مینا رنگ
خطهٔ آهوان و مرتع رنگ

خانهٔ یاسمین و نسترن است
عندلیبش که‌مست وخنده زنست
مهد نارنج و سیب وحجلهٔ تاک
نگذارد بکس دلی غمناک

پیر ومهمان گرامی است آنجا / دوستی را شگفت بازاریست
خانهٔ نیك نامی است آنجا / عشق را آبروی بسیاریست

مردم ساده طبع ویرانیست / کینه ورزی بهیچ بیگانه
لیك هیچ اجنبی نیارد زیست / جز بمهمانی اندر آن خانه

سالها خفته ،بود غافل و مست / از جهان و جهانیان مهجور
چندگه جام وگاه سبحه بدست / آرزو مند خلد و طلعت حور

تا پرستار این دو بازی بود / کاروان زمانه پیش افتاد
و آنچه شایان سر فرازی بود / گشت نزدیك تا رود برباد

اینك از خواب جسته شبگیران / وندر این پهنه اسب میتازد
چند سالی نمانده تا ایران / باز بر شهره نام خود نازد

گرچه دوشیزگان مقنعه پوش / راستی را هنوز محجوبند
درتمامی جمال و تندی هوش / آفت جان و شهر آشوبند

من‌شده گرم وآن فروخته چهر / ناز را چشم بسته، رفته بخواب
برده اورا فراز بام سپهر / اهتراز نسیم و نغمهٔ آب

تافته پرتوی بر آن رخسار / برلبش نقش بسته شکرخند
خوانم از آن عذار آینه وار / که بود با منش سرپیوند

چون‌رود سالی و بخندد بخت / برهاند مرا ز رنج دراز
سوی بنگاه خویش بندم رخت / برم آن ماه را بحجلهٔ ناز



افسانه

دایهٔ من که خانه‌اش آباد برمنش بیشمار منت هاست
کان دوتا کرده پشت داشت بیاد داستانها چنانکه دل میخواست

درزمستان که گیتی افسرده است چرخ را گاه چهره سازی نیست
در گلستان که پیرو پژمرده است کودکان را مجال بازی نیست

سرچو ز آغوش برف بردارد باد بد روزگار خانه بدوش
کاج را بی گنه بیازارد سرو از دستبرد او بخروش

چون بتاراج گل نماید روی از دل باغبان برآید دود
بی محابا نماید از هر سوی ناخن طفل و چهر غنچه کبود

برسد گاه برگ ریزی شاخ بوستان رو نهد بویرانی
بچمد زاغ در چمن گستاخ تن زند آب از تن آسانی

طفل نایافته خبر که بهار چند ازبرف دیمهش مایه‌است
وآن شب قیرگون اسپندار روز اردیبهشت را دایه است

بشبستان ز باغ کرده فرار گونهٔ مهر، نوزنا شده زرد
چهره زآسیب باد، چون زنگار دل ز دمسردی زمانه بدرد

روز دیمه هنوز نا شده شام کرده گلگشت باغ را بدرود
برواق اندرون گرفته مقام گشته با دایه گرم گفت وشنود:

کان بهاری نسیم عنبر بوی چندش این پهن دشت گردیهاست؟
ور بیابد گزند از تك و پوی از چه در بند ره نوردیهاست ؟

چون بکفتید پوست برتن نار مور را جنبش و تکاپو چیست ؟
ناگهانی ز پهنهٔ گلزار رخت بربستن پرستو چیست ؟

آن برهنه گدا که روز تموز بهره باغ داشت سرمستی
بودش ازنعمت جهان همه روز خانه بر دوشی و تهی دستی

چون شود بوستان ز برف سپید ایستدآب ازآنهمه تک و پوی
پیر از لطف آسمان نومید تیره شب در کجاست رامش جوی؟

سر نوروز تا بن اسپند
وزچه رو زیر این سپهر بلند
تابش مهر از چه یکسان نیست ؟
هیچ لب جاودانه خندان نیست ؟

گرچه زآن چاره جوی دایهٔ پیر
با سخنهای خرد سال پذیر
پرسش بی شمار بود مرا
تاب اندیشه میفزود مرا

آن پرازچین رخ کمانی پشت
میزدی بر بزلف من انگشت
میگرفتیم تنگ در آغوش
خواندیم قصه های نغز بگوش

گرچه زآن قصه‌های دلکش خوب
گاه پرواز فکر پرآشوب
نیست در یاد من یکی امروز
روح آن گفته ها بجاست هنوز

چون فرودین مهی سحرگاهی
بسپارد بدست گمراهی
که ببوسد عذار دریا را
دختر ماهروی زیبا را

فکند پرده ها بر آن رخسار
تا بدانجا که آن پری دیدار
هریکی تیره تر ز پردهٔ پیش
نیست جز دلپذیر خوابی بیش

کردی آنگه که قصه‌ای آغاز
بر گشودی ز آفرینش راز
زآنچه کودك بدان گراید زود
که یکی بود وجز خدای نبود

نرم گفتی پس آن ستوده بیان
خواستاران نامدار جوان
قصهٔ دختران سیمین تن
سالخوردان چاره جوی کهن

و آن یلان دلیر نام آور
روزها پیش شاه بسته کمر
همه جویای سر فرازیها
همه شب گرم عشق بازیها

وآن شکستن طلسم جادویان
بهر دلجوئی نکو رویان
با دد و اژدها سخن گفتن
تن تنها بهفت خوان رفتن

پهلوان زادگان چوگان باز
وآن سرافراز پور شاه بناز
بسته در پیشگاه شاه رده
زین بر اسب پری نژاد زده

وآنهمه دختران زیبا روی
دل پرامید تا کی از پی گوی
زده بر پشت بام قصر کرنگ
رو بدانسو بیاورد شبرنگ

زآن پری‌پیکران شهرآشوب
دختری پاك دامن و محجوب
دختری روستاش بردن دل
دلبری رشك لعبتان چگل

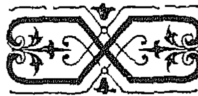
و آن بهر داستان بهشیاری | دادن انــدرز پاکدامنیم
بشب تیره ز آن پرستـاری | ره نمودن بسوی روشنیم

تا چو بگذشت روزگار شباب | داد پیری مــرا ز قهر نهیب
خسته شد روح روشنائی یاب | زینهمه‌رنگ رنگ‌زرق وفریب

فهم این مایه کبریائی را | تاب اندیشه یاوری ننمود
راه سر منزل خدائی را | هیچ داننده رهبری ننمود

هرچه را دید زیرفرمان دید | پیش یاسای ایزدی مجبور
هرچه داننده جست حیران‌دید | ژرف بحریش بسته راه عبور

دید خوابیست زندگانی‌و نیست | در پـی آن امیـد بیداری
بایدم باز پیش دایه گریست | تا بخوابـم کنـد پرستاری



پژمان

حسین

۱۳۱۸

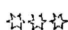
هجری قمری

از فردوسی نامه

گر آگاهی از دورهٔ باستان / شوی خود بر این گفته همداستان
که پیوند هر کشور است از زبان / زبان در تن ملک باشد چو جان
زبان است مایهٔ برازندگی / برازندگی میوهٔ زندگی
کرا شد زبان نیاکان ز دست / ز آزادگی دیده بایدش بست
زبان گر برون شد ز همخانگی / کشد کار خویشان به بیگانگی
زبان است پیوند هم کشوران / درود خدا بر زبان پروران



چو تازی زبان گرم بازار شد / زبان نیاکان ما خوار شد
سخن گفتن پور قحطان پدید / شد و پارسی پرده بر رخ کشید
بجنبید از هر کران خامه‌ها / بتازی زبان کرده شد نامه ها
بفرهنگ ودستور تازی زبان / بسی پارسی مرد شد تر زبان
یك ازدیگری یاوری خواسته / بکین زبان نیا خاسته
همان صالح بدرگ بدسرشت / که دیوان بگفتار تازی نوشت
نه آتش بگلزار اندیشه زد / که بر ریشهٔ کشوری تیشه زد
چو دانش نشان گشت تازی زبان / سوی نیستی شد بیازی زبان
تبه گشت بخت وسیه گشت هور / بلندی شد از نام ایران بدور
بیکباره از گردش ماه و شید / بریده شد از نام ایران امید
که از یاری اورمزد بزرگ / بدیدار شد راد مردی سترگ
سخن آفرینی که چرخ بلند / ندیده چنو در سخن ارجمند
بما داد از آن نامهٔ خسروی / روان باسخن گفتن پهلوی
بجنبید دلهای دل مردگان / بجوشید خونهای افسردگان
ز نو بی روانان روان یافتند / بتن خون و درسینه جان یافتند
بود دروشن این گفت و نتوان نهفت / بویژه که استاد فرزانه گفت :
« بسی رنج بردم درین سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی »



شهنشه ز اورنگ وافسر گذشت / که درآسیا آبش ازسر گذشت
سر تا جور بر سر تاج رفت / برو بوم ایران بتاراج رفت

نـه تنهـا بتاراج پرداختند / که ما را چو اهریمنان ساختند
ربودند گوهر بیغماگری / نهادنـد آئین بـد گوهری
دروغ ودورنگی ورشك وددی / ستمکاری و کین و نابخردی
که اینسان بود خوی یغماگران / نیاید نکوئی ز بد گوهران
«ز بد گوهران بدنباشد عجب / نشاید ستردن سیاهی ز شب»
دریغ آنچنان پاك وخشورزاد[1] / که تازی زبان بود و تازی نژاد
جهان بس شگفتی بکار آورد / یکی خاربن گل ببار آورد



دکانی است شهنامه ، آراسته / نهاده در آن گونه گون خواسته
ز هر گونه کالا نمایـد ترا / توانی گرفت آنچه باید ترا
بجز پستی و ترس ونامردمی / بیابی در او هرچه خواهی همی
برآنم که دانای فرخ سرشت / براین نامه بادست یزدان نوشت
که بامردم این گفت ستوار نیست / کسی را براین بارگه بار نیست
نبیند دگر باره چرخ کهن / بگیتی چنین پهلوانـی سخن
چنان داستان سنج با آب و فر / نه آمد، نه آید بگیتی دگر
هومر[2] باهمه مغز و گفتار نغز / بود پوست، فردوسی ماست مغز
چو سنجی تو شهنامه با ایلیاد[3] / توانی بگفتار من داد داد
«درخشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود»



۱ ــ وخشور ــ پیغمبر۲ ــ هومر : شاعر معروف قرن نهم قبل ازمیلاد یونان است،۳ــ ایلیاد: معروفترین منظومهٔ هومر است .

آذربایجان

گشته مغز آشفته از سودای آذربایجان
خسته جان ز اندیشهٔ فردای آذربایجان
گر شود آنسر زمین بازیچهٔ غوغائیان
آتش وخون خیزد از غوغای آذربایجان
سنگ آذربایجان بر سینه کوبندای عجب
در لباس دوستی اعـدای آذربایجـان
وینچنین نیرنگ را پوشیده نتوان داشتن
از جهان بین دیدهٔ بینای آذربایجـان
کانکه بامعماری بیگانه طرحی تازه ریخت
پایه افکن گشت و بام انداى آذربايجان
بیع میهن را دکانی پرشکوه آراست لیك
نیست باب این دکان کالای آذربایجان
راست پنداری که کل مدع کذاب گفت
داشت گوئی دیده بردعوای آذربایجان ✲
نابکاری کز دم بیگانه جوید زنـدگی
دم زند بی خجلت از احیای آذربـایجان
آنکه شد بی پرده مستظهر به نیروی رقیب
خوانده خودرا ملجأو منجای[1] آذربایجان
درنخستش دعوی اجرای قانون بودلیك
رنگ دیگر یافت دعویهای آذربایجان
درچه عهدی ملت و ملیت مخصوص داشت
این تو وین تاریخ عبرت زای آذربایجان
کی زبان شوم ترکی رنگ ملی داشته است
رو بپرس ای جاهل از ملای آذربـایجان
لـهجهٔ سلجوقیـان را خلعت ملی دهـد
آفرین بر منطق گویای آذربـایجان
هردهی درملك مادارد زبانی خاص خویش
از چه سرزد این نوا ازنای آذربایجان
زآنکه از غرب و شمالش این زبان دوزخی
شد چو شیطان رهزن حوای آذربایجان

✲ اگرچه شعر بهمین صورت هم معنی میدهد ، ممکن است تحریفی هم در آن شده باشد. دکتر حمیدی ۱ــ منجی ــ مکان نجات .

سالها رفته است کز بالا و پهلو این غراب
سایه افکن گشته بر بالای آذربایجان
گر بسر تان شور ایراندوستی باشد زچیست
طرح شوم مجلس شورای آذربایجان
لشکری کز مخزن بیگانگان جوید بسیج
ارتش ملی است یا مولای آذربایجان
ارتش ملی ، وزیر ملی ، ای خاکت بسر!
کت بسر ناید مگر یغمای آذربایجان
لفظ استقلال دارد ظاهری زیبنده لیك
نیست خوش این جامه بر بالای آذربایجان
جزئی از ایران بود این سرزمین بگشای گوش
کاین سخنرا بشنوی زاجزای آذربایجان
جز خروش مهر ایران بر نخواهد خاستن
گر تو بخراشی چو چنگ اعضای آذربایجان
هر کسی بر روی مادر از ره جهل و غرور
پنجه خواهد زد باستثنای آذربایجان
کام دشمن زین رطب شیرین نخواهد شد از آنك
خفته زهری تیز در خرمای آذربایجان
شکر نیرنگ در دیگ افکند بیگانه لیك
تلخ کامی ها دهد حلوای آذربایجان
گر خود از مام وطن آزرده باشد خاطرش
مادر آزاری نخواهد رای آذربایجان
باورم ناید که بر بندد بدستور عدو
دست آذربایجانی پای آذربایجان
ای امید ملك جم ای قبله گاه زردهشت
قافیت گو باش ساکن آی آذربایجان !
بر سر بی‌مغز خائن مشت پولادین بکوب
کز سرش بیرون فتد سودای آذربایجان
چندتن ناپاکزاد بی وطن گردیده‌اند
مرشما را پیشوا ای وای آذربایجان
مام ایران گوش خود سنگین کند تا نشنود
از گلوی اجنبی آوای آذربایجان

چشم گیتی زین خطا کیشان فراوان دیده است
یك خطا هم گو ببین ز ابنای آذربایجان
نی غلط گفتم کزین دون فطرتان ناخلف
نیست آگه یکتن از آبای آذربایجان
لعبت نامرد و نامردم نخواهد شد از آنك
نور مردی تابد از سیمای آذربایجان
قصهٔ ایرانخدایانست و نامهٔ خسروان
شمه‌ای از عزم شور افزای آذربایجان
سر خط حریت و فرمان مشروطیت است
پر فروغ از ایزدی طغرای آذربایجان
هر زمان کز کوششی مردانه باید ساخت کار
سر برآرد ملت کوشای آذربایجان
جوشش تبریزیان در دفع خصم و پاس ملك
شاهد است از همت والای آذربایجان
پاس آذربایجان ازعزم اسکندر که داشت ؟
حزم آذر بد مهین دارای آذربایجان
روی ایران شد سفید و روز دشمن شد سیاه
قرنها از تیغ خون پالای آذربایجان
نیست کس را طرفی از این نخل بالادار از آنك
بر گذشته است از فلك بالای آذربایجان
کوفت خواهد تا قیامت کوس ایراندوستی
آسمان بربام گردون سای آذربایجان
بانگ بیداران برانگیزد ز خواب غفلتش
آنکه دل خوش کرده با رؤیای آذربایجان
حاصلش غوغای طفلانست و زنجیر جنون
آنکه بازد عشق با لیلای آذربایجان
دور ماند دست ناپاکان از آن دامان پاك
بکر ماند تا ابد عذرای آذربایجان
رهبر پژمان شد آن سحر آفرین شاعر که گفت
« می کشد آتش زبان از نای آذربایجان »

حاصل حیات

آن دشمنی که دوست نگردد دل من است
آن عقده‌ای که حل نشود مشکل من است
از دشمنان چگونه شکایت توان نمود
جائیکه پارهٔ تن من قاتل من است
آمد بهار و غنچهٔ گل خنده زد بشاخ
آن غنچه‌ای که خنده نبیند دل من است
بی‌غم نبوده‌ام نفسی در تمام عمر
گوئی که غم سرشته درآب و گل من است
قلبی بخون نشسته (و) روحی ز غم فکار
از خرمن حیات همین حاصل من است
غرقم به بحر حیرت و راه نجات نیست
دستم اگر بمرگ رسد ساحل من است
گفتم مرو بجز دل من در دل کسی
گفتا که این خرابه کجا منزل من است
پژمان ز هول مرگ سخنها شنیده‌ای
بدتر ز مرگ زندگی هائل من است

قبر من

ایکه بر تربت من میگذری
بی‌نیازانه بدان می‌نگری
هیچ دانی که نهفته است اینجا؟
کیست این خسته که خفته است اینجا
یکجهان قصهٔ جان سوز اینجاست
شاعری شوم و سیه روز اینجاست
قدری آهسته برو پژمان است
که در این گور سیه پنهان است
آه و اشکش همه‌شب بوده ندیم
شمع هستیش هوا خواه نسیم
شربت مرگ چشیده است بسی
رنج چون او نکشیده است کسی
عمر او یکسره درسختی رفت
شب و روزش بسیه بختی رفت
بارها مرده و فرسوده شده است
تا که این مرتبه آسوده شده است
تازه چندیست که خوابش برده است
بگذارید بخوابد، مرده است

حسرت

با دلی آسوده اندر کودکی جای در دامان مادر داشتم
وز نهال قامت فرخ پدر سایه فرخنده بر سر داشتم
منطقی خاطر فریب و بذله گوی شیوه‌ای طناز و دلبر داشتم
کار من جز خنده و شادی نبود کی خبر از دیدهٔ تر داشتم
نه گرفتاری، نه کاری داشتم
وه چه فرخ روزگاری داشتم

عهد خردی رفت و دست روزگار پنجه زد بر چهرهٔ زیبای من
خنده دوری کرد و شادی رخت بست آن یك از لب، این یك از سیمای من
پنجهٔ خونین گردون بر گرفت پرده از چشمان نابینای من
کودکی بیقدر و طفلی بینوا شد عیان درچشم حسرت زای من
کم بها دیدم عیار خویش را
تیره کردم روزگار خویش را

خویشتن را تا بزرگ آیم بچشم با بزرگان آشنا میخواستم
تا شوم با قدر و گردم ارجمند ریش و تسبیح و عبا میخواستم
تا که بر جای پدر گیرم قرار مرگ او را از خدا میخواستم
اندك اندك از پس دهسالگی آسمان داد آنچه را میخواستم
بی پدر گشتم ولی باقدر نه
یافتم جائی ولی برصدر نه!

اینزمان بر کودکان دارم حسد کز تکالیف جهان آسوده‌اند
درزمین باآسمانی روح خویش از زمین و آسمان آسوده‌اند
از جفای مردم نامهربان نزد مام مهربان آسوده‌اند
بلبل آسا نغمه پردازی کنند کز خیال آشیان آسوده‌اند
یك جهان شادی پدید از رویشان
خرمی بخش جهانی خویشان

گر نبودی رشحهٔ ابر امید زندگی جز آتش تیزی نبود
آنچه را نام سعادت داده‌اند جز نوای حسرت آمیزی نبود
گر نباشد این خطا ازچشم من در جهان روی دلاویزی نبود
ما کز این دنیا برون خواهیم رفت لیك دنیای شما چیزی نبود
خواب بی تعبیر دیدن تا بکی
حسرت بیجا کشیدن تا بکی؟!

بوسهٔ نخستین

در دامن سیاه درختان دیر سال
میرفت وصحن باغ معطر ز دامنش
آهسته میچمید و من اندر قفای او
میرفتم آنچنان که خبر نایدازمنش
گلها و لاله ها بسیاهی نهان‌شدند
ازشرم نازنین رخ وناز آفرین تنش
میتافت چون‌دوشمع بلورین براه من
در ظلمت شبانه دو بازوی‌روشنش
عطری‌چوعطرمریم‌ونوری‌چونورشمع
در باغ میدوید ز گیسو و گردنش
گفتی فرشته‌ایست که از نغمهٔ سکوت
برسرفتاده شوق تماشای گلشنش
برروی‌آب بر که دویدی‌خطی‌سپید
هر گه ستاره‌ای بجهیدی زمکمنش

استخر چون الاههٔ شب‌آرمیده‌بود
برچهره پرده‌ای کهر آگین کشیده‌بود

آب بنفش بر که وسیمای اختران
چون دانه‌های برف‌به نیلینه‌چادری
هر لحظه اختری پی‌دیدار ماه من
برمیکشید ازپس شاخی کهن‌سری
گفتم درین‌سیاه‌شب ای‌شمع‌دلبران
بر آسمان طالع من بـاش اختری
غم نیست گر بخاطرت‌ایدوست‌بگذرد
رنجیده‌خاطری که نرنجانده‌خاطری

آهی کشید و زیر درختی نشست و گفت
بدگوهری مخواه ز پاکیزه گوهری
گفتم قسم بعشق تو ...
خندید و گفت بس
بس کن که این دقیقه نگنجد بدفتری
ناگه فتاد باتن لرزان و روی زرد
در آب تیره عکس چراغی ز منظری
موجی ز نور سرخ پراکنده شد بر آب
چون دسته‌ای شراره که خیزد زمجمری
وانگه در آن سکوت فرحزا شنیده شد
صوت گریه دایه که گفتی: پری! پری!
ترسان شد آن فرشتهٔ رحمت ز بانگ دیو
آری چنین شود بچنان حال دختری

یك بوسه بر لبم زد و دامن کشید و رفت
چون آب زندگی بسیاهی دوید و رفت

او میدوید و آتش آن بوسه میدوید
در روح من چو بر رخ کاغذ شراره‌ای
او غوطه زد بظلمت گلزار و باز تافت
در خوابگاه خویش چو روشن ستاره‌ای
لختی نشست در بر آئینه زان سپس
آمد بسوی پنجره چون ماهپاره‌ای
وز پله های شاخ درختان ببام چرخ
شد ماه دیر شب پی گشت و نظاره‌ای
از جنبش خفیف درختان عیان شدی
کانجاست بهر کودك شب گاهواره‌ای
من مانده در سیاهی و آن مه ز روشنی
کردی بسوی ماه و سوی من اشاره‌ای

او بر کنار پنجره استاده بود ومن
ماندم کنار بر که نه‌راهی نه چاره‌ای

مسموم کرد بادهٔ شیرین او مرا
ازمن گرفت بوس نخستین او مرا

خواجهٔ حرمسرا

بیا ای خواجه بادستان طرازی — بگو بامن که در عالم چه دیدی
بعهد ناصرالدین شاه غازی — که بودی درحرم محرم چه‌دیدی

تو درسینه دلی فرسوده‌داری
حکایتهای اشك آلوده‌داری

نگویم کز جنایت های دربار — حکایت کن، که آن نا گفته بهتر
بهل کان داستان های دل آزار — نگفته بهتر و نشنفته بهتر

رها کن وصف آن ناحق شناسان
که‌حق دشوارها را سازد آسان

بیاور داستان کز کهنه ونو — بعشرتگاه سلطانی چه دیدی
بگو کاندر سرابستان خسرو — بجز گلهای زندانی چه دیدی

از آن شیرین عروسان قصه‌سر کن
بسوك تلخ ایشان دیده تر کن

حکایت کن از آن گلها که‌دردام — ز کف‌دادند آسان رنگ وبورا
بگوی از آن پریرویان که‌نا کام — بخاك تیره بردند آرزو را

نه در آغوش گرمی جا گرفتند
نه کامی از جوانیها گرفتند

تو نیزای بی‌نصیب از شادمانی — از آن حسرتکشان کمتر نبودی
که در بازار عیش و کامرانی — بجز چشمی تماشا گر نبودی

بلب دندان نا کامی فشردی
بر آب زندگانی تشنه مردی

نشدای زنگی ازحالت کس آگاه — که جام عشرتت لبریز خونست
زبان پرخاشجو،دل معذرت خواه — تودانستی که احوال توچونست

چراغ گرم سوزت سرد و بی نور
دل هستی پرستت خفته در گور

تو ای پیرسیه روی شبه رنگ — تنی چون شب، دلی چون روز داری
تو هم در سینه چون مرغی شباهنگ — هزاران نغمهٔ جانسوز داری

چرا بر بسته‌ای از گفتگو لب
تو در دل گفتنی‌ها داری ای شب

هنوز از خشم خسرو بیمناکی — نمیدانی که چشم فتنه خفته‌ست
تو همچون گرد بر بالای خاکی — وی اندر خاک سنگین دل نهفته‌ست

سلیمان جاه بود آنشاه غازی
کنون مورش نمیگیرد ببازی

☆☆☆

شنیدم وقتی از دستان سرائی — که آنجا روستائی دختری بود
ازین نازك دلی عشق آشنائی — که اورا باد لاارامی سری بود

رخی از فکر عاشق دلنشین تر
تنی از روح کودك نازنین تر

صباحی چند چون گلهای گمنام — بدامان طبیعت سر کشیده
نشسته زیر گل چون سبزه آرام — بروی سبزه چون شبنم دویده

دل آکنده ز آمال جوانی
وجودی مست عشق و مهربانی

بدینسان بود تا روزی بناگاه — پدید آمد ز طرف دشت گردی
هزاران خیمه برپا گشت و خرگاه — ز خرگاهی بر آمد شاهمردی

سبال آویخته، قامت کشیده
سری از کبر بر گردون رسیده

حمایل ، تیغی ازسرو بلندش — درفشان، تاجی از طرف کلاهش
سرانرا فخر وعزت در کمندش — جهانرا فرو راحت در پناهش

یلی شیرافکن و صید آزما بود
خدا را سایه، ایرانرا خدا بود

ز سر مستی همه آهو نگاهان بگردشگاه سلطانی دویدند
شهنشاه عجم نخجیر خواهان بدانسو رفت وخوبان صف کشیدند
بسامانی عجب صید افکن دشت
غزالکرا بدام آورد و برگشت
زکوه آمد بمشکوی جهاندار همایون مرغی از پرواز مانده
چو دید آن فروآن فرخنده دربار دهانی شد ز حیرت باز مانده
سراپا دیده گشت اما بدیده
نگاهش همچو مرغ سر بریده
☆☆☆
بدو آموختند آنسانکه باید پرستاران رموز دلبری را
که گر دولت شبی از در درآید بداند شیوهٔ خدمتگری را
چو ره در بزم ظل الله جوید
کجا خسبد، چسان خیزد، چه گوید
چمید اندر گلستان شهنشاه همای کوهساری چند ماهی
بخوبی شاهماهی شد ولی آه ندادندش ببزم شاه راهی
ز گلهای دگر شاداتر بود
ولی گلچین ز حالش بیخبر بود
بباغ شهریاری نخل دشتی فرو پژمرد چو نشاخی شکسته
حرم در چشم آنمرغ بهشتی بهشتی شد بدوزخ در نشسته
عیان دیدی که زندان بی کلیدست
نه زندان، مدفن عشق و امیدست
در آن کاخ نو آئین داستانها بخاموشی زهر روزن شنیدی
هزاران نقش غم در آشیانها ز طاووسان بال افشانده دیدی
بچشمش فلفل افشاندی گل او
نوای مرگ خواندی بلبل او
رواقی داشت آنکاخ دل افروز که در آئینه کاری طرفه‌ای بود
مقامی روح بخش وعشرت آموز که از فردوس اعلا غرفه‌ای بود

رواقی دلنشین و جانفزا بود
که هم‌زیبا وهم‌زیبا نما بود
بساروزا که‌در آن غرقه‌چون‌حور بر آوردی لباس از پیکر خویش
فکندی گه ز نزدیك و گه ازدور نظر برجسم زیبا منظر خویش
برو بالای‌شهر آشوب دیدی
سراپاهرچه‌دیدی خوب‌دیدی
تن نـاز آفـرینش در نکوئـی چو آبی روشن اما آب خفته
فراز سینه پستانی که گوئی بگوی عاج خورشیدی نهفته
حبابی جسته بررخشنده آبی
عقیقین دکمه‌ای برهرحبابی
ز نرمی بود اندام لطیفش پرندی لعلگون آکنده از پر
تنی چون کوثرو ناف ظریفش چکیده قطره‌ای در آب کوثر
صدف‌خوان‌ناف اوراصاف و ساده
صدف بر جای و گوهر او فتاده
برون‌رفتی خمارانگیزوسرمست نگاه از زیر مژگان درازش
دل‌ازدست‌جهان بردی سبکدست بشیرینی لب خاطر نوازش
بناگوشی بسان مغز بادام
نهان در خرمنی ابریشم‌خام
حکایتهـا در آن آئینه خانـه سرودی با دل سودا پرستش
بدنبال نگاهـی عاشقانـه نظر کردی بهر سوچشم مستش
دو چشمش‌ یار جوی ازچار سو بود
ولی در چار سو او بود و او بود
عیان دیدی که جسم دلنشینش نوازش اندرآغوشی ندیده‌است
بیاض گردن و طرف جبینش بکام خودبناگوشی ندیده‌است
نخائیده‌است‌دندانی لبش را
نبوسیده لب کس غبغبش‌را
شبی بر آن دو پستان دل آویز نغلطیده سری با شور ومستی

کسی از آن لبان بوسه انگیز نجسته رمز عشق و راز هستی
کجا یاری که در بر گیردش تنگ
زند آشفته در گیسوی او چنگ
بکاخ شه عروس روستائی در اول زد بپای بخت خود بوس
کنون تعبیر آن خواب طلائی زنی شد بکر و بکری بیوه افسوس
نه جشن عقد و نه بزم عروسی
نه سور پاگشا نه دیده بوسی



بسی شب در دل تاریکی آنماه بر دریاچه با حسرت نشستی
بروی شاه و بزم عشرت شاه نگاهی مات و حزن آلود بستی
جهان را مست و شه را مست دیدی
بعالم آنچه زیبا هست دیدی
صبا بر بال نرم عنبر افشان بدامان چمن پرواز کردی
چو حورا بچه خندان و پر افشان گریبان درختان باز کردی
فرو افشاندی از گیسوی مهتاب
هزاران پولك سیمینه در آب
زدی بر روی آب از دلنوازی فرشته بال نرم خویشتن را
مشوش ساختی هردم ببازی در آن آئینه عکس یاسمن را
جمال بزم شاه و نقش مهتاب
برقص افتادی اندر صفحهٔ آب
بناگه عکس خندان شهنشاه خیال آسا بدین ساحل چمیدی
وزین سو عکس اشك آلود آنماه سوی تمثال شاهنشه دویدی
شدندی ناگهان چون سایه و نور
در آغوش هم از آغوش هم دور
در آن دنیای رؤیائی بناگاه حقیقت روی خود کردی پدیدار
که در بازار سلطانی بجز شاه ندارد جنس حسن او خریدار
ولی آن مشتری را زهره روئی
کشید از کوی مشتاقان بسوئی

کمند خسرو صید افکنان را — غزالی شوخ «جیران» نام باشد
که‌از‌شکش همه‌سیمین‌تنان را — شراب حسرت اندر جام باشد
گرفته دام آهوئی تندروی
بپای گلبنی افتاده سروی
جهانی دلبری با عالمی ناز — ببالین شهنشه تکیه داده
زروی مسکنت شاهی سرافراز — بپای نازنینش سر نهاده
بلی اینجا دیـار آشنائی است
کلاه شاه کشکول گدائی است



پس‌از‌سالی‌دو ، آنمـاه دو هفته — اجازت یافت دیـدار وطن را
چوسرو آزادشد،چون گل‌شکفته — که‌دید‌آنسوی‌زندان خویشتن‌را
سبکدل چـون نسیم نوبهاری
بصحرا شد نهال کوهساری
بدشت ازهر گل واز هر گیاهی — حکایت‌های شوق آور شنیدی
بهر سنگی که افکندی نگاهی — اشارتهای مهرانگیز دیدی
چمن بر خاك راهش سر نهادی
بنعل مرکبش گل بـوسه دادی
در آغوش درختـان کهنسال — هویدا شد همایون زادگاهش
گشود آن‌مرغ‌صحرائی‌پروبال — مگر آنجا رسد‌پیش ازنگاهش
تو گفتی کان درو بام گل اندود
ز حورستان جنت منظری بود
نثار مقدمش را ده نشینان — عسل‌بردند و نقل‌وخامه‌وقند
بروی نازنینش نازنینان — نواهاخوانده،شادی‌هانمودند
خدا راچون شدآن آزادگی‌ها
محبتها ، صفاها ، سادگی‌هـا !
بروزی‌چندخلق‌از دور و نزدیك — باو بـا خرمی گفتند بدرود[1]
زن‌ومرد آمدند ازهرطرف لیك — نیامد آنکه خاطرخواه او بود

---

۱ ـ دراینجا بدرودبمعنی خوشباش است و در اشعار قدیم بهمین معنی آمده چنانکه نظامی‌فرماید :
اگر قطره شد چشمه بدرود باد — شکسته سبو برلب رود باد

نه روئی کز کسی پرسد که او کو
نه یاری تا باو گوید که هان او

✿ ✿✿

کنار قریه اندر سینهٔ کوه   چو آب زندگانی چشمه‌ای بود
فرا گردش درختان گشته انبوه   سپیدار وچنار و سنجد و تود
یکی روز آنچراغ محفل افروز
بدانجا رفت با دردی روان سوز
بیاد روزگار خرد سالی   دهان چشمه رابوسید و بو کرد
دلی ازدوست پر وز غیر خالی   نشست وآنچه دانی آرزو کرد
چو شاخ بید سر تا پا زبان شد
سخنگو باگلی نا مهربان شد
که ای خوشتر زلبخند جوانی   بیا تا اشك جانسوزم ببینی
کجائی ای چراغ زندگانی   درین شب تابدین روزم ببینی
بیا آخر بیا کز آرزویت
پریشانم، پریشان ترزمویت
تبسم دردهان خون شد گلم را   از اینرو شوق خندیدن ندارم
مرنجان بیش ازین‌ایجان دلمرا   که دیگر تاب رنجیدن ندارم
بلرزد شاخ عمرم از نسیمی
بلغزد پای امیدم ز بیمی
بدینسان در گریبان شبانگاه   شکایت خواندی‌آن ماه‌دوهفته
بخاك افتاده با رنجی روانکاه   چو مهتابی ضعیف و رنگ‌رفته
نبودش‌همدمی در بحراندوه
بغیر از ناله‌ای پیچیده‌در کوه

✿✿✿

هوا تاریك‌وروشن شد که‌آنماه   چراغ‌شکوه‌را بنشاندو برخاست
چو اشك‌خودبراه افتاد ودر راه   نگاهش‌پرفشان‌بوداز‌چپ‌وراست
مگر پیدا کند گم کرده‌اش را
بجوید‌صید‌پیکان خورده‌اش‌را

کمی پائین تر اندر تنگنائی　جوانی خسته درچنگال غم دید
تطاول دیده‌ای درد آشنائی　وجودی مستحیل اندر عدم دید
چراغی رو بخاموشی نهاده
بسان سایه بر خاك اوفتاده

تنش لرزید و باخود گفت کاین اوست　که در بنگاه غولان جا گرفته
بدشمنکامی از نادیدن دوست　بصحرای جنون مأوا گرفته
دلش آری گواهی راستگو بود
که آن برخاك راه افتاده او بود

بلی او بود ، آن بدزندگانی　که از مردم بلا دید از خداهم
در این دنیا، در این دنیای جانی　بد از بیگانه دید از آشناهم
ربودند از کنارش دلبرش را
سیه‌گردند روشن اخترش را

عقابی تیز چنگ از دست اندوه　مبدل شد بمرغی پر شکسته
و زآن آتشفشان بر دامن کوه　کفی خاکستر سوزان نشسته
بیاد یار خود از یاد رفته
چو آه بیکسان بر باد رفته

بتاریکی چو آب زندگانی　بدان لب تشنه روی آورد و بنشست
چو رؤیای وصال از مهربانی　گرفت آن یارهجران دیده‌را دست
تنی تبدار دید و آتش آلود
در آن آتش بخود پیچیده چون دود

زبان بستند از گفتن چو دیدند　زبان شکوه گستر بسته بهتر
حکایت را قلم بر سر کشیدند　که اسرار مگو نا جسته بهتر
محبت را بشیرینی نشاندند
سرشکی تلخ برپایش فشاندند

در آن دلکش سکوت آسمانی　بخاموشی بدل شد گفتگو ها
نگاه شکوه جو با مهربانی　حکایتها نمود از آرزو ها
سخن هائی که نتوان برزبان راند
نگاه بی زبان در گوش دل خواند

کشیده شب بکوه و دشت دامن نسیمش همچو گیسوی پری نرم
شبی زیبا نه تاریك و نه روشن هوائی معتدل نه سرد و نه گرم
جهان در خواب راحت آرمیده
لحافی نیلگون بر سر کشیده
شمیمی وحشی از گلهای گمنام زدی آهسته در گیسوی شب‌چنگ
گرفتی خاطر سودائی آرام ز شور انگیزی مرغ شباهنگ
بلغزیدی نسیم شامگاهی
بسان آب حیوان در سیاهی
براهی تازه مشتاقان جانی محبت را بلند آوازه کردند
به پیش اختران آسمانی زنو عهد کهن را تازه کردند
بخاك افکنده رسم خاکیان را
گواهان ساختند افلاکیان را
در آن نیلوفری خرگه نشستند دو عاشق روی درروودست دردست
بشوخی دست و پای عقل بستند که دست عقل راآسان توان‌بست
بدن لرزید ودل لغزید وجان رفت
بنای زهد و پرهیز از میان رفت
سراپا مست مینای جوانی بروی‌سبزه چون گل اوفتادند
عیان شد آرزو های نهانی بهم پیچیده لب برلب نهادند
تمنائی زهر سو پرده برداشت
که‌هرعضوی‌تقاضای‌دگرداشت
طبیعت با دو دست عشرت آموز بهم پیوست آنان را سراپای
نبود از آن دو شمع گیتی افروز دمی دیگر بجز یك سایه بر جای
سحرگه ماندازآن بزم خجسته
شرابی ریخته ، جامی شکسته



صبا هنگام چون ماهی مه آلود بزندان بازگشت آن سرو آزاد
ولی او سایه‌ای از خویشتن بود که در زندان بدیوار و در افتاد

پریشان سایه‌ای بی نقش و کم رنگ
زعریان پیکری پوشیده در ننگ

دراین میدان سخن را پای لنگست که راهی سخت ناهموار دارم
اگر نام وفا و عشق ننگست من از این نام نیکو عار دارم

خوش آن رندی که چون یارش بکامست
نداند نیکنامی را چه نامست



خبر چینان از آن راز نهفته خبر دادند دارای عجم را
که آن افسانهٔ از یاد رفته سمر کرده‌است در عالم حرم را

نه با بیگانگان یار است و همدم
که بار آور شد از بیگانگان هم

جهاندارش فراخواند وفروجست مگر دریابد آن راز مگو را
ولی آنماه دست از جان خودشست که برلب نگذراند نام او را

به تحبیب و به تهدید و بدشنام
دراین سودا نشد رام آن دلارام

بفرمان خدیوش دیو ساران بزنجیری گران بستند وخستند
بسنگی سخت کاری نابکاران مر آن آئینه را درهم شکستند

بچنگ وحشیان آدمیخوار
شد آن گل باهزاران خرمی خوار

زدست زنگیان هرروز وهرشب کشیدی جور وخوردی تازیانه
نهاده مهر خاموشی فرالب بخاموشی سرا برد آشیانه

گلی بی آب وشمعی مانده‌از نور
بدامان حرم شد زنده در گور

در زیر خیمه

در زیر خیمه برسر تخت آرمیده است
آن ماه ومن نشسته بدامان بسترش
در پشه بند خفته و خیزد بهر نفس
عطری بنفشه بوی ز جسم معطرش

گوئی مگر الاههٔ حسن است و دست صبح
در پرنیان ابر نهفته است پیکرش
یا پیکری است طرفه که صنعتگری بزرگ
با تیشهٔ هنر بدر آرد ز مرمرش
از چشمه های پردهٔ بستر بهر نسیم
چشمك زند بعشوه تن ناز گسترش
از پشت خیمه پرتو گلرنگ آفتاب
نوری عجیب داده بروی منورش
دستی بروی سینه و دستی بزیر سر
اعجاز دلبری است سراپای دلبرش
زانسوی تا بسینه و زینسوی تا بساق
چون گل برون فتاده ز گلگونه معجرش
چون دو کبوتر است بلورین دو پای او
پر میزند دلم بهوای کبوترش
با جنبش نسیم برقص افتد از نشاط
برطرف چهره طرهٔ پرچین وچنبرش
شیرین دهانش از می گلرنگ ساغری است
من مست مست هم ز می وهم زساغرش
دارد تنی چو کوثر و امواج دلبری
غلطد چو آب آینه برآب کوثرش
محتاج راحت است سراپای او که دوش
آزرده شد ز بوسه تن ناز پرورش
همچون گلی شکفته درآمد بخوابگاه
عشق آفرین دوزنبق نشکفته در برش
بوسیدم آن دوغنچهٔ نورسته را زشوق
با شورشی که شیر برآمد زشکرش

☆☆☆

خوش‌خفته آفتاب من و آفتاب چرخ
بیدار گشته سر کشد ازجیب خاورش
بر روی باغ چادر زربفت آفتاب
گسترده است و،باغ نهان‌زیرچادرش
گلهای اطلسی بچمن های مخملی
داده‌است‌منظری که چه گویم‌زمنظرش
درزیر سبزه سایهٔ کمرنگ صبحگاه
خفته‌است وشانه‌ای زطلامانده‌برسرش
آن‌سرخ گل که جنبدولرزدبروی‌جوی
چون غنچه دختریست بدامان مادرش
با نغمه ای لطیف بجنباندش بناز
مادر که تابخواب رود چشم دخترش
لادن کنار بر که فتاده‌است ودست طبع
بر کف گرفته آینه ای در برابرش
شد منعکس درآینهٔ آب عکس باغ
یا باغ دیگریست بدریاچه بسترش
تصویر آب در دل زیبای آبگیر
باغی‌معلق‌است‌وگرامی است گوهرش

جای پا

بجای او بماند جای او بمن
وفا نمود جای او بجای او
منوچهری

دیشب پی‌وداع درین باغ واین چمن
او بود ومن که جان وتن من فدای او
آنجا کنار بر که بدامان آندرخت
تا نیمشب بدامن من بود جای او
مه در میان ابر شناور بدلبری
ما هردو محو چهرهٔ عشق‌آشنای‌او

شد موجزن نوای غم انگیز مرغ حق
درباغ و در سکوت پر از کبریای او
بـر سینه‌ام نهاد سر نازنین و گفت
آه از نوای مرغ شباهنگ و وای او
رخ بر رخش فشردم و اشکم فروچکید
در ظلمت شبانـه بروشن لقای او
ناگه دوید بر سر مژگان دلکشش
اشکی ؟ نه ، گوهری که ندانم بهای او
ابری سیه سپید براینجا گذشت وریخت
آبـی زدیده بـر سر بستانسرای او
لختی بگرد برکه قدم زد حبیب من
چونشمع و من چوسایه روان ازقفای او
این جـای پای اوست که برخاك نم زده
مـانده‌است تا بیاد مـن آید وفای او
او صبحدم بسیچ سفر ساخت ویـن زمـان
در دست من نمانده مگر جـای‌پای او

فرستادهٔ یعقوب

رفت فرستادهٔ یعقوب لیث نزد محمد به پیام آوری [1]
لیك بدرگاه شهش ره نداد حاجب خاص ازدرمستکبری
گفت بخوابست شهنشاه ما خواب شهنشه نبود سرسری
خاصه خدیوی که بنازد بدو تا بابـد سلسلهٔ طاهری



بارد گر رفت ودگر باره دید قصه همانست و همان داوری

۱ ــ محمدبن طاهر آخرین فرمانروای سلسلهٔ طاهریان

شاه بخواب اندرو در پیش بار حـاجب او گرم ثنا گستری
چونکه فرستاده شنید آنحدیث گفت فـری باد بدین شه فری

خوابش خوش باد که آمد فراز
آنکه بـرانگیزدش ازخواب نـاز

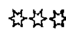


بزرگ نیا
محمد - دانش
۱۳۳۰
هجری قمری

مه رویان شناگر

خرسند زی ای مه سفر کرده   از تف سموم ری حذر کرده
شهری چو من از فراق رخسارت   رخساره ز خون دیده تر کرده
با آنکه ز برف ، قلهٔ البرز   دستار سپید زیب سر کرده
تهران ز هبوب گرم آتش زا   ایجاد جهنمی دگر کرده
تا وارهد اندکی ز شور وشر   آهنگ سواحل خزر کرده
بسپرده رهی دراز ناك وصعب   از رخنهٔ کندوان گذر کرده
صد نقش بدیع دیده و زیبا   بیننده بهر طرف نظر کرده
ناژوی و کبوده بر فراز کوه   از دامن ابر سر بدر کرده
برساحل رود ، بید بن برپای   چتری ز پرند شوشتر کرده
آن سرو نگر که زنده دیگر بار   افسانهٔ سرو کاشمر کرده
وان موج ببین که این بدایع را   در دامن خویش جلوه گر کرده
از خیری و ضیمران به پیرامن   صد گنج پراز در و گهر کرده
دریا چو ز دور بنگری بینی   در بستر آسمان مقر کرده
امواج کلان بگوشها اندر   هر لحظه غریو شیر نر کرده
موج از پس یکدگر به دریابار   از خشم هجوم مستمر کرده
شد رشك بهشت رامسر تا جای   آن مه به «بلاژ» رامسر کرده
آراسته جامهٔ شنا ، و ز تن   پیراهن پرنیان بدر کرده
چون غاز سپید بر فراز آب   بخرامد ، سر بزیر پر کرده
گه خفته بروی ریگهای نرم   آرنج ، ستون بزیر سر کرده
گاهی بکنار و گه بآب اندر   صدجلوه بروی بحر وبر کرده
گوئی که خدا ز مرمر سیسیل   آن ساعد و سینه و کمر کرده
پستان چو دو گوهر درشت و نغز   کش زیر حریر مستتر کرده
نه خود قلم فسونگر بهزاد   نقشی ز رخش بدیع تر کرده
نه تیشهٔ میکلانژ ، این خلقت   در عالم صنعت و هنر کرده
جز موی طلائیش ندیدم من   کس مشك ختن برنگ زر کرده
وان دیدهٔ آسمانیش هردم   انگیزش عشق بیشتر کرده
وان ساق سپید ، آتشی دیگر   در سینهٔ خلق شعله ور کرده
با لعل مذاب پشت ناخن را   از پنجهٔ کبك سرخ تر کرده
صید دل عاشقان مسکین را   هر لحظه بگونهٔ دگر کرده
جز تلخ نگفته ، حرفی ار گفته   جز ناز نکرده ، کاری ار کرده

بردانش‌خسته‌خود ره‌آوردی‌است چون باز گراید آن سفر کرده



دوش مرا بزمی فرخنده بود بزمی پر کشی و زیب و فرا
بزمگهی‌خرم چون «نوبهار[1]» پر زریاحین همه بوم و برا
رنگین از سرخ گل ویاسمین مشحون بر سنبل و سیسنبرا
زبرق رخشان شده‌تاریک‌شب☆ چوروز تابان همه بام و درا☆
ز نقرهٔ خام تو گفتی که نور☆ گردی پاشیده بر آن محضرا
گفتی ازنکهت گل«داربوی[2]» خادم افروخته در مجمرا
باغ مگو رشک بهشت برین بزم مخوان بارگه قیصرا

☆☆☆

دخترکی بود در آن بزمگاه که دیده نا دیده چنودخترا☆
روی دلاویزتر از برگ گل موی یکی خرمن نیلوفرا
ساده‌رخ‌وساده دل وساده پوش زیور هر محفل و بی زیورا
پیرهن او ز پرند سپید دامنش از تافتهٔ اخضرا
سینهٔ برجستهٔ او دلپذیر شانهٔ عریانش چون مرمرا
غمزهٔ او جان شکر و دلپسند چشمش عاشق کش وافسونگرا
گاه نشستی بشراب و سماع گوش بخنیاگر و را مشگرا
بکرسی«بار» نشسته همی☆ همچو تذروی بر آبشخورا
باده بنوشیدی و دادی بمن ساغر باده ز پی ساغرا
گاه چو طاووس بهشتی زوجد گشتی سرگرم برقص اندرا
چابک‌وموزون‌وسبک‌گرد و گرم فشرده بر پیکر من پیکرا☆
چشم همه سوی من و سوی او بدیده با دیدهٔ حسرت مرا☆
موی من ازگردش گیتی سپید پشت من از بار ستم چنبرا
او صنمی سرو قد و دلفریب نوش‌لب و گلرخ وسیمین‌برا
گاه مرا گفتی شعری بخوان ای هنری شاعر دانشورا

۱ــ نوبهار ــ آتشکدهٔ معروف بلخ ۲ــ داربوی ــ عود که درآتش بریزند تافضا را معطر کنند .

من پی فرمانش بپا خاسته هچو معزی ببر سنجرا
شعر بسی خواندم و شد رام من چرخ شود رام بشعر ترا
شد دل او نرم بسان حریر دل که بر سنگ زدی تسخرا
ساختم این چامه و او بوسه‌ای داد بمن زان لب چون شکرا
تازه نمودم سخن «رودکی» تا که بدو تازه کنم دفترا
«پوپك[1] دیدم بحوالی سرخس بانگك بر برده با براند را »
«چادرکی دیدم رنگین براو رنگ بسی برده در آن چادرا[2]»

۱ــ پوپك ــ هدهد. ۲ ــ این دو شعر را همانطور که از رودکی در یاد داشتم تصحیح کردم ودر سه کلمه با نقل آقای بزرگ‌نیا تفاوت پیدا کرد. دکتر حمیدی
* ابیاتی که باین علامت مشخص است هیچکدام ازنظر عروضی قابل اعتراض نیست اما اگر ازجهت آهنگ و کوتاهی و بلندی (سیلاب ها) در آنها تجدید نظرشود قصیده را زیباتر مینماید. دکتر حمیدی .

باقتفا و تضمین شعر ایرج جلال‌الممالك

آن صورت دلفریب ما را بر وصف تو شعر گفتن آموخت
وان شعلهٔ عشق آتشین را در سینهٔ خود نهفتن آموخت
گلزار جمال تو بعشاق گل گفتن و گل شنفتن آموخت
وان چشم سیاه نیم خفته چشمان مرا نخفتن آموخت
وان سینهٔ مرمرین بدانش
«پستان بدهن گرفتن آموخت»

اسکناس

صد بار بیش تجربه کردم که این جهان
دائم بکام مردم موقع شناس بود
آری جهان بکام کسی بود کز نخست
نه‌شرمش از خدای و نه از کس‌هراس بود
هر کار کرد در طلب سیم بود و زر
هر جا که رفت در صدد اختلاس بود
روز وشبان به تعبیهٔ ارتقای خویش
با دستگاه اجنبیان در تماس بود
بادشمنان ملك وفادار بود و دوست
نسبت اگر بمام وطن ناسپاس بود
از بهر باز کردن گنجینهٔ دولار
دائم بجستجوی چکش بود وداس بود
گر نثر داشت ترجمهٔ فکر غیر بود
گر شعر گفت از دگران اقتباس بود
علمی اگر که داشت رمی بود و نرد بود
فنی اگر که داشت پوکر بود و آس بود
زدبوسه پشت دست عجوزی‌زروی عجز
گر آن عجوز محتشم و سرشناس بود

یزدان پرست نزد حریفان کهنه کار
ضرب المثل به کهنگی واندراس بود
جز عشق من که سخت قوی بود و بااساس
باقی تمام کار جهان بی اساس بود
وان عشق نیز نزد بتان ارزشی نداشت
زیرا کلید وصل بتان اسکناس بود

هند

بعد از ایران که بر او دارم سودای دگر
خوشتر از هند نباشد بجهان جای دگر
کشوری فرخ وسرسبز چوطاووس بهشت
که بگیتی نبود او را همتای دگر
هر کسی در پی کیش و کنش‌وجامهٔ خویش
هرطرف بینی قوم دگر و رای دگر
بت و بتخانه وآتشکده و مسجد ودیر
بینی از هر سو افسانه و غوغای دگر
همگی طالب صلحند و گریزان ز جدال
جز پی سیم ندارند معادای دگر
از نکویان پریچهر اروپا شده است
خطهٔ دلکش این ملك اروپای دگر
بت کشمیر و پری روی بتان پنجاب
ببرند از دل عاشق سروسودای دگر
«رام» درجستن «سیتا» غم بیهوده نخورد
که توان جست زهر سوئی «سیتا»ی دگر
با چنین خرمی و کشی ما را نبود
غیر پروای وطن در سر پروای دگر
غیر خاك وطن و صحبت یاران کهن
«دانش» دلشده را نیست تمنای دگر

اعلام خطر

مهرت از خاطرم ای دوست بدر خواهم کرد
جان نثار قدم یار دگر خواهم کرد
ناز کم کن که ز سیلاب سرشکم آخر
خانه جور ترا زیروزبر خواهم کرد
چشم تو بی سببی خون کسان میریزد
من بعشاق تو اعلام خطر خواهم کرد
دل و دین از کف من مهر سیه‌چشمان برد
دیگر از چشم سیاه تو حذر خواهم کرد
تا بر آن سینهٔ آئینه صفت بوسه زنم
سینهٔ خویش به تیغ تو سپر خواهم کرد
گر نظر بازنگیری زمن ای یار عزیز
ازهمه کون ومکان صرف نظر خواهم کرد
توچو شیرین دهنان عشوه گری پیشه کنی
من‌هم از کوه کنان کسب هنر خواهم کرد
همچو «دانش» بمدد کاری چشم‌ترخویش
آخر اندر دل سنگ تو اثر خواهم کرد

یك امر محال

اقتباس ازشکسپیر

این خود محال نیست که روزی ستارگان
در یکدگر فتاده جهان پر شرر شود
عقد پرن گسیخته گردد، بنات نعش
شکل دگر پذیرد و رنگ دگر شود
کف الخضیب گردد یکباره محترق
سعدالسعود سوی عدم رهسپر شود

نپتون فتد بجان ارانوس و ناگهان
کیوان ز چرخ سوی زمین حمله ورشود
خورشید سرد گردد و خاموش وجای آن
تابان شود سهیل و، سها جلوه گر شود
واندر زمین بدست بشر گردد آشکار
بس رازها که آفت نسل بشر شود
زن سائس جهان شود و مرد گوشه گیر
زر عامل مؤثر و دین بی اثر شود
فرزانگی شود سبب مرگ و اختلال
بیدانشی طلایهٔ فتح و ظفر شود
شعر بهار و دانش و فرخ رود زیاد
هر کودکی بفضل و ادب مشتهر شود
پیدا شود ز مجرم و دلشاد مکتبی
کان مایهٔ تجدد شعر و هنر شود
جد هزل و عدل ظلم وصفاحقد و دشمنی
فرهنگ جهل وصلح جدل خیر شر شود
اینها محال نیست ولیکن بود محال
کز سرمرا هوای توای گل بدرشود

یك هفته

یك هفته وقت ما به نشاط و طرب گذشت
و ان هفته در کرانهٔ شط العرب گذشت
در فرورین چو نخل ز بار رطب تهی است
ناچار امر مابه عصیر رطب گذشت
بسیار شب که هیچ نخفتیم و می زدیم
تا صبح صادق آمد و گفتا که شب گذشت
صحبت نرفت از نسب این و آن ووقت
در صحبت شراب صحیح النسب گذشت

زان جام می که ریخت بکارون زدست من
طغیان و مستیش ز حدود ادب گذشت
چون این جهان بلهو و لعب گشته استوار
عمر حقیقی آنکه بلهو و لعب گذشت
این دهر خواستار جنون است و عمرما
در جستجوی عقل و ادب بی‌سبب گذشت
جاوحسب نصیب حریفی پیاله نوش
کاندر طریق عشق زجاه وحسب گذشت
با اینهمه ز دوریت ای آیت جمال
روز وشبان من همه در تاب وتب گذشت
جان ز دست رفتهٔ دانش بلب رسید
در خاطرش‌چویادتوای‌نوش‌لب گذشت

نماند

در من دگر تحمل رنج و تعب نماند
جانی که هر دقیقه بیاید بلب نماند
در روح من تزلزل و وسواس راه یافت
در جسم من بجز تعب و تاب وتب نماند
اعصاب آهنین من از هم فرو گسست
خونسردیم بجای نماند و عصب نماند
آن شعله های سرکش گیتی فروز طبع
خاموش گشت وجز شرری ازغضب نماند
من خو گرفته ام بغم و رنج خویشتن
آن سان که رغبتم به نشاط و طرب نماند
از سر خیال دختر زرینه مو برفت
دردل هوای دلبر سیمین سلب نماند
عشقی دگر در این دل زیبا پرست من
زان یار چشم میشی بیجاده لب نماند

این دل که جز بخانهٔ خمار ره نداشت
در اعتکاف کعبهٔ بنت العنب نماند
چون شب شده‌است روز عزیزان ومرمرا
امید صبح در دل این تیره شب نماند
بگرفته ناکسان دنی کارها بدست
فخری دگر بپاکی اصل و نسب نماند
فضل و ادب بکار نیاید که ارزشی
دیگر برای دانش و فضل و ادب نماند
جائی برای مردم آزاده دل دگر
کاید فزون ز مردم افزون طلب نماند
از حقد و کینه قدر بزرگان زدست رفت
گر عزتی نماند بجا زین سبب نماند
مردانگی ز عرصهٔ این پهن دشت رفت
رادی بزیر گنبد نه تو قبب نماند
درکارها تقلب و تزویر رخنه کرد
در فکرها بغیر هوا و شغب نماند
اخلاق زشت بولهبی مانده استوار
گر در جهان نشانه‌ای از بولهب نماند

از ژنو به تهران
دانشا وعدهٔ بسیار بدادی کامسال
بسراغ من دلدادهٔ شیدا آئی
از اروپا بهوای تو نمایم پرواز
گر تو تصمیم نداری باروپا آئی
. . . .

در پاسخ دوشعر بالا

دی شنیدم مه دیگر زاروپا آئی
باهمان جلوه که رفتی بیرما آئی
سفر با رخ رخشندهٔ زیبا رفتی
وزسفر با رخ رخشندهٔ زیبا آئی
باهمان سینهٔ برجسته که‌محبوب‌منست
باهمان گونهٔ خوشرنگ فریبا آئی
بالبان‌تر و زلفان دو رنگ زرین
با دوچشمی که‌بود رهزن دلها آئی

باورم نیست که‌ای طایر قدسی ز بهشت بسراغ من دلخسته باینجا آئـی
عجب‌است آنکه تو از «منترو» و «لاک‌لمان» آئی و با من سر گشته بصحرا آئی
ای به‌از لالهٔ شاداب هلندی زچه‌روی ببر لالهٔ خودرو بتماشا آئی
اختران‌تا که شوند از نظرم محو دوچشم دوخته بر افق غرب که پیدا آئی
ترسم از لذت دیدارتو وذوق وصال
روح از قالب **دانش** برود تا آئـی



مؤيد ـ ثابتی
سید علی
۱۳۳۰
هجری قمری

برف

برف آمد و سر کرد بهر برزن و هر کو
امسال گرامی است بسی آمدن او
گیتی ز سپیدی شده چون سینهٔ شهباز
گردون زسیاهی شده چون پر پرستو
مردم همه بگریخته از برزن و بازار
پنهان شده در خانه چو زنبور بکندو
از سبزه گرائید بگل خانه گل سرخ
وز باغ خرامید به مشکو گل شب بو
آن شاخ پراز برف تو گوئی ز ره ناز
کرده است عیان سیم بری ساعد و بازو
پوشیده بتن کوه یکی پیرهن سیم
چون پیرهن دختر کان تا سر زانو
تادامنش از برف و گل آلوده نگردد
بالا زده دامان و فرو چیده زهر سو
ازبرف گرانمایه شده خوابگه رنگ[1]
کاوراست کنون بستر و بالش ز پر قو
بس گوهر ارزنده و بس لؤلؤ شهوار
کز برف بود بسر زبر تارك تیهو
منقار پر از برف کند زاغ تو گوئی
کز شیر بیالوده دولب بچهٔ هندو
از باد برهنه شده یك باره تن بید
وز برف گران بار شده شاخهٔ ناژو[2]
زی باغ بیائید و به پرسید ز دهقان
کان دولت دیروزی امروز تورا کو؟
آیا زچه برباد شد آن نوگل شاداب؟
آخر زچه خاموش شد آن مرغ سخنگو؟

۱ ــ رنگ ــ بز کوهی. ۲ ــ ناژوو ناژ ــ کاج .

در بـاغ از امروز دگر تـا مه اسفند
یـك سبزهٔ نو رسته نبینی بـه لب جـو
خوش زی که بهارآید امسال به از پار
گیتی شود آراسته و خـرم و نیکو
درکشت همی نعره زند ✲ بلبل بیدل
در دشت همی خنده کند لالهٔ خود رو
آن رعد همی کوس زند سخت بـه قوت
وان ابر همی تیغ کشد سخت بـه نیرو
آن برق جهان همچو یکی نیزهٔ زرین
کاو را فکنی هردم از اینسوی بدانسو
گیتی شوداز سبزه و گل چون پرطاووس
بلبل به نشاط آید و قمری به تکاپو
از سبزهٔ نو خیز برآید گل و سنبل
بر سبزهٔ نو نیز برآئیم من و تو
گل باز کند روی و مؤید بتو گوید
«همرنگ رخ خویش بباغ اندر گل‌جو»

مطایبه

ای ••• از چه تو بـا دوستان خویش
چون سالهای پیش بجان مهربان نئی
آنسان که هست درخورهمچون تواهل‌دل
بـا دوستان مخلص خود آنچنان نئی
دیری گذشت و از من گمنام بی نشان
هرگز در این صدد که بجوئی نشان نئی
بر من هزار عشوه فروشی چو دلبران
گرچـه بحسن و دلبری دلبران نئی
رفت آنزمان که داشت خریدار ناز تـو
ای طفل راه عشق تو پیری، جوان نئی

✲ بلبل نعره نمیزند ، نغمه میزند و در همین شعر هم جای اینکار هست. دکتر حمیدی

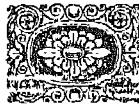
من عاشق تو نیستم این خود مسلم است
زیرا تو دلربانئی و دلستان نئی
تحریك من ✲ نگردم از دیدن تو نیز
چون دختر فلان و عروس فلان نئی
سیمینه ساق و گرد سرین و سیاه چشم
بالا بلند و نازك و لاغر میان نئی
تو • • • • • • • بد قواره ای
تو لعبت الملوك و ملیح الزمان نئی
آنکس که حسن او زند آتش بجان من
او شخص دیگریست ، تو آتش بجان نئی
نه ارزشی است شخص ترا و نه برشی
شمشیر آبدار جواهر نشان نئی
پس این فسون وعشوه و ناز تو بهرچیست؟
آخر تو ماه روشن و سرو روان نئی
از من چگونه هیچ نپرسی بروز و شب
بامن اگر تو همچو فلک سرگران نئی
کس نیست با خبر ز مقام و مکان تو
با اینکه همچو ذات خدا لامکان نئی
هرچند روزغیبت کبری کنی – چرا ؟
آخر تو کفر کیش امام زمان نئی
داری دلی چوخولی و شمروسنان زسنگ
خونخوار اگرچو خولی و شمروسنان نئی
از مهر سیر گشتی و از عاطفت بری
در قید این نئی تو ✲ و در بند آن نئی

✲✲✲

این جمله طیبت است ، تو هرگز بعمر خویش
جز در پی رضای دل دوستان نئی

✲ بنظر من «هم» بهتر از «من» میآید ✲ همچنین «نبوده» یا «نمانده» بهتر از «نئی تو» دکتر حمیدی

شاید محیط کرده اثر در وجود تو
ور نه بطبع خویش تو نا مهربان نئی
توشوخ و نکته‌دانی و خوش‌ذوق و خوش‌بیان
بد خواه خلق نیستی و بد زبان نئی
پاکیزه خوی و پاك دل و پاك گوهری
دزد و پلید و پست چو این ناکسان نئی
قدر تو دوست را نشناسد کسی چو من
از من اگرچه هیچ تو خود قدردان نئی
فرصت شمار صحبت یار قدیم را
چون با خبر زگردش دور زمان نئی
بر من روا مدار جفا گر بکین من
با چرخ نابکار تو همداستان نئی
ای بلبل خجسته چه دانی تو قدر گل
آگه چو از تطاول باد خزان نئی
هرچند مدتی است نهانی زچشم من
ای جان و دل ! زچشم و دل من نهان نئی
در چشم من چو نوری گرچه نئی تو* نور
در جسم من تو** جانی هرچند جان نئی
هستم من آن مؤید دلدادهٔ قدیم
ای یار ارجمند ولیکن تو آن نئی



* « تو » فقط از جهت وزن شعر لازم است . دکتر حمیدی

بدیع الزمان
فروزانفر
۱۳۳۳
هجری قمری

صبحیه

صبح آمد و نور برهوا افکند   خور پرتو مهر برسما افکند
یکرشتهٔ نور از افق بنمود   زان رشته برون هزار تا افکند
شب را ز شعاع خور طراز زر   بر جیب پلاسگون قبا افکند
بر دوش فلك که جامه نیلی داشت   زیبنده یك آبگون ردا افکند
بستد گهران خرد و در دامنش   یك در شگرف پربها افکند
قیفال افق گشود و برزد نور   خون در دل صرفه و عوا[1] افکند
بگسست زه کمان[2] که هر گز تیر   نفکند جز آنکه بر خطا افکند
پیوند گسیخت مر ثریا را   وز اوج سماش بر ثری افکند
چون زد بسفینه[3] موج نور آسیب   کشتیش بورطهٔ فنا افکند
جستند برادران[4] چو گشت چرخ   یوسف زچه گران فرا افکند
زاوریشته بار داشت شب ورنه   این کودك روشن از کجا افکند
تا گوهر پاك خویش بنماید   آن بچه که زاد بر ملا افکند
پس بی سببی چو مادر موسیش   در نیل سپهر با شنا افکند
نه سحر بجای ماند و نه ساحر   موسی چو در آمد و عصا افکند
وان لعبتکان که سحر شب انگیخت   یکباره بکام اژدها افکند
شب دعوی آسمان خدائی داشت   روزش آتش در ادعا افکند
سر نافهٔ سر بمهر را بگشاد   وآن نافه بدامن صبا افکند
جنبید نسیم و مرغ سر بر کرد   بس نغمه بنای خوش ادا افکند
وان لالهٔ خفته را بنازك تن   جنبش ز نوای جانفزا افکند
چون دید که عاشقی چنین دارد   گل پرده ز روی خویش وا افکند
وان حشره که بر گیاهان اندر خواب   چون کاه بروی کهربا افکند
نرمك نرمك سر از گیا برداشت   زان جنبش خوش که در گیا افکند
در گوش فلك خروش مرغ عرش   آوازهٔ سهمگین درا افکند

۱ ـ قیفال ـ رگی است ـ صرفه وعوا دو منزل از منازل قمر ـ ۲ ـ قوس
۳ ـ اسم یکی از صور فلکی است ـ ٤ ـ هفت برادران (دبا کبر)

زین طاسك واژگون صداها خاست ... چون گوی زر اندر آن صدا افکند

خنیاگر چرخ زخمه زد بر تار ... هر ذره ز دل یکی نوا افکند

بیدار، یکی سروش صور آوا ... در خفته دل جهان صلا افکند

ارمنده[1] بدند جانوران یکسر ... آواشان کرد و در عنا افکند

آرامی شب سبك فنا پذرفت ... زان شور و شغب که در فضا افکند

در گوی هوا غریو بیداران ... موج ارچه نداشت موجها افکند

برخاسته زندخوان[2] ز نوشین خواب ... شوری ز سرودن ستا افکند

آهنگ بدیع بس پدید آورد ... آن زخمه چو بر بهین سنا افکند

از بیشه بتافت شیر و در گردون ... تن لرزه ز هیبت هرا[3] افکند

زی مرغ[4] پلنگ دشتی آمد تفت[5] ... بس غرم[6] که در گه چرا افکند

پرواز گرفت کرکس از لانه ... بس مرغ ضعیف کز جفا افکند

وزاینهمه سهمگین‌تر آن آواست ... کاین زادهٔ آدم و حوا افکند

بر جست ز بهر روزی اندر تك ... استاد و غریو در هوا افکند

یابد تا کام دل روا داند ... گر جمله جهان بنا روا افکند

روی خوشی از جهانیان بنهفت ... زین طرح عجب که از ریا افکند

گیتی بچنین صفا که ایزد کرد ... بــا دیــو دلیش از صفا افکند

بس شیر یله که در تلهٔ تزویر ... با گفت: «خوش آمدی، درآ» افکند

بشناخته ارج بس کسا کز جور ... این مردم روی دیوسا افکند

بر دارد و بفکند نداند کس ... تا چون برداشت یا چرا افکند

---

۱ ـ ارمنده یعنی آرمنده و در حال آسایش. ۲ ـ زندخوان ـ بلبل
۳ ـ هرا ـ بضم اول بانگ. ٤ ـ مرغ بفتح اول مرغزار. ٥ ـ تفت ـ چالاك
٦ ـ غرم ـ گوزن ونخجیر.

یادگار فم

ای نهال جوان که سوخت فلك | زآتش مرگ برگ وبار ترا
ای درخت امید من که شکست | بخت بد شاخ میوه دار ترا
ای فروزنده اختری که قضا | کرد ازآنسوی حس، مدار ترا
خرد بودی وعقل داشت پسند | خوی و طبع بزرگوار ترا
نغزگوی‌آفریدوخوب ولطیف | آفرین، آفریدگار ترا
کرد نابردبار و برد شکیب | رنج تب طبع بردبار ترا
صعب کاری فتاد و هیچ پزشك | بندانست چاره، کار ترا
رنجه کردند از علاج خطا | دل رنجور بیقرار ترا
وز دوای مزور افزودند | سوزش سینهٔ فکار ترا
مادر تو ز لعبتان ظریف | کرد پر دامن و کنار ترا
که ببازی مگر تواند کاست | سورت[1] درد بشمار ترا
خواستی زینهار و گوش فلك | نشنید ایچ زینهار ترا
میفزود اضطراب من همه دم | چونکه میدیدم اضطرار ترا
کی گمان بردمی که سورت تب | پژمرد نوگل بهار ترا
خفته بینم بروی بستر مرگ | نازنین جسم شاد خوار ترا
رفته در خواب سهمگین ابد | نرگس مست پرخمار ترا
یا که آشفته از نهیب اجل | سنبل زلف تابدار ترا
آوخ آن گیسوان چون زرناب | کرده آذین دو لاله زار ترا
ای‌دریغ آن زبان خوش که بدی | ترجمان جان هوشیار ترا
نبرم من زیاد و نتوان برد | وای وای شبان تار ترا
نرمك آیم سوی وثاق توشب | که ببینم تن نزار ترا
بکدامین دیار رفتی باز؟ | که ندانیم ره دیار ترا
جان مسکین چگونه برتابد[2] | فرقت تلخ ناگوار ترا
من بیدل چسان دهم تسکین | مام غمگین داغدار ترا
خیز وبازآ که بیش طاقت نیست | خواهر زار اشکبار ترا
چندخسبی که چشم مانده بدر | جمع یاران غمگسار ترا

۱ ـ سورت ـ شدت ۲ ـ برتابد ـ تحمل کند.

توزما دور وما به محنت صعب دل و جان داده انتظار ترا
کرده‌ای از عدم حصار و کسی نگشاید بفن حصار ترا
اگر آئی بخانه روبم پاك بمژه خاك رهگذار ترا
گرچه نادرخورند و مختصرند جان فشانیم ودل ، نثار ترا
اشك خونین اگر بر افشانم غرقه درخون کند مزار ترا
غم زنو یادگار ماند و رواست دارم ار نیك یادگار ترا

باطل‌السحر

چند گوئی سخن از چرخ و زدستانش
وز جفاها و غلط کاری دورانش
سخن از وی چه کنی بیهده چون‌دانی
که نه آغاز پدید است و نه پایانش
ره ز پیداش به پنهانی نتوان برد
هرچه پیداش دگر باشد و پنهانش
راز پوشیده فزونست چه میجوید
بشر از راز پژوهیدن کیهانش
یا سرشتی است ورا یاوه پژوهیدن
یا مگر تیره شد آن جان فروزانش
آدمی با همه بیچارگی آخر چیست
که بکین خیزد این گنبد گردانش
بهنر کوش ازیراست هنر دانم
باطل‌السحر فریب وی و دستانش
مرد را عمر سرمایهٔ بهروزیست
دادن از دست بآسانی نتوانش
عمر کوتاه وهنر اندك و عیب افزون
یاوه باشد سخن ارایش واز آنش
نیستی بیدل و زور ازچه همی خسبی
بجهان مرکب ودر تاز به میدانش

خندق آتش اگر چند فراپیش است
بهل اندیشه وزین خندق بجهانش
بینی آن بط که چوآئین شنا داند
لاجرم پای نبندد غم طوفانش
نیك هشدار که تا دست نه پیچاند
یاوهٔ حاسد بیمایه و هذیانش
دشمنی را چوهمی بیخردی مایه است
زان طلبکار بود مردم نادانش
بدل اندیشه ز دشمن چه همی داری
که بس آن بیخردی مایهٔ حرمانش
پی خذلانش از بهر چرا کوشی
که بسنده است خوی بد پی‌خذلانش
دل ز گستاخیش امروز چه رنجانی
که بآخر کنی از خویش‌هراسانش
خویشتن دار به نیرو چو همی خواهی
گوی سان داشتن اندر خم چوگانش
خصم گرداست‌چو برخاست بکین توزی
تو چو ابری بفشان آبی و بنشانش
مرد دانا چو قوی دل بود از دانش
گرچه بشکست هم آغوش ظفردانش
دل پژمردهٔ نادان نشود خرم
گرچه پیروزی ریزند بدامانش
بمثل کوهش اگر باشد پشتیبان
پای برجا نشود خاطر لرزانش
هرگز از بند غمش دل نرهد زیراك
دارد اندیشهٔ بد سخت بزندانش
کارخود چونکه بسامان نه همی خواهد.
خویشتن رنجه چه داری پی سامانش

چهر خندانش روپوش دل زشت است
تات نفریبد آن چهرهٔ خندانش
هر که بشکستن پیمانش نه عار آید
غره می چند توان بود به پیمانش
خصم بیمایه گرفتم که چو کیوانست
گشته جای از بر این گنبد گردانش
هر که هوش و خردش دارد فرخ پی
چه زیان آید از نحسی کیوانش
تاش خصمی گسلد از تن بیدانش
رهنمون باش یکی سوی دبستانش
زانکه کی مایه حسد خیزد وزآن خصمی
مایه بسیار کن از خصمی برهانش
جانش از کینه وری پاك بر آساید
مایه گیرد چو ز دانش تنش وجانش
طرب انگیزد و رامش که بمغز اندر
بشکفد نغز یکی تازه گلستانش
بوستانی که ز آسیب خزان هرگز
نشود زشت و تبه لاله و ریحانش
سخن آن به که بآئین خرد گوئی
تا نو آئین شمرد مرد سخندانش
شاعری کو نه بحکمت سخن آمیزد
به که سوزیده بود دفتر و دیوانش

کتاب و کتابخانه

هر کس که در این جهان بد از روز نخست
آسایش خویش جست و این بود درست
عاقل داند که گنج آسایش را
در کنج کتابخانه می باید جست

بر مرگ علامهٔ قزوینی

نوبهار امسال بس نغز ولطیف است و فری
لیك از او بهرمن آمد گرم و انده پروری
هر کسی خوش در سماعی برهوای گلرخی
من چو بلبل درفغان ، چون گل بپیراهن دری
هرطرف گلهای رنگین جلوه گر ، وزغم مرا
رخ زریری، اشك خونین، دست و بر نیلوفری
هرکسی را دامن امیدی افتاده بدست
مرمرا از بی نصیبی حسرت و ارمان خوری
سینهٔ من آذر افشان کوه را ماند ز غم
زان دمم سوزان بود همچون لهیب آذری
سیل خون را ندم زچشم این آتش افزونی گرفت
ای عجب آتش که افزونی پذیرد از تری !
من میان آب و آتش حالتی دارم شگفت
حالتی کانرا نیارم گفت و نبود باوری
زارمی نالم من ولاله است در وجد و سماع
خون همی گریم من و مرغست در خنیاگری
چون نگریم چو گلستان هنر پژمرده گشت
در بهاران از نهیب تند باد آذری
سر کشید اندر نقاب خاك آن داناکه داشت
در جهان فضل و بر ملك معانی سروری
پیشوای اهل تحقیق و خداوند ادب
کعبهٔ معنی شناسان ، قبلهٔ دانشوری
آن محمد نام محمود السیر کز روی طبع
داشت استغنای سلمانی و صدق بوذری
زین محمد یافت قزوین عزورتبت همچنانك
زان محمد خاك یثرب عزو جاه و برتری

خواند قزوین را خراسانی دگر خاور شناس
زان کز آنجا شد پدید این آفتاب خاوری
آن مبرا گفتش از نقصان در انواع کمال
گرچه نبود آدمی از آفت نقصان بری
آنکه بردفتر زکلکش هرزمان بیداشدی
نقشهای مانوی یا لعبتان آزری
گرچه عقلش پایه از گردون بسی برتر شناخت
قدراو نشناخت‌این گردون وماهم‌برسری[1]
ورچه جان پاك او را کبریای علم بود
دور بوداو ازچه ؟ ازخودبینی و مستکبری
صاحب مغنی غنای او بنحو ار دیدیی
بر درش بنشستیی از بهر دریوزه گری
نزداو آسان نمودی گرچه‌دشوارست وصعب
مشکلات نظم بو تمام و شعر بحتری
بود چون سمعانی اندر ضبط انساب رواة
وز درایت چون ابو جعفر بفقه جعفری
در ادب و اندر نوادر پایه بالاتر نهاد
از خلیل و اصمعی وز بن درید و از هری
شرط تهذیب لغت راچون محیط آمد بفضل
بس‌خط ترقین[2] کشیداو برصحاح جوهری
هم بنقد فن تاریخ و سیر بد بی همال
گر بتاریخ و سیر با جشم حق بین بنگری
عقل را سرمایه ها بخشید و از تحقیق او
معرفت را بست زیورچون عروس زیوری
از فزونی معنی اندر لفظ جان افزای او
لفظ خواهد تا شکافد برخوداز فرط پری
از خط او جلوه گر بینی بصد کشی و ناز
حوریان خوب صورت در لباس عنبری

۱ــ بعلاوه، نیز ۲ــ سیاه کردن باخط ودر اینجا مقصود خط بطلان کشیدن است.

در جهان آخشیجان هرگزی[1] آثار اوست
آسمانی آیتی دور از فساد عنصری
گو ببین اعجاز آثارش در احیای علوم
هر که او باور ندارد معجز پیغمبری
خامهٔ او کرد با عمی و شان یافه گوی
آنچه کردی با دو گویان ذوالفقار حیدری
ای بسا کآموخت راه نو بسحاران نثر
نفثهٔ[2] هاروت کلکش در طریق ساحری
دانشی مردی که افزونتر ز پنجه سال بود
کار او دانش پژوهی با که دانش گستری
تشنه کام فیض معنی بد ز استسقای زفت[3]
طبع آن دریای دانش با همه پهناوری
گوهر دین عرضه بر بد گوهران هرگز نکرد
اینت جانی پاك گوهر، اینت مردی گوهری
عالمی بد مندرج در پیکری بس مختصر
چون هلال اندر ضعیفی همچو نال از لاغری
هم به بستر یکزمان ناسود از تحقیق و بحث
گرچه بود از ناتوانی قرب سالی بستری
مانده از رفتار پای ودستها لرزان و لیك
فکرتش ثاقب، زبانش نیز درمنطق جری
درزمین پنهان‌شد اوچون زر زجور آسمان
ای‌زمین برخود ببال، ای آسمان برخود گری
او بقدسی آشیان پرواز کرد و وارهاند
جان علوی زاد را از تنگ بی بال و پری
عقل کل زیبد که‌درجمع سراندازان[4] عرش
خاك غم بپرا کند بر سر بمرگ این سری[5]

۱ــ هرگزی یعنی ابدی‌و لایزال، زیراهرگز بمعنی هیچوقت وهمیشه هردو آمده است ۲ــ نفثه‌دمیدن (سحروافسون) ونفثه یك‌دمیدن ۳ــ زفت- بضم‌اول بخیل وبفتح اول، هنگفت ودر اینجا بفتح‌اول و بمعنی شدید وزیاد است ٤ــ سراندازان یعنی فداکاران وکسانیکه سر بپای کسی میاندازند ٥ــ سری در فارسی بزرگی و سرداری ودر عربی بمعنی بزرگ ودر اینجا معنی‌دوم‌اراده شده وکلمه‌عربی‌است.

خود که یارد کرد ایضاحی چنان کاندرخور است
شعر امری القیس کندی یا لبید عامری
یا که روشن میتواند کرد از روی کمال
راز شعر حافظ و مسعود سعد و انوری
ای دریغ آن خاطر وقاد وفکر ژرف بین
وان سخنهای نو آئین هم بتازی هم دری
ای دریغ آن خلق دریا فیض وذهن نکته یاب
وانهمه شیرین زبانی وانهمه خوش محضری
ای دریغ آن روی پرآزرم و آن موسپید
چون شکفته یاسمین برروی گلبرگ طری
آنکه ازوصفش بیان عقل کلی قاصر است
چون رثای او توانم با زبان شاعری

☆☆☆

ای جهان بر مرگ این فرزند میشاید ترا
خاك اگر برسر فشانی ور گریبان بردری
شاد باش ای جان جاویدان پاك او ستاد
کاینزمان درباغ خلد از آنچه کشتی برخوری
زین سری گر رنج بردی بیش غم نبود از آنك
حق ترا از گنج معنی دولتی داد آن سری
پاك زادی، پاك رفتی، هیچت آلایش نبود
زین جهان کالوده بینمش از ثریا تا ثری
زین جهان رستی و پیوستی بعیش جاودان
زانکه همزانوی فردوسی بفردوس اندری



بر مرگ برادر

یکره ازخاك ری ای باد دلاویز سحر
زی خراسان کن آهنگ و بر آرای سفر
پی دلداری من ساز سفر کن که توئی
راز دار من وغمخوار من ای باد سحر
هنراین بس که توئی پیك پیام آور دل
اینت بگزیده پیام آور بسیار هنر
گرنه پیوند نسیم تو بدی جان مرا
روزگارم بگسستی رگ وبشکستی پر
با تو پیمان کهن دارد هر سوخته دل
که نکوداری پیمان وبری عهد بسر
نفس مشك بر افشانی هر جا که وزی
که دم عاشق دلسوخته داری همبر
سیرت نیك تو تیمار جگر سوختگان
داد با یاد تو احسنت وزه‌ای نیك سیر
برتو کوته بود و سهل بدان گرمروی
گرچه دشوار بود راه و دراز استمر
بشتاب آئی‌چون‌نور که آید سوی خاك
همچنو خوار گذر داری از بحرو زبر
بگذری برهمه گیتی چو بر آرائی کار
خاك در هم سپری رنجه نباشی زگذر
ز سر خاور خیزی و دمی نا شده طی
در دم باختر آویزی نا کرده مقر
باری امروز ازآن پیش که خور تیغ زند
چشم دارم که سوی‌طوس شوی راهسپر
چون کنی‌عزم‌بدان حضرت‌واز فرط‌شتاب
در چنی دامن و چالاك ببندی تو کمر
زی گلستان شو ویکدسته گل تازه ببند
اندر آمیخته از یاسمن و نیلوفر
بهمه حال دل انگیزتر از موی نگار
بهمه روی ز رخسارشان نیکوتر

برگزین خاصه‌ازین نوگل بشکفتهٔ صبح
هرچه زان نادره تر نیست ببستان اندر
شاخکی چند بنفشه بفزا بر سر آن
بنشانی که کبود است مراسینه وبر
دستهٔ لاله که داغست مرا بر دل زار
نرگس چند زبیداری من یاد آور
وز پی تازگیش سبز غلافی بهم آر
گرد بر گرد زبرگ سمن و سیسنبر
پس یکی قطرهٔ اشك‌ازمن غمدیده بگیر
در تجاویف گل تازه نهان ساز و ببر
قطرهٔ اشکی تابنده چو استارهٔ صبح
قطرهٔ اشکی بزدوده چو پاکیزه گهر
قطرهٔ اشکی غلطان شده بر گونهٔ خشك
قطرهٔ اشکی رنگین شده از خون جگر
بهدیت بر آنجا که نشانیت دهم
گرچه این هدیه کم مایه نباشد درخور
هدیه سوخته دل مردم جان باخته چیست
جز یکی قطرهٔ اشك آمده از دیدهٔ تر
هر کجا بینی خاکی و براو موج سرشك
زینهار از بر آن خاك بتندی مگذر
که درآنجای بخاکست مرا پارهٔ دل
که در آنخاك نهانست مرا نور بصر
عالمی‌ذوق و نظر بینی کزصولت مرگ
در دو گز خاك نهفته رخ و بربسته نظر
یکجهان دانش‌وفرهنگ که زاسیب اجل
خفته در دامن سنگی چو بکان گوهرو زر
بند از آن‌دستهٔ گل بگسل و یکباره بپوش
روی آن تربت پاکیزه زگل سر تا سر

برفشان همچو گلاب از بر آن مرقد پاك
قطرهٔ اشك من غمزدهٔ سوخته پر
از من ای باد سلامش کن و احوال بپرس
که چه بوده است ترا حال و چه افتاده مگر
بعدم رفتی و زاحوال تو ما بیخبریم
که فروبست عدم از همه سو راه خبر
هر جت آواز کنم پاسخ من می ندهی
گرچه از نالهٔ من گوش فلك گردد کر
روز تا شب بخیالی که مگر باز آئی
چشم دارم بسوی روزنه و گوش بدر
با من اینگونه دل پاك تو بیمهر نبود
که رود ماهی و نامه نفرستی ابدر
طفلکان بارخ پژمرده فراز آمده‌اند
خیز و بژمرده رخ طفلان باری بنگر
هرگز آیا بود آنروز که تو یار عزیز
بگشائی لب و آئی بسخن بار دگر
آه از آن منطق شیوا که فروبست قضا
وای از آن دیدهٔ بینا که فرو دوخت قدر
چون بدت رای که آرائی دیباچهٔ شعر
سخنت بود باندام تر از نظم درر
ور بمنبر ز پی موعظه بنهادی پای
در برافشاندی از نطق و شکستی شکر
در عزای تو سزد گر که بنالد محراب
وز فراق تو سزد گر که بگرید منبر
رونق مذهب جعفر همه از فر تو بود
تو برفتی و برفت از وی آن رونق و فر
تا تو بودی بهمه عمر بر آئین رسول
سود بود از تو خلایق را بی هیچ ضرر
زآتش تب چو برافروخت رخ روشن تو
گفتی افتاد مرا در دل سوزنده شرر

روی‌تو زرد شداز رنج‌و سر انگشت سیاه
زار خفتی چو یکی هفته بروی بستر
تو زتن لرزه همی زیر و زبر غلطیدی
منت می‌دیدم و می‌شد دل و جان زیروزبر
چاره جستیم ولی بی‌ثمر آمد پی آنك
قدر از شاخهٔ تدبیر فرو هشت ثمر
عمرتو رفت بپایان که قضا آمده بود
وه قضائی که بلاهاش درآمد باثر
کردی آهنگ سفر ناگه وزان باز نداشت
نالهٔ زار پدر نیز نه فریاد پسر
خرد سالان‌همه بر گرد (وتو)در ناله‌و آه
چشم بر بستی کز خواب گران بودت سر
عجب آن‌خواب که‌امیدبه بیداری نیست
خفته را جز که بهنگامهٔ روز محشر
ای برادر غم تونوع دگر سوخت مرا
گرچه ازتاب غمت سوخت دل وجان‌پدر
منم‌آن شاخه که‌از ریشه مرا دور فکند
باغبان از سر بیمهری با نیش تبر
برشیرین معانی مکن امید که من
شاخ خشکم که نه برگست مرا تازه‌نه‌بر

۲۸ شهریور ۱۳۲۳

خانم پروین
اعتصامی
۱۳۶۰ - ۱۳۲۴

کاخ جهان

شالودهٔ کاخ جهان بر آبست / تا چشم بهم برزنی خرابست
ایمن چه نشسنی در این سفینه / کاین بحر همیشه در انقلابست
افسونگر چرخ کبود هر شب / در فکرت افسون شیخ و شابست
ای تشنه مرو کاندرین بیابـان / گر یك سر آبست صد سرابست
سیمرغ که هرگز بدام نایـد / در دام زمانه کم از ذبابست[1]
چشمت بخط و خال دلفریب است / گوشت بنوای دف و ربابست
تو بیخود و ایام در تکاپوست / تو خفته و ره پرزپیچ و تابست
آبی بکش از چاه زنـدگانـی / همواره نه این دلو را طنابست
بگذشت مه و سال و وین عجب نیست / این قافله عمریست درشتابست
بیدار شو ای بخت خفته چوپان / کاین بادیه راحتگه ذئابست[2]
برگرد ازآن ره که دیو گوید / کای راهنورد این ره صوابست
ز انوار حق از اهرمن چه پرسی / زیراك سؤال تو بی جوابست
با چرخ تو با حیله کی برآئی / در پشه کجا نیروی عقابست
بر اسب فسـاد از چه زین نهادی / پای تو چرا اندرین رکابست
دولت نه با فزونی حطام است / رفعت نـه بنیکوئی ثیابست
جز نور خرد رهنمای مپسند / خـود کام مپندار کامیابست
خواندن نتوانیش چون چه حاصل / در خانه هزارت اگر کتابست
هشدار که توش و توان پیری / سعی و عمل موسم شبابست
بیهوده چه لرزی زهر نسیمی / مانند چراغی که بی حبابست
گر پای نهد بر تو پیل دانی / کز پای تو، چون مور درعذابست
بی شمع شب این راه پرخطر را / مسپر بامیدی که ماهتابست
تاچند و کی این تیره جسم خاکی / بر چهرهٔ خورشید جان سحابست
در زمرهٔ پاکیزگان نباشی / تا بردلت آلودگی حجابست
پروین چه حصاد و چه کشتکاری / آنجا که نه باران نه آفتابست

---

۱ ــ ذباب ــ مگس ــ ذئاب ــ گرگ ها.

رهزن ایام

آنکس که چو سیمرغ بی‌نشانست / از رهزن ایام در امانست
ایمن نشد از دزد جز سبکبار / بردوش تو این بار بس گرانست
اسبی که ترا می‌برد بیك عمر / بنگر که بدست که‌اش عنانست
مردم کشی دهر بی سلاح است / غارتگری چرخ ناگهانست
خود کامی افلاك آشکار است / از دیدهٔ ما خفتگان نهانست
افسانهٔ گیتی نگفته پیداست / افسونگریش روشن و عیانست
هرغار و شکافی بدامن کوه / با عبرت اگر بنگری دهانست
بازیچهٔ این پرده سحر بازیست / بی باکی این دست داستانست
دی جغد بویرانه ای بخندید / کاین قصر ز شاهان باستانست
تو از پی گوری دوان چو بهرام / آگه نه که گور از پیت دوانست
شمشیر جهان کند می‌نماند / تا مستی و خواب تواش فسانست[1]
بس قافله گم گشته است از آن روز / کاین گمشده سالار کاروانست
بس آدمیان پای بند دیوند / بسیار سر اینجا بر آستانست
از پای در افتد به نیمهٔ راه / آن رفته که بی‌توشه و توانست
زین تیره تن امید روشنی نیست / جانست چراغ وجود جانست
شادابی شاخ و شکوفه درباغ / هنگام گل از سعی باغبانست
دل رازچه روشوره زار کردی / خارش بکن ایدوست بوستانست
خون خورده ورخساره کرده رنگین / این لعل که اندر حصار کانست
آری سمن ولاله روید از خاك / تا ابر بهاری گهر فشانست
در کیسهٔ خود بین که تا چه داری / گیرم که فلان گنج از فلانست
زاسرار حقیقت مپرس کاین راز / بالاتر از اندیشه و گمانست
این چشمهٔ کوچك بچشم فکرت / بحریست که بی کنه و بی کرانست
اینجا نرسد کشتئی بساحل / گر زانکه هزارانش بادبانست
بر پر که نگردد بلند پرواز / مرغی که در این پست خاکدانست
گر گرگ ملك آهوی وقت را خورد / در مطبخ ما مشتی استخوانست
اندیشه کن از باز ای کبوتر / هرچند تو را عرصه آسمانست
جز گرد نکوئی مگرد هرگز / نیکی است که پاینده در جهانست
گر عمر گذاری به نیکنامی / آنگاه تو را عمر جاودانست

۱ ـ فسان ـ تیغ تیز کن.

درملك سلیمان چرا شب وروز دیوت بسر سفره میهمانست
پیوند کسی جوی کاشنائی است اندوه کسی خور که مهربانست
مگذار که میرد ز ناشتائی جانرا هنر وعلم همچونانست
فضل استچراغی که دلفروزست علم است بهاری که بی‌خزانست
چوگان زن تا بدستت افتد این گوی سعادت که در میانست
چون چیره بدین‌چار دیو گردد آنکس که‌چنین بی‌دل وجبانست
گر پنبه شوی آتشت زمین است ور مرغ شوی روبهت زمانست
بس تیرزنان را نشانه کردست این پیر که در چلهٔ کمانست
در لقمهٔ هرکس نهفته سنگی بر خوان قضا آنکه میزبانست
یکرنگی نا پایدار گردون کم عمرتر ازصرصر ودخانست
فرصت‌چویکی قلعه‌ایست ستوار عقل تو بر این قلعه مرزبانست
کالا مخر از اهرمن ازیراك هرچند که ارزان بود گرانست
آن‌زنده که‌دانست‌وزندگی کرد در پیش خردمند زنده آنست
آن کو بره راست می زند گام هرجا که پرد رخت کامرانست
بازیچهٔ طفلان خانه گردد آن مرغ که بی‌پرچوماکیانست
آلوده کنی خاطر و ندانی کالایش دل پستی روانست
هیزم کش دیوان‌شدن ز بونیست روزی‌خورددیوان شدن هوانست
ننگ است بخواری طفیل بودن مانند مگس‌هرکجا که‌خوانست.
این سیل که با کوه میستیزد بیخ افکن بنیاد خانمانست
بندیش زدیوی که آدمی روست بگریز ز نقشی که دلستانست
در نیمهٔ شب نالهٔ شباویز کی‌چون نفس‌مرغ صبح‌خوانست
از منقبت و علم نیم ار زن ارزنده تراز گنج شایگانست
کردار ترا سعی رهنمون است گفتار ترا عقل ترجمان است
عطار سپهرت زریر بفروخت بگرفتی و گفتی که زعفرانست
درقیمت جان از توکار خواهند این گنج مپندار رایگانست
اطلس نتوان کرد ریسمان را این‌پنبه که رشتی‌تو، ریسمانست
زاندام خوداین‌تیرگی‌فروشوی درجوی تو این آب تاروانست
پژمان نشود ز آفتاب هرگز تا برسر این غنچه سایبانست

برزیگری آموختی و کشتی — این دانه زمانی که مهرگانست
مسپار بتن کارهای جان را — این بی هنر ازدور پهلوانست
یاری نکند باتو خسرو عقل — تا جهل بملك تو حکمرانست
مزروع تو گر تلخ یا که شیرین — هنگام درو حاصلت همانست

هر نکته که دانی بگوی پروین
تا نیروی گفتار در زبانست

آشیان ویران

از ساحت پاك آشیانی — مرغی بپرید سوی گلزار
در فکرت توشی و توانی — افتاد بسی و جست بسیار
رفت از چمنی به بوستانی — برهر گل و میوه سود منقار
تا خفت بخستگی زمانی — یغماگر دهر گشت بیدار
تیری بجهید از کمانی — چون برق جهان ز ابر آزار

گردید نژند خاطری شاد

چون بال و پرش طپید درخون — از یاد برون شدش پریدن
افتاد ز گیر و دار گردون — نومید ز آشیان رسیدن
از پر سر خویش کرد بیرون — نالید ز درد سر کشیدن
دانست که نیست دشت وهامون — شایستهٔ فارغ آرمیدن
شد چهرهٔ زندگی دگرگون — در دیده نماند تاب دیدن

مانا که دل از طپیدن افتاد

مجروح ز رنج زندگی رست — از قلب، بریده گشت شریان
آن بال و پر لطیف بشکست — وان سینهٔ خرد، خست پیکان
صیاد سیه دل از کمین جست — تا صید ضعیف گشت بیجان
در پهلوی آن فتاده بنشست — آلوده بخون مرغ دامان
بنهاد به پشتواره و بست — آمد سوی خانه شامگاهان

وان صید بدست کودکان داد

چون صبح دمید مرغکی خرد — افتاد ز آشیانه در جر
چون دانه نیافت خون دل خورد — تقدیر پرش بکند یکسر

شاهین حوادثش فرو برد / نشنید حدیث مهر مادر
دور فلکش بهیچ نشمرد / نفکند کسیش سایه بر سر
نا دیده سپهر زندگی مرد / پرواز نکرده سوختش پر
رفت آن هوس و امید بر باد

آمد شب و تیره گشت لانه / وان رفته نیامد از سفر باز
کوشید فسونگر زمانه / کز پرده برون نیفتد این راز
طفلان بخیال آب و دانه / خفتند و نخاست دیگر آواز
از بامك آن بلند خانه / کس روز عمل نکرد پرواز
یکباره برفت از میانه / آن شادی و شوق و نعمت و ناز
زان گمشدگان نکرد کس یاد

آن مسکن خرد پاك ایمن / خالی و خراب ماند فرجام
افتاد گلش زسقف و روزن / خار و خسکش بریخت از بام
آرامگهی نه بهر خفتن / بامی نه برای سیر و آرام
برباد شد آن بنای روشن / نابود شد آن نشانه و نام
از گردش روزگار توسن / وز بدسری سپهر و اجرام
دیگر نشد آن خرابی آباد

شد ساقی چرخ پیر خرسند / پر دید زخون چو ساغری را
دستی سر راه دامی افکند / بیچاند برشته‌ای سری را
جمعیت ایمنی پراکند / شیرازه دزید دفتری را
با تیشهٔ ظلم ریشه‌ای کند / بر بست ز فتنه‌ای دری را
خون ریخت بکام کودکی چند / بر چید بساط مادری را
فرزند مگر نداشت صیاد؟



ارزش گوهر

مرغی نهاد روی بباغی ز خرمنی
ناگاه دید دانهٔ لعلی بروزنی
پنداشت چینه‌ایست بچالاکیش ربود
آری نداشت جز هوس چینه چیدنی
چون‌دیدهیچ‌نیست فکندش بخاك و رفت
زینسانش آزمود ، چه نیك آزمودنی
خواندش گهر به پیش که من‌لعل روشنم
روزی باین شکاف فتادم ز گردنی
چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدی
چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی
ما را فکند حادثه‌ای ، ورنه هیچگاه
گوهر چو سنگ ریزه نیفتد ببرزنی
باچشم عقل گر نگهی سوی من کنی
بینی هزار جلوه بنظاره کردنی
در چهره‌ام ببین چه خوشیها و تابهاست
افتاده و زبون شدم از او فتادنی
خندید مرغ و گفت که با این‌فروغ و رنگ
بفروشمت اگر بخرد کس بارزنی
چون فرق در ودانه تواند شناختن ؟
آنکو نداشت وقت نگه چشم روشنی
در دهر بس کتاب و دبستان بود و لیک
درس ادیب را چه کند طفل کودنی
اهل مجاز را ، ز حقیقت چه آگهیست ؟
دیو آدمی نگشت باندرز گفتنی
آن به که مرغ صبح زند خیمه درچمن
خفاش را بدیده چه دشتی چه گلشنی
دانا نجست پرتو گوهر ز مهره‌ای
عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی
پروین چگونه جامه‌تواند بریدو دوخت ؟
آنکس که نخ نکرده بیك عمر سوزنی

اندوه فقر

بادوك خويش پیرزنی گفت وقت کار
کاوخ زپنبه ریشتنم موی شد سفید
از بس که برتوخم شدم و چشم دوختم
کم نور گشت دیده‌ام و قامتم خمید
ابر آمد و گرفت سر کلبهٔ مرا
بر من گریست زار که فصل شتا رسید
جز من که دستم ازهمه‌چیز جهان تهیست
هر کس که بود برگ زمستان خود خرید
بی زر کسی بکس ندهد هیزم و زغال
این آرزوست گر نگری آن یکی امید
بربست هر پرنده در آشیان خویش
بگریخت هر خزنده و در گوشه‌ای خزید
نور از کجا بروزن بیچارگان فتد ؟
چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید
از رنج پاره دوختن و زحمت رفو
خونابهٔ دلم ز سر انگشتها چکید
یك جای وصله در همهٔ جامه‌ام نماند
زین روی وصله کردم وزان روی هم درید
دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخی
لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من
بوی طعام خانهٔ همسایگان شنید
ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش
هرگه که ابر دیدم و باران دلم طپید
پرویز نست سقف من از بس شکستگی
در برف و گل چگونه تواند کس آرمید
هنگام صبح درعوض پرده ، عنکبوت
بر بام و سقف ریخته‌ام تارها تنید

در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای
بر پای من بهر قدمی خارها خلید
سیلابهای حادثه بسیار دیده ام
سیل سرشك زان سبب از دیده‌ام دوید
دولت چه شد که چهره ز درماندگان بتافت
اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید
پروین توانگران غم مسکین نمیخورند
بیهوده‌اش مکوب که سرداست این حدید

دزد خانه

حکایت کرد سرهنگی بکسری / که دشمن را ز پشت قلعه راندیم
فراری های چابك را گرفتیم / گرفتاران مسکین را رهاندیم
بخون کشتگان شمشیر شستیم / بر آتشهای کین آبی فشاندیم
ز پای مادران کندیم خلخال / سرشك از دیدهٔ طفلان چکاندیم
ز جام فتنه هر تلخی چشیدیم / همان شربت ببدخواهان چشاندیم
بگفت این خصم را راندیم، اما / یکی زو کینه‌جوتر پیش خواندیم
کجا با دزد بیرونی در افتیم / چو دزد خانه را بالا نشاندیم
ازین دشمن درافکندن چه حاصل / چو عمری با عدوی نفس ماندیم
ز غفلت زیر بار عجب رفتیم / ز جهل این باررا باخود کشاندیم
نداده ابره را از آستر فرق / قبای زندگانی را دراندیم
در این دفتر بهر رمزی رسیدیم / نوشتیم و باهریمن رساندیم
دویدیم استخوانی را ز دنبال / سگ پندار را از پی دواندیم
فسون دیو را از دل نهفتیم / برای گرگ، آهو پروراندیم
پلنگی جای کرد اندر چراگاه / همانجا گلهٔ خود را چراندیم
ندانستیم فرصت را بدل نیست / زدام این مرغ وحشی را پراندیم

دزد و قاضی

(1) برد دزدی را سوی قاضی عسس — خلق بسیاری روان از پیش و پس
(2) گفت قاضی این خطاکاری چه بود — دزد گفت از مردم‌آزاری چه سود
(3) گفت بدکردار را بد کیفر است — گفت بدکار از منافق بهتر است
(4) گفت هان برگوی شغل خویشتن — گفت هستم همچو قاضی راهزن
(5) گفت آن زرها که بردستی کجاست — گفت در همیان تلبیس شماست
(6) گفت آن لعل بدخشانی چه شد — گفت میدانیم و میدانی چه شد
(7) گفت پیش کیست آن روشن نگین — گفت بیرون آر دست از آستین
(8) دزدی پنهان و پیدا کار تست — مال دزدی جمله در انبار تست
(9) تو قلم بر حکم داور میبری — من زدیوار و تو از در میبری
(10) حد بگردن داری و حد میزنی — گر یکی باید زدن صد میزنی
(11) میزنم گر من ره خلق ای رفیق — درره شرعی تو قطاع الطریق
(12) میبرم من جامهٔ درویش عور — تو ربا و رشوه میگیری بزور
(13) دست من بستی برای یک گلیم — خود گرفتی خانه ازدست یتیم
(14) من ربودم موزه و طشت و نمد — تو سیه‌دل مدرک و حکم و سند
(15) دزد جاهل گر یکی ابریق برد — دزد عارف دفتر تحقیق برد
(16) دیده های عقل گر بینا شوند — خودفروشان زودتر رسوا شوند
(17) دزد زر بستند و دزد دین رهید — شحنه مارا دید و قاضی را ندید
(18) من براه خود ندیدم چاه را — تو بدیدی، کج نکردی راه را
(19) میزدی خود پشت پا بر راستی — راستی از دیگران میخواستی
(20) دیگر ای گندم نمای جو فروش — با ردای عجب عیب خود مپوش
(21) چیره‌دستان میربایند آنچه هست — میبرند آنگه زدزد کاه، دست
(22) در دل ما حرص و آلایش فزود — نیت پاکان چرا آلوده بود
(23) دزدا گر شب گرم یغما کردن است — دزدی حکام روز روشن است
(24) حاجت ار مارا ز راه راست برد — دیو، قاضی را بهرجا خواست برد

سپید و سیاه

کبوتری سحر اندر هوای پروازی
ببام لانه بیاراست پر ولی نپرید

رسید بر پرش از دور ناوکی جانسوز
مبرهن است کز آن طعنه بر دلش چه رسید

شکسته شد پر و بالی ، نزار گشت تنی
گسست رشتهٔ امیدی و رگی بدرید

گذشت بر در آن لانه شامگه زاغی
طبیب گشت چو رنجوری کبوتر دید

برفت و خار و خس آورد و سایه بانی ساخت
برای راحت بیمار خویش بس کوشید

هزار گونه ستم دید تا بروزن و بام
ز برگهای درختان سبز پرده کشید

زجویبار بمنقار خویش آب ربود
بباغ کرد ره و میوه‌ای زشاخی چید

گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان
طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید

ببرد آنهمه بار جفا که تا روزی
زدرد و خستگی و رنج ، دردمند رهید

بزاغ گفت چه نسبت سپید را بسیاه
ترا بیاری بیگانگان چه کس طلبید

بگفت نیست ما اتفاق و یکرنگیست
تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید

ترا چو من بدل خرد مهر و پیوندیست
مرا بسان تو در تن رگ و پی است و ورید

صفای صحبت و آئین یکدلی باید
چه بیم گر که قدیم است عهد یا که جدید

ز نزد سوختگان بی خبر نباید رفت
زمان کار نباید بکنج خانه خزید

غرض گشودن قفل سعادت است بجهد
چه فرق گر ز زر سرخ و گر آهن است کلید

قلب مجروح

دی کودکی بدامن مادر گریست زار
کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت
طفلی مرا ز پهلوی خود بی گناه راند
آن تیر طعنه زخم کم از نیشتر نداشت
اطفال را بصحبت من از چه میل نیست
کودك مگر نبود کسی کو پدر نداشت
امروز اوستاد بدرسم نگه نکرد
مانا که رنج وسعی فقیران ثمر نداشت
دیروز در میانهٔ بازی ز کودکان
آن شاه شد که جامهٔ خلقان ببر نداشت
من در خیال موزه بسی اشك ریختم
این اشك آرزو زچه هرگز اثر نداشت
جز من میان این گل وباران کسی نبود
کو موزه ای بپا و کلاهی بسر نداشت
آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت
هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
وین شمع روشنائی ازین بیشتر نداشت
همسایگان ما بره ومرغ میخورند
کس جز من وتو قوت زخون جگر نداشت
بر وصله های پیرهنم خنده میکنند
دینار و درهمی پدر من مگر نداشت ؟
خندید و گفت آنکه بفقر تو طعنه زد
از دانه های گوهر اشکت خبر نداشت
اززندگانی پدر خود مپرس ؛ از آنك
چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت
این بوریای کهنه بصد خون دل خرید
رختش که آستین و گهی آستر نداشت ؛

بس رنج برد و کس نشمردش بهیچ کس
گمنام زیست آنکه ده و سیم و زر نداشت
طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست
شاخی که از تگرگ نگون گشت بر نداشت
نساج روزگار درین پهن بارگاه
از بهر ما قماشی ازین خوبتر نداشت

مست و هوشیار

محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت
مست گفت ای دوست این پیراهنست افسار نیست
گفت مستی زان سبب افتان و خیزان میروی
گفت جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست
گفت می باید ترا تا خانهٔ قاضی برم
گفت رو صبح آی، قاضی نیمه‌شب بیدار نیست
گفت نزدیکست والی راسرای؛ آنجا شویم
گفت والی از کجا در خانهٔ خمار نیست
گفت تا داروغه را گوئیم در مسجد بخواب
گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
گفت دیناری بده پنهان وخود را وا رهان
گفت کار شرع، کار درهم و دینار نیست
گفت از بهر غرامت جامه‌ات بیرون کنم
گفت پوسیده‌است، جز نقشی ز پود و تار نیست
گفت آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
گفت در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست
گفت می بسیار خوردی زان چنین بیخود شدی
گفت ای بیهوده گو! حرف کم و بسیار نیست
گفت باید حد زند هشیار مردم مست را
گفت آری، لیك اینجا هیچکس هشیار نیست!

فریاد حسرت

فتاد طائری از لانه و ز درد طپید
بزیر پر چونگه کرد دید پیکانی است
بگفت آن که بدریای خون فکند مرا
ندید دردل شوریده‌ام چه‌طوفانی است
کسیکه برگ من تیر زد نمیدانست
که قلب خردمرا هم وریدوشریانی است
ربود مرغکم از زیر پر بعنف و نگفت
که مادری‌وپرستاری ونگهبانی است
اسیر کردن و کشتن،تفرج و بازی‌است
نشانه کردن مظلوم، کار آسانی است
ز بام خرد گل اندود پست ما پیداست
که سقف خانهٔ جمعیت پریشانی است
شکست پنجه و منقار من‌ولیك چه‌باك
پلنگ حادثه رانیزچنگ ودندانی‌است
گرفتم آن که بپایان رسید فرصت ما
برای فرصت صیاد نیز پایانی است
فتاد پایه ، چنین‌خانه‌را چه‌تعمیری‌است
گداخت‌سینه،چنین‌درد‌راچه‌درمانی‌است
چمن‌خوش‌است‌وجهان‌سبزو بوستان‌خرم
برای طائر آزاد جای جولانی‌است
زمانه عرصه برای ضعیف تنگ گرفت
هماره بهر توانا فراخ میدانی است
همیشه خانهٔ بیداد و جور آباد است
بساط‌ماست که‌ویران ز باد و بارانی‌است
نگفته ماند سخن‌های‌من ، خوشامرغی
که لانه‌اش گه سعی وعمل‌دبستانی‌است
مرا هر آنکه درافکند‌همچو گوی‌بسر
خبر نداشت که‌در دست‌دهر چوگانی‌است

زرنج بی‌سروسامانی منش چه‌غم است
همین بس‌است که‌او راسری‌وسامانی است
حدیث نیك و بد ما نوشته‌خواهد شد
زمانه را سند و دفتری و دیوانی است
کسی زدرد من آگه نشد، ولیك‌خوشم
که‌چند قطرهٔ‌خونم بدست ودامانی است
هزار کاخ بلند، اربنا کند صیاد
بهای خار وخس آشیان ویرانی است
چه‌لانه‌ای‌وچه‌قصری،اساس‌خانه یکی است
بشهر کوچك‌خود،مورهم سلیمانی است
زدهر، کردل تنگم فشار دید چه غم
گرفته دست قضاهر کجا گریبانی است
چه برتری است ندانم بمرغ مردم را
جز اینکه‌دعوی باطل کند که‌انسانی است
دراین قبیلهٔ‌خودخواه هیچ‌شفقت نیست
چو نیك‌درنگری‌هرچه‌هست‌عنوانی است



بی آرزو

بغاری تیره، درویشی دمی خفت / در آن خفتن باو گنجی چنین گفت:
که من گنجم، چو خاکم پست مشمار / مرا زین خاکدان تیره بردار
بس است این انزوا و خاکساری / کشیدن رنج و کردن بردباری
شکستن خاطری در سینهٔ تنگ / نهادن گوهر و برداشتن سنگ
فشردن در تنی، پاکیزه جانی / همائی را فکندن استخوانی
بنام زندگی هر لحظه مردن / بجای آب و نان خونابه خوردن
بخشت آسودن و بر خاک خفتن / شدن خاکستر و آتش نهفتن
ترا زین پس نخواهد بود رنجی / که دادت آسمان، بی رنج گنجی
ببر زین گوهر و زر دامنی چند / بخر پاتابه و پیراهنی چند
برای خود مهیا کن سرائی / چراغی، موزه‌ای، فرشی، قبائی
بگفت ای دوست ما را حاصل از گنج / نخواهد بود غیر از محنت و رنج
چو میباید فکند این پشته از پشت / زر و گوهر چه یکدامن چه یکمشت
ترا بهتر که جوید نامجوئی / که ما را نیست در دل آرزوئی
مرا افتادگی آزادگی داد / نیفتاد آنکه مانند من افتاد
چو ما بستیم دیو آز را دست / چه غم گر دیو گردون دست ما بست
چو شد هر گنج را ماری نگهدار / نه این گنجینه میخواهم نه آن مار
نهان در خانهٔ دل رهزنانند / که دایم در کمین عقل و جانند
چو زر گردید اندر خانه بسیار / گهی دزد از در آید گه ز دیوار
سبکباران، سبک رفتند ازین کوی / نکردند این گل پر خار را بوی
ز تن زان کاستم کز جان نکاهم / چو هیچم نیست، هیچ از کس نخواهم
فسون دیو، بی تأثیر خوشتر / عدوی نفس، در زنجیر خوشتر

هراس راه و بیم رهزنم نیست
که دیناری بدست و دامنم نیست

تیره بخت

دختری خرد شکایت سر کرد — که مرا حادثه بی مادر کرد
دیگری آمد و درخانه نشست — صحبت از رسم وره دیگر کرد
موزهٔ سرخ مرا دور افکند — جامهٔ مادر من در بر کرد
یاره و طوق زرمن بفروخت — خود گلوبند ز سیم و زر کرد
سوخت انگشت من از آتش و آب — او بانگشت خود انگشتر کرد
دختر خویش بمکتب بسپرد — نام من، کودن و بی مشعر کرد
بسخن گفتن من خرده گرفت — روزوشب در دل من نشتر کرد
هرچه من خسته و کاهیده شدم — او جفا و ستم افزونتر کرد
اشك خونین مرا دید و همی — خنده ها با پسر و دختر کرد
هردو را دوش بمهمانی برد — هردو را غرق زر و زیور کرد
آن گلوبند گهر را چون دید — دیده در دامن من گوهر کرد
نزد من دختر خود را بوسید — بوسه‌اش کار دو صد خنجر کرد
عیب من گفت همی نزد پدر — عیب جوئیش مرا مضطر کرد
همه نا راستی و تهمت بود — هر گواهی که‌دراین محضر کرد
هر که بد کرد، بداندیش سپهر — کار او از همه کس بهتر کرد
تا نبیند پدرم روی مرا — دست بگرفت وبکوی اندر کرد
شب بجاروب و رفویم بگماشت — روز آوارهٔ بام و در کرد
پدر از درد من آگاه نشد — هرچه او گفت زمن، باور کرد
چرخ را عادت دیرین این بود — که بافتاده، نظر کمتر کرد
مادرم مردو مرا دریم [1] دهر — چو یکی کشتی بی لنگر کرد
آسمان خرمن امید مرا — ز یکی صاعقه خاکستر کرد
چه حکایت کنم از ساقی بخت — که چه‌خونابه دراین ساغر کرد
مادرم بال و پرم بود و شکست — مرغ، پرواز ببال و پر کرد

من سیه روز نبودم ز ازل
هرچه کرداین‌فلك‌اخضر کرد

۱- یم - دریا

شکایت پیرزن

روز شکار ، پیر زنی باقباد گفت
کز آتش فساد تو جز دود آه نیست
روزی بیا بکلبهٔ ما از ره شکار
تحقیق حال گوشه نشینان گناه نیست
هنگام چاشت، سفرهٔ بی نان ما ببین
تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست
دزدم لحاف برد و شبان گاو پس نداد
دیگر بکشور تو امان و پناه نیست
از تشنگی ، کدو بنم امسال خشك شد
آب قنات بردی و آبی بچاه نیست
سنگینی خراج ، بما عرصه تنگ کرد
گندم تو راست ، حاصل ما غیر کاه نیست
در دامن تو دیده جز آلودگی ندید
بر عیب های روشن خویشت نگاه نیست
حکم دروغ دادی و گفتی حقیقت است
کار تباه کردی و گفتی تباه نیست
صد جور دیدم از سگ و دربان بدر گهت
جز سفله و بخیل در این بارگاه نیست
ویرانه شد ز ظلم تو هر مسکن و دهی
یغماگر است چون تو کسی، پادشاه نیست
مردی در آنزمان که شدی صید گرگ آز
از بهر مرده حاجت، تخت و کلاه نیست
یکدوست از برای تو نگذاشت دشمنی
یك مرد رزمجوی ، ترا در سپاه نیست
جمعی سیاه روز سیه کاری تواند
باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست
مزدور خفته را ندهد مزد هیچکس
میدان همت است جهان، خوابگاه نیست
تقویم عمر ماست جهان، هرچه میکنیم
بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست
سختی کشی ز دهر چو سختی دهی بخلق
در کیفر فلك غلط و اشتباه نیست

گرگ و سگ

پیام داد سگ گله را شبی گرگی
که صبحدم بره بفرست ، میهمان دارم
مرا بخشم میاور ، که گرگ بدخشم است
درون تیره و دندان خونفشان دارم
جواب داد : مرا با تو آشنائی نیست
که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم
من از برای خوروخواب تن نپروردم
همیشه جان بکف وسربرآستان دارم
مرا گران بخریدند ، تا بکار آیم
نه آنکه کارچوشدسخت،سرگران دارم
مرا قلاده بگردن بود ، پلاس به پشت
چه انتظار از این بیش زآسمان دارم
عنان نفس ندادم چو غافلان از دست
کنون بدست توانا دو صد عنان دارم
گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی
زخود چگونه چنین ننگ را نهان دارم
هراس نیست مرا هیچگه زحملهٔ گرگ
هراس کم دلی برهٔ جبان دارم
هزار بار گریزانده مت بدره و کوه
هزار ها سخن از عهد باستان دارم
شبان بجرأت و تدبیرم آفرینها خواند
من این قلادهٔ سیمین از آنزمان دارم
رفیق دزد نگردم بحیله و تلبیس
که عمرهاست بکوی وفا مکان دارم
درستکارم و هرگز نمانده‌ام بیکار
شبان گرم نبرد ، پاس کاروان دارم
مرا نکشته ، بآغل درون نخواهی شد
دهان من نتوان دوخت ، تا دهان دارم

جفای گرگ مرا نازگی نداشت، هنوز
سه زخم کهنه به پهلو و پشت وران دارم
دوسال پیش بدندان دم تو بر کندم
کنون ز گوش گذشتی- چنین گمان دارم
دکان کید برو جای دیگری بگشای
فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

احسان بی ثمر

بارید ابر بر گل پژمرده‌ای و گفت
کز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم
از بهر شستن رخ پاکیزه‌ات ز گرد
بگرفتم آب پاك ز دریا و تاختم
خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا
رخساره‌ای نماند، ز گرما گداختم
ناسازگاری از فلك آمد و گرنه من
با خاك خوی کردم و با خار ساختم
ننواخت هیچگاه مرا، گرچه بی دریغ
هر زیر و بم که گفت قضا، من نواختم
تا خیمهٔ وجود من افراشت بخت گفت
کز بهر واژگون شدنش بر فراختم
دیگر ز نرد هستیم امید برد نیست
کز طاق وجفت آنچه مرا بود باختم
منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا
من با یکی نظاره جهان را شناختم

نشان آزادگی

بسوزنی ز ره شکوه گفت پیرهنی
ببین زجور توما راچه‌زخمها بتن است
همیشه کار تو سوراخ کردن دلهاست
هماره‌فکر تو، بر پهلوئی‌فروشدن‌است
بگفت گر ره ورفتار من نداری دوست
برو بگوی‌بدرزی که رهنمای من‌است
وگرنه بی‌سبب از دست من چه مینالی
ندیده زحمت سوزن کدام پیرهن‌است؟
اگر بخار وخسی فتنه‌ای رسد دردشت
گناه داس‌وتبر نیست، جرم‌خارکن‌است
ز من‌چگونه ترا پاره گشت پهلو ودل
خودآگهی که‌مرا پیشه، پاره‌دوختن‌است
چه رنجها که برم بهر خرقه دوختنی
چه‌وصله‌ها که‌زمن بر لحاف پیرزن‌است
بدان هوس که تن این و آن بیارایم
مرا وظیفهٔ دیرینه ، ساده زیستن است
ز در شکستن و خم گشتنم نیامد عار
چراکه عادت‌من با زمانه ساختن است
شعار من ز بس آزادگی ونیك دلی
بقدرخلق فزودن ، زخویش‌کاستن‌است
همیشه دوختنم کار و خویش عریانم
بغیر من که تهی‌ازخیال‌خویشتن است؟
یکی‌نباخته ، ایدوست ! دیگری نبرد
جهان وکارجهان‌همچو نرد باختن‌است
نباید آنکه شود بزم زندگی‌روشن
نصیب‌شمع،مپرس‌ازچه‌روی‌سوختن‌است
هرآن قماش که از سوزنی جفا نکشد
عبث در آرزوی همنشینی بدن است

میان صورت و معنی بسی تفاوتهاست
فرشته را بتصور مگوی اهرمن است
هزار نکته ز باران و برف میگوید
شکوفه‌ای که بفصل بهار درچمن است
هم از تحمل گرما وقرن‌هاسختی است
اگر گهر به بدخش وعقیق‌دریمن است

کارگاه حریر

به کرم پیله شنیدم که طعنه زد حلزون
که کار کردن بی‌مزد ، عمر باختن است
پی هلاك خود ای بیخبر چه میکوشی
هر آنچه‌ریشته‌ای ، عاقبت‌ترا کفن‌است
بدست جهل به بنیاد خویش تیشه زدن
دوچشم بستن‌ودرچاه‌سر نگون‌شدن‌است
چو ما، برو درودیوارخانه محکم کن
مگرد ایمن وفارغ، زمانه راهزن است
بگفت قدر کسی را نکاست سعی و عمل
خیال پرورش تن ، زقدر کاستن است
بخدمت دگران دل چگونه خواهدداد
کسی که‌همچوتودایم‌بفکرخویشتن‌است
بدیگ حادثه ، روزی گرم بجوشانند
شگفت نیست که‌مرگ‌ازقفای‌زیستن‌است
بروزمرگم‌اگرپیله، گور گشت‌و کفن
بوقت زندگیم، خوابگاه وپیرهن‌است
مرا بخیره نخوانند کرم ابریشم
بهر بساط که ابریشمی است، کارمن‌است
ز جانفشانی وخون‌خوردن قبیلهٔ ماست
پرند و دیبهٔ گلرنگ هر که رابتن‌است

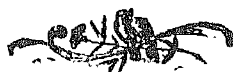
نامهٔ به نوشیروان

بزرگمهر بنوشیروان نوشت که خلق
ز شاه خواهش امنیت و رفاه کنند
شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند
چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند
چرا کنند کم از دسترنج مسکینان
چرا به مظلمه افزون بمال وجاه کنند
چو کج‌روی تو، نپویند دیگران ره راست
چو یك خطا زتو بینند، صد گناه کنند
بلشکر خرد و رای وعدل و علم گرای
سپاه اهرمن، اندیشه زین سپاه کنند
جواب نامهٔ مظلوم را توخویش فرست
بسا بود که دبیرانت اشتباه کنند
زمام کار بدست تو چون سپرد سپهر
بکار خلق چرا دیگران نگاه کنند
اگر بدفتر حکام ننگری یك روز
هزار دفتر انصاف را سیاه کنند
اگر که قاضی و مفتی شوند سفله ودزد
دروغگو و بداندیش راگواه کنند
بسمع شه نرسانند حاسدان قوی
تظلمی که ضعیفان داد خواه کنند
بپوش چشم ز پندار وعجب کاین دوشریك
بر آن سرند که تا فرصتی تباه کنند
چو جای خود نشناسی، بحیله مدعیان
ترا ز اوج بلندی بقعر چاه کنند
بترس ز آه ستمدیدگان که در دل شب
نشسته‌اند که نفرین بپادشاه کنند
از آن شرار که روشن شود زسوز دلی
بیك اشاره دو صد کوه راچوکاه کنند

سند بدست سیه‌روزگار ظلم ، بس است
صحیفه‌ای که در آن ثبت اشك و آه کنند
چو شاه جور کند ، خلق در امید نجات
همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند
هزار دزد کمین کرده‌اند بر سر راه
چنان مباش که بره و کمب تو راه کنند
مخسب ، تا که نپیچاند آسمانت گوش
چنین معامله را بهر انتباه کنند
تو کیمیای بزرگی بجوی ، بی خبران
بهل که قصه ز خاصیت گیاه کنند

این قطعه را برای سنگ مزار خودم سروده‌ام

اینکه خاك سیهش بالین است
اختر چرخ ادب ، پروین است
گرچه جز تلخی از ایام ندید
هرچه خواهی سخنش شیرین است
صاحب آنهمه گفتار ، امروز
سائل فاتحه و یاسین است
دوستان به که زوی یاد کنند
دل بی‌دوست ، دلی غمگین است
خاك در دیده بسی جانفرساست
سنگ بر سینه بسی سنگین است
بیند این بستر و عبرت گیرد
هر که را چشم حقیقت بین است
هر که باشی و زهر جا برسی
آخرین منزل هستی این است
آدمی هرچه توانگر باشد
چون بدین نقطه رسد ، مسکین است
اندر آنجا که قضا حمله کند
چاره تسلیم و ادب تمکین است
زادن و کشتن و پنهان کردن
دهر را رسم و ره دیرین است
خرم آنکس که در این محنت گاه
خاطری را سبب تسکین است



شهریار
محمد حسین
۱۳۳۴
هجری قمری

سرود آبشار

چون خواب نوشین یاد دارم ماهتابی
روشن تر از روز سپید کامکاران
ییلاق بود و آبشار و جنگل و کوه
دنیای شب از پرتو مه نور باران
لطف هوا چندانکه گفتی الفتی داشت
خاموشی شب با خروش آبشاران
در گوش دل افسانهٔ آفاق میگفت
دلکش سرود آبشار از کوهساران
آویخته گل از فراز شاخ گلبن
چونانکه از گوش عروسان گوشواران
برداشته از شاخساران لحن داوود
هر سو هزار آوا هزاران در هزاران
هنگامهٔ عشق و نشاط نو جوانی
هنگام گلگشت و بساط نو بهاران
لب بر لب نی برسر سنگی نشستم
سر کرد نی با من نوای غمگساران
تا دختر دهقان برون ازخانه بشتافت
چون لاله‌ای افروخته بر سبزه زاران
چون‌غنچه درچادر نمازی‌سرخ ودلکش
میشد سبودر کف بطرف چشمه ساران
چشمك زنان برمن گل چادر نمازش
چون دیدهٔ اختر که بر اختر شماران
رفتم لب جو با نیاز تشنه کامی
همچون گدا برخوان ناز شهریاران
من از نهیب عشق او لرزنده چون بید
او رسته چون سرو از کنار جویباران
رخسارهٔ او از جمال کبریائی
پرتو فکن بر شیوهٔ آئینه داران

افشاند گیسو چون ملك درحال پرواز
یا پرچمی زرین بدست شهسواران (!)
عرض نیاز خویش کردم نازنین را
وز یأس و امیدم دلی چون بیقراران
لیکن به لبخندی که بودش حاکی از مهر
بگشودم از دل عقده چون امیدواران
باساعدی سیمین سبو در دست من داد
چون سیمبر ساقی که ساغر بر(!) خماران
نوشیدم آب و تشنه تر گردیدم آری
سیری کجا و جام وصل گلعذاران
حالی نه آن حالم بجا و نی جوانی
چون نخل بی برگ و برم در شوره زاران
سر زیر پر کرده ، زباران حوادث
در بر گرفته زانوان ، چون سوگواران
نه دست تا آویزم از دامان دلبر
نه پای تا بگریزم از بیداد یاران
باری به تلخی روزگاری میگذارم
آوخ از آن نوشین و دلکش روزگاران

زندان زندگی

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم
روزی سراغ وقت من آئی که نیستم
در آستان مرگ که زندان زندگی است
تهمت بخویشتن نتوان زد که زیستم
پیداست از گلاب سرشکم که من چو گل
یکروز خنده کردم و عمری گریستم
طی شد دو بیست سالم و انگار کن دویست
چون بخت و کام نیست چه سود از دویستم
گوهر شناس نیست در این شهر ، شهریار
من در صف خزف چه بگویم که چیستم

بازار شوق

یاد آنکه جز بروی منش دیده وا نبود
وان سست عهد جز سری از ما سوا نبود

امروز در میانه کدورت نهاده پای
آن روز در میان من ودوست جا نبود

کس دل نمیدهد به حبیبی که بی‌وفاست
اول حبیب من بخـدا بی‌وفا نبود

دل باامید وصل بجان‌خواست دردعشق
آن روز درد عشق چنین بی‌دوا نبود

تا آشنای ما سر بیگانگان نداشت
غم بـا دل رمیدهٔ مـا آشنا نبود

ازمن گذشت ومن‌هم‌از او بگذرم ولی
با چون منی بغیر محبت روا نبود

دوشم نخفت دیده ببالین دل ولی
مسکین دلم بزحمت مردم رضا نبود

اکنون بکودکی که‌نبودم اسیرعشق
افسوس میخورم که دلم با خدا نبود

گر نای دل نبود و دم آه سرد ما
بازار شوق و گرمی شور و نوا نبود

سوزی نداشت شعر دل انگیز شهریار
گر همره تـرانـهٔ ساز صبا نبود



نی محزون

امشب ای ماه بدرد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی

کاهش جان تو من‌دارم و من میدانم
که تو ازدوری خورشید چها می‌بینی

توهم ای بادیه پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی بسر بالینی

هر شب‌ازحسرت‌ماهی‌من‌ویکدامن اشك
توهم ای دامن مهتاب ! پراز پروینی

همه درچشمهٔ مهتاب غم ازدل شویند
امشب‌ای مه توهم ازطالع من غمگینی

من مگرطالع خود درتوتوانم دیدن
که توام آینهٔ بخت غبار آگینی

باغبان خار ندامت بجگر میشکند
برو ای گل که سزاوار همان گلچینی

نی محزون‌مگر از تربت فرهاد دمید
که کند شکوه زهجران لب شیرینی

توچنین خانه کن‌ودلشکن‌ای‌باد خزان
گرخود انصاف کنی(!)مستحق نفرینی

کی براین کلبهٔ طوفان‌زده سرخواهی‌زد
ای پرستو که پیام آور فروردینی

شهریارا اگر آئین محبت باشد
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی



کاش یارب

در دیاری که در او نیست کسی یار کسی
کاش یا رب که نیفتد بکسی کار کسی

هر کس آزار من زار پسندید ولی
نپسندید دل زار من آزار کسی

آخرش محنت جانکاه بچاه اندازد
هر که چون ماه برافروخت شب تار کسی

سودش این بس که بهیچش بفروشند چو من
هر که با قیمت جان بود خریدار کسی

سود بازار محبت همه آه سرد است
تا نکوشید پی گرمی بازار کسی

من ببیداری از این خواب چه سنجم که بود
بخت خوابیدهٔ کس دولت بیدار کسی

غیر آزار ندیدم چو گرفتارم دید
کس مبادا چو من زار گرفتار کسی

تا شدم خوار تو رشکم بعزیزان آید
بارالها که عزیزی نشود خوار کسی

آنکه خاطر هوس عشق و وفادارد از او
بهوس هردو سه روزی است هوادار کسی

لطف حق یار کسی باد که در دورهٔ ما
نشود یار کسی تا نشود بار کسی

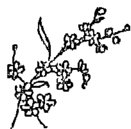
گر کسی را نفکندیم بسر سایه چو گل
شکر ایزد که نبودیم بپا خار کسی

شهریارا سر من زیر پی کاخ ستم
به که بر سر فتدم سایهٔ دیوار کسی

دکتر حریری
علی اصغر
۱۳۳۴
هجری قمری

دخترک خیاط

ای کاش که آن دخترک درزی وحشی
دیروز در آن انجمن انس نبودی
یا شرم نهادی و بشوخی گرویدی
گفتی و غزل خواندی و آواز سرودی
با من بنشستی و بمن عهد ببستی
وز خاطر من زنگ ملالت بزدودی
دل دادی و دل بردی و دل باز گرفتی
چندان که فغان کردمی ، از من نشنودی
بندم بنهادی و بزنجیر کشیدی
وز چشم مرا چشمهٔ خوناب کشودی
چندان بعذابم بفشردی ، که بآخر
چون تار نخم لاغر و باریك نمودی
آنگه بگرفتی که ز سوزن گذراند
تابیدی و رشتی و بانگشت بسودی
از سوزن او بر نگذشتی نخ سرکش
بر گشتی و بر سرکشی خویش فزودی
پس یك دو سه بارش بدهن بردی و هر بار
آن نخ ـ که منم ـ از دو لبش بوسه ربودی



مرگ یار مسلول

رنجی که جانم ازغم آن خون جگر کشید
نشنیده‌ام که جانی از آن بیشتر کشید
مهلت نداد چرخ که او را ببر کشم
من حسرتش کشیدم و گورش ببر کشید
از عمر درشکنجه و با مرگ در جدال
عمری عذاب و رنج ز درد جگر کشید
بگداخت همچو شمع تن نازنین او
از سوزش تبی که تنش در شرر کشید
بنشست گرد مرگ بروی پریده رنگ
گفتی که ابر هاله بگرد قمر کشید
بگشاد چشم تا نظری بنگرد مرا
مرگش امان نداد و قلم بر نظر کشید
زین در به آن در ازپی درمان شدم ، ولی
داغش اجل بجان من در بدر کشید
گفتم که ناز آن بدن نازنین کشم
خاکم بسر که ناز ورا خاك بر کشید
پیچیده شد بپردهٔ ماتم سرای من
تا رخت ازین سرا بسرای دگر کشید
گیتی چو شب بدیدهٔ من تیره گشت وتار
زان واپسین دمی که بگاه سحر کشید
باجمله دانش من و چندان دوای درد
دردا که یار جام اجل را بسر کشید

پادشاه !

پادشاها کشور جم پیر شد وز دور چرخ
آنچنان فرسود کز دشمن ور از نهار نیست
چارهٔ این مادر پیر این زمان در دست تست
ملك پیر از سر جوان کردن، ترا دشوار نیست
هیچ بیماری نگردد زود تسلیم اجل
گر طبیبان ورا رأی و خرد بیمار نیست
پادشاها ! کارمند از کاردانان بر گزین
خانه کی روئین بود گر بی فکن معمار نیست
کاردان مستور ماند چون کند نادان ظهور
زانکه نادان شادمان از جلوهٔ هشیار نیست
درد ایران گر ز من پرسی، مر ارای این بود
کاندر آنجا کارها در دست اهل کار نیست
کاردانانند از اولاد ایران بی شمار
لیك از ایشان نامی اندر دفتر و طومار نیست
فی المثل من بنده در پاریس بی نام و نشان
آنچنانم کز وجودم در وطن آثار نیست
سالها عمرم هدر شد در ره کسب علوم
در همه ایران شها همسنگ من بسیار نیست
یکتن از اهل سفارت آگهی از من نداشت
در سفارتخانه شاها! فضل را مقدار نیست
من که روشن بین و دانایم مرا آنجا چکار
مرد روشن بین و دانا را بدان در، بار نیست
دزد نه، کژ نه، یهودی نه، دغل نه، هرزه نه
زشتیم اندیشه و نامردیم کردار نیست
در زمان چون نوشاهی کارسنج و کاردان
ملك ایران بی نیاز از چون منی ناچار نیست
بارگاه ملك شاها ! از پلیدان پاك دار
آستان کعبه جای لاشهٔ مردار نیست
ملك ایران را بجز رای شهنشاه جوان
چارهٔ آزادی از این وضع ناهنجار نیست

فرزاد
مسعود
۱۳۳۴
هجری قمری

بر مرگ صادق هدایت

سرگشته در این مرحله چون گوی بماندیم
زان سوی نرفتیم و ازین سوی بماندیم
تو آب روان بودی و رفتی سوی دریا
ما سنگ و کلوخیم ، نه جوی بماندیم
چون باد توزی کشور جان رفتی آزاد
ما خاك صفت بر سر این کوی بماندیم
زنجیر علایق را چون شیر گسستی
ما ، مور منش ، بستهٔ یك موی بماندیم
صد خوان هنر چیدی و ما گرسنه طبعان
بعد از تو بی رنگ و بی بوی بماندیم
شایستهٔ همراهی سیمرغ مگس نیست
ماندن حد ما بود ، از آن روی بماندیم
نشناخته قدر گهرت عمری ، ناچار
از دیده گهربار ـ گهرجوی بماندیم

بیحاصلی

چه سود از شمع فکرت سوختنها — بدان ، بزم خرد افروختنها ؟
گزیدن سوزن کلاك و نخ سطر — هنر را جامهٔ نو دوختنها ؟
فراوان صرف کردن نقد هستی — بجایش نقد درد اندوختنها ؟
بفرصتی نان جو محتاج بودن — ولیکن آبرو نفروختنها ؟
بتلخی بگذراندن روزگاران — ولیکن تجربت ناموختنها ؟
چه چاره ـ گر خدا کاری نسازد
بغیر از ساختنها ، سوختنها ؟



برسر آنم که ..

بسته است این در، دلا ، باید در دیگر زدن
ور نباشد آن میسر، دست غم برسر زدن
زین سرای مرده جانان سر برون ناید، مکن
حلقه آزاری و بس کن حلقه بر این در زدن
ساخت باید مرغ را با خستگیهای قفس
خسته تر خواهد شد از بیهوده بال و پر زدن
دل زخیل غم ندارد باك لیك ای منكران
تا به کی تنها توان بر قلب این لشکر زدن؟
وای آن غواص و اژون بخت نابخرد، که خواست
غوطه در دریای پر آشوب بی گوهر زدن
گرچه پیر و خسته شد رهرو، ز گمراهی نرست
نك چه سود از تهمت اضلال بر رهبر زدن ؟
جز سخن نشناس بد باطن کرا یارا بود
بی محابا طعنه بر قرآن پیغمبر زدن ؟
پیش از ینم حاصل از می ذوق بود وحال بود
این زمان بد مستی است و سنگ بر ساغر زدن
یك ورق کان خوش بود در دفتر وفنم نماند
آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن
دست در دامان دیگر بایدم زد بی گمان
ور نباشد آن میسر، دست غم برسر زدن



سرمد
صادق
۱۳۳۵
هجری قمری

ایکاش

ایکاش غم و بلا فزون گردد — تاکاخ فساد واژگون گردد
این بام شکسته‌ای که ماداریم — بی‌سایهٔ سقف و بی‌ستون گردد
هرچندغم و بلا فزون مار است — ایکاش فزونتر از فزون گردد
تا وارهد از زبونی ایرانی — ایکاش زبونتر اززبون گردد
نفرین من از دعا کنونت بـه — کایندهٔ تو ، به از کنون گردد

یك روز فرین غم شدن‌اولی
کاندوه تومحنت قرون گردد

حدیث عاشق

نخوانده درس محبت کجا خبر دارد
که عاشق از می ومستی چه‌درنظر دارد
حدیث عشق نگردد کهن که سال بسال
بهار حسن تو گلهای تازه تر دارد
توان ز صبح بناگوشت احتمالی داد
که شام عاشق افسرده هم سحر دارد
حدیث وصل تو شرطی نداشت بهر رقیب
کنون که نوبت ما شد هزار اگر دارد
بعشق کوی تو دم میزدم که پیر خرد
شنید و گفت از این ره مرو خطر دارد
متاع زهد کساد است گوبزاهد شهر
دکان گشاید اگر مایهٔ دگر دارد



گمان سود زسودای دل‌مبرسرمد
که این‌معامله ازهرجهت ضرردارد

بخش چهارم

شعرای ربع دوم قرن چهاردهم

۱۳۲۵ - ۱۳۵۰
هجری قمری

دکتر علی آبادی
محمد حسین
۱۳۳۷
هجری قمری

جامهٔ معشوق

ای جوان سرکش بی اعتنا   سخت غافل ماندی از پیراهنت
اندکی آهسته تر بردار پا   نازنین دستی گرفته دامنت

نی چنین باشد که بهر پیکری   طرفه خیاطی لباسی دوخته است
در دل این پنبه زیبا دختری   از سر عشق آتشی افروخته است

میگرفت اندازه و میگفت آه   که فزون ز اندازه کردم رای تو
کاشکی کوته نیاید هیچگاه   تا رو پود عشق بر بالای تو

چون برید این جامه گفت ای مهربان   گر ببری آخر از من چون کنم؟
ورشوم من پیرو تو مانی جوان   بادل سرد تو چون افسون کنم؟

سوزنی بگرفت و گفت البته دوخت   جامه را باید که زیب وفر دهد
تابداند یار من کان دل که سوخت   عشق را آرایشی دیگر دهد

نخ بسوزن کرد و برخواند این غزل   کاش دلها را بهم میدوختند
یا ز خیاطی استاد ازل   عاشقان این کار می آموختند

جای سوزن هر یکی در جامه‌ات   شاهد هنگامه‌ای ارجان اوست
با خبر سازم زیك هنگامه‌ات   تا ببینی جلوه‌ای از جان دوست

گفت کاش اینجا بیائی ای جوان   تا بیازارم بنوك سوزنت
بامحبت ، بی عداوت، نی چنان   که خدا نا کرده خون ریزد تنت

رنجه گردی،دست من گیری بدست   «سوختم» گوئی و از خود درانیم
پس بخندم وز تو پرسم گر بداست   خود تو از بهر چه میسوزانیم؟

رنج دید و خستگی برد و نخفت   تا بدوزد جامه‌ای در حد تو
چون بپای آورد کار خویش گفت   چشم و دست من فدای قد تو

از برت اورفت و جامه در برت   همچو عطری از مشك تر برجای ماند
بر تنت عشق است اگر رفت از سرت   شد هنرمند و هنر برجای ماند

بـا زبان بـی زبانـی پیرهن
باتو دارد روز وشب راز و نیاز
وه که احوال تو چون خواهد شدن
گر برون افتد کنون از پرده راز

صبح چون بر خاستی باد سحر
بی محابا سوی تو گر بگذرد
جامه گوید ای نسیم آرام‌تر
نازك اندام است و سرما میخورد

گر شتابی از تو پرسد : داشتی
کاروانـی آمده از کشوری ؟
شهر آشفته است ؟ یا بگذاشتی
وعده‌ای در گوشه‌ای بادختری؟

ای تمنای دل ، ای آرام جان!
هیچ میدانی که محبوب منی ؟
داروی درد و بـلای نـاگهان
دوست بـد دشمن خوب منی ؟

در تو آویزم بدینسان تـا دهم
بوسه ها بر سینه و بـازوی تو
ماند این حسرت ز قد کوتهم
که نیارم بوسه زد برروی تو

گرچه نزدیك توام دوری زمن
از تـو بیزاری واز من اشتیاق
عقل را باور نیاید ایـن سخن
سوختن در وصل دلدار ازفراق

چون ببینند بـارفیقان گویدت
وه چـه زیبائـی میان دوستان
نیستی گل پس چـرا می بویدت
بی‌تو اورا ناخوش آید بوستان

گـر بداند زحمت جانکاه تـو
گویداین کفر است واستغفار کن
لال گردد دشمن بدخواه تو
میشوی بیمار کمتر کار کن

کار کن آنسان که‌از رنجت شود
زشت‌زیبا، بدنکو ، ناپاك باك
گر بحق رفتی بفرمانت رود
نوروظلمت آب و آتش بادوخاك

سرچو بربالین نهادی‌وفت‌خواب
شامگه آرام و دور از روشنی
نرم نرمك جامه درهر پیچ‌وتاب
گویدت : دیدی درآغوش‌منی؟

خاکستر

بنگر آن حوری سیاه و سپید نه همه پاک جسم او نه پلید
ساخته در وجود خویش پدید نیمه‌ای یأس و نیمه‌ای امید
آتش اورا قرین وهم بستر
همسر خاك و نام خاکستر

همه شب در کنار یار نخفت نازنین را ز چشم بد بنهفت
چون ز آتش یکی سخن نشنفت بامدادان باو چنین میگفت
بس حقیرم مبین و تند مرو
اندکی سرگذشت من بشنو

من درخت تناوری بودم رایت سایه گستری بودم
بر سر باغی افسری بودم در میان سران سری بودم
تن بآزار نا کسی دادم
بخیالی ز پا در افتادم

روستائی پسر خیره سری بمن افکند پر طمع نظری
در تمنای سود مختصری رفت و آورد داسی و تبری
ساقه‌ام خست و ریشه‌ام بر کند
بی تأمل مرا بخاك افکند

ناتوان و زبون از آن دستان چند ماه بهار در بستان
اوفتادم بخاك چون مستان تابش آفتاب تابستان
همچو کبریت خشك ساخت تنم
بر نیامد فغان ز من که منم

مهررا بازمین چو کم شد مهر بوستان را پرید رنگ از چهر
سرد شد خاك و تیره گشت سپهر رفت شهریور و بیامد مهر
ابر در آسمان پائیزی
کرد آهنگ فتنه انگیزی

روستائی دوباره پیدا شد آفت جان خستهٔ ما شد
اره آمد، تبر مهیا شد از نو آن گیر و دار برپا شد
آن درخت بریده‌را بشکست
لیکن از این شکسته طرف نبست

چو نسیم خنك ز کوه وزید پای خورشید در افق لرزید
دیو شب مهر با جهان ورزید دختری کو بـه عشق میارزید
آمد و خنده های دلکش زد
بـا تفنن بجانم آتش زد

آتش ازهرطرف دمید و بتاخت تندترشد، گرفت،سوخت، گداخت
هیمه را اخگری فروزان ساخت شعله ها سر بآسمان افراخت
پرتوش رفت تـا سپهر بلند
روشنائی بچار سوی افکند

دختری چند پاك وخوش منظر عشق در جـان وشور بر پیکر
سینه بر جسته و میان لاغر زلف تا شانه ، شانه‌ای برسر
بالبان ظریف عنابـی
بابدن‌های صاف سیمابی

دیدگـان آسمانـی و مخمور چهره هـا یـاسمینی و پر نور
گیسوان گـلابتونی بـور سافهـای سپید همچـو بلور
عارض تابناك من دیدند
دور من آمدندورقصیدند

هر یك از آن بتان سیمین تن هم مراخواست ، هم رمیدازمن
پیش آمد که جان کند روشن دور شد تـا نـگیردش دامن
نـه همه آشنا نه بیگانه
من ازآن احتراز دیوانه

دل و جان سوخته بشیدائی بـا خدایـان عشق و زیبائـی
داشتم مجلـسی تمـاشائـی لیك دوشیزگـان سودائـی
خوب چون کام خویش بگرفتند
خسته گشتند ویك بیك رفتند

خواستم تا ز جای بر خیزم بوالعجب فتنه ای بر انگیزم
هیـچ از سرزنش نیـرهیزم و ندر آن دلبران درآویزم
لیك پای من‌از روش وامانـد
عشق‌وسوزو گداز برجاماند

نـه گرفتم قـرار و نـه خفتم نـه بیفسردم و نـه آشفتم
کام نـگـرفته درد بنهفتـم راز دل باستارگان گفتم
ساختم بافراق وتنهائی
سوختم لیك با شکیبائی

دورهٔ شور و انقلاب گذشت — شعله و دود و التهاب گذشت
رنجها بر من خراب گذشت — همه‌این رنجها چوخواب گذشت
شد سرا با وجود من آتش
گرم ومطبوع وروشن ودلکش
دختری لاغر و سیه چرده — نه همه خرم و نه پژمرده
نیمه‌ای شاد و نیمی افسرده — با تنی زنده و دلی مرده
با دو چشم سیاه نورانی
با نگاهی لطیف و روحانی
دلپذیر و ملایم و محبوب — قد و اطوار و گفته‌ها همه‌خوب
در وی آرامشی پر از آشوب — راست چون آفتاب وقت غروب
تیره و روشن و برازنده
تازه وکهنه ، مرده و زنده
قد برآورده و میان بسته — دیده مخمور و خفته و خسته
سخت حساس و سخت وارسته — با وقار و متین و آهسته
آمد آنجا کنار من بنشست
برفراز سرم گرفت دو دست
گوئی آنشب براه گمشده بود — وحشت او را چودیوره زده‌بود
کس بیاری وی نیامده بود — کوشش وجستجوش بیهده‌بود
چون فروغ منش براه آورد
از جهانی بمن پناه آورد
عشق درچشم و لرزه براندام — رنگش از رخ پریده بود تمام
اندکی نزد من گرفت آرام — غیر گرمی نجست از من کام
میدرخشید در شب تاریک
نگهش زیر ابروی باریک
گرمی بیکران زیانش کرد — سوزش من اثر بجانش کرد
سست وبیمار و ناتوانش کرد — الغرض عشق آنچنانش کرد
که بدانسان که شرح نتوان داد
نزد من در همان مکان جان‌داد
شدم از داستان او رنجور — صبر و آرام گشت از من دور
نه حرارت بجای ماند ونه نور — نه جلال ونه شوکت ونه‌سرور
عافیت خواستم ز خاموشی
جستم آرامش از فراموشی

درمن آثار ضعف گشت پدید رخت بر بست از دلم امید
وان درخشنده جسم چون خورشید سرد گشت وفسرده گشت وسپید
عاقبت از خود آمدم بستوه
نرم شد استخوانم از اندوه
اینك آرام و ساکت و سردم بگمانت که پست ونامردم
لیك چون سر بعشق بسپردم هستی خود فدای آن کردم
ای بسا مردمی که در سردیست
وی بسا اشتعال نامردی است

نامه بمادر

ای نگهدار من و سرور من ای خداوند من ، ای مادرمن !
ای ترا بهره زمن غمخواری ای پرستار شب بیماری
ایکه از عشق شد آب وگل تو ایکه جان باد فدای دل تو
نامه‌ات آمد وگریانم کرد گله های تو پریشانم کرد
اندکی نامهٔ من دیر رسید و ز تو صد نالهٔ دلگیر رسید
ناله کم کن که ندارد اسفی گر بمیرد پسر نا خلفی
چونکه از من خبری نشنیدی راستی از پسرت رنجیدی ؟
بگمانت که چو رفتم بسفر کردم از مادر خود صرف نظر؟
آتش الفت دیرین شد سرد پسرت رفت و فراموشت کرد ؟
شکوه از عاطفهٔ من داری ؟ جان فدای تو چه میپنداری ؟
بی تو نزدم همه دنیا هیچ است بازی و رقص وتماشا هیچ است
نامه گر دیر رسد حوصله کن زمن از بهر خدا کم گله کن
که بجان از غم تو سوخته‌ام ور تو نازك دلی آموخته‌ام

مرغ دریا

دل من خون شد از آسیب دنیا عجب حالی است حال مرغ دریا
جهانی دارد اما این جهان نیست که درآن ازکسالتها نشان نیست
نه در کارش فریب و خود نمائی نه در جانش غریو از بیوفائی
بنفرینش کجا آهنگ باشد چه کم دارد کزآن دلتنگ باشد
مناظر بهجت انگیز و نظر پاك تن زیبنده و جان طربناك
اگر راه جهان پست و بلند است بدانسان کو خرامد دلپسند است
حریف آفتاب و ابر در اوج رفیق جزر و مد همبازی موج

زدور آنجا که بر امواج خفته است | بچشم آید که نیلوفر شکفته است
چو بر خیزد جهان زیر پر او ست | همه پهنای دریا کشور اوست
نه طوفانش بیازارد نه کولاك | نه از آبش هراس آید نه‌از خاك
نه از همسایگان مکر و اهانت | نه از هم خانگان جور و خیانت
خیال آسوده، جان ایمن ،افق باز | مجال زندگی، یارای پرواز
بخود امیدوار، از همگنان شاد | منیع و مستقل آزاد، آزاد،

موج

کف آورده بلب موج خروشان | عظیم و جانشکار و سرد وجوشان
کشیده سر بسوی آسمانها | تلاطم یافته از او روانها
از آشوب و تجاوز رخ نتابد | جهان برهم زند گر دست یابد
کنون در معبرش راه گذر نیست | چو باد افتد از او افتاده تر نیست
ز نابودی بر آید تندوخود کام | بنابودی گراید پست و گم نام
پس ازاو پرسد از یاران خردمند | که این هنگامه سازناخوش آیند
چوآمد جز بلا با خود چه آورد | چه باالوماند ازآن غوغا که میکرد
چه دید از این جهان جز بیقراری | چه حاصل داشت غیر ازنابکاری
چورفت آن‌قهروآن‌سطوت کجارفت | باین زشتی چرا آمد چرا رفت



دکتر رعدی
غلامعلی آذرخشی
۱۳۲۷
هجری قمری

ببرادر بیزبانم

من ندانم به‌نگاه تو چه رازیست نهان
که‌مر آن راز توان دیدن‌و گفتن‌نتوان
که‌شنیده‌است نهانی که درآید درچشم؟
یا که دیده‌است پدیدی که‌نیاید بزبان؟
یك جهان راز درآمیخته داری به‌نگاه
دردو چشم تو فروخفته مگر رازجهان
چوبسویم نگری لرزم و با خود گویم
که‌جهانی‌است پراز راز بسویم نگران
بسکه‌در رازجهان خیره فروماندستم
شوم از دیدن همراز جهان سرگردان

☆☆☆

چه جهانی‌است جهان نگه، آنجا که بود
از بدو نیك جهان هرچه بجویند نشان
گه از او داد پدید آید و گاهی بیداد
گه ازاودرد همی‌خیزد و گاهی درمان
نگه مادر پر مهر نمودی از این
نگه دشمن پر کینه نشانی از آن
گه نمایندهٔ سستی و زبونی‌است نگاه
گه فرستادهٔ فر و هنروتاب و توان
زود روشن شودت ازنگه بره و شیر
کاین بود برهٔ بیچاره و آن شیر ژیان
نگه بره ترا گوید بشتاب و ببند
نگه شیر ترا گوید بگریز و ممان
نه‌شگفت‌ازنگه‌اینگونه بود زآنکه‌بود
پرتوی تافته از روزنهٔ کاخ روان
گر ز مهر آید چون مهر بتابد بردل
ور ز کین در دل بخلد چون پیکان
یاد پرمهرونگاه‌تو درآن روز نخست
نرود از دل من تا نرود ازدل جان

چو شدم شیفتهٔ روی تو از شرم مرا
بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران
من فرومانده در اندیشه که ناگاه نگاه
جست از گوشهٔ چشم من و آمد بمیان
دردمی باتو بگفت آنچه مرا بود بدل
کرد دشوارترین کار بزودی آسان
تو بپاسخ نگهی کردی و درچشم‌زدن
گفتنی گفته شد و بسته شد آنگه پیمان

☆☆☆

من بر آنم که یکی روز رسد در گیتی
که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان
به نگاهی همه گویند بهم راز درون
وندر آن روز رسد روز سخن را پایان
به نگه نامه نویسند و بخوانند سرود
هم بخندند و بگریند و برآرند فغان
بنگارند نشانهای نگه در دفتر
تا نگهنامه چو شهنامه شود جاویدان
بیگمان مهر درآینده بگیرد گیتی
چیره بر اهرمن خیره‌سر، آید یزدان
آید آنروز جهان را فتد آن فره بچنگ
نیر هستی رسد آنروز خجسته به نشان
آفریننده برآساید و با خود گوید
تیر ما هم بنشان خورد زهی سخت کمان

☆☆☆

در چنان روز مرا آرزوئی خواهد بود
آرزوئی که همی دارم اکنون پژمان
خواهم آندم که نگه جای سخن گیرد و من
دیده را برشده بینم بسر تخت زبان
دست بیچاره برادر که زبان بسته بود
گیرم و گویم هان داد دل خود بستان
به نگه باز نما هر چه در اندیشهٔ تست
چو زبان نگهت هست بزیر فرمان

ایکه از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ
زندگی نو کن و بستان ز گذشته تاوان
بانگه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس
سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان
نام مادر به نگاهی برو شادم کن از آنک
مرد با اندده خاموشیت آن شادروان
گوهر خود بنما تا گهری همچو ترا
بد گهر مادر گیتی نفروشد ارزان



رهی
محمدحسن معیری
۱۳۲۷
هجری قمری

اقتباس از ترانه‌های بلیتیس

راز شب

شب چو بوسیدم لب گلگون او
گشت لرزان قامت موزون او
زیر گیسو کرد پنهان روی خویش
ماه را پوشید با گیسوی خویش
گفتمش ای روی تو صبح امید
دردل شب بوسهٔ مارا که دید؟
قصه پردازی دراین صحرا نبود
چشم غمازی بسوی ما نبود
غنچهٔ خاموش او چون گل شکفت
برمن از حیرت نگاهی کرد و گفت
با خبر از راز ما گردید شب
بوسه‌ای دادیم و آنرا دید شب
بوسه را شب دید و بامهتاب گفت
ماه خندید و بموج آب گفت
موج دریا جانب پارو شتافت
راز ما گفت و بدیگرسو شتافت
قصه را پارو بقایق باز گفت
داستان دلکشی زآن راز گفت
گفت قایق هم بقایقبان خویش
آنچه را بشنید از یاران خویش
مانده بود این راز گر در پیش او
دل نبود آشفته از تشویش او
لیك درد اینجاست کان ناپخته مرد
با زنی آن راز را ابراز کرد
گفت بارن مرد غافل راز را
آن تهی طبل بلند آواز را
لاجرم فردا از آن راز نهفت
قصه گویان قصه‌ها خواهند گفت
زن بغمازی دهان وا میکند
راز را چون روز افشا میکند

دشمن و دوست

دیگران از صدمهٔ اعدا همی نالند و من
از جفای دوستان گریم چو ابر بهمنی
سست عهد و سرد مهرند این رفیقان همچو گل
ضایع آن عمری که با این سست عهدان سر کنی
دوستان را می نباید الفت و یاری، ولیك
دشمنان را همچنان برجاست کید و ریمنی
کاش بودندی بگیتی استوار و دیرپای
دوستان در دوستی، چون دشمنان در دشمنی

نیروی اشک

عزم وداع کرد جوانی بروستای
در تیره شامی از بر خورشید طلعتی
طبع هوا دژم بد و چرخ ازفراز ابر
همچون حباب در دل دریای ظلمتی
زن گفت باجوان که ازین ابر فتنه زای
ترسم رسد بگلبن حسن تو آفتی
دراین شب سیه که فرو مرده شمع ماه
ای مه چراغ کلبهٔ من باش ساعتی
لیکن جوان ز جنبش طوفان نداشت باك
دریا دلان ز موج ندارند دهشتی
برخاست تا برون بنهد پای از آن سرای
کاو را دگر نبود مجال اقامتی
سرو روان چو عزم جوان استوار دید
افراخت قامتی که عیان شد قیامتی
بر چهر یار دوخت بحسرت دو چشم خویش
چون مفلس گرسنه بخوان ضیافتی
بایك نگاه کرد بیان شرح اشتیاق
بی آنکه از زبان بکشد بار منتی
چون گوهری که غلطد بر صفحه ای ز سیم
غلطان بسیمگون رخ وی اشك حسرتی
زان قطرهٔ سرشك فرو ماند پای مرد
یکسر ز دست رفت اگرش بود طاقتی
این طرفه بین که سیل خروشان در او نداشت
چندان اثر که قطرهٔ اشك محبتی

راز خوشدلی

حادثات فلکی چون نه بدست من و تست
رنجه ازغم چه کنی جان و تن خویشتنا؟
مردم دانا ، انده نخورد بهر دو کار :
آنچه خواهد شدنا و آنچه نخواهد شدنا

زلف یار

ای مشك سوده گیسوی آن سیمگون تنی
یا خرمن عبیری ، یا بار سوسنی ؟
سوسن نه‌ای ، که برسر خورشید افسری
گیسو نه‌ای ، که بر تن گلبرگ جوشنی
زنجیر حلقه حلقهٔ آن فتنه گستری
شمشاد سایه گستر آن تازه گلشنی
بستی بشب ره من ، ما نا که شبروی
بردی ز ره دل من ، ما ناکه رهزنی
گه در پناه عارض آن مشتری رخی
گه در کنار ساعد آن پرنیان تنی
گرماه و زهره ، شب بجهان سایه افکند
تو روز وشب ، بزهره و مه سایه افکنی
دلخواه و دلفریبی ، دلبند و دلبری
پرتاب و پر شکنجی ، پر مکر و پرفنی
دامی تو یا کمند ، ندانم براستی
دانم همی که آفت جان و دل منی
از فتنه ات سیاه بود صبح روشنم
ای تیره شب که فتنه بر آن ماه روشنی
همرنگ روزگار منی ، ای سیاه فام
مانند روزگار مرا نیز دشمنی
ای خرمن بنفشه و ای تودهٔ عبیر
ما را بجانگدازی چون برق خرمنی
ابر سیه نه ای ز چه پوشی عذار ماه
دست رهی نه ای ، زچه او را بگردنی ؟!

راز داری

خویشتن داری و خموشی را — هوشمندان حصار جان دانند
گر زیان بینی ، از زبان بینی — ورزبون گردی ، از زبان دانند
راز دل پیش دوستان مگشای — گر نخواهی که دشمنان دانند

همت مردانه

در دام حادثات ، ز کس یاوری مجوی
بگشا گره بهمت مشکل گشای خویش
سعی طبیب موجب درمان درد نیست
از خود طلب دوای دل مبتلای خویش
برعزم خویش تکیه کن ارسالك رهی
واماند ، آنکه تکیه کند بر عصای خویش
گفت آهوئی بشیر سگی در شکار گاه
چون گرم پویه دیدش ، اندرقفای خویش
کای خیره سر ! بگرد سمندم نمیرسی
دانی و گر چو برق ، بنك باد پای خویش
چون من بی رهائی خود میکنم تلاش
لیکن تو بهر خاطر فرمانروای خویش
با من کجا بپویه برابر شوی از آنك
تو بهر غیر پوئی و من از برای خویش

آتش خاموش

نه دل مفتون دلبندی، نه جان مدهوش دلخواهی
نه بر مژگان من اشکی ، نه بر لبهای من آهی
نه جان بی نصیبم را پیامی از دلارامی
نه شام بی فروغم را نشانی از سحر گاهی
نیابد محفلم گرمی ، نه ازشمعی ، نه از جمعی
ندارد خاطرم الفت ، نه با مهری نه با ماهی
بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی
ببخت واژگون باشد اگر خندان شوم گاهی
کیم من؟- آرزو گم کرده‌ای تنها وسر گردان
نه آرامی، نه‌امیدی ، نه‌همدردی ، نه‌همراهی
گهی افتان و خیزان چون غباری در بیابانی
گهی خاموش‌وحیران،چون نگاهی بر نظر گاهی
رهی! تاچند سوزم در دل شب هاچو کوکبها
باقبال شرر نازم که دارد عمر کوتاهی

ریزش موی سر

رهی بگونهٔ چون لاله برگ غره مباش
که روزگارش ، چون شنبلید گرداند
گرت بفر جوانی امیدواری هاست
جهان ببر ترا تا امید گرداند
گر از دمیدن موی سپید ، بر سر خلق
زمانه آیت پیری پدید گرداند
دریغ و درد که موئی نماند بر سر من
که روزگار به پیری سپید گرداند

بنفشه سخنگوی

بنفشه زلف من ای سرو قد نسرین تن
که نیست چون سر زلفت بنفشه و سوسن
بنفشه زی تو فرستادم و خجل ماندم
که گل کسی نفرستد بهدیه زی گلشن
بنفشه گرچه دلاویز و عنبر آمیز است
خجل شود بر آن زلف همچو مشك ختن
چو گیسوی تو ندارد بنفشه حلقه و تاب
چو طرهٔ تو ندارد بنفشه چین و شکن
گل و بنفشه‌چو زلف‌ورخت برنگ و ببوی
کجاست ؟ ای رخ و زلفت گل و بنفشهٔ من
بجعد آن نکند کاروان دل منزل
بشاخ این نکند شاهباز جان مسکن
بنفشه در بر مویت فکنده سر در جیب
گل از نظارهٔ رویت دریده پیراهن
که عارض تو بود از شکوفه یک خراور
که طرهٔ تو بود از بنفشه یک خرمن
بنفشه ، سایه ز خورشید افکند بر خاک
بنفشهٔ تو بخورشید گشته سایه فکن
ترا بحسن و طراوت جز این نیارم گفت
« که از زمانه بهاری و از بهار چمن »

نهفته آهن در سنگ خاره است و ترا
درون سینهٔ چون گل دلی است ازآهن
اگرچه پیش دو زلفت بنفشه بی قدر است
بسان قطره بدریا و سبزه در گلشن
بنفشه های مرا قدر دان که بوده شبی
بیاد موی تومهمان آب دیدهٔ من
بنفشه های من از من ترا پیام آرند
تو گوش باش چو گل‌تا کند بنفشه سخن
که ای شکسته بهای بنفشه از سر زلف
دل رهی را ، چون زلف خویشتن مشکن

کوکب امید

ای صبح نودمیده بنا گوش کیستی ؟
وی چشمهٔ حیات لب نوش کیستی ؟
ازجلوهٔ‌تو ، سینه‌چو گل چاك شد مرا
ای خرمن‌شکوفه ! برودوش کیستی ؟
همچون هلال‌بهر‌تو آغوش‌من تهی‌است
ای کوکب امید ! درآغوش کیستی ؟
مهر منیر را ، نبود جامهٔ سیاه
ای آفتاب حسن ! سیه پوش کیستی ؟
امشب کمند زلف‌ترا تاب دیگری‌است
ای فتنه ! در کمین دل وهوش کیستی؟
ما ، لاله‌سان زداغ‌تو ، نوشیم‌خون‌دل
توهمچو گل، حریف قدح‌نوش کیستی؟
ای عندلیب گلشن شعر وادب ، رهی !
نالان بیاد غنچهٔ خاموش کیستی ؟

عاشق فریب

شب یار من تب است و غم سینه سوزهم
تنها نه شب در آتشم ای گل ! که روزهم
ای اشك ! همتی که بکشت وجود من
آتش فکند آه و دل سینه سوزهم
گفتم که با تو شمع طرب تابناك نیست
گفتا که سیمگون می گیتی فروزهم
گفتم که بعد از آن همه دلها که سوختی
کس میخورد فریب تو ؟ گفتا هنوز هم
ای غم مگر تو یار شوی ، ورنه یارهی
دل دشمن است و آن صنم دلفروز هم

نابینا و ستمگر

فقیر کوری ، با گیتی آفرین ، میگفت :
که ای زوصف نوالکن ، زبان تحسینم
به نعمتی که مرا داده‌ای ، هزاران شکر
که من ، نه درخور لطف و عطای چندینم
خسی ، گرفت گریبان کور و باوی گفت
که تا جواب نگوئی ، ز پای ننشینم !
من ، ار سپاس جهان آفرین کنم ، نه شگفت
که تیزبین و قوی پنجه تر ز شاهینم
ولی ، تو کوری و نا تندرست و حاجتمند
نه چون منی ، که خداوند جاه و تمکینم
چه نعمتی است ترا ، تا بشکر آن کوشی ؟
بحیرت اندر ، از کار چون تو مسکینم
بگفت کور ، کزین به ، چه نعمتی خواهی؟
که روی چون تو فرومایه‌ای ، نمی بینم ؟

کالای بی‌بها

سراینده‌ای ، پیش داننده‌ای
فغان کرد ، از جور خونخواره دزد
که از نظم و نثرم ، دو گنجینه بود
ربود از سرایم ، ستمکاره دزد
بنالید مسکین : که بیچاره من
بخندید دانا : که بیچاره دزد !

شاهد افلاکی

چون زلف‌توام جانا ، در عین پریشانی
چون باد سحرگاهم ، در بی‌سروسامانی
من خاکم‌ومن گردم، من‌اشکم‌ومن دردم
تو مهری و تو نوری ، توعشقی‌وتوجانی
خواهم که ترا در بر ، بنشانم و بنشینم
تا آتش جانم را ، بنشینی و بنشانی
ای شاهد افلاکی ، در مستی و در پاکی
من چشم ترا مانم ، تو اشك مرا مانی
در سینهٔ سوزانم ، مستوری ومهجوری !
در دیدهٔ بیدارم ، پیدائی و پنهانی !
من زمزمهٔ عودم ، تو زمزمه پردازی
من سلسلهٔ موجم ، توسلسله جنبانی
ازآتش سودایت . دارم من و دارد دل
داغی که نمی‌بینی ، دردی که نمیدانی
ای‌چشم‌رهی سویت ، کوچشم‌رهی جویت ؟
روی از من‌سرگردان ، شاید که‌نگردانی

اندیشهٔ باطل

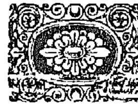
درپیش بیدردان چرا،فریادبی حاصل کنم ؟
گرشکوه‌ای‌دارم‌زدل ،بایار صاحبدل کنم

در پرده‌سوزم همچو گل، در سینه جوشم همچو مل
من شمع رسوا نیستم ، تا گریه در محفل کنم
اول کنم اندیشه‌ای ، تا بر گزینم پیشه‌ای
آخر بیك پیمانه می ، اندیشه را باطل کنم
زآنرو، ستانم جام را ، آن مایهٔ آرام را
تا خویشتن را لحظه‌ای ، از خویشتن غافل کنم
از گل شنیدم بوی او ، مستانه رفتم سوی او
تاچون غبار کوی او، در کوی جان، منزل کنم
روشنگری افلاکیم ، چون آفتاب از پاکیم
خاکی نیم، تا خویش را، سرگرم آب و گل کنم
غرق تمنای توام ، موجی ز دریای توام
من نخل سرکش نیستم ، تا خانه در ساحل کنم
دانم که آن سروسهی ، از دل ندارد آگهی
چند از غم دل چون رهی ، فریاد بی‌حاصل کنم؟

پیغام صبح

گر شود ، آنروی روشن . جلوه گر هنگام صبح
پیش رخسارت ، کسی برلب نیارد نام صبح
از بناگوش تو و زلف توام ، آمد بیاد
چون دمید از پردهٔ شب ، روی سیمین‌فام صبح
نیمشب ، با گریهٔ مستانه ، حالی داشتم
تلخ شد عیش من ، از لبخند بی‌هنگام صبح
خواب را بدرود کن ، کز سیمگون ساغر دمید
پرتو می ، چون فروغ آفتاب از جام صبح
شست وشو درچشمهٔ خورشید کرد، از آن سبب
نورهستی بخش میبارد ، زهفت اندام صبح
گر ننوشیده است در خلوت نبید مشکبوی
از چه آید هر نفس ، بوی بهشت از کام صبح ؟
نا امیدی ، مژدهٔ امیدواری میدهد
گوش کن ، تا بشنوی از پیك شب پیغام صبح

معنی مرگ و حیات ، ای نفس کوته بین ، یکی است
نیست فرقی ، بین آغاز شب و انجام صبح
این منم ، کز ناله و زاری نیاسایم دمی ،
ورنه ، آرامش پذیرد مرغ شب ، هنگام صبح
جلوهٔ من ، یك نفس چون صبح روشن بیش نیست
در شکرخندی است ، فرجام من و فرجام صبح
عمر کوتاهم ، رهی ، در شام تنهائی گذشت
مردم و نشنیدم از خورشید روئی ، نام صبح



امیر فیروز کوهی
سید کریم
۱۳۳۸
هجری قمری

در رثاء وثوق الدوله

رفتند راستان ویکی را بقا نماند
زایشان بجز حدیثی و نامی بجا نماند
آنانکه بود راحت خلق ازوجودشان
رفتند و غیر دشمن خلق خدا نماند
بئس الخلف بماند زنعم السلف ولیک[1]
خوی سلف زشومی این اشقیا نماند
آبشخور هژبران هست وهژبر نیست
بوم و بر نیاکان ماند و نیا نماند
هست آشیان بحال خود اما هزار نیست
ماند استخوان بجای خود اماهمانماند
زان انجم فروزان در آسمان ملك
اذناب تیره مانده ولیکن ضیا نماند[2]
تنها همین نه آب ، که گم شدسراب نیز
دیگرهمین نه مرد، که مردمگیا نماند[3]
یك سائس خبیر ازین تنگنا نخاست
یك راعی بصیر در این روستا نماند[4]
یك گوهر ازخریطهٔ اسلاف مانده بود[5]
کان هم ز دستبرد حوادث بجا نماند
یعنی وثوق دولت و دین صدر نامدار
رفت و پناه دولت ودین ملك را نماند
حسن القدر زخلق حسن بود وایدریغ
حسن القدر ز فتنهٔ سوء القضا نماند
فطنت برفت وهوش برفت ودها برفت
حکمت نماند وفضل نماند وقضا نماند
از جمع فاضلان کهن مقتدی بمرد
در خیل شاعران ز من پیشوا نماند
از رستهٔ سیاست کافی الکفاة رفت
از رشتهٔ وزارت عقدالعلی نماند[6]

۱ـ بئس الخلف ـ بدترین جانشین ـ نعم السلف ـ بهترین گذشته ـ ۲ـ اذناب دنباله ها وفرومایگان ۳ـ مردمگیا ـ گیاهی که بصورت شبیه آدمیزاد است .
۴ـ راعی - چوپان ۵ـ خریطه ـ کیف چرمی ۶ـ رسته ـ بازار ـ عقدالعلی ـ درشت ترین گوهر گردن بند .

آن بوعلی بحکمت وآن بوالعلا بشعر
چون بوعلی فروشدوچون بوالعلانماند
صدرالصدور بود وزصف النعال جست
بدرالبدور بود ودر این تنگنانماند [1]
او خاتم افاضل اسلاف بود و مرگ
آن خاتم افاضل اسلاف را نماند
او آیت صدور کرام از خدای بود
آن آیت صدور کرام از خدا نماند
او یادگار علم سلف بود نزد ما
آن یادگار علم سلف نزد ما نماند
او رفت واز خلایف او دست ملك را
قیمت نماند و قدر نماند و بها نماند
برجای او که جای جلال و کمال بود
جز چند گول عامی نـا پارسا نماند
آنجا که جز سرای حکیم حسیب نیست
غیر از جهول بی‌حسب ناسزا نماند [2]
خوشید بحروغیر زبد بر کران نریخت
پاشید کوه و غیر صدا در فضا نماند [3]
دردا که هر چه عارف عامی نواز مرد
آوخ که غیر عامی عارف گزا نماند
دنیا بکام وعمر دراز است ، ای عجب
آنرا که کس نگفت چراماند یا نماند
کاش این نبهرگان هم رفتندی ازجهان
تـا درد نیستی چو امید دوا نماند [4]
حربا بگو بمیرد چون آفتاب مرد
بیگانـه گو نماند چون آشنا نماند



من‌مدح کس نگفته‌ام ومدح خواجه‌نیز
کزوی امید وبیم عتاب و عطا نماند

۱ ـ صف‌النعال ـ کفش کن ۲ ـ حسیب دارای‌حسب ـ بزرگ ۳ زبد ـ کف
۴ ـ نبهره : قرمساق .

من علم و فضل را بمعزی نشسته‌ام [1]
ورنه کسی ز خلق سزای عزا نماند
واین عقده در گلو شکنم تا ندای مرگ
گوید«امیر» نیز نمانده است و ها نماند

درد بی درمان

یارب این ملك کهن چون از فضائل شد تهی
چون تهی شد از فضائل ملك با آن فرهی
بهره و مقدارش از مردی کم، از مردم فزون
برزن و بازارش از حیوان پر، از انسان تهی
خاست مردش زانجمن، اما نشد مرد گزین
زاد سروش در چمن، لیکن نشد سرو سهی
نیست در آبشخورش جائی که روی آنسو کنی
نیست در بوم و برش یاری که دل بروی نهی
بخردان را ذل مخذولی بمقدار خرد
ابلهان را عز مقبولی بقدر ابلهی
کاسهٔ دریوزگی شد ساغر آزادگی
جامهٔ فرمانبری شد جوشن فرماندهی
کس نیابی دستیار و پایمرد کس؛ که یافت
دست نامردی درازی ، پای مردی کوتهی
اصلها را همدگرگون شد طبایع آنچنانك
زاید از پاکی پلیدی ، آید از پستی مهی
پاك دینان و مهان رفتند و مشتی سفله را
دعوی دست مهی مانده است و آئین بهی
ای عجب کز جهل جانشان همچنان در لاغری است
گرچه تنشان رافزون شد چون بهائم فربهی
آنکه او زین بیشتر «الناس ناس» گفته است
زین چنین نسناس گون مردم نبودش آگهی
با چنین قومی که آنش خلق و اینش خلق و خوست
نیست غیر از مرگ تدبیری که از غم وارهی
روی در یأس آورم؛ والیأس احدی الراحتین
مرگ درمانست دردی را که نپذیرد بهی

۱: معزی . بضم اول وفتح دوم وتشدید سوم بروزن مهیا و مربا . محل عزا

پیامی از امیر به فرخ

خطائی سرزد از من بی محابا
فبـا عجبـاً لذاك من السلیم
خطای معجبی ، خبط عجابی
گناه منکری ، ذنب عظیمی
چو زین لغزش به یاد آرم به ناگاه
بلرزم چون گیاهی از نسیمی
مرا حاصل ندامت باد ازاین عقل
که نشناسد شهی را از ندیمی
کجا، کی دید کس یارب که گویند
به مخدومی دهد فرمان خدیمی؟
تو شاهی ملك دانش را ومارا
به حشمت داشت باید از تو بیمی
تو ماهی چرخ فکرت را و ناچار
ز خاکی طینتان داری حریمی
خراسان را توئی باقی زاسلاف
سلیلی فـرخ از بیت قویمی
افاضل را به هر دانش دلیلی
اماثل را به هر بینش زعیمی
به نیکی هاندیدم چون تو درمثل
ادیم خـاك را بالله عدیمی
بحل کن گرزمن سر زد گناهی
به حلمی کان بشاید از حلیمی
رهی را از زلال عقل گوئی
نبود از مشرب قسمت قسیمی
هنوز این قدر از حکمت ندانم
که گستاخی نشاید بـا حکیمی
چه نسبت اخرسی را با فصیحی؟
چه قربت حادثی را با قدیمی ؟
مرا از چون توئی بس نرم خوئی
که از گل ساخت باید باشمیمی
ولیکن با چنین گستاخ روئی
در آویزم به عذری باکریمی
کسی بی سخت روئی کی خرد باز
متاعی کاسد از چون من غریمی
شنیدستی ز نیاعان که گویند
ز کالانیمی ، از فریاد نیمی
مرا این نکته بس نادر نیوشند
چنین عذر صحیحی از سقیمی
نپندارم که پنداری جزاین است
که ناچار است بی علم از علیمی
حکیمان را گریز از جاهلان نیست
ویسأل فی الامور عن الحکیم

بیاد دوست

نشسته دردل خاکم بیاد دوست هنوز
دل گداخته را آرزوی اوست هنوز

نه عشق آینه روئی نه ذوق هم سخنی
عجب که طوطی‌ما گرم گفتگوست‌هنوز

زبیم خوی تو رازم نهفته ماند بدل
دراین صدف گهراز پاس آبروست‌هنوز

دراین بهار چو اشك از كنار چشم ترم
مرو که‌خرمن گل در کنارجوست‌هنوز

نبرده پارهٔ تن پاره های جان طلبد
عجوزدهرچوطفلان بهانه جوست هنوز

ز همنشینی دل با غم تو در عجبم
که‌پیر گشت‌وهمانش بدایه‌خوست‌هنوز

زخوان هستیش ای آسمان چه میرانی
که میهمان ترا لقمه در گلوست هنوز

کسی نماند کز آن تند خو کناره نکرد
امیر ماست که ازجان اسیر اوست هنوز

آینه

یك سر مو در همه اعضای من
نیست بفرمان من ایوای من

عاریتی بیش نبود ایدریغ
عقل من وهوش من و رای من

چندخورم‌سنگ‌حوادث که‌نیست
مشت گلی بیش سراپای من

درغم فردایم و غافل که‌گشت
امشبم اندیشهٔ فردای من

خاکم و دورم ز سر کوی تو
آه که خالیست زمن جای من

آن بزیان‌شهره متاعم که‌نیست
هیچکسی را سر سودای من

باچو منی دشمنی انصاف‌نیست
دشمن من بس دل تنهای من

آینه‌ام راز درون مرا
نیك توان دید ز سیمای من

خار زبون راشرری دوزخ است
کیفر من بس غم دنیای من

ناکامی

عاقبت هر پارهٔ جان خصم جانی شد مرا
بی سبب هر مهربان نا مهربانی شد مرا
ناگهان کارم ز خودکامی بناکامی کشید
عاقبت رطل گران بند گرانی شد مرا
خار خار صدوطن دارم که از تأثیر انس
هر قفس باغی و هردام آشیانی شد مرا
بسکه درخاطر گل روی بتانم نقش بست
دل ز رنگینی بهار بی‌خزانی شد مرا
وقت شکرم لال شد نطق زبان آور ولیك
در شکایت هر سر موئی زبانی شد مرا
همچو سگ کز تربیت گردد نگهبان سرای
نفس را چون رام کردم پاسبانی شد مرا
چون بر آیم زین محیط بیکران کز تاب ضعف
هر حباب سست بنیان آسمانی شد مرا
قصه های رفتگان با آنهمه عبرت امیر
هر کدام افسانهٔ خواب گرانی شد مرا

دل مینا

ازغم همیشه چون دل مینا دلم پر است
آری دل تهی ز محبت ز غم پر است
این جیفه خوار مردم دنیا پرست را
خالیست چشمها ز حیا تا شکم پر است
زان دل چو کیمیای تأثر کناره گیر
کز حرص کیمیا طلب از بیش و کم پر است
چون باغ تا ز خار و گلم مدعایکیست
هر روز دامنم ز گل صبحدم پر است
تنها نه آسمان و زمین خصم آدمیست
زین مشت خاك سوده دل خاك هم پر است
زان بی دلیل راه عدم میتوان سپرد
کاین راه رفتنی ز نشان قدم پر است
محنت سراست خانهٔ بی میهمان امیر
زانرو دل تهی ز محبت ز غم پر است

جفای فلك

آزاده را جفای فلك بیش می رسد
اول بلا بعاقبت اندیش میرسد

از هیچ آفریده ندارم شکایتی
برمن هر آنچه میرسد ازخویش میرسد

چون لاله یك پیاله زخون است روزیم
کانهم مرا ز داغ دل خویش میرسد

باخار نیز ، چون گل بی خار بوده ام
زانرو بجای نوش ، مرا نیش میرسد

رنج غناست آنچه نصیب توانگر است
طبع غنی بمردم درویش میرسد

دست از ستم بدار ، کز این خلق نادرست
خیری اگر رسد به ستمکیش میرسد

امروز نیز محنت فرداست روزیم
آن بنده ام که رزق من از پیش میرسد

چیزی نمیرسد بتو بی خون دل امیر
جان نیز بر لب تو به تشویش میرسد

عمر باطل

زندگی بر من بیك منوال تاچلسال رفت
باطل آن عمری که چلسالش بیك منوال رفت

معنی هستی مپرس از من که تنها دیده ام
روز رفت و هفته رفت و ماه رفت و سال رفت

یکتن از یاران دیرین در کنار من نماند
عشق رفت و شادمانی رفت و ذوق و حال رفت

انتظار مرگ راعمر عزیز انگاشته است
آنکه دارد شکوه کاین مهلت باستعجال رفت

بادو چشم بازدرخواب پریشان بوده ام
عمر برمن بیخبر چون عمر بر تمثال رفت

سالها بر جای ماند و عمر خلق جیفه خوار
یا بجمع مال یا در آرزوی مال رفت

پیش ازآن کز مقدم پیری خبرآید مرا
هرسر موئی ز اعضایم باستقبال رفت

چند روزی مهلت ذوقی و حالی داشتیم
آه کاین‌مهلت هم ازغفلت به‌قیل‌وقال‌رفت

زندگی بازیچه یا عمر گرامی هرچه بود
نیك یابد شکرایزد را که درهرحال‌رفت

دردناك و بی اثر دانی چه راماند امیر
یاد عشق رفته را آهی که از دنبال رفت

شبنم

بارزق کم نشسته ز جود ز یـاده‌ام
در دام فقر بسته ز دست گشاده ام

میسوزد از شرارهٔ پنهان درون مـن
چون سروا گرچه بر سر پا ایستاده‌ام

بگریزم از جهان که ز افزونی غمش
بگریخت شادی ازدل و مستی زباده‌ام

مردم بجان خویش اگر دل نهاده‌اند
من جان خویشرا بسر دل نهاده‌ام

از خجلت نگاه گلی آب میشوم
آن شبنمم که بانظر پاك زاده‌ام

چون زر گداختند مرا گرچه بهر خلق
هر خرده‌ای که داشتم از دست داده‌ام

بخاکم ز گوشمال حوادث بباد رفت
اینم سزا که پیرم و چون طفل ساده‌ام

چشم بدم مباد که چون مردمی امیر
از چشم تنگ مردم دنیا فتاده‌ام

خاك راه

نفس عنان گسسته بهر سو برد مرا
ور من بپای خود نروم او برد مرا
چندان بکوی دوست نرفتم که روزگار
در خاك وخون کشیده به پهلو برد مرا
از ضعف پای رفتنم از جای خویش نیست
گر می رود صبا بچمن گو برد مرا
دل با محبتم نه چنان خو گرفته است
کآزار دوستان ز دل این خو برد مرا
از جنبش نسیم ز جا میروم امیر
خاك رهم که باد بهر سو برد مرا

جان خسته

من کیستم؟ـ زجان و جهان دست شسته ای
وارسته ای ، بگوشهٔ عزلت نشسته ای
این جان خسته حاصل یك عمر زندگیست
مائیم از جهان و همین جان خسته ای
هر چند بیشتر ز طمع دست و پا زدیم
داریم دست بسته و پای شکسته ای
آزرده نیستم که دلم نا شکفته ماند
آن به که هیچ وا نشود خون بسته ای
عمری است دور مانده ام از عشق و دور باد
خاری چو من ز همچو گل دسته بسته ای
یکرشته در وجود من دردمند نیست
جز رشته های اشك ز هم ناگسسته ای
دردا که نور مهر و صفا از نهاد خلق
بگریخت چون شرارهٔ از سنگ جسته ای
بسیار بود دعوی وارستگی و لیك
جز رفتگان ندیده ام از خویش رسته ای
از خار و سنگ نیز ندیدم حمایتی
بیکس ترم ز شاخهٔ در سنگ رسته ای
ساز رضا[1] وشعر امیرو نوای عشق
امشب کجاست سوختهٔ دل شکسته ای

۱ ـ مقصود مرحوم رضای محجوبی معروف به رضای ویولونی است .

پیش ازآن کز مقدم پیری خبر آید مرا
هرسر موئی . ز اعضایم باستقبال رفت
چند روزی مهلت ذوقی و حالی داشتیم
آه کاین‌مهلت هم ازغفلت به‌قیل‌وقال‌رفت
زندگی بازیچه یا عمر گرامی هرچه بود
نیك یابد شکر ایزد را که درهرحال‌رفت
دردناك و بی اثر دانی چه راماند امیر
یاد عشق رفته را آهی که از دنبال رفت

شبنم

بارزق کم نشسته ز جود ز یادەام
در دام فقر بسته ز دست گشاده ام
میسوزد از شرارهٔ پنهان درون من
چون سرواگرچه بر سر پا ایستادەام
بگریزم از جهان که ز افزونی غمش
بگریخت شادی ازدل و مستی زبادەام
مردم بجان خویش اگر دل نهادەاند
من جان خویشرا بسر دل نهادەام
از خجلت نگاه گلی آب میشوم
آن شبنمم که بانظر پاك زادەام
چون زر گداختند مرا گرچه بهر خلق
هر خردەای که داشتم از دست دادەام
بخاکم ز گوشمال حوادث بباد رفت
اینم سزا که پیرم و چون طفل سادەام
چشم بدم مباد که چون مردمی امیر
از چشم تنگ مردم دنیا فتادەام

خاك راه

نفس عنان گسسته بهر سو برد مرا
ور من بپای خود نروم او برد مرا
چندان بکوی دوست نرفتم که روزگار
در خاك وخون کشیده به پهلو برد مرا
از ضعف پای رفتنم از جای خویش نیست
گر می رود صبا بچمن گو برد مرا
دل با محبتم نه چنان خو گرفته است
کآزار دوستان ز دل این خو برد مرا
از جنبش نسیم ز جا میروم امیر
خاك رهم که باد بهر سو برد مرا

جان خسته

من کیستم؟ ـ زجان و جهان دست شسته‌ای
وارسته‌ای ، بگوشهٔ عزلت نشسته ای
این جان خسته حاصل یك عمر زندگیست
مائیم از جهان و همین جان خسته‌ای
هر چند بیشتر ز طمع دست و پا زدیم
داریم دست بسته و پای شکسته ای
آزرده نیستم که دلم نا شکفته ماند
آن به که هیچ وا نشود خون بسته ای
عمری است دور مانده‌ام از عشق و دور باد
خاری چو من ز همچو گل دسته بسته‌ای
یکرشته در وجود من دردمند نیست
جز رشته های اشك ز هم ناگسسته‌ای
دردا که نور مهر و صفا از نهاد خلق
بگریخت چون شرارهٔ از سنگ جسته‌ای
بسیار بود دعوی وارستگی و لیک
جز رفتگان ندیده‌ام از خویش رسته‌ای
از خار و سنگ نیز ندیدم حمایتی
بیکس ترم ز شاخهٔ در سنگ رسته ای
ساز رضا[1] وشعر امیر و نوای عشق
امشب کجاست سوختهٔ دل شکسته‌ای

---

۱ ـ مقصود مرحوم رضای محجوبی معروف به رضای ویولونی است .

طریق حقیقت

عمری براه دوست بهر سو شتافتم
تا یافتم که هیچکسی را نیافتم
چون سایه بی‌دریغ مرا پایمال کرد
آنرا که سایه وار سراز پی نتافتم
در پردهٔ خیال جهان را نمایشی است
این نکته را ز پردهٔ تصویر یافتم
چون نور آرمیدهٔ مهتابم از صفا
اما دریغ من که بویرانه تافتم
آخر بغیر مرگ ندیدم حقیقتی
چندانکه در طریق حقیقت شتافتم
زین بیش دردسرچه‌دهم خویش‌را امیر
انگار باز هم سخنی چند بافتم

زندهٔ بیماری

روی نیکوئی نبینند هرکه نیکوکارتر
بیشتر آزار بیند هرکه بی آزارتر
منکه‌هرکس‌رابیاری بودم ازجان‌دستگیر
مانده‌ام از هرکسی بیکس‌تر و بی یارتر
هرقدر با چشم عزت سوی مردم بنگری
میشوی‌هرروزچون‌من در نظرها خوارتر
زندهٔ بیماری خویشم که جان ازانقطاع
بیشتر یابد سلامت هرچه تن بیمارتر
خاکساری‌پیشه کردم وین ندانستم که‌خاك
بیشتر پامال گردد هرقدر هموار تر
ازحیات‌ومرگ‌خودزین‌بیش‌آگاهیم‌نیست
کاین‌شوددرهرنفس‌آسان‌تر، آن‌دشوارتر
عشق‌هم دیگرز شفقت بر کنار افتاده‌است
هرچه عاشق‌زارتر،معشوق‌ازاو بیزارتر

مردم آگاه را دنیا مصیبت خانه‌ایست
نیست حال هیچکس از حال دانا زارتر
بازچون‌سروم‌سرافرازی‌وسرسبزی‌بجاست
هر قدر دستم تهی‌تر گشت و دل پربارتر
بست‌خواب‌فتنه چشم‌صلح‌جویانرا که نیست
روزوشب چشمی زچشم فتنه جو بیدارتر
آنقدر رفتی بی کار دل از غفلت امیر
تا چنین گشتی ز هر بیکاره‌ای بیکارتر

زن

بحالتی که منم حال را مجالی نیست
سخن‌بجهد چه گویم که ذوق وحالی نیست
بپاکی گهر از بحر بی‌نیاز ترم
لب خموش مرا حاجت سؤالی نیست
گناهکاری از این بیشتر چه میباشد
که‌یك‌جهان گنهت هست و انفعالی نیست
غبار آینه برهان روشنائی اوست
عزیز دار دلی را که بی ملالی نیست
بزندگی چه فراغ از خیال میطلبی
کدام خواب که آلودهٔ خیالی نیست
حساب سال ومهت در دیاربی عشقی است
درآن دیار که‌عشق است ماه وسالی نیست
زن آفتاب جهانتاب زندگیست امیر
ولی دریغ که در صحبتش کمالی نیست



دکتر کاسمی
نصرت‌الله
۱۳۳۱
هجری قمری

شاهکار خداوند

زن کیست ؟ــ شاهکاری دلبند / از شاهکار های خداوند
در کارگاه صنع بسی بست / این چیره دست ، چهرهٔ دلبند
روزیکه نقش زن بدر آمد / بر کارگاه خود نظر افکند
دید اندر آن میان نتوان یافت / بازن ، یکی بجلوه همانند
شددر شگفت، کاینهمه خوبی / بر تار وپودش ، ازچه پراکند
وین آفریده را بچه علت / اینگونه‌خوب کرد وخوشآیند
گلگونه رخ ، چوغنچهٔ باروی / پاکیزه تن، چوبرف ، باسفند
باگیسوئی ، چو سنبل پیچان / با قامتی ، چو سرو برومند
ازچشم اوعیان، هوس و عشق / درلعل او نهان ، شکر وقند
الهام بخش خاطر شاعر / نقش آفرین دست هنرمند
نیرو فزای جان ، بتکلم / روشن‌کن جهان ، بشکر خند
از تازگی ، چو صبح نشابور / وز خرمی ، چو دامن الوند
والا گهر، چو کان زمرد / سنگین بها، چو معدن یاکند[1]
آتش فکن به بتکدهٔ چین / رونق شکن زسغد سمرقند[2]
یکجا نشاط خاطر عارف / یکسو ، بلای جان خردمند
چون نیك بنگریست بزن دید / خلقت زنقش اوست کرامند[3]
او را پسند کرد و بدو بست / دل را و مهر از دگران کند
ای زن توچون پسند خدائی / خود را بدام شیطان مپسند
سرمایه ساز صدق و صفا را / یکسو گذار جادو و ترفند
تو آبروی خلقت اوئی / مگذار کآبروت بریزند
در دست مرد ملعبه بودن / بالله که ازتو نیست خوشایند
هشیارباش و خویش نگه دار / از مکر وریو[5] مردم پر فند[6]
چون قدر خویشتن بندانی / خواهی چرا که قدر تودانند؟
تو مقصدی زخلقت و مقصود / ازخلقت تو هست به پیوند

۱ــ یاقوت ۲ــ شهری از ماوراء النهر ۳ ــ باقدر وقیمت ٤ــ دروغ‌وحیله.
٥ــ افسون وحیله .٦ــ فریب ومکرو حیله .

جفتی گزین که طاقی وشهوت — بـاشد بسـان آتش و اسپند
بیگانه را بران ز حریمت — چون زاغ از کمین جگر بند [1]
خانه اگر چودل نبود پاك — غرقابه‌ایست از لجـن و گند
ور پاك شد ، مكان خدایست — دور از خدات ماندن تا چند
در خانه شورعشق برانگیز — چون موبدان بنغمهٔ پا زند [2]
از ره مـرو بلحن مخـالف — بر ند اگر چه بند تو از بند
ارزش تـرا بجامه نباشد — سوگند میخورم بتو سوگند
زینت ترا بعشق و بتقوی‌است — خوش آنکه دل‌ازاینددو بیاکند
پرهیز را بعشق به پیوند — چونان زره فـراز کژاغند [3]
خرم زنی کـه هست بگیتی — تنهابشوی‌خودخوش و خرسند
زیباترین نگار جهان چیست — زن در کنار شوهر و فرزند
دارم امید آنکه بگیری — از گفتهٔ درست یکی پند
زین‌شعر ، کز بلندی و پاکی — باشد چو برف تیغ [4] دماوند
دروصف تو، بلفظ و بمعنی — به زین کسی نگفت و نگوید
وریك دوشایگان شدو نکرار — از لفظ ، دل بمعنی در بند

۱ـ جگر بند درپیش زاغ نهادن کنایه از بی احتیاطی کردن است ۲ـ تفسیر زند کتاب زرتشت ۳ـ جامه‌ای از حریر که زیر زره میپوشیده‌اند ۴ـ قله‌وستیغ .

گلچین گیلانی
دکتر مجدالدین میرفخرائی
••••
هجری قمری

نام

گل بود و سبزه بود و سرود پرنده بود
در آفتاب گرمی شادی دهنده بود
بر آب و خاك باد بهشتی وزنده بود
در باغ بود کاجی پرشاخ و سهمگین
دستی بیادگاری صد سال پیش ازین
بر آن درخت نام دو دلداده کنده بود

پروانه و فریدون صد سال پیش ازین
یك روز آمدند در این باغ دلنشین
گل بود و سبزه بود و دل‌تند(!) فرودین
میزد نسیم نرمك برروی برکه چنگ
میگشت قوی سیمین بر آب سیمرنگ
خورشید گرد زرین میریخت بر زمین
بر روی شاخه مرغك خوشرنگ میسرود
«بنگر چگونه غنچهٔ نازك دهان گشود
گلشن چه رنگ زیبا دارد به تار و پود
سر تاسرست هستی جاوید و نیست مرگ
به به چه دلرباست تماشای رقص برگ
به به چه دلکش است سرود نسیم رود»

با سایه روی سبزه گل تازه مینوشت:
«بنگر چگونه رفته زمین، آمده بهشت!☆
بنگر چگونه آمده زیبا و رفته زشت
هرگز به باختر نرود مهر تابدار
دیگر ز تیره روزی دور است روزگار
دیگر ز تیره بختی پاك است سرنوشت»

☆ مقابلهٔ کلام از جهت معنی کافی نیست؛ زیرا «بهشت» مقابل «زمین» نیست بعلاوه از کلمهٔ «زمین» معنی «زشتی» درنمیآید. دکتر حمیدی

پروانه می‌نشست بهر جا و می‌پرید
زنبور شیره از لب گلبرگ میمکید
بر روی گل نسیم دل انگیز میوزید
عکس درخت را بدل آب میگسیخت
خرگوش می‌دوید و بسوراخ میگریخت
آنگاه میگریخت ز سوراخ و می‌دوید

پروانه و فریدون صد سال پیش‌ازین
یك روز آمدند درین باغ دلنشین
گفتند: «نیست‌جائی زیباتر از زمین»
زیرا که سبزه بود وسرود پرنده بود
در آفتاب گرمی شادی دهنده بود
بس دلنواز بود تماشای فروودین

امروز زیر شاخهٔ این کاج سهمناك
پروانه و فریدون گردیده‌اند خاك
رخسار زرد باغ پرازدرد ورنج وباك*
خورشید نیست... گرمی‌شادی‌دهنده نیست...
گل نیست... سبزه نیست...سرود پرنده نیست
از باد سخت دامن دریاچه چاك چاك

اما هنوز بر تنهٔ کاج سالدار
نام دو یار دیرین مانده بیادگار
بالای کاج تندر در ابر اشکبار
میغرد از ته دل «ای تیره آسمان!
جز نام چیز دیگر ماند در این جهان
یا نام نیز می‌رود از یاد روزگار؟»

* «باك» فقط‌ازجهت قافیه بکار آمده . دکتر حمیدی .

دکتر خانلری
پرویز
۱۳۳۱
هجری قمری

عقاب ☆

گشت غمناك دل و جان عقاب   چو ازو دور شد ایام شباب
دید کش دور بانجام رسید   آفتابش بلب بام رسید
باید از هستی دل بر گیرد   ره سوی کشور دیگر گیرد
خواست تا چارهٔ ناچار کند   داروئی جوید و در کار کند
صبحگاهی ز پی چارهٔ کار   گشت برباد سبك سیر، سوار
گله کاهنگ چرا داشت بدشت   ناگه از وحشت پر ولوله گشت
وان شبان بیم‌زده، دل نگران   شد پی برهٔ نوزاد دوان
کبك در دامن خاری آویخت   مار پیچید و بسوراخ گریخت
آهو استاد و نگه کرد و رمید   دشت را خط غباری بکشید
لیك صیاد سر دیگر داشت   صید را فارغ و آزاد گذاشت
چارهٔ مرگ نه کاریست حقیر   زنده را دل نشود از جان سیر
صید هرروز بچنگ آمد زود   مگر آنروز که صیاد نبود



آشیان داشت در آن دامن دشت   زاغکی زشت و بداندام و پلشت
سنگها از کف طفلان خورده   جان ز صد گونه بلا در برده
سالها زیسته افزون ز شمار   شکم آکنده ز گند و مردار
بر سر شاخ ورا دید عقاب   زآسمان‌سوی زمین شد بشتاب
گفت کای دیده زما بس بیداد   با تو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم، اگر بگشائی   بکنم آنچه تو میفرمائی
گفت ما بندهٔ درگاه توئیم   تا که هستیم هوا خواه توئیم
بنده آماده بود، فرمان چیست؟   جان براه توسپارم، جان چیست؟
دل چو در خدمت تو شاد کنم   ننگم آید که ز جان یاد کنم
اینهمه گفت ولی در دل خویش   گفتگوئی دگر آورد بپیش
کاین ستمکار قوی پنجه کنون   از نیاز است چنین زار و زبون
لیك ناگه چو غضبناك شود   زو حساب من و دل پاك شود
دوستی را چو نباشد بنیاد   حزم را باید از دست نداد
در دل خویش چو این رای گزید   پرزد و دور ترك جای گزید

☆ گویا منبع الهام این قطعه یکی از قطعات «پوشکین» بوده است: دکتر حمیدی



زار و افسرده چنین گفت عقاب / که مرا عمر حبابیست برآب
راست‌است‌اینکه مراتیز پراست / لیك پرواز زمان تیزتر است
من گذشتم بشتاب از درودشت / بشتاب ایام از من بگذشت
گرچه از عمر دل سیری نیست / مرگ میآید و تدبیری نیست
من‌واین‌شهپروا‌ین‌شوکت‌وجاه / عمرم از چیست بدین‌حد کوتاه
تو و این قامت و بال نا ساز / به چه فن یافته ای عمر دراز
پدرم از پدر خویش شنید / که یکی زاغ سیه روی پلید
با دو صد حیله بهنگام شکار / صدره‌ازچنگش کرده‌است فرار
پدرم نیز بتو دست نیافت / تا بمنزلگه مقصود شتافت
لیك هنگام دم باز پسین / چون تو بر شاخ شدی جایگزین
از سر حسرت با من فرمود / کاین همان زاغ‌پلید است که بود
عمر من نیز بیغما رفته است / یك گل‌از صد گل‌تو نشکفته‌است
چیست سرمایهٔ این عمر دراز / رازی‌اینجاست تو بگشا این‌راز
زاغ گفت ار تو درین تدبیری / عهد کن تا سخنم بپذیری
عمرتان گر که‌پذیرد کم و کاست / دیگری را چه گنه کاین زشماست
پدر من که پس از سیصد و اند / کان اندرز بد و دانش و پند
بارها گفت که بر چرخ اثیر[1] / بادها راست فراوان تأثیر
بادها کز زبر خاك وزند / تن و جانرا نرسانند گزند
هرچه از خاك شوی بالاتر / باد را بیش زیانست و ضرر
تا بدانجا که بر اوج افلاك / آیت مرگ بود ، پیك هلاك
زاغ را میل کند دل بنشیب / عمر بسیارش، از آن گشته نصیب
دیگر این خاصیت مردار است / عمر مردار خوران بسیار است
خیزوزین بیش ره چرخ مپوی / طعمهٔ خویش بر افلاك مجوی
ناودان جایگهی سخت‌نکوست / به از آن کنج حیاط ولب‌جوست
من که صد نکتهٔ نیکو دانم / راه هربرزن و هر کو دانم
آشیان در پس باغی دارم / اندر آن گوشه سراغی دارم
خوان گستردهٔ الوانی هست / خوردنی های فراوانی هست

١ ـ اثیر ـ اثر ـ چرخ‌اثیر هوای پاك وصاف ·



آنچه‌زان زاغ چنین دادسراغ — گند زاری بود اندر پس باغ
بوی بد رفته از ان تا ره دور — معدن پشه ، مقام زنبور
آن دو همراه رسیدند از راه — زاغ برطعمهٔ خود کرد نگاه
گفت‌خوانی که‌چنین‌الوان است — لایق محضر این مهمان است
میکنم شکر که درویش نیم — خجل از ما حضر خویش نیم
گفت‌و بنشست‌و بخورداز آن گند — تا بیاموزد از او مهمان پند !



عمر دراوج فلک برده بسر — دم زده در نفس باد سحر ،
ابر را دیده بزیر پر خویش — حیوان را همه فرمانبر خویش ،
سینهٔ کبك و تذرو و تیهو — تازه و گرم شده طعمهٔ او ،
بارها آمده شادان ز سفر — برهش بسته فلک طاق ظفر ،
اینك افتاده درین لاشه و گند — باید از زاغ بیاموزد پند !
بوی گندش دل‌وجان تافته بود — حال بیماری دق یافته بود
دلش‌از وحشت و بیزاری ریش — گیج‌شد، بست دمی‌دیدهٔ خویش
یادش‌آمد که دران اوج سپهر — هست پیروزی و زیبائی ومهر
شادی و نصرت وفتح‌وظفر است — نفس خرم باد سحر است
دیده بگشود و بهرسو نگریست — دید گردش اثری زینها نیست
هرچه‌بودازهمه سوخواری بود — وحشت و نفرت و بیزاری بود
بال برهم زد و برجست ازجا — گفت کایدوست ! ببخشای مرا
سالها باش و بدین عیش بساز — تو و مردار ، تو و عمر دراز
من نیم در خور این مهمانی — گند و مردار ترا ارزانـی
گر در اوج فلکم بایـد مرد — عمر در گند بسر نتوان بـرد.



شهپر شاه هـوا اوج گرفت — زاغ رادیده براو مانده شگفت
سوی بـالا شد و بالاتر شد — راست بامهر فلک هم بر شد
لحظه‌ای چند براین‌لوح کبود — نقطه‌ای بود وسپس هیچ‌نبود!

شیوهٔ ناز

ناز کن ای که مرا هست بناز تو نیاز
لیك زانسان نه که دلخون کنیم از سر ناز
نــاز زیبندهٔ خوبان جهانست و لیک
نه بدان پایه که آزرده شوند اهل نیاز
این روا باشد جانا تو بنازی خشنود
من همه‌شب ز غم‌هجر تو در سوزو گداز؟
در همه‌چیز بد و نیک توان بـرد بکار
ناز کن لیك بدانگونه که باشد دلساز
من نگویم که چه کن خودتو نکوتر دانی
فی المثل قهر کن و زلف برخسار انداز
نقل پیش‌آر و چو خواهم ز کفت بر گیرم
بدهان افکن و انگشت برآور بفراز*
باده‌چون خواهم‌آن‌دولب میگون پیش‌آر
نقل اگر جویم کن سوی من‌انگشت دراز
بوسه گرخواهم‌پیش‌آی وچولب پیش‌آرم
عشوه‌ای ساز و زمن روی بیکسو کن‌باز
خواهمت چون ببرآورد ز جنگم بگریز
چون بدنبال تو پویم بسوی باغ گراز
چو بباغ اندر گشتی منشین و بخرام
هم بدانسان که دل از شوق شوددرپرواز
گو مپندار که از باد دو تا شد قد سرو
قامتم دید و خجل گشت و مرا برد نماز
چون دوان از پی‌تو آیم بگریز ز من
همچو کبکی که گریزد سبك از پنجهٔ باز
مانده‌چون گشتی‌برجای‌درنگی کن‌و گوی
که میا سوی من ای یار و بمن دست‌میاز
نشیوشم من و در دامــن تـو آویزم
که بیك بوسه بده‌ای بتم امــروز جواز

* بعضی‌ازاین مضامین را ایرج در«زهره ومنوچهر» دارد . دکترحمیدی.

برفراز چمن آنگه من و تو جای کنیم
تا که از تیره شب هجر ترا گویم راز
من بجام اندر از بهر تو ریزم می لعل
تو ز لعل لب هم نقل دهی هم بگماز
زان سپس دست بیازیم بیکبار از شوق
من سوی دفتر شعر و تو سوی پردهٔ ساز
چامهٔ فرخیت خوانم و شعر حافظ
از خراسان شکرت آرم و شهد از شیراز
گه تو در پردهٔ ماهور شوی گاه سه گاه
گه همایون بنوازی و زمانی شهناز
غزل حافظ خوانی بنوای بم و زیر
تا که طبع من از شوق شود نکته طراز
شعر ها گویم ارزنده بمانند گهر
نکته ها سازم زیبا چو نکویان طراز
نازنینا دل من جز برخت شادان نیست
جز تو چون نیست کسی بامن بیدل دمساز
بخت اگر روی ز من تابد جانا تو متاب
ور فلك با من عمدبده نسازد تو بساز

ناگفته ها

چند پرسی ز چه لب بستم از گفت و شنود
راز دل چون نتوان گفت ز گفتار چه سود؟
سخن بیهده سرمایهٔ فخر من و تست
بس کنم کان گره از کار دل من نگشود
نکته ها دارم زانها که نیاید به بیان
نغمه ها دارم زانها که نگنجد بسرود
عالمی هست در آنسوی بیان سخت فراخ
که سخنور رهی آنجا نتواند پیمود
زیرو بم هاست دران نغمه کز آنجا شنوم
که نه در پردهٔ جنگست و نه در پردهٔ رود
دلبرانند در آنجا تنشان همچو بخار
که برخ همچو شرارند و بگیسو چون دود

سخن خاکی گزدم زند آنجا نـاگاه
از تـن ایشان نـه تـار بماند نی پود
انده و شادی‌ورنج‌وخوشی‌وخنده‌واشك
چون زبند تو رها گشت در آنجا آسود
آن شکرخنده که‌دی‌بر لب جانان‌دیدی
اینك‌افسوس که‌آن‌رفت‌ودرآنجا بغنود
وان‌غم‌دوش که‌امروزازان یادت نیست
ازتودور اکنون‌بنشسته درآنجاخشنود
از فلك گرم همی تابد خورشید سخن
بر زمین نرم همی بارد باران سرود
من دران عالم گه گاه همی یابم بار
خرما آنکه همه عمردران راهش بود
سخن از شوق بدامان من آویزد گاه
که مرا کاش درآن بزم توان راه‌نمود
نیم‌ره‌نامده آید بفغان کاین جه‌رهاست
پایم از کار فروماند و توانم فرسود
من‌وراگرم بخوانم که فراز آی فراز
سخن آواز برآرد که فرودآی فرود
نغمه‌آنست که دربردهٔاین چنگ‌فسرد
نکته‌آنست که‌ازدل‌سوی‌لب ره‌نگشود
ای که این چامه بخوانی و بدانی رازم
گراز آنجاخبرت هست‌زمن برتودرود

مهتاب پائیز

ماه غمناك دراین گلشن خضرا میگشت
باد، بیخویشتن افسرده وشیدا میگشت
گلبن اردرد نهان زار بخود می‌پیچید
شب ،فرومانده‌در اندیشهٔ فردامیگشت
بانگی‌ازدورمیامد* همه‌رنج وهمه‌درد
مانده بود ازره واندر پی‌مأوامیگشت
رازی‌اندردل‌شب بود و نهان‌داشت‌وگر
برگی‌ازشاخه‌جدا میشد رسوا میگشت

* رجوع کنیدبه پاورقی‌صفحه بعد

سایهٔ بید بن از بیم میاویخت * بشاخ
بادچون میشد از او دور ، هویدا میگشت
یاد آن یار سفر کرده پریشان وغمین
پشت هر سایه نهان میشد و تنها میگشت

که زیان برد ؟

چیست این آرزوی بنیان سوز — که بیکباره در دلم ره یافت
در کمین بود و چیر شد ناگاه — چون امید وصال کوته یافت

دل و جانم نیازمند تو بود — غره گشتی و ناز کردی ناز
گفتی این مهر را نهایت نیست — تا که لبریز گشت جام نیاز

آخرین بار دیده بر تو فکند — نگهی سرد وخیره و خاموش
گرچه از شوق بوسه‌ای زلبت — دل بی‌تاب جوش میزد ، جوش

گفتم از من امید مهر مدار — دل بدلدار دیگری دادم
دلبری از تو خوبتر جستم — بی غم تو بروی او شادم

رفتی آزرده از برم هر چند — صد ره آزرده تر دل من بود
چه خطا بود اینکه از من رفت — مگر آن دم دلم ز آهن بود

رفتی و دیگرت نخواهم دید — شوق دیدار و بیم هجران رفت
بوم حرمان بگوش دل گوید — چه کنی جان کنون که جانان رفت

من ندانم از آنچه کردم دوش — که زیان برد از من و تو کدام ؟
من که در آرزوت میسوزم — یا تو کز من دگر نیاری نام؟

یغمای شب

شب بیغما رسید ودست گشود — در ته دره هر چه بود ربود
رود دیریست تا اسیرویست — بشنو این های های زاری رود

گنج باغ از سپید وسرخ و بنفش — همه در چنگ شب بیغما رفت
شاخ گردو ز بیم پای نهاد — بر سر شاخ سیب و بالا رفت

---

* «میامد» و «میاویخت»، بجای «میآمد» و «میآویخت» نه درزبان قلم سابقه ذکر دارد ونه درزبان محاوره متداول است و بگوش هم خوش نمیآید. دکتر حمیدی .

شب چو دیو سیه تنوره کشید
رو نهاد از نشیب سوی فراز
دست و پای درختها گم شد
بر نیامد ز هیچیك آواز
بانگ برداشت مرغ حق شب شب
برگ برشاخ بید لرزان شد
راه واماند و بر زمین بخزید
لای انبوه بونه پنهان شد

شب دمی گرم برکشید و بخفت
ایك آسوده از هجوم و ستیز
یك سپیدار و چند بید کهن
بر سر پشته‌اند پا بگریز ...

نامه‌ای بتهران

«بهزری عزیزم»

چون خیال توام رباید خواب
من و من مانم این شبان دراز
جان بسوی تو میکند آهنگ
دل بکوی تو میکند پرواز
آرزوی منی، نپرسد کس
که چرا ز آرزو جدا گشتم
چون تو درخانه بودی ای دلدار
من چنین کو بکو چرا گشتم؟

ماه بودی چو مهربان بودی
ور ز نازت سر عتابی بود
زندگی بود آنچه باتو گذشت
بجز آن هرچه بود خوابی بود

وه که باز آید آن همایون روز
که تو باز آئی اندر آغوشم
روزگار خوشی ز سر گیرم
وین شب غم شود فراموشم

با تو از هجر تلخ کم گویم
انگبین وصال ناب خوش است
روی در موی تو بپوشم و لب
بوسمت، کاین شب و شراب خوشست

زلف خوشبوی تابدار ترا
بسر انگشت مهر شانه کنم
نگه اندر نگاهت آویزم
اشك شوق از مژه روانه کنم

گویمت پهنهٔ جهان دیدم
تنگنائیست کش کناری نیست
همه‌جا نقش تست پیش نظر
جز تو این خانه‌را نگاری نیست

بوسهٔ عید

گفتمش بوسه دهی؟ گفت هنوز
موسم آن نرسیده است مرا
بهر تبریك ببوس از من روی
چون بنوروز دهی دست مرا
گفتمش موعد یکساله بتا
مدتی سخت مدیدست مرا
جان من بوسه بده عذر میار
دیدن روی تو عیدست مرا

حالت
ابولقاسم
۱۳۳۳
هجری قمری

چه بگویم؟

این قطعه، موقعیکه بواسطه حکومت نظامی عبورومرورشب ازساعت ۱۱ ببعد قدغن بود سروده شد.:

بپاسبان وسط راه نصف شب چه بگویم؟
من ادیب، بیک لات بی ادب چه بگویم؟
بجرم اینکه کمی دیر میروم سوی منزل
اگر فکند مرا سخت درتعب چه بگویم؟
اگر که گفت ترا در کلانتری برم الان
بدان قلندر حماله الحطب چه بگویم؟
چو دادزد که برو پیش ودبد پیش نرفتم
اگر که کونه تفنگم زد از عقب چه بگویم؟
از اینکه بنده هم ایرانیم، برادر اویم
در آن دقیقه که از بیخ شد عرب چه بگویم؟
مرا بپیش رئیس کلانتری ز عداوت
بحزب توده اگر کرد منتسب چه بگویم؟
چو از گزارش وی افسر کشیك ظنین شد
بمن چو میرغضب گر کند غضب چه بگویم؟
اگر که گفت کجا بودی و برای چه بودی؟
از آن محله ننگین، من عزب چه بگویم؟
اگر که خواست در آخر دهد برشوه نجاتم
چو اسکن از من مسکین کند طلب چه بگویم؟
بگوش او عبث از مهر والتفات چه خوانم؟
ز رسم وراه پیمبر، ببولهب چه بگویم؟
اگر بجبر مرا سوی محبسی بفرستد
که جادران نبود غیریکوجب چه بگویم؟
اگر که از سر شب تاسحر بگوشهٔ زندان
تنم فتاد زمحنت بتاب و تب چه بگویم؟
بمادرم که زشب تا بصبح جان عزیزش
رسیده ازغم فرزند خود بلب چه بگویم؟
کنونکه مجلس ما فارغست از غم ملت
از این اذیت و آزار بی سبب چه بگویم؟

سوء سابقه

چگونه میرود آن دولتی که محرقه دارد
پی معالجهٔ ملتی کـه مطبقه دارد
سخن مکن ببر من ز کاخ «احمر» و مجلس
که دل بجان تو نفرت از این دو منطقه دارد
از آنکسیکه رسیده است بارها بوزارت
همیشه باش گریزان که سوء سابقه دارد
رئیس مجلس شوری و زنگوی بحقیقت
چو کودکیست که در دست خویش جقجقه دارد
حکومتی که بپیران دهد مناصب عالی
چو ابلهیست که با پیرزن معاشقه دارد
زما مپرس چرا سر شکسته اید بدینسان
از آن بپرس که در دست سنگ تفرقه دارد
بمحضری که دهی زن طلاق، صاحب محضر
خیال قـر زدن آنزن مطلقه دارد
دلیل خست یك دختر خسیس همین بس
که از تو بوسهٔ بیمایه را مضایقه دارد
بدل ز دست دهان گل و گشاد تو دارم
همان ملال که گردن ز تنگی یقه دارد

شبها

شبها بهر سو بنگری، صد یار زیبا ریخته
هر یك برای صیدما، رنگی دلارا ریخته
آن مهوش پر مفسده، اینجا و آنجا سر زده
عوری در اینجا آمده، کرمی در آنجا ریخته
عاشق کمر را کرده لق افتاده معشوق از رمق
از بسکه از آنها عرق، در رقص رمبا ریخته
هوشنگ تا گشته جدا، در بار «لو لو» از لقا
طرح محبت با «رزا» در بار «نینا» ریخته (!)
از دست خاطر خواه خود با گریهٔ جانکاه خود
«مهری» بروی ماه خود، عقد ثریا ریخته

«مینو» ز جایش پاشده ، درجنگ با«مینا» شده
سربند «مینو» واشده موهای «مینا» ریخته
این ، روی میزش پشت هم ، افتد بقی چون دست کم
با دست تروران در شکم یك بطر ودکا ریخته
وانکو زنش جای کره دایم خوردنان و تره
پول خودش را یکسره در جیب «لیدا» ریخته
در هر کنار و هر کران صدکافه یابی کاندران
دور نگاری تك پران ، یکمشت رسوا ریخته
نبود عجب گر شد زکف ، سرمایهٔ عز و شرف
زیرا بشهر از هرطرف ، زین شهر نوها ریخته

اززبان وکلای مجلس چهاردهم

چندی ز روی کذب و ریا با خدا شدیم
هم پاك و هم مقدس و هم پارسا شدیم
انداختیم کهنه عبائی بدوش خویش
یعنی مرید و مخلص آل عبا شدیم
هر شب ز کارمیکده چون فارغ آمدیم
رفتیم سوی مسجد و گرم دعا شدیم
تاچون شپش بکلهٔ او رخنه‌ای کنیم
مجذوب ریش توپی شیخ ریا شدیم
یکجا پی فریفتن خر مقدسین
ریشی گذاشتیم و مقدس نما شدیم
یکجا پی چپاول آراء اهل ده
از جان و دل مرید فلان کدخدا شدیم
تا از شناسنامهٔ اموات بر خوریم
بامرده شوی مرده خوری آشنا شدیم
باچند برگ آگهی و چندمن سریش
گرم کثیف کردن دیوار ها شدیم
بهرخرید رأی ز بس پول ریختیم
مسکین شدیم ولات شدیم وگدا شدیم
برما چو داد گوش بری وعدهٔ دروغ
خوردیم گول و جزء خران دوپا شدیم

گشتیم گرم نطق و سخنرانی ومیتینگ
پر حرف و یاوه گستر و پر مدعا شدیم
هرجا رقیب خواست که با ما کند نزاع
قداره بند وقلدر و زور آزما شدیم
چاقو کشی که داشت بدوکار ما رواج
هرجا رسید در جلو پاش پا شدیم
از بهر آنکه زود بمقصود خود رسیم
خدمتگذار جملهٔ خلق خدا شدیم
اما همینکه پای بمجلس گذاشتیم
افعی شدیم ، مار شدیم ، اژدها شدیم
زانجا که هر کسی زدیاری شود وکیل
ماهم ز شهر هرت وکیل شما شدیم

خوبان لهستانی

راستی روی گل از هرچه که خوشتر باشد
خوشتر از چهرهٔ خوبان لهستانی نیست
در نظر تا رخ گلهای لهستانی هست
نظری بارخ گلهای گلستانی نیست
دل ایرانی اگر مایلشان شد چه عجب
هیچکس منکر خوش ذوقی ایرانی نیست
تا که این ماه وشان دربر ما مهمانند
نتوان گفت که ما را سر مهمانی نیست
نان ما را اگر این طایفه خوردند چه باك
تا غم عشق بود غصهٔ بی نانی نیست
ور لباس از تن ما نیز در آرند بجور
کشتهٔ عشق بتان را غم عریانی نیست
دوستی گفت عبث در پی این جمع مرو
که ترا حاصل ازان غیر پشیمانی نیست
آنکه اینکاره بود یك دو زبان میداند
ورنه بیخودچوتو درفکر هوسرانی نیست

انگلیسی و لهستانی اگر نیست بلد
دست کم بیخبر از روسی و آلمانی نیست
گفتم ایدوست مخور غصه که سعدی گوید
بعمل کار بر آید بسخندانی نیست !

دل گوه

ماه بی مهرم که دیروز از سفر بر گشته است
دوش تا از در درآمد من ز خود بیخود شدم
دانهٔ لعلی برایم ارمغان آورده بود
با ادب بگرفتم و بسیار از او ممنون شدم
چون بر آن جرم درخشان یك نظر انداختم
خود نمیدانم چه شد از غصه دیگر گون شدم
گفتی اندر گوش هوشم با زبان حال گفت
من دل گوهم که از جور نکویان خون شد



دکتر حمیدی
مهدی
۱۳۳۳
هجری قمری

ملکهٔ عریان

کس بدر انگشت زد ـ گفتم که ای؟ | بانگ شهوت زای نرمی گفت: من
لذتی در جمله ذراتم دوید | گوشم از هر ذره ای بشنفت: من

هیچ یادم نیست کی برخاستم | کی دویدم، با چه شد در باز شد!
من باو گفتم که بنشین یا نشست؟ | گفتگوها از کجا آغاز شد!

گرم، هستی سوز، عریان، شرمروی | ماه خوبان، آفتاب دختران
دختر دلبند نارنج طلا [1] | معنی جاندار «ازما بهتران» [2]

آرزوها ریخت در گفتارها | گشت گم در گیسوی سر در گمش
بوسه ها لغزید پنهان در نگاه | موج زد بر سینهٔ چون قاقمش

دید چون جانم سراپا محو خویش | پیش خود پنداشت پندارم که او ست
سخت غمگین گشت غافل ز آنکه من | دانم این آب است و ان چرگین سبوست

گفت دانستید من او نیستم؟ | یادتان آمد که دیدید از کیم؟
گفتمش یعنی که در اویم نه او | همچو آهنگی که پنهان در نیم؟!

خوب دانستم که تو او نیستی | خوب میدانم که دیدم از کیت
گرچه عریان پیشم امشب آمدی | دیده ام دزدانه عمری در وپت!

برق زد چشمش، فروزان شد رخش | چشمها خندید، چینها آب شد
بر لبانش خنده ای چون گل شکفت | باغ شد، شیراز شد، مهتاب شد

گفت چون ناگفته ام بشناختید | لحظه ای هم گوش در حرفم کنید
گفتم از عریانیت گوئی که من | آب با کم، ظرف درظرفم کنید

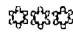
دختر طبع توام؛ شعر توام | پیش از اینم بخت سر کش رام بود
بود معشوق توام پیراهنی | جلوه های دمبدم یارام بود

---

۱ ـ قصه ای که برای کودکان میگویند. ۲ ـ از ما بهتران کنایه از پریان است.

لکه‌شد پیراهنم ، چاکش زدم
برهنه بودن به از تر دامنی
یا رها کن ، یا بپوشان پیکرم
ورنه میمیرم ز بی پیراهنی!

غیرازاینهم هیچ حرفی داشتی ؟
گفت نه‌ــ والله توجانی، تودلی!
گفتمش‌تونیز ای خورشید روی
معنی عمرمنی ـ اما ... ولی ...



شب بپایان‌رفت‌ولب‌خاموش ماند
نه دم از ادبار ، نه اقبال زد
گه‌لبم بوسید ، گه اشکم‌سترد
تا خروس صبحگاهی بال زد

جست ازجاسر گران، اندوهگین
گیسوی‌پرچین‌بروی‌شانه‌ریخت
خواندم‌ازچشمش که‌خوانده‌است‌ازدلم
کان‌سبو بشکست‌وان پیمانه‌ریخت

شاعر افسونگر شکر شکن
پیر شد ، ای‌ماه تابان ! پیرشد
تا ترا دوزد ز نو پیراهنی
دیر شد، ای‌عمر باقی ! دیرشد

آفتاب روی بام است ای‌امید !
کاشکی پیراهنت ناپاك نیست
زانکه‌بااین‌موی‌چون‌خاکسترش
دیگرت پیراهنی جز خاك نیست!



گلچین معانی
احمد
۱۳۳۴
هجری قمری

سنگتراش ژاپونی

ترجمهٔ اثر : مولتا تولی شاعر هلندی

رنجبری ، کوهکنی پیشه‌اش — کوه ، در افغان ز دم تیشه‌اش
کار بسی مشکل و دشوار داشت — مزد کم و زحمت بسیار داشت
روزی ازین غم ، زسرسوز و درد — ناله به درگاه خداوند کرد
گفت ، چه باشد که غنی سازیم — فارغ از این کوه کنی سازیم
تخت روانی دهیم بی نظیر — پرده‌اش از اطلس و مسند حریر
تا بسر تخت روان ، پا نهم — وز غم و اندوه جهان ، وارهم
کوهکن ، این گفت‌وهم‌اندر زمان — گشت پر افشان ، ملکی ز آسمان
گفت ، برآورده شدت آرزوی — خیز و بجان شکر خداوند گوی
سنگتراس ، از غم و اندوه رست — شد غنی و تیشه فتادش ز دست
تخت روانیش ، در آمد به زیر — از برش آویخته گلگون حریر
مرد غنی شد چو مهیای گشت — پادشه کشور ، از ان سو گذشت
شاه ، بگردونهٔ شاهی مکین — شاه مگو ، اختر گردون نشین
خیل سوار ، از پس و پیشش روان — چتر شهی ، برسرشه سایبان
مرد توانگر ، ز تماشای شاه — رفت دلش در پی دیهیم و گاه
باز ، به حسرت زدل آهی کشید — کآتش آن آه ، به کیوان رسید
گفت ، مرا شوکت شاهی ببخش — آنچه شهانراست ، کماهی ببخش
باردگر گشت ، فرشته پدید — گفت ، دعایت به اجابت رسید
مرد توانگر ، بد می گشت شاه — کام بسر آورد ، ز دیهیم و گاه
گشت به گردونهٔ شاهی سوار — سایه چترش به سر تاجدار
خیل سواران دلیر و جوان — پیش و پس مرکب شاهی روان
شاه، بگردونه چو جاگرم ساخت — زآتش خورشید ، زمین میگداخت
شعله همی خاست ، زدشت و دمن — سبزه همی سوخت ، به طرف چمن
دود همی رفت ، بچشم سپهر — روی شه ، آزرده همیشد ز مهر
مهر درخشان ، چو به گرمی فزود — تاب و توان ، از تن شه در ربود
تابش خور ، غارت هوش آمدش — دیگ حسد ، سخت بجوش آمدش

گشت ، چو خورشید ، برافروخته — آه کشید ، از جگر سوخته
خواست دگر ، مهر فروزان شود — تا فلکش عرصهٔ جولان شود
کامد و آورد فرشته خطاب — گفت ، دعای تو بود مستجاب
پای ز گردونه بگردون گذار — تا که جهان را زتو باشد مدار
شه بهملك بر شد و خورشید گشت — روشنی مجلس ناهید گشت
چهره بظلمت شد و گسترد نور — مشعله افروخت ، بنزدیک و دور
آتشی از تابش وی بر فروخت — کز شرر آن چمن تازه سوخت
وزتف آن شعله، زمین بس گداخت — روی شهان راهمه آزرده ساخت

عاقبت الامر ، زسوء القضا — تیره شد از ابر سیاهی فضا
حربهٔ زرین فروزنده مهر — ابر سیه را ، نخراشید چهر
هم بزمین آنچه رها کرد تیر — از زبر ابر ، نیامد به زیر
ماند ، ازین تاب و توان درشگفت — خشم ، سرا پای وجودش گرفت
ضعف خود وقدرت ابری چو دید — بار دگر ، آه ز دل بر کشید
داد سکون از کف و بی صبر شد — خواست که تا ابر شود ، ابر شد
سایه بگسترد ، به دشت و دمن — تا که گرائید ، به سبزی چمن
تیرگی افزود و سیاهی گرفت — دیر نپائید و تباهی گرفت
شد ز هم اجزاء وجودش جدا — ماند بجا از تن وی قطره ها
قطره بسان گهر تابناك — در پی هم ریخت بدامان خاك
ریزش باران ، چو زحد برفزود — شد همه جا مایهٔ طغیان رود
سیل ، روان شد زکران تا کران — گشت تبه ، کشتهٔ برزیگران
گله تلف گشت و شبان نیز مرد — برسرخاك ، آنچه که بود آب برد
سنگ بزرگی ، بر امواج سیل — ماند چو کوه و نشد آماج سیل
چون نشدازجای و نغلطید سنگ — سیل ، ز سرسختیش آمد بتنگ
خوارو زبون،چون‌خس‌وخاشاك‌شد — کف بلف آورد و غضبناک شد
دید کز نیروی سنگ‌است بیش — کرد دگر ره ، گله ازبخت‌خویش
تا نه تحمل کند این ننگ را — خواست ز حق ، مرتبت سنگ را
گفت فرشته به وی اندر زمان — سنگ همیباش ، درین خاکدان

سیل ، بدل گشت بسنگی عظیم
کوه صفت ، در دل صحرا مقیم
روی ، نتابید ز باران و باد
تابش خورشید ، گزندش نداد
سیل گران ، سر چو نهادش بپای
هیچ نشد پای ثباتش ز جای
سنگ ، چنین فارغ و ناگه بدشت
تیشه بکف ، مرد فقیری گذشت
کوفت یکی زخم گران بر سرش
کرد جدا پاره‌اش از پیکرش
سنگ زیان دیده، ز رنج و تعب
سخت برآشفت و شد اندر غضب
ملك جهانش بنظر تیره شد
حسرت و اندوه ، بر او چیره شد
گفت، خود این مردك خارا شکن
هست بنیرو ، بسی افزون ز من
خواست چنو باشد و زاری نمود
تاکه دگر ره ، ملك آمد فرود
گفت ، چنان باش که دلخواه تست
سنگ نه ، بل سنگتراش نخست
حال بگردیدش و سنگ عظیم
گشت همان سنگتراش قدیم
کار بسی مشکل و دشوار داشت
مزد کم و زحمت بسیار داشت
لیک ، بدان راضی و خرسند بود
شاد ، ز الطاف خداوند بود !

یار سپید موی

درشبی تیره، کز سیاهی محض
بود تاریک تر زاختر من
و ندر آن تیره شب زسردی دی
چون یخ افسرده بود پیکر من
داشتم انتظار تازه گلی
که نهد پا بدیدهٔ تر من
گرچه میتافت همچو شعلهٔ عشق
ز آتش بیدریغ ، مجمر من
باز هم سردی هوا میبرد
گرمی از حجرهٔ محقر من
درشبی اینچنین ، وفای بعهد
از اجل هم نبود باور من
چه رسد تا بنو شکفته گلی
که شودجلوه گر برابر من
درچنین حالتی ز یأس وامید
پیر زالی در آمد از در من
که ز رنج فسردگی می گفت
هست برد العجوز مظهر من
گفتم این زال سرسپید امشب
تا چه خواهد زجان مضطر من
یا چه رخداد ، کز فروغ جمال
کلبه روشن نکرد دلبر من
کاندرین‌حال، گردی‌ازسرزلف
بر فشاند و نشست در بر من
گفت کای غافل ازمظاهر حسن
هرزمان جلوه ایست درخور من
برسرم چون تو برف پیری نیست
برف دیمه نشسته بر سرمن !

نسیم
علی - صدارت
(!) ۱۳۳۵
هجری قمری

گلبانگ امید

خوشا جوانی و دور نشاط و عشق و امید
کنار سبزه ، لب جوی و زیر سایهٔ بید
ز دور کوه نمایان ، به‌پیش آب روان
به‌گوش نالهٔ نای و بچنگ جام نبید
بساط می بمیان ، یار مهربان بکنار
زدست هجر شکایت ، ز وصل گفت‌وشنید
هوای بوسه بسر ، دست شرم دامنگیر
در این هوس گذراندن میان بیم و امید
توچون بخانه نشینی که‌همچو غنچه‌بپوست
ز لطف باد بهاری نمیتوان گنجید
چنان نسیم طربناك میوزد که بدشت
نظر به هرچه فکندم بروی من خندید
چنار کف زد و سرو از طرب برقص آمد
ز بسکه باد بهاری نشاط بخش وزید
نسیم صبح ندانم بگوش غنچه چه گفت
که سر ز جیب برآورد و پیرهن بدرید
بچشم عشق برآید هزار چندان حسن
گل از دریچهٔ چشم هزار باید دید
چو گل شکفته و مانند لاله خندان باش
بشکر آنکه ز گل میدهد بنفشه نوید
فکن بسایهٔ بیدی بساط عشرت و نوش
بسا بساط که دست اجل بغم برچید
شناس قدر جوانی که جای آن گیرند
دل فسرده و جان نژند و موی سپید
سپید گشتن مو ترجمان این سخن است
که سر برآر زخواب گران ، سپیده دمید
توان بنیروی امید و دستیاری عزم
بدان مقام رسیدن که هیچکس نرسید
بهیچ حال مده رشتهٔ امید از دست
نسیم ! در خور مرگند مردم نومید

تولدی

فریدون

۱۳۳۵

هجری قمری

کارون

بلم آرام چون قوئی سبکبار بنرمی بر سر کارون همی رفت
بنخلستان ساحل قرص خورشید زدامان افق بیرون همی رفت

شفق بازیکنان در جنبش آب شکوه دیگر و راز دگر داشت
بدشتی پر شقایق باد سرمست تو پنداری که پاورچین گذرداشت

جوان پارو زنان بر سینهٔ موج بلم میراند و جانش دربلم بود
صدا سرداده غمگین در ره باد گرفتار دل و بیمار غم بود

« دو زلفونت بود تار ربابم چه میخواهی ازین حال خرابم»
« تو که با ما سر یاری نداری چرا هر نیمه شب آئی بخوابم »

درون قایق از باد شبانگاه دوزلفی نرم نرمك تاب میخورد
زنی خم گشته از قایق بر امواج سرانگشتش بچین آب میخورد

صدا چون بوی گل در جنبش آب بآرامی بهر سو پخش میگشت
جوان میخواند سرشار ازغمی گرم پی دستی نوازش بخش میگشت

« تو که نوشم نئی نیشم چرائی تو که یارم نئی پیشم چرائی »
« تو که مرهم نئی زخم دلم را نمك پاش دل ریشم چرائی »

خموشی بود و زن در پرتو شام رخی چون رنگ شب نیلوفری داشت
ز آزار جوان دلشاد و خرسند سری با او، دلی بادیگری داشت

ز دیگر سوی کارون زورقی خرد سبك برموج لغزان پیش میراند
چراغی کورسو میزد به نیزار صدائی سوزناک از دور میخواند

نسیمی این پیام آورد و بگذشت «چه خوش بی مهربونی ازدوسر بی»
جوان نالید زیر لب بافسوس «که یکسر مهربونی دردسر بی»

گنهکار

دل من ، چنگ افسونست و هر عشق
در آن بنهاده از خود یادگاری
زهر مهری در او افسرده بادی
ز هر موئی براو پیچیده تاری

زرافشان، پرگهر، شبرنگ، بی‌تاب
بهم پیوسته بس گیسو درین چنگ
خمش ، در انتظار زخمهٔ سوز
که تا خود رازها گوید بآهنگ

شبانگاهان که در تنهائی سرد
بدامن گیرم این ساز کهن گوی
بزیر لغزش نرم سر انگشت
هزاران یاد خوش خیزد زهرموی

فضای خانه لرزد آنچنان گرم
که زیبا کودکانم بر سر آیند !
بپدرا بن‌چیست؟ـ این بانگ دلاویز
که در کاشانهٔ ما میسرایند !

زنم از گوشهٔ دیگر کشد بانگ
که بس کن‌مرد،زین‌هنگامه بس کن
نه برنائی ، دگر با این دو فرزند
بدین پیرانه سر، ترک هوس کن

ولی من دور از آن اندرز بیگاه
دو گوشم برسروش آسمانهاست
دوچشمم‌خیره‌چون کوران‌و زان‌یاد
شرار آتشم بر استخوانهاست

ساغر یاد

چشمه‌ها جوشید و بستانها شکفت
اشک شادی ریخت از چشمان من
باد رسوا ، دامن افشان بر گذشت
بوی گل پیچید در ایوان من

ابر غم در تیرگی بارید و رفت
دل طراوت یافت زین بارندگی
خنده زد چون صبح نمناک بهار
باز بر من چهر پاک زندگی

تاب گیسوی امید از هم گشود
بسته شد بر چنگ افسونکار من
شاخ نیلوفر ز روزن سر کشید
نرم نرمک ریخت بر دیوار من

زنبق آسا ، نرد و عطرافشان‌ومست
شعر شادابم دمید از باغ راز
بوسه زد بر نوک انگشتان گرم
نغمه، از دل پای کوبان تا بساز

غنچه در بازوی ناز آلود یاس
با شکفتن های اختر ها شکفت
یاد او رقصان و عریان در خیال
خند خندان جلوه گر شد از نهفت

آرزو چون نور رؤیا خیز ماه
گرم و خوش تابیده بر اندام او
زلف بویا، کرده افشان تا بدوش
صد هوس در جان بی آرام او

جام لب پر بوسه پیش آورد مست
دست سوزان حلقه زد بر گردنم
از نفس هایش که کوته بود و گرم
خون بگرمی شعله ور شد در تنم

برنهادم چشم و خوشبختی گذشت
چون شرابی آتشین از کام من
کاش با آن بوسه تیری سینه سوز
می زدود از یاد هستی نام من!

شعلهٔ کبود

در چشمت ای امید! چه شبها که تا بصبح
مانده‌است خیره، دیدهٔ شب زنده دار من
وز آسمان روشن آن چشم پر فروغ
خورشیدها دمیده بشبهای تار من

مهتاب ها فشانده بعشق من و تو نور
در هم خزیده مست گنه سایه‌های ما
ماسینه‌ها ز مهر بهم در فشرده تنگ
کوبیده، ای بسا دل دیر آشنای ما

در بوی راز گستر پنهان گریز یاس
بس بوسه‌های تشنه که ازهم گرفته‌ایم
دور از فسون جادوی پنهان سرنوشت
کام امید از دل خرم گرفته‌ایم

رقصیده، ای بسا برخت سایه های برگ
ساز تو نغمه گر بسرانگشت های ناز
چشم تو همچو مستی تریاك نیم روز
دامان من کشیده بگرداب های راز

بس در فروغ کوکب رنگین بامداد
افسانه های رفته و آینده گفته ایم
و زبوسه مهرها زده برعهد دیرپای
از بخت و بختیاری پاینده گفته‌ایم

در شعلهٔ کبودنگاه تـو ، ای دریـغ
گوآن نگاه ؟ کو که بسوزد درآتشم ؟
ای‌بس درآن‌نگاه‌هوس بخش تند مهر
کزشوق سوخت خرمن جان بلاکشم

در پچ پچ * خموش سپیدار های باغ
آوخ که‌رفت آنشب و یادش‌چه‌جانگزاست
خواندی چکامه‌ای که هنوزم بگوش جان
چون لای لای مادر گم کرده کاشناست

خواندی و گیسوان تو آشفته بر سه تار
در نورماه ، منظره‌ای جـاودانه داشت
من مست عشق وزورق‌روحم سبک چوباد
بر موج ساز ، ره بجهان فسانه داشت

بگسست تار و آنهمه آهنگ دلپذیر
در پنجه‌های گرم تو ، افسرد و جان سپرد
اشکت گرفت دامـن و در پـردهٔ سکوت
راز نگفته ، باز ره آشیان سپرد

در کشتزار یاد من آن راز دلنواز
دیریست تا شکفته و روئیده از نهفت
دردا کـه تا بمهر تو آویختم امید
در شام عمر اختر شادی دمید و خفت !

* پچ پچ بگوش‌من خوش صدا نیست . دکتر حمیدی

هنر

فریدون تو ئی؟ـ شادمانم که بخت
بر آورد کامم بدیدار تـو
فرو رفته ام ای بس اندیشمند
بجوشنده گرداب گفتار تـو

چه شبها ! که بشکفته لبریز مهر
سرود تو در گـوش خاموش من
چو بگشاده ام آتشین دست شوق
تهی بوده جایت در آغوش من

چه شبها! که بشکسته ام نیمخواب
سیه زلف آشفته بر دفترت
نگه لنگ لنگان و دل تشنه کام
بزیبنده اشعار جان پـرورت

چه شبها! که نادیده، سرمست یاد
بجوشیده جان تو با جـان من
سبکی، سایه افکنده بارقص شمع
بشعر تو ، انبوه مژگان من

فریدون تو ئی؟! وه چه نغز است و گرم
بکار هنر ، طبع جـادوی تـو
خوشا بخت آن خسته کز تاب عشق
نهد شرمگین ، سر به زانوی تو

ـ فریدون منم آری، آن بسته نای
که خم گشته بر دار هستی سرش
هنر، پرتوافشان چو زرینه تیر
فرو مانده در نیلگون پیکرش

بت پرست

آن زر پرست مرد بخیلم که دست چرخ
بر بسته بس گلولهٔ زرین بپای او
واندر خروش موج فسونبار سرنوشت
افکنده خسته پیکر درد آزمـای او

دریای تیره میکشدش هر زمان بکام
چون اژدری گرسنه که بیند شکار خویش
نی برگ آن که سینه بکوبد بکوه موج
نی تاب آن که دیده بپوشد زیار خویش

نالان وخسته نای و گرانسنگ و بی شکیب
گم گشته در غریو کف آلود شیونش
وز ژرفنای ظلمت گرداب پر هراس
چنگال مرگ تیره ، بیفشرده دامنش

قارون صفت ، به گنج گریزنده بسته مهر
دل پایکوب لذت و جان گرم اضطراب
بر نیلگونه پهنهٔ دریای بی‌لگام
با هر تلاش خسته ، فرو میرود در آب

آری ، من آن بخیلم ودر گیر ودار عمر
زرینه گوی بسته بجان ، کودکان من
گر بگسلم ، چگونه زیم بی مراد و مهر
گر نگسلم بورطه فتد استخوان من !

هیله

چون بوم پر شکسته ، درین عید بی امید
بنشسته‌ام به دخمهٔ اندوهبار خویش
بنشسته‌ام ؛ که «سال نو» آید ز در فراز
وزدوش خسته ، در فکند کوله بارخویش

گیرد عرق ز چهرهٔ پوشیده از غبار
بشکافدم بحیرت و بشناسدم درست
دستم بشانه کوبد و جنباندم که «خیز»
«این پشته ،زاد محنت یکساله راه تست»

«بس رنج گونه گونه که بر بسته‌دست بخت
«دراین شگفت بار امانت بنام تو »
«بس سرنوشت‌خیره که‌چون‌مارخوشه‌زار»
«بگشاده کام تشنه ، به امید کام تو ! »

«یادینه‌رفت... بر کف من از سبوی عمر»
«جامی بنامرادی آینده نوش کن !»
«سالی دگر بمان و در این انتظار تلخ»
«بر کام ناشکفته ، بحسرت خروش کن !»

چون بوم پرشکسته ، در این عید بی‌امید
شادم که آفریده نگیرد سراغ من !
شادم، که مرگ تیره، درین شام سرمه فام
بیرون کشد دوچشم و دمد برچراغ من

یاران نیمه راه

در نیمه راه عمرم و یاران نیمراه
چون دزد کام دیده ، پراکنده از برم
غمناک و بی‌امید و کم آمیزو دیر جوش
در انتظار ضربت یاران دیگرم

دانم دگر ، که درپس آن خنده‌های مهر
گر هست ، جز سپیدی دندان کینه نیست!
دانم دگر، که پنجهٔ گرگان توبه‌کار
مرهم گذار خاطرو غمخوار سینه نیست!

دانم دگر، که چون زروزن سایه درفکند
پاکیزه سیرتان ، بتر از جانور شوند !
دانم دگر ، که برسر تاراج نام و جاه
یاران رسته ، دشمن بیدادگر شوند!

دانم حدیث چرب زبانان خود فروش
دانم حدیث یار فروشان خود پرست
دانم فسون راست نمایان کج نهاد
دانم فریب کارگشایان چیره دست!

دانم ، ولی چه سود ؟ که اندرز روزگار
چون پند پیرو صحبت آموزگار نیست
تا روزگار تجربه آید بسر ، دریغ !
عفریت مرگ؛ خنده‌زند «روزگار نیست!»

هودج مرگ

گیرو داری است ؛ درین جان غبار آلود
پیچ‌وتابی‌است، درین مغز هوس پرداز
گیرو داری که ازین‌پس بکه بندم مهر ؟؟
پیچ‌وتابی که ازین پس بکه گویم راز ؟!

همه بیزاری و بیزاری و بیزاری !
همه ناکامی و نادانی و رسوائی !
همه افسوس کنان از غم بیمهری!
همه اندوه بجان از تب تنهائی !

زندگی بسته بصد زنجیر پای پویندهٔ رهوارم
سرنوشت آمده همچون پتک به گران مغز شرر بارم

دگر آن توش و توان رفته است
هوش رفته است و روان رفته است
آن فریدون جوان رفته است
که شود یار و کشد بارم . . . !

نه ز یاران کهن کس که درین غوغا
سر شوریده نهم ، بر سر دامانش
نه فروزنده امیدی که درین سودا
عمر گم کرده کنم زنده به تاوانش.

بچه کارم من و زین بیش درنگم چیست ؟!
ره صلحم چه و ره توشهٔ جنگم چیست ؟!
بچه کارم که نمیدانم ؟ !
بچه کارم که نمیرانم ؟ !

مرگ استاده که هان این تو و این تابوت
هودج کام تو بر دوش که بر بندم ؟
چار تن باید و من بیکس و بی‌پیوند
گویم اینک : «زن ناکام وسه‌فرزندم !»

مامون

برو ای مرد ، برو چون سگ آواره بمیر
که حیات تو بجز لعن خداوند نبود
سایه شوم تو جز سایهٔ ناکامی و رنج
بسر همسر و گهوارهٔ فرزند نبود

ناشناس ازهمه بگذشتی ودرملک وجود
کس زبان تو ندانست و روانت نشناخت
سنگ ره بودی وجز نفرت خلقت نگرفت
چنگ غم بودی و جز پنجهٔ مرگت ننواخت

کس ندانست که در پردهٔ هرخندهٔ گرم
ناله ها خفته ترا زانهمه اندوه دراز
کس ندانست که در ظلمت حرمان ودریغ
دشنه‌ها خورده ترا بر تن تبدار نیاز

کس ندانست، ندانست و نپرسید که چیست
آن هوسها که فروخفته بروح تو خموش
آن دملها که روان تو بیازرده ز درد
آن عطشها که شکیب تو بیاورده بجوش

تشنه ، ای بس که بآغوش گنه رفتی و باز
آمدی تشنه‌تر از روز نخستین بکنار
همسرت ناله برآورد که ای اف بتو شوی
دلبرت چهره برافروخت که‌ای تف بتو یار

زن و معشوقه، شگفتا که ازین‌هردو بعمر
کس بغمخانهٔ تاریک نهادت نرسید
این‌سر ازرشک بگرداند و فغانت نشنود
وان رخ از خشم بتابید و بدادت نرسید

وای برحال تو ای مرد ! که‌درباورخلق
آنچه مقبول نشد ؛ قصهٔ جانسوز تو بود
آنکه‌زدبوسه بهردرگه و سامان نگرفت
آتشین عشق سیه‌کام و سیه روز تو بود

جاوید
هاشم
◆◆◆◆
هجری قەری

آزادگی

خوش دولتی است سرخوش و دلشاد زیستن
آزادگی گزیدن و آزاد زیستن
آسوده از کشاکش طوفان ظلم و جور
در خانه‌ای بمردمی آباد زیستن
مرگ است اگرچه زندگیش نام کرده‌اند
در زیر تازیانه بیداد زیستن
ننگ است چند روزهٔ کوتاه عمر را
با تلخی شکنجهٔ جلاد زیستن
شیرین ملك در کف خسرو گذاشتن
وززخم تیشه شاد چو فرهاد زیستن
روی سحر ندیدن و در تیره شام عمر
لرزان چو شمع در گذر باد زیستن
مردی بمردمی و شرف جان سپردن است
نه با خیال ماندن و با یاد زیستن

ای رهگذر !

ای رهگذر درنگ کن اینجا و یاد کن
زان آتشی که در دل خاك آشیان گرفت
اوخون خویش بر سر پیمان خویش ریخت
جان داد وراد مردی از این مرگ جان گرفت
پنداشت خصم با خس و خاشاك ظلم و جور
همواره میتوان ره سیل دمان گرفت
غافل که شعله هاش بسوزند کاخ ظلم
گر آتشی بخرمن آزادگان گرفت
جانا بخون پاك تو سوگند، یاد تو
شد شعله‌ای و دردل پیر و جوان گرفت
یارا بآن سپیدهٔ خونین قسم ترا
نام بلند زندگی جاودان گرفت

یاران پس از تو باز براه تو میروند
شرمنده آنکه راه بر این کاروان گرفت

شیراز

پروردهٔ دامن تُوام ای شهر
ای مادر عشقهای دیرینم
ای خانه یادها و شادیها
گهوارهٔ خوابهای شیرینم

درمهد توشوخ چشمشیرازی
آن مایه‌فسون ودلبری آموخت
حافظ زتو آن‌صفای رندی یافت
سعدی زتو آن قلندری آموخت

خمخانهٔ روزگار فرتوتی
بانـاك بنان و میفروشانت
یا خلوت ناز نازنینان است
در پرده سرای راز پوشانت

ریزد ز شکوفهٔ بهارت برگ
بر تارك نرگس زمستانی
وینجا که‌چوکوی گل فروشان‌است
گل را نخرند از فراوانی

باران چو شبنم سحر گـاهت
گل پرورد و شکوفه بار آرد
خورشید خزان و باد دیماهت
رخسارهٔ دلبران نیازارد

در دشت زلاله آتش افروزی
نسترده ز کوه برف سیمین را
برشاخ جوانهٔ نو آری بار
نفکنده بخاك برگ پارین را

هم‌سبزهٔ نو رسیده در صحراست
هم خرگه خرمن زر افشانت
هم بانگ پرستو از سپهر آید
هم نالهٔ بلبل از گلستانت

سر سبز بمان و جاودان‌ای شهر
ای خانهٔ آشنائی و پیوند
ای کوی نیاز وناز و دلجوئی
ای شهر سلام و بوسه ولبخند

خاموش

چندازاین غمها بسردی دم زنم
وین سکوت گرم را بر هم زنم
درسکوت ودرنگاهم‌راز هاست
در دل خاموشیم آواز هاست
بنگری گر بر لبان بسته‌ام
بشنوی فریاد جان خسته‌ام
خامشم من لیك این‌بانگ ونوا
آشنا باشد بگوش آشنا
آسمان را با همه پهناوری
بنگری‌خاموش‌اگرخوش بنگری
مهرومه‌خاموش‌واخترها خموش
لیك‌اندرجـانشان‌جوش وخروش
جوی باریك ازمیان مرغزار
میشتابد با دوصد آوای زار
میکند با سبزه هردم گفتگو
تا رود در کام شورستان فرو

رود بی فریاد و آوا میرود　　گرم در آغوش دریا میرود
خامشان‌راشکوه‌ای ازدردنیست　　وانکه از دردی بنالد مردنیست
این زمان بگذار خاموشی کنم　　رو بدنیای فراموشی کنم

امید من بخند

می خندی و طنین دلاویز خنده‌ات
می پیچدم درون دل خستهٔ خموش
وان خنده چون ترانهٔ شیرین زندگی
میآیدم بگوش
همچون‌نوای‌زنگ خوش‌آهنگ‌کاروان
کاید بگوش گمشده‌ای در شب سیاه
پیغام عشق و مژدهٔ شیرین آرزوست
آن خنده و نگاه
این‌خنده نیست‌صبح‌جوانی‌وزندگی است
تا بیده بر لبان توای آرزوی من
بگشای لب بخنده که آن صبح دلفروز
تابد بروی من
آن‌خنده ازچه‌رنگ‌ونشان‌دارد‌ای‌امید؟
«کزخندهٔ شکوفهٔ‌سیراب‌خوشتر است»
وندر نگاه گرم ونوازشگرتوچیست ؟
کزخواب خوشتر است؟!
آری بخند وانده دیرین ز دل بشوی
باآن نگاه روشن و لبخند دلپسند
دیوانهٔ نگاه تو و خنده توام
امید من بخند !

احمد
دکتر ناظرزاده
۱۳۳۷
هجری قمری

ابر

بر فراز قلهٔ کوهی بلند
پاره‌ای ابر سپید آمد پدید
دید کوه و دشت وهامون زیر پای
لحظه‌ای سر گشته بر بالا دوید
بیقرار از تاب خشم آفتاب
هر طرف چون‌مرغ‌سر گردان پرید
گرم رفتن بود و هنگام گذر
از فراز کوه آوائی شنید :
کاین‌سبکسر آسمان‌پوی‌از کجاست؟
چون شد از آغاز والائی گزید ؟
با چنین نا پایداری از چه روی
برتری جو گشت تا از ره رسید ؟
چون شنید این‌هرزه‌گوئی پاره ابر
پیکرش آتش گرفت و دل طپید
گفت : من ابرسبکسیرم که چرخ
پاکبازی همچو من دیگر ندید
گر امان یابم بگریم بیدریغ
ور نبه گردم بخندم نا امید
چون بگریم خندد از اشکم چمن
تاچه گلهائی کزان خواهد دمید
ور بمیرم پیش مهر آفتاب
خاری از من در دلی هرگز خلید ؟
چون حبابی بر سر بحر وجود
این دمم پیدا و آن دم ناپدید

****

طبع من زین ماجرا آزرده گشت
وز تأثر نکته‌ای نغز آفرید :

ای تو خود ابروجهانت همچو کوه
چون در اینجابس نخواهی آرمید
باش در این چند روز زندگی
پاکباز و سرفراز و رو سپید

فردا

عمر من شد برخی فردای من
شد زیان سود من از سودای من
سالها رفت و نشد فردا بدید
آه ار این فردای نا پیدای من
در امید جنت فردا چرا ؟
دوزخ امروز شد مأوای من
کام دل فردا بمن بخشد جهان
گوئیا فردا بود دنیای من
آرزو فردا بر آید بیگمان
آه ار این اندیشهٔ بیجای من
چیست این فردا که در رؤیای او
شد تبه امروز بی همتای من
دوشم از سر رفت خواب و میگذشت
باغم دل چون دگر شبهای من
تیك تاك ساعت آوردم بخود
وز سخن شد ناصح گویای من
با زبان عقر بک میگفت عمر
میروم بشنو صدای پای من
روز اگر سر گرم خواب غفلتی
در دل شب گوش کن آوای من
تو اسیر آرزوها و زمان
لحظه ای غافل نه از یغمای من
ای ندانسته بهای عمر خویش
نیستت آخر چرا پروای من ؟

ناگهان آید بپایان دور عمر
«وای من‌ای وای‌من ای‌وای من»
از ندای عمر بر احوال خویش
نوحه گر شد طبع غم‌افزای من
عمر من سرمایهٔ من هست و نیست
هم بر این‌سرمایه استیلای من
در کمین من زمان تیز رو
عاجز از تدبیر کارش رای من
بی خبر از سرنوشت خویشتن
زندگی شد خواب وحشت‌زای من

✩✩✩

ای زمان، ای سود من از تو زیان
ای‌محال از گردشت ابقای من
این تو و این سیر برق آسای تو
وین من و وین رنج جانفرسای من

مزارعی
سید علی
۱۳۴۰
هجری قمری

شکوه عشق

گر چه میسوزد سرا پای وجودم راغمی
خاطرم را گرم میدارد امید مبهمی
پرتو عشق توهستی سوز من شد ایدریغ
مهر تابان آتشی باشد بجان شبنمی
جز غم هجران یار و جز ملامتهای دوست
نیست یکشب در کنارم همنشینی، همدمی
دوستداران را زهم برنگسلاند روزگار
کی شود ویران ز بارانی بنای محکمی؟!
غمگساران مرا پاس شکوه عشق نیست
زخم دل را نیست جز رنج دمادم مرهمی
از پریشانی نمی یارم سخن سنجیده گفت
رای روشن بر نمیآید ز فکر درهمی

مست تو

مست ترا نباشد پروای میگساری
از پافتاده‌ای را پیش آر دست یاری
هان تا گمان نداری مابا توهم نبردیم
درهم شکست ما را نیروی پایداری
یکشب بیا وباما ازهردری سخن گوی
باشد که رخ نماید صبح امیدواری
نیرنگ چشم مستت‌تاب وتوان مابرد
نشنید گوش جانت فریاد بیقراری
از دیگران گسستیم تادر تومهر بستیم
چون در غمت نشستیم بنشین بغمگساری
شایستهٔ دل من عشقی چنین که دارم
زیبندهٔ رخ تو نازی چنان که داری
راز نهان خود را با هیچکس نگفتم
کز هیچکس ندیدم آئین رازداری

فارغ نشد زمانی خاطر زیاد رویت
بر بوستان گذر کن ای باد نوبهاری

غم آموز

طبیبا! درد درمانسوز جانم را نمیدانی
ز کس حالم نمیپرسی، نشانم را نمیدانی
غم آموز دلی آگه نئی از درد جانسوزم
بغم همداستانی ، داستانم را نمیدانی
تو اهل صحبت دل نیستی اینجاست حرف آخر
که میدانی سخن، اما زبانم را نمیدانی
تو ای ناصح که افسرده است دمسردی روانت را
دم گرمی که سوزد استخوانم را نمیدانی
جهانی راز دارم باخیالت در دل شبها
تو از دنیای دل دوری جهانم را نمیدانی
چو خون در پیکری، خونین سرشکم را نمی بینی
چو دل در سینه‌ای سوز نهانم را نمیدانی

سفلگان

این سفلگان گروهی آلوده دامنند
با دوستان یکدل و یکروی دشمنند
خصم نکوئیند که خود زشت سیرتند
بدخواه پاکیند که سرتا بپافنند
مکروه طلعتند که شومند همچو بوم
مانند مرغوا همه فریاد و شیونند
هنگام احتجاج پذیرای حکم شیخ
گاه لجاج پیرو رای برهمنند
در مردمی و دانش و اخلاق کور دل
در عذر و ناسپاسی و تزویر روشنند
در دست زورمندان نرمند همچو موم
بر پای مستمندان زنجیر آهنند
گردن کشند پیش سرافکنده مردمان
در پای زورمندان بر سینه گردنند

دعوی رهنمائیشان هست و رهبری
وندر لباس قافله سالار، رهزنند
هنگام خود ستائی دانای بذله گوی
گاه هنر نمائی نادان الکنند
عریان ز کسوت هنرند و کمال وفضل
در چشم‌خلق گرچه گران جامه بر تنند
چون بنگری بجای سحاب گشاده دست
دود سیاه سرزده بیرون ز روزنند
تا همره توانند ستایشگران تو
چون در بر منند ثنا گستر منند
نامی شنیده‌اند ز مردی و مردمی
مردند درلباس ولی مردی افکنند
چون‌مارچوبه‌اند که‌تن کرده همچومار
یافی‌المثل خرند که در خزاد کنند
از دولت سر زر و سیمند محترم
مشهور پایمردی و معروفی زنند
از جمع مال پر نشود چشم آزشان
گرچه‌زتنگ‌چشمی‌چون چشم سوزنند
از سعی زیر دستان والا و سر بلند
وزرنج خوشه چینان دارای خرمند
کوته بود ز دامنشان دست دادگاه
کاندر پناه سیم وزر از کیفر ایمنند
بیخانمان و بی پدر و مادرند لیك
پیوسته نوحه خوان زغم مام میهنند
ارزنده گوهران گرانقدر پیششان
چون نیك بنگری‌همه ارزان چوارزنند

گل نیستند اگر بگلستان کنند جای
خارند اگر نشسته بدامان گلشنند
گنداب تیره اند و بپندار ابلهان
دریای روشنند و گهرها بدامنند
چشم و چراغ جامعه‌اند این سیه دلان
ایوای مردمی که بپاکی مزینند

شکسته

موی سپید ریخته بر دوشش تاریک گشته صبح بنا گوشش
آن چشم بیفروغ فروخفته خاکستری‌است‌ز آتش‌خاموشش
گوئی که دلبری و دلارائی یکباره کرده‌اند فراموشش
شد آنکه بود راز دلارامی
مصداق نامرادی و ناکامی
گوئی که سر کشیده زفرمانش چشمش بزیر سایهٔ مژگانش
با چین دلفریب نمی‌لغزد مویش دگر بشانهٔ عریانش
آن ساق دلپذیر خیال انگیز پای هوس کشیده بدامانش
اندوه سایه بررخش افکنده
بربسته‌رخت ازدولبش خنده
شوخی که بود رمز فسونبازی بنشسته با خیال بدمسازی
همچون‌سکوت‌رفته‌فرودرخویش بستی گرفته روح سر افرازی
بازیچهٔ جهان شده است آری بازی‌است‌جمله‌کار جهان ،بازی
بر گفت دل،نهاده بحسرت گوش
جانی پراز خروش ولبی خاموش
آنروی همچو ماه خیال انگیز گردیده چون گناه ملال‌انگیز
زان پارسا فریب فسون پرداز تا پارسا کند بفسون پرهیز
چیزی ز دست داده ودرجانش رشکی نهفته دارد بر هر چیز
رنجی‌فکنده بر دل وجانش چنگ
ازبخت خویش‌و گشت‌زمان دلتنگ
پیری ربوده جلوهٔ برنائی زشتی شکسته رونق زیبائی

در آن دوچشم خسته نمی‌جوید — چشم هوس نگاه تمنائی
بیگانه گشته از همه غیر ازغم — درد آشنا بگوشهٔ تنهائی

دارد کنون زپیری وزشتی شرم
کفارهٔ جوانی بی آزرم



دکتر وصال
نورانی
۱۳۴۳
هجری قمری

هوس

شدو چودم همه لب تا که زند بوسه بپاش
کاش روز و شب از این کوچه گذر بودش کاش
دوش آن ساق هوس پرور اودیدم و بود
دل در اندیشه همه شب که ببیند فرداش
پنجهٔ پای وی از روزنهٔ کفش سپید
دل برانگیزد و پرواز کند جان بهواش
دلم از شوق بلرزد چو بـر افشاند باد
پـر شکن موی دلاویز ورا بر سیمـاش
با لبان هوس انگیز و فـریبنده نگـاه
میـربـاید ز دل آرام و نبـاشد پرواش
لرزش زلف سمن سای وی از جنبش باد
فتنه انگیزد و یکباره شود دل شیداش
دیده گیرد سرراهش که بدینسان مشتاب
دل در اندیشه که لب بوسه رباید ز کجاش
در دل من هوس خفته برانگیخته است
خرمن زلف شکن در شکن غالیه ساش
سوزد این شعلهٔ اندیشه روانم شب و روز
گرچه با او نتوان گفت غم جانفرساش
صبحدم گام چو بیرون زند ازخانه ، مرا
جان بپرواز درآید که زند بوسه بپاش
بگذرد از برمن همچو نسیمـی و نگـاه
تاخم کوچه زند بال چو مرغی بقفاش
دیـده بـردامن اودست تمنـای دل است
که در آویخته و می نکند هیچ رهاش
بیند آنگونه مرا خوار که گوئی بجهان
دیده‌ای نیست در این گوشه خریدار لقاش
دیشب اندیشهٔ او خواب ز چشمم بر بود
تا بمن کرد چه خواهد، گر امشب سوداش

دوش در دیده مرا خواب نیامد همه شب
کاخر این راز نهان را نتوان گفت چراش
بگذرد گاه شهابی بشب تار خیال
که چه خواهد شدن ار رازنهان دارم فاش
دامنش گیرم و بی پرده تمنا بکنم
بوسه‌ای زان هوس انگیز لب روح‌افزاش
ور کشد دامنم از کف بدرم پردهٔ شرم
گیرمش تنگ و نسازم‌ز لب خویش جداش
زانکه آن چهرهٔ افروخته و چشم سیاه
گر نه بهر دل ما ، بهر چه آراست خداش
لیك چون باز بخویش آیم و در خود نگرم
گویم ای‌خسته‌چه‌خوش بوسه‌زدی بر لبهاش
این توئی بهر خود آراسته کاخی ز خیال
دیده بگشای که‌از خویش‌ربودت سوداش
کیستی تا که درآغوش کشی پیکر او
بیخودی گوئی ازان‌لعل لب هوش رباش
سر فرو بر بگریبان غم و دیده ببند
تا مگر دل شود آرام ترا با رؤیاش



بهبهانی
خانم سیمین
۱۳۴۶
هجری قمری

ماه سفر کرده

بر نیاید ز سوز تب آهم — آه ازین درد و رنج جانکاهم
روزخود همچو شب سیه کردم — بامیدی که سر زند ماهم
ماه من راهی سفر شد و رفت — من هنوزش دو دیده بر راهم
گر جفا آن بلند بالا کرد — گله دارم ز بخت کوتاهم
او ز نازك دلیم بی‌خبر است — من ز سنگین دلیش آگاهم
جز فنای تنم نمی جوید — جز رضای دلش نمیخواهم
گاه بنیاد کنده چون کوهم
گاه بر باد داده چون کاهم

خاطره‌ها

دیدم همان فسونگر مژگان سیاه بود — بازش هزار راز نهان در نگاه بود
عشق قدیم و خاطرهٔ نیمه جان او — در دیده‌اش چو روشنی شامگاه بود
آن سایهٔ ملال به مهتاب گون رخش — گفتی حریر ابر برخسار ماه بود
پرسیدم از گذشته و یکدم سکوت کرد — حرفش بمرگ عشق عزیزی گواه بود
از آشتی نبود فروغی بدیده‌اش — این آسمان دریغ ز هرسو سیاه بود
بنشستمش بدامن و دورم ز خویش کرد — قدرم نگر که پست تر از گرد راه بود
از دیده‌ای فتاد و برون شد زسینه‌ای — «سیمین» دل شکسته مگر اشك و آه بود

نغمه‌های درد

این منم ؟ ای غمگساران این منم؟ — این شرار سرد خاکستر شده !
این منم ؟ ای مهربانان این منم ؟ — این گل پژمرده پرپر شده !

این منم یا نغمه‌ای کز تار عشق — جست و غوغا کرد و خاموشی گرفت
این منم یا نقش صدها آرزو — کاینچنین گرد فراموشی گرفت

خنده بودم بر لبان زندگی — ناگهان در وحشتی پنهان شدم
نـاز بـودم در نگـاه آرزو — اشك خونین درد بیدرمان شدم

این منم ؟ نه ، من کجاوغم کجا — خنده‌های جانفزای من‌چه‌شد ؟
ازچه‌رو اینگونه افسردم ، چرا — جان شادی‌آشنای من چه‌شد؟

ازچه چون‌لعلش بدستم‌بوسه‌داد — جان‌دگر شیدا نشد؛ رسوانشد
ازچه چون اشکی بپایم اوفتاد — شور عشقی در دلم پیدا نشد

ازچه چشمم از نگاه او گریخت — اشتیاق دیده را نادیده کرد
از چه دل در پاسخ سرمستیش — سرگرانی کرد و ناسنجیده کرد

هیچ باور میکنید ای دوستان — کاین منم ، این شاخهٔ بی‌برمنم!
این‌منم این باغ بی‌روح خزان — این منم ، این شام بی‌اخترمنم !

فرش هوس

این حریفان همه هرجائی و پستند وتو نه
کم ز پنیاره و پتیاره پرستند و تو نه
این گدایان بتمنای جوی سیم تنم
چون چنار ازسر خواهش‌همه‌دستند وتو نه
از تنم فرش هوس بافته خواهند و بعهد
رشته صدمرحله بستند و گسستند وتو نه
چون سپیدار زر آویخته این بی‌ثمران
خویشتن را ثمر عاریه بستند و تو نه
جرعه نوشان قلندروش سرگردانند
یك شب ازصدخم‌وصدخمکده‌مستندوتو نه
دامن هرکه گذشت از برشان بگرفتند
گل خارند و بهردشت‌نشستند وتو نه
ماه افتاده‌درآبند وسراپا بدروغ
رونق خویش بیك موج شکستند وتو نه
لیك با اینهمه صد حیف که در بیماری
گرد بالین من اینان همه هستند وتو نه

شراب نور

ستاره دیده فرو بست و آرمید بیا
شراب نور برگ های شب دوید بیا
ز بس بدامن شب اشك انتظارم ریخت
گل سپیده شکفت و سحر دمید بیا
شهاب یاد تو در آسمان خاطر من
پیاپی از همه سو خط زر کشید بیا
ز بس نشستم و باشب حدیث غم گفتم
زغصه رنگ من و رنگ شب پرید بیا
بوقت مرگم اگر تازه میکنی دیدار
بهوش باش که هنگام آن رسید بیا
بگام های کسان میبرم گمان که توئی
دلم زسینه برون شد زبس طپید بیا
نیامدی که فلك خوشه خوشه پروین داشت
کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا
امید خاطر «سیمین» دل شکسته توئی
مرا مخواه از این بیش ناامید بیا

برگریزان

برگریزان دلم را نوبهاری آرزوست
شاخهٔ خشك تنم را برگ وباری آرزوست
پایمال یك تنم عمری چو فرش خوابگاه
چون چمن هر لحظه دل را رهگذاری آرزوست
شمع جمع خفتگانم آتشم را کس ندید
خاطرم را ونس شب زنده‌داری آرزوست
شوره زار انتظارم در خور گلها نبود
گو بر ویاند که دلرا نیش خاری آرزوست
تا بکی آهسته نالم درنهان چون چشمه سار
همچو موجم نعرهٔ دیوانه واری آرزوست

نور ماه آسمانم بستهٔ زندان ابر
هردمم زین بستگی راه فراری آرزوست
مخمل زلف مراغم نقره دوزی کرد و باز
بازیش با پنجهٔ زربخش یاری آرزوست
بیقرارم همچو گل در گلشن از جور نسیم
دست گلچین کو که در بزمم قراری آرزوست
داغ ننگی بر جبین روشن «سیمین» بزن
زانکه اورا از تو عمری یادگاری آرزوست

اخگر

دانست چو با او بشکایت سخنم هست
برجست و بیک بوسهٔ شیرین دهنم بست
چون شرم زعریان شدنم در بر او بود
شد اخگر سوزنده و بر پیرهنم جست
تبدارم و شادم که اگر یار در آید
باور نکند تا نکشد بر بدنم دست
هر آه که در حسرتش از سینه بر آمد
زندانی غم بود و ز زندان تنم رست
این بی خبران در طلب مستی جامند
غافل که نگاه تو شراب است و منم مست
فارغ منشین بوسه زلب خواه نه گفتار
کاندر نگه گرم ، هزاران سخنم هست

افسون

گفتم بجادوی وفا شاید که افسونش کنم
اوخ که رام من نشد، چونش کنم چونش کنم
از دل چرا بیرون کنم این غم که من دارم ازاو
دل گر نسازد با غمش از سینه بیرونش کنم
در بزم نوش عاشقان حیف است جام دل تهی
گر بادهٔ عشرت نشد لبریز از خونش کنم

عاقل که منعم میکند زین شیوهٔ دیوانگی
گر گویمش وصفی ازاو ترسم که مجنونش کنم
او بوسه‌یی بخشد مرا من جان نثارش میکنم
سودای پرسوداست این؛ بگذار مغبونش کنم
سیمین بشام هجراو دامان نیلی رنگ را
از اختران اشك خود همتای گردونش کنم

فرور

سالها پیش از این بمن گفتی
که «مرا هیچ دوست میداری؟»
گونه‌ام گرم شد زسرخی شرم
شاد وسرمست گفتمت «آری»
باز دیروز جهد میکردی
که ز عهد قدیم یاد آرم
سرد و بی اعتنا ترا گفتم
که «دگر دوستت نمیدارم»
ذره‌های تنم فغان کردند
که خدارا دروغ میگوید
جزتو نامی زکس نمیآرد
جزتو کامی زکس نمیجوید
تا گلویم رسید فریادی
کاین سخن در شمار باور نیست
جز تو، دانند عالمی که مرا
در دل‌وجان هوای دیگر نیست
لیك آرام ماندم و خاموش
ناله هارا شکسته دردل سنگ
تا طپش های دل نهان ماند
سینهٔ خسته را فشرده بچنگ
در نگاهم شکفته بود این راز
که «دلم کی زمهرخالی بود؟»
لیك تا پوشم از تو، دیدهٔ من
برگل رنگ رنگ قالی بود
دوستت دارم و نمیگویم
تا غرورم کشد به بیماری
زانکه میدانم این حقیقت را
که دگر دوستم... نمیداری



سایه
هوشنگ ابتهاج
۱۳۴۶
هجری قمری

سراب

عمری بسر دویدم در جستجوی یار
جز دسترس بوصل و یم آرزو نبود
دادم دراین هوس، دل دیوانه را بباد
این جستجو نبود
هر سو شتافتم پی آن یار ناشناس
گاهی زشوق خنده زدم گه گریستم
بی آنکه خودبدانم ازاینگونه بیقرار
مشتاق کیستم!
روئی شکفت چون گل رؤیا و دیده گفت:
«این است آن پری که زمن مینهفت رو
خوش یافتم که خوشتر ازین چهره ای نتافت
در خواب آرزو . . . »
هر سو مرا کشید پی خویش در بدر
این خوش پسند دیدهٔ زیبا پرست من
شد رهنمای این دل مشتاق بی قرار
بگرفت دست من
وان آرزوی گمشده، بی نام و بی نشان
در دورگاه دیدهٔ من جلوه مینمود
در وادی خیال مرا مست می دواند
وز خویش میربود
از دور میفریفت دل تشنهٔ مرا
چون بحر موج میزد و لرزان چو آب بود
و آنگه که پیش رفتم باشور و التهاب
دیدم سراب بود!
بیچاره من که از پس این جستجو هنوز
مینالد از من این دل شیدا که: یار کو؟
کو آنکه جاودانه مرا میدهد فریب
بنما، کجاست او . . . »

شبتاب

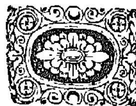
در زیر سایه روشن مهتاب خـوابناك
در دامن سکوت شبی خسته وخموش
آهسته گام ، میگذرد شاعری بـراه
مست ورمیده هوش
می ایستد مقابل دیواری آشنا
آنجا که آید از دل هر ذره بوی یار
در تنگنای سینه ، دل خسته می طپد
مشتاق و بیقرار
از پشت شیشه مینگرد ماه شب نورد
آنجا برآن نگار که خوابیده مست نـاز
در پیشگاه اینهمه زیبائی و جمال
مه میبرد نماز
دنبال ماهتاب ، خیال گشاده بـال
آهسته میرود بدرون اطـاق او
من مانده همچنان پس دیوار، محو و مست
از اشتیاق او
مه خیره گشته بروی وآن مایـهٔ امید
شیرین بخواب رفته درآن خوابگاه ناز
وان زلف تابدار ، پریشان و بیقرار
از باد عشقباز
در بستر آرمیده چو نیلوفری بر آب
پاشیده مـاهتاب بر او سوده‌های سیم
لغزد پرند بر تن او همچو برگ گل
از جنبش نسیم
افتاده سایه روشن مهتاب سیم رنگ
نرم و سپید چون پر و بال فرشتگان
برآن دو گوی عاج که برجسته تابناك
از زیر پرنیان

آن سیمگونه ساق که با بوسهٔ نسیم
لغزیده همچو برگ گل از چین دامنش
وان سایه های زلف که پیچیده مست ناز
بر گرد گردنش
آن زلف تاب خورده به پیشانی سپید
چون سایهٔ امید در آئینهٔ خیال
وان چهر شرمناک که تابیده همچو ماه
در هالهٔ ملال

آن سایه‌های درهم مژگان که زیر چشم
غمگین بخواب رفته هماغوش راز خویش
وان چشم آرمیدهٔ رؤیا فریب او
درخواب ناز خویش

من مانده بی قرار و خیال رمیده هوش
مست هوس ؛ گرفته از آنماه بوسها
تا آن زمان که آورد از صبح آگهی
بانگ خروسها

برمید مه سپیده و دلداده شاعری
از گردش شبانهٔ خود خسته میرود
دنبال او پریده و بی رنگ ، سایه‌ای
آهسته میرود.



شب سیاه

برچید مهر دامن زربفت و ، خون گریست
چشم افق بماتم روز سیاه بخت
وزهول خون ، چو کودك ترسنده مرغ شب
نالید بر درخت

شب سایه برفشاند و کلاغان خسته بال
از راه های دور رسیدند تشنه کام
رنگ شفق پرید و ، سیاهی فرو خزید
از گوشه های بام

من در شکنجهٔ تب و جانم به پیچ و تاب
در دیدهٔ پر آبم عکس جمال اوست
بر میجهد ز چشمهٔ جوشان مغز من
هر دم خیال دوست

چون ماهتاب بر سر ویرانه های دل
مستانه پای کوبد در جامهٔ سپید
پیچد صدای خندهٔ او در دل خراب
لرزد تنم چو بید

این مطرب از کجاست که از نغمه‌های او
بر خانهٔ خراب دلم سیل درد ریخت
این زخمه دست کیست که بر تار میزند؟
تار دلم گسیخت !

چون وای‌وای‌مرگ جگرسوز ودلخراش
چون نالهٔ وداع غم انگیز و جانگزاست
اندوهناک و شوم چو فریاد مرغ حق
این نغمهٔ عزاست

این نغمهٔ عزاست که من عشق مرده را
امشب بگور میبرم و خاک میکنم
وزاشك غم ـ که میچکد از چشم آرزو ـ
رخ پاک میکنم !...

مرگ روز

میرفت آفتاب و ، بدنبال میکشید
دامن زدست کشتهٔ خود ، روز نیمه جان
خونین فتاده روز از ان تیغ خونفشان
در خاك می طپید و پی یار میخزید

خندید آفتاب که: «این اشك و آه چیست ؟
خوش باش روز غمزده هنگام رفتن است
چون من بخند خرم وخوش، این چه شیون است؟
ماهردو می رویم، دگر جای شکوه نیست!»

نالید روز خسته که : « ای پادشاه نور !
شادی از ان تست ، نه از آن من بلی
ماهردو می رویم ازین رهگذر ، ولی
تو می روی بحجله ومن می روم بگور !..»

فرخ‌زاد
خانم‌فروغ
••••
هجری قمری

گریز و درد

رفتم ... مرا ببخش و نگو او وفا نداشت
راهی بجز گریز برایم نمانده بود
این عشق آتشین پر از درد بی امید
در وادی گناه وجنونم کشانده بود
رفتم که داغ بوسهٔ پرحسرت ترا
با اشکهای دیده زلب شستشو دهم
من شهره گشته‌ام بهوسبازی و گناه
دیگر چه قدرتی که بخود آبرو دهم
رفتم.. مگو.. مگو که چرا رفت؟ ننگ بود
عشق من و نیاز تو و سوز ساز ما
از پردهٔ خموشی و ظلمت چو نور صبح
بیرون فتاده بود بیکبار راز ما
رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشك گرم
در لابلای دامن شبرنگ زندگی
رفتم که درسیاهی یک گور سرد و تار
فارغ شوم ز کشمکش جنگ زندگی
من ازدوچشم روشن و گریان گریختم
از خنده های وحشی طوفان گریختم
از بستر وصال بآغوش سرد هجر
از حرف تلخ دیدهٔ وجدان گریختم (!)
ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز
دیگر سراغ شعلهٔ آتش ز من مگیر
میخواستم که شعله شوم سر کشی کنم
مرغی شدم بکنج قفس بسته و اسیر
روحی مشوشم که شبی بی خبرزخویش
بر دامن سکوت بتلخی گریستم
نادم ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها
دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

ازیادرفته *

یاد بگذشته بدل ماند و دریغ   نیست یاری که مرا یاد کند
دیده‌ام خیره بره گشت و نداد   نامه ای تا دل من شاد کند

خود ندانم چه خطائی کردم   که ز من رشتهٔ الفت بگسست
در دلش جائی اگر بود مرا   پس چرا دیده ز دیدارم بست ؟

هر کجا مینگرم پر ز ملال   نگهش بر رخ من خیره شده
دردعشقست که با حسرت وسوز   بر دل کوچك من چیره شده

گفتم از دیده چو دورش سازم   بیگمان زودتر از دل برود
مرگ باید که مرا دریابد   ورنه دردیست که مشکل برود

تالبی بر لب من می لغزد   میکنم ناله که کاش این او بود
کاش این لب که مرا میبوسد   لب سوزندهٔ آن بدخو بود

میکشندم چو در آغوش بمهر   من بفکرم که‌چه شد آغوشش؟
چه شد آن آتش سوزنده که بود   شعله ور در نفس خاموشش !

شعر گفتم که ز دل بردارم   بار سنگین غم عشقش را
شعر،خود جلوه‌ای‌ازرویش شد   با که گویم ستم عشقش را

مادر !این شانه ز زلفم بردار   سرمه را پاك کن از چشمانم
بکن این پیرهنم را از تن   زندگی نیست بجز زندانم

تا دو چشمش برخم حیران نیست   بچه کار آیدم این زیبائی ؟
بشکن این آینه را ای مادر   حاصلم چیست ز خود آرائی ؟

---

* در کتاب اسیراین عنوان «ازیادرفته» و چند عنوان دیگرهست که یااسم کتابهای شعرمن است ویاعنوان قطعات‌شعرمن، ازقبیل «آئینهٔ شکسته» «عصیان» «هرجائی» «وداع» «رؤیا» «انتقام» «بازگشت» . در حالیکه عناوین کتابها و قطعات‌از حقوق محفوظ نویسندگان وگویندگان است علاوه‌بر آنکه‌اخلاقاً هم‌رعایت این نکات واجب است . امید است که گویندهٔ کتاب‌اسیر بعد از این حداقل این سنت ادبی را رعایت کنند و همچنین گویندگان ونویسندگان دیگر ـ دکترحمیدی

خورشید خنده کرد وز انوار خنده اش
بر چهر روز روشنی دلکشی دوید
موجی سبک خزید و نسیمی بگوش او
رازی سرود و موج بنرمی از او رمید

خندید باغبان که سرانجام شد بهار
دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم
دختر شنید و گفت چه حاصل از این بهار
ای بس بهارها که بهاری نداشتم!

خورشید تشنه کام در اعماق آسمان
گوئی میان مجمری از خون نشسته بود
میرفت روز و چون شبحی مات و بیصدا
دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

دیو شب

لای‌لای ای پسر کوچک من
خواب‌شو، خواب که شب آمده است☼
چشم برهم بنه کاین دیو سیاه☼☼
خون بکف (!) خنده بلب آمده است

سر بدامان من خسته گذار
گوش کن بانگ قدمهایش را
کمر نارون پیر شکست
تا که بگذاشت بر آن پایش را

آه ... بگذار که بر پنجره ها
پرده ها را بکشم سر تا سر
با دو صد چشم پر از آتش و خون
میکشد دمبدم از پنجره سر

از شرار نفسش بود که سوخت
مرد چوپان بدل دشت خموش
وای ... آرام که این زنگی مست
پشت در داده بحرف ما گوش

یادم آید که چو طفلی شیطان
مادر خستهٔ خود را آزرد
دیوشب از دل تاریکی ها
بیخبر آمد و طفلک را برد

شیشهٔ پنجره ها میلرزند
تا که او نعره زنان میآید
بانگ سر داد که کو آن کودك
گوش کن ... پنجه بدر میساید

☼ «خواب کن خواب» بهتر است. دکتر حمیدی

☼☼ «چشم برهم نه» بهتر است دکتر حمیدی

نه برو ... دورشو،ای بدطینت
کی توانی بربائیش ز من
دور شو از رخ تو بیزارم
تا که من در بر او بیدارم

ناگهان خامشی خانه شکست
بس کن ای زن که نترسم از تو
دیوشب بانگ در آورد که .. آه
دامنت رنگ گناهست .. گناه

دیوم اما تو زمن دیو تری
آه ... بردارسرش از دامن
مادر و دامن ننگ آلوده ؟
طفلک پاک کجا آسوده !

بانگ میمیرد از وحشت ودرد
میکنم ناله که: کامی ... کامی
می‌طپد این دل چون‌آهن من
وای ... بردار سر از دامن من !

راز من

هیچ جز حسرت نباشد کارمن
بخت بد ... بیگانه ای شد یار من

بیگنه زنجیر بر پایم زدند
وای از این زندان و حشت‌بارمن

وای از این چشمی که میکاودنهان
روز و شب درچشم من راز مرا

گوش بر در مینهد تا بشنود
شاید آن گمگشته آواز مرا

گاه می‌پرسد که‌اندوهت زچیست
فکرت آخر از چه روآشفته است؟

بی جهت پنهان مکن این راز را

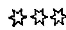
درد گنگی در نگاهت خفته است

گاه مینالد بنزد دیگران
«کاو دگر آن دختردیروزنیست»

«آن فروغ چابک و خندان من »
«این زن افسردهٔ مرموز نیست »

زنده بگور

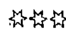
بیمارم و ز آشنا جدا مانده		رنجور و نژند و مبتلا مانده
محروم ز درگـه بقا گشته		حیرت زده بر ره فنا مانده
نه گشته فنای محض جاویدان		نه هیچ نشانم از بقا مانده
از هستی و عشق و شادی و امید		من مانده‌ام و دلی جدا مانده
من مانده‌ام و تنی تب آلوده		فرسوده و در بصد بلا مانده
قدی که چو سرو بوستان بوده		از غصهٔ زندگی دو تا مانده
دستی دو ز کار خویش افتاده		پائی دو ز راه خویش وامانده
گوشی دو بزنگ دوست پیوسته		چشمی دو بـراه آشنا مانده
آن هیچ نوای دوست نشنیده		وین تیره و تار و بی‌ضیا مانده



موئیکه ببوی ضیمران بوده		نیمی شده نیمه‌ای بجا مانده
روئی که برنگ ارغوان بوده		پژمرده برنگ کهربا مانده
کامیکه دراو زبان زهر آگین		خوشیده ز تلخی دوا مانده
آن باز ز ماجرای حیرت باز		وین باز ز شرح ماجرا مانده
جانیکه در او امید نغنوده		قلبی که در او قرار نامانده
شهمات ز بازی قدر گشته		مبهـوت بششدر قضا مانده
پـا بستهٔ رشتهٔ هوس بـوده		دلخستهٔ سوزن هوا مانده



نـائی ز جدائی دم یـاران		خاموش چو نای بینوا مانده
خاموش یکی چراغ پر روغن		دودین و شکسته و سیا مانده
سقفی که دهان دود آگینش		بگشاده چو کام اژدها مـانده
وز تارتنان خدای میداند		برسقف بجا چه تارها مانده
جان مرده و خشك تارتن بر تار		دروا دوسه بیست برهوا مانده
دیوار چهار سوی من گوئی		دیوی است چهار روی پامانده



با اینهمه سختی ای عجب (زروان)؟ ° زنده بجهان دگر چرا مانده

یاد رنج سی ساله می‌کنم آه می‌کشم ناله می‌کنم
روی آسمان پرده می‌کشم مه نهفته در هاله می‌کنم
خون دیده بر روی می‌زنم شنبلید را لاله می‌کنم

٭٭

هر که با بلا پنجه می‌کند پنجه های خود رنجه می‌کند
دست کی برد ناتوان اگر پنجه با قوی پنجه می‌کند

٭٭٭

دیده بر رخم آب می‌زند گریه‌ام ره خواب می‌زند
اشك گویدم با شب سیه صبر کن که مهتاب می‌زند

دوران غم

تا تو رفتی از آشیانهٔ من سر دو تاریك ماند خانهٔ من
چند روزی گریستم بی تو راست گفتی که نیستم بی تو
روز ها را بدرد شب کردم هر شب از التهاب تب کردم
سوختم تا که بی‌شکیب شدم پای تا سر همه لهیب شدم
تا ندانند حال من چون است تا ببینند دیده پر خون است
حال با کس نگفتم و خفتم اشك خونین نهفتم و خفتم
حفتنم خفتن دروغی بود بی چراغی و بی فروغی بود
دیده‌ام بسته بود وخواب‌نبود جگرم تفته بود و آب نبود
تو نبودی و یادگارت بود در دل و دیده‌ام نگارت بود
حالتی داشتم فریبنده دیده‌ای گریه، دیده ای خنده
نیم دیوانه ، نیم فرزانه غصهٔ خویش رشك بیگانه
حال من پیش من پدید نبود نا امیدی نبود امید نبود
صبح بود و نبود خورشیدی بود بیمی و بود امیدی
صبح بود و سیاهی شب بود روز اسیر تباهی شب بود
روز بود و صفای روز نبود ظلمت شام بود و سوز نبود
خود ندانستم آن چه‌حالی‌بود شادی‌ای بود یا ملالی بود

٭٭٭

رفتی و باغم تو خو کردم گله های ترا باو کردم

رازهای ترا که بنهفتم
جملگی باغم تو واگفتم
چونکه نامحرمی ندیدم ازو
هیچ جز همدمی ندیدم ازو
گله جز باغمت نخواهم گفت
پیش نامحرمت نخواهم گفت
جز غم تو طبیبیم نکند
چارهٔ بی شکیبیم نکند

٭

رفتی وخانه بی توشد تاریك
پای لرزید و راه شد باریك
خانه‌ام خانه نیست زندان است
بوستان پیشم آذرستان است
درسرم خواب نیست بی‌خوابی است
در دلم تاب نیست بی‌تابی است
سینه‌ام بی تو گشت آتشدان
دل افروخته است آتش آن
خون و آتش بهم بر آمده اند
از ره دیده برسر آمده اند
نیست این اشك آتش و خون است
خون و آتش ندیده‌ای چون است

٭

راستی دولت غمتْ نازم
زخم بهتر زمرهمت نازم
غم تو غم نبود آتش بود
سوخت جانم ولیك دلکش بود
سوخت آن گونه تا تمامم کرد
فارغ از سوز ناتمامم کرد
سوخت چندان که تاروپودم سوخت
پای تا سر نبود و بودم سوخت
درد تو دردنیست درمان است
مشکلات نیست مشکل، آسان است
من غم از دردهای کم دارم
گر زحد بگذرد چه غم دارم

بی همدمی

دلی دارم از روزگاران غمی
نشسته در اندوه بی همدمی
بهر محرمی راز خود باز گفت
در افکند بنیاد نا محرمی
غم و شادی او مرا می کشد
یکی از فزونی یکی از کمی
علاج غم بی حسابش نکرد
نه آهنگ، نه بادهٔ درغمی
«زهر غم اگر جان بدر برده‌ام»
مرا کشت خواهد غم این غمی(!)
نبودی غم دیگرم در جهان
اگر چارهٔ درد او کردمی

٭٭٭

ز فقرم چه غم تا ز دریا کفی
مرا ابر دیده کند حاتمی

چو دینار سر خم بدامن کند | چرا دارم اندوه بی درهمی
بلی زاید از حزن گاهی نشاط | بلی تیغ گاهی کند مرهمی
بچشم خرد گر نکو بنگری | نبینی بگیتی مگر خرمی
بگیتی چو یك تن خردمند نیست | یکی نیست خرم بروی زمی



فخرالدین مزارعی
آرزو

آرزوی اشك

دیده‌ای گاهگاه در شب تار — که دل از بیم و رنج جان سپرد
شود ابری در آسمان پیدا — که نه می بارد و نه میگذرد*

رنج ؛ ای رنج جاودانهٔ من ! — تو خود آن تیره ابر خیره سری
سرگران ایستاده برسر من — که نه می باری و نه میگذری

روز من کرده این غم بی اشك — بسیاهی ، شب گنهکاران
غم سنگین من، هواگیر است — چون تو ای ابر ، ابر بی باران

آسمانا ! بگریه شو که مدام — بغض ابر تو در گلوی منست
چون مرا کام گریه کردن نیست — زاری ابرت آرزوی منست

روز در بهت خویش همچون بوم — در تمنای گریه بنشینم
شب ، چو ابر سیاه شامگهان — خواب باران گریه می بینم

چند پویم در این سیاهی شوم؟ — چند مانم در انتظار سحر؟
ابر ؛ ای ابر تیرهٔ اندوه — راستی یا ببار یا بگذر

دلجو

چو شعرم از دهان او برآید — بدان ماند که از گل بو برآید
سر از پیشانی او برزند صبح — شب از آن خرمن گیسو برآید
دل من کس نجوید، جستن دل — بود کاری کز آن دلجو برآید
چو مستی از نی و چون نغمه از چنگ — نگاه از چشم مست او برآید
برآید سینه‌اش از هر نفس گرم — بدان نرمی که موج از جو برآید
مرا ای «آرزو» چون ساز دلسوز — هزاران مویه از هر مو برآید

---

* بهتر بود که این بیت باین شکل باشد :

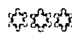
تیره ابری شود بچرخ پدید — که نـه بارد دمی ، نه در گذرد

دکتر حمیدی

مهدی سهیلی

مناجات

ای خدا نیك و بد مردم زتست   ای خدا افعی زتو کژدم ز تست
بارالها از همان روز ازل   ما همه پیرو جوان کور و کچل
ادعای ناتوانی کرده ایم   تا بخواهی بی زبانی کرده‌ایم
پرچم تسلیم را افراختیم   پیش درگاه تو لنگ انداختیم
بارالها ما همه موش توایم   بندگان حلقه درگوش توایم
پس چرا بی مهریت آغاز شد   ناگهان سوراخ آبت بازشد
این‌چه باران بود ای عالیجناب   کز نزولش کرده‌ای گیتی‌خراب
گاه‌سیلی‌داخل «میگون» کنی   تا دل جمع کثیری خون کنی
گه کنی جاپون‌و گه‌قزوین‌خراب   دسته گلها میدهی هرجا بآب
ما که از آغاز گفتیم ای‌خدا   تو قوی ، ما حرف‌مفتیم‌ای‌خدا
پس چرا از بندگان بگسسته‌ای   بهر ما شمشیر را چپ بسته‌ای
هی تجاوزهای مرزی میکنی   با ضعیفان زور ورزی میکنی



تو ببین‌اطراف‌حوضت درز نیست   شیر آب‌انبارقدرت هرز نیست؟
بلکه‌درحوض تو درزی واشده   نشت کرده عالمی دریاشده
گر چه از بار گنه شرمنده‌ایم   با همه اینها خدایا بنده‌ایم
تو دربی‌لطفیت‌را چفت کن
شیر آب‌انبارخودرا سفت کن

پرسش و پاسخ

دوستی باشدم خلیق و کریم   پاکدل، مهربان ، رئوف‌ورحیم
روزی از روزها باو گفتم   کار تو چیست اندرین اقلیم
گفت : بیکارم و ندارم شغل   هستم امروز در عذاب الیم
چونکه سال گذشته در بازار   پاک مفلوک‌وورشکست‌شدیم
گفتم: ایدوست گرچه میدانم   صادق القول بوده‌ای ز قدیم
از تو دارم کنون سؤالاتی   پاسخم ده ز روی عقل سلیم
روز اول که گرم کار شدی   هیچ کردی بمشتری تعظیم ؟
گفت نی، گفتمش که‌وقت فروش   ظلم کردی به بیوه‌زن، به یتیم ؟
گفت نی ، گفتمش دراین مدت   «دبه» کردی که ما نمیخواهیم؟
گفت نی، گفتمش که‌وقت‌فروش   «گچ» نهادی بخلق‌جای «کلیم» (!)؟

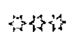
گفت نی ، گفتمش برای فریب هیچ کردی زریش و پشم «گریم»؟
گفت نی ، گفتمش که بیوه زنی در خریدش چو شد ترا تسلیم،
تو نگفتی که باید از سر ظلم جیب او را بصد کلک بکنیم ؟
گفت نی ، گفتمش بشاگردت هیچ کردی ره خطا تعلیم ؟
گفت نی ، گفتمش که تاجر دزد هیچ بوده است باتو یار و ندیم ؟
گفت نی ، گفتمش قسم خوردی بپیمبر ؟ به کردگار علیم ؟
گفت نی ، گفتمش رفیق عزیز! نیست در کلهٔ تو عقل سلیم
گر تو خواهی که پولدار شوی اینچنین کن که کردمت تعلیم



رضا ثابتی

رؤیا

شب بود و چشمم خیره بر سیمای او بود
لب های من بر لعل روح افزای او بود
قرص خیال انگیز و افسون پرور ماه
تابیده بر سیمای افسونزای او بود
نرگس بزیر پرتو سیمین مهتاب
مبهوت و مات نرگس شهلای او بود
دست نسیم دلفروز شامگاهی
غارتگر گیسوی مشک آسای او بود
افشان بروی چهرهٔ مهتابی او
یک دسته از آن سنبل بویای او بود
ماه از کنار ابر انبوه شبانگاه
محو نگاه آسمان پیمای او بود
چون پاره ابری طرهٔ پیچیدهٔ او
بر روی ماه عارض رخشای او بود
گاهی سر من بود روی دامن او
گاهی بروی دامنم موهای او بود
از دیدگانم گوهر تابندهٔ اشک
غلطان بروی دامن دیبای او بود



او آنکه از برق نگاه فتنه زایش
در خرمن من آتش سودای او بود
او آن مسیحائی که روح مردهٔ من
اندر پی انفاس روح افزای او بود
او بود آن فرزانه دلداری که این دل
دیوانهٔ او، عاشق و شیدای او بود

او بود آن افرشتهٔ زیبا که یك عمر
زنجیر قهر اهرمن بر پای او بود
او بود، او بود آنکه خورشید درخشان
در آسمانها سایهٔ سیمای او بود
او بود ، او بود آنکه ازخود خواهی او
این شاعر والا گهر رسوای او بود
او بود، او بود آنکه درشبهای هجران
انـدر سر من یـاد جـانفرسای او بود
او بود ، او بود آنکه غواص دل من
در قعر دریای گهر جویای او بود
او بود ؛ او بود آنکه ازسرمستی او
آغوش من آن روزگاران جای او بود



آنشب میـان جنگلی اسرار آمیـز
لبهای من بر لعل روح افزای او بود
قرص خیال انگیز افسون پرور ماه
تابیده بر سیمای افسونزای او بود
. . . .
. . . .



امروز میپرسم ز عکس او که آنشب
در پیش من او بود یا رؤیای او بود؟!

دکتر ایرج دهقان

هرچه بود گذشت

شکست عهد من و گفت : هرچه بود گذشت
بگریه گفتمش : آری ولی چه زود گذشت
بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
بهار رفت و تو رفتی و هر چه بود گذشت
شبی بعمر گرم خوش گذشت آنشب بود
که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت
چه خاطرات خوشی در دلم بجای گذاشت
شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت
غمین مباش و میندش ازین سفر که ترا
اگر چه بر دل نازک غمی فزود گذشت



جمال شهران

بیک قطعه عکس

ای یادگار روز جوانی! بمان که من
رفتم بسوی پیری و عهد شکستگی
یادت بخیر باد که دور از تو یکقدم
بنهادم و بکوفت مرا رنج و خستگی
ترسم که از تو گر قدمی دور تر نهم
گویند: کی میان من و تست بستگی؟!
خواهم که باز گردم، افسوس بسته‌راه
آوخ که نیست چاره بغیر از گسستگی

وطن

مرغی که هست برسر شاخیش لانه‌ای
دلشاداز آن‌بود که مراوراست‌خانه‌ای
گر باد پشت پا به بساطش زند شبی
کــز هستیش بجــای نماند نشانه‌ای
روز دگر دوباره بمنقار میکشد
خار و خسی که سازد ازان آشیانه‌ای
ای کم زمرغ‌داده ز کف‌آشیان‌خویش
تا کی ز دام غافل و دربند دانه‌ای؟!
بادی وزید و لانهٔ ما را بباد داد
برخیز تا دوباره بسازیم لانه ای

حائری کورش

شهر عشق

این مکان- آن بهشت موعود است | که چنین با طراوت است و صفا
همه اسباب عیش موجود است | شهر عشق و محبت است و وفا

در چمنها بسی گل شاداب | ساغر می بدست می بینی
می شوی، بی شراب مست و خراب | بسکه چشمان مست می بینی

هوس و مستی و نشاط و شعف | از رخ خویش بر گرفته نقاب
بفلک رفته صوت بربط و دف | کر شوی از نوای چنگ و رباب

از ره دور، گه بگوش رسد | غزل شیخ و خواجه، بانی و تار
بشنوی باز چون نسیم وزد | نغمه‌های حمیدی و سالار

حوریان و فرشتگان در شهر | همچو طاووس مست جلوه گرند
کس نبیند قرینشان در دهر | دگران شمع و، این بتان قمرند

عشق‌ها آسمانی و جانسوز | شعرها جانفزا و دلکش و نغز
ذوق‌ها شاعرانه و مرموز | نثرها جاودانی و پر مغز

جای افسونگران طناز است | سرزمین کرشمه و ناز است
دل زشوق و هوس بپرواز است | محفل شعر و ساز و آواز است

دانی اینجا کجاست؟...

غوغا

مرگ هما

روزی دل من مونس فرزانه‌ای داشت
میسوخت‌شمع جان ، ولی پروانه‌ای داشت
میسوخت شمع جان و اشک اشتیاقش
مأوا بدامان بت جانانه ای داشت
این مرغ سرگردان و پر بشکستهٔ روح
بر شاخسار الفت او لانه‌ای داشت
این شاعر سر برده در چاک گریبان
سرمست بود و خندهٔ مستانه‌ای داشت
کی باورم آید که روزی دختری شوخ
در راه عشق من دل دیوانه‌ای داشت
نامش «هما» بود و همای آرزو بود
بدبختی و خوشبختی من دست او بود
اورفت ومن‌تنهاشدم ، افسوس ، افسوس
هم بستر غمها شدم ، افسوس ، افسوس
او رفت و من همچون یتیمی غرق اندوه
از مأتم فردا شدم ، افسوس ، افسوس
از رفتنش شیون کنان چون نالهٔ نی
دردشت ودرصحرا شدم،افسوس ، افسوس
فرزانه بودم من ، ولی از مرگ آن ماه
اندر جنون یکتا شدم، افسوس ، افسوس
دیوانه ای گشتم که از دیوانگیها
در عالمی رسوا شدم ، افسوس ، افسوس
دیوانگان خندند بر دیوانگیهام
یاران پریشانند از بیگانگیهام
اکنون بزیر خاکدانی تنگ وخاموش
در دیدهٔ خلق است گمنام و فراموش
اکنون چنان آن پیکر سیمین نازک
سنگ سیاهی را چنین بنهاده بر دوش

ای خاک مظلم جای او آغوش من بود
محبوب ما را ازچه بگرفتی در آغوش
رفتی همای من، ولی همراه تو رفت
از دیده‌ام خون، از کفم جان، ازسرم هوش
رفتی و رفت از باغ، مرغ نغمه پرداز
می‌ریخت، گل پژمرد، بلبل گشت خاموش
رفتی و منهم میروم آنسانکه دانی
امـا نمیـرد عشقهـای آسمانـی



علی اکبر سعیدی

سعادت دو جهان

نهاده گوهر رخشان خدای در دهنش
نهفته مرمر تابان بزیر پیرهنش
دل از دیار گرفتم بعشق روی گلی
«که بر کند دل مرد مسافر از وطنش»
ز دیدهٔ سیهش جان شکارتر، نگهش
ز لعل پر شکرش آبدارتر، سخنش
خوش آن کتاب که بر روی او زند لبخند
خوش آن کلاس که او هست شمع انجمنش
اسیر شد دل آشفتهٔ پریشانم
بتار طرهٔ آشفتهٔ شکن شکنش
نصیب من شود آنکه سعادت دو جهان
اگر که بخت موافق کند نصیب منش



باستانی پاریزی

آن شب

یاد آن شب که صبا در ره ما گل می‌ریخت
بر سر ما زدر و بام وهوا گل میریخت
سر به دامان منت بود وز شاخ گل سرخ
بر رخ چون گلت ، آهسته صبا گل میریخت
خاطرت هست که آنشب همه‌شب تادم صبح
گل جدا، شاخه جدا، باد جدا، گل میریخت
نسترن خم شده لعل تو نوازش می داد
خضر گوئی بلب آب بقا گل میریخت
زلف تو غرقه بگل بود وهر آنگاه که من
می زدم دست بدان زلف دو تا گل میریخت
تو به مه خیره چو خوبان بهشتی و صبا
چون عروس چمنت بر سر و پا گل میریخت
گیتی آنشب اگر از شادی ما شاد نبود
راستی تا سحر ازشاخ چرا گل میریخت؟

شادی عشرت ما باغ گل افشان شده بود
که بپای تو و من از همه جا گل میریخت

چشم آسمانی

مرا سوزندهٔ بنیان هستی دوچشم دلربای آسمانی است
همه این جرم از چشم تودانند تومیگوئی قضای آسمانی است



چند قطعه از رجال و دانشمندانی که شعر میگویند

جلد سوم

دریای گوهر

شامل

گزیدهٔ اشعار

شعرا و گویندگان معاصر

تألیف





دکتر مهدی حمیدی

چاپ اول
آبان ماه ۱۳۳۴

چاپ پیروز

صفحهٔ سوم

این کتاب را بدوستان نادیدهٔ خود تقدیم میکنم

دکتر مهدی حمیدی

گویندگان این کتاب

صفای اصفهانی - ادیب پیشاوری - ادیب‌الممالک فراهانی - شوریده - ادیب نیشابوری - عبرت - مستشار اعظم دانش - ایرج - وثوق‌الدوله - غمام - افسر - دهخدا - وحید - عارف - بهار - فرخی یزدی - مسرور - رشید یاسمی - عشقی - روحانی - فرخ - نوبخت - نیما - همائی - یغمائی - دکتر صورتگر - پژمان - بزرگ‌نیا - مؤید ثابتی - بدیع‌الزمان - پروین اعتصامی - شهریار - دکتر حریری - مسعود فرزاد - سرمد - دکتر علی آبادی - دکتر رعدی - رهی - امیری فیروزکوهی - دکتر کاسمی - گلچین گیلانی - دکتر خانلری - دکتر حمیدی - گلچین معانی - صدارت - تولّلی - دکتر وصال - سهیلی - سایه - سیمین بهبهانی - فروغ فرخ زاد - مصفا - جاوید - مزارعی - رضا ثابتی - دکتر دهقان - جمال شهران - حائری - غوغا - سعیدی - پاریزی - حکمت - فرامرزی - بلاغی - میلانی .

سایر آثار چاپ شدهٔ مؤلف این کتاب

شعر	نثر	تألیف
شکوفه ها	سبکسریهای قلم	شاهکارهای فردوسی
پس از یکسال	عشق دربدر (سه جلد)	دریای گوهر جلد اول
اشک معشوق	شاعر در آسمان	دریای گوهر جلد دوم
طلسم شکسته	فرشتگان زمین	بهشت سخن
سالهای سیاه		
زمزمهٔ بهشت		

صفحهٔ پنجم

قابل توجه خوانندگان

کتابهائی که زیر عنوان « دریای گوهر » منتشر میشود ، محتوی آثاری است که درظرف ده یا بیست سال مطالعه از دیوانها و هزاران کتاب ومجله وروزنامه ، بدقت کامل انتخاب شده است .

من در تهیهٔ مطالب این کتابها چنانکه مرسوم است ، به بریدن وقرعه کشیدن قانع نشده‌ام و تا مجموع آثار نویسنده یا شاعری را دقیقاً بررسی نکرده‌ام از وی اسمی بمیان نیاورده‌ام .

چه بسیارند نویسندگان و گویندگانی که عمر من درمطالعهٔ آثار آنها تقریباً تلف شده وبرای آنکه شما از این خسارت در امان باشید حتی یک کلمه هم از آنها نقل نکرده‌ام .

اگر تفاوت فاحش این تألیف با دیگر تألیفات بر شما معلوم باشد و این زحمت برای شما ارزشی داشته باشد راهی را که در پیش گرفته‌ام دنبال خواهم کرد .

دکتر مهدی حمیدی

دو کتاب خواندنی

پاسداران سخن

بقلم مظاهر مصفا

کتابی است که در آن با سبک وروش خاص و بی نظیری قصائد شعرای بزرگ از قدیم ترین عهد تا زمان حاضر با یکدیگر مقایسه شده و مزایای گفتار هر یک از گویندگان بشرح وتفصیل با توجه بتمام نکات ادبی وشعری بقلم آمده. این کتاب بسیار خواندنی و لذت بخش است و بهمین زودی منتشر خواهد شد .

بهشت سخن

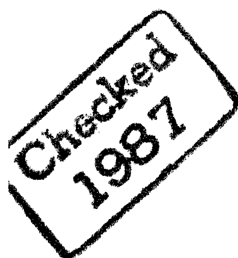
تألیف

دکتر مهدی حمیدی

شامل گزیدهٔ اشعار فارسی از حملهٔ عرب تا آخر قرن پنجم، بضمیمهٔ شرح احوال ونقد اشعار شعرای این پنج قرن بزودی منتشر میشود . این کتاب علاوه براینکه میتواند مورد استفادهٔ عموم واقع شود هم از جهت قرائت فارسی وهم از جهت تاریخ ادبیات برای شاگردان کلاسهای متوسطه و عالی بسیار قابل استفاده است ·

چاپ دوم طلسم شکسته

بامزایای فراوان نسبت بچاپ اول انتشار یافت . محل فروش ابن سینا ، معرفت ، امیر کبیر. قیمت ۵۰ ریال. ازهر نقطه این کتاب رااز این کتابفروشیها بخواهید .



اغلاط ذیل را تصحیح کنید :

صفحه	سطر	غلط	درست
۳۸	۱۹	آتش	دیگ
۳۹	۲۰	پروکی	بروکی (بمعنی بلوکی)
٤٤	۱٤	قورک	قوزك
٥۰	۲۰	برگ زده	سوك زده
٦۹	۲۰	فصل	فضل
۸٦	۱۸	بجد	بحد
۹٦	۱٤	پاگرفته	پاگرفتی
۱۱۹	۲۲	تسویل	تغسیل (شست وشو)
۱٥۲	۱۷	بهار	بهار خشمگین
۱٥۸	پاورقی	بویان	بویا
۱۸۱	پاورقی	گرونا	گردنا
۱۹۸	۱٥	قفس	قفس
۲٥٦	۳۱	پرادران	برادران
۲۷۲	۱٥	تابسته	نابسته
۳۰۱	۱۷	غو	قو
۳۱۲	۲۳	کنابخانه	کتابخانه
۳۲۰	۲۳	گنه	کنه
۳٤۱	۱۱	سروده ا	سروده ام
۳٤٥	۱۱	گوشوران	گوشواران
۳۹۱	۱	می ا	مرا
٤٤۱	بعداز شعر «عمرتان گر...» این بیت بوده وافتاده :		
	ز آسمان هیچ نیائید فرود آخر ازاینهمه پرواز چه سود؟		
٤۲٥	۳۰	پرما	برما
٤۳۷	۲	نتابد	نتابید
٤٥۲	۹	ننهائی	تنهائی
٤٥۲	۱۷	شورشیده	شوریده



فهرست

صفحهٔ دهم

تذکر

سابقاً بعرض رسانیدم و باز تکرار میکنم که شعرا و گویندگان و مترجمین جوانی که آثارشان مستقلا بطبع نرسیده ، یا مرکز فعالیت ادبی آنها منحصراً روزنامه‌های ولایات بوده است و نگارنده باین دلائل از آنها یا اصلا بی خبر مانده‌ام و یا درموقع تنظیم کتابها اثری ازآنها نداشته ام ، میتوانند آثار خودرا برای بنده بفرستند ، یا مرا بهروسیلهٔ دیگری ازآنها مطلع کنند تادرتجدید چاپ هرکتابی هرکدام را واجد شرایط بیابم بطبع برسانم .

نشانی : تهران ــ خیابان بهار ــ کوچهٔ بهشت ــ تلفن ۳۷۹۱۴

دکتر مهدی حمیدی



مقدمه

بسیارخوشوقتم که با انتشار این کتاب سومین سهم از دینی را که تعهد کرده بودم بضمیمهٔ سپاس و تشکر بیپایان خود بخوانندگان عزیز تقدیم میکنم. نگفته پیداست که ادای این دیون جز بصرف عمر و انصراف از لذات میسر نیست ، اما در برابر علاقهٔ شدید جامعه این صرف و انصراف ، بخشش و اغماض مختصری است .

با اینکه این کتابها بالنسبه گران تمام میشود جلد اول آن در مدت سه‌سال، سه مرتبه وجلددوم آن درظرف دوسال ، دومرتبه ، بمرحلهٔ تجدید طبع رسیده است ، وهمین اقبال عظیم ولطف شامل خوانندگان است که مرا بانجام تعهد خود نه‌تنهااز نظر ادای یک فریضه بلکه از نظر عرض امتنان وتشکر هم موظف ومکلف میدارد .

این کتاب که‌قسمت‌سوم‌از «دریای گوهر» است‌محتوی‌قطعات گزیده‌ای است که از گویندگان معاصر با منتهای دقت جمع‌آوری شده ومقصود من از گویندگان معاصر دراینجا، گویندگانی هستند که دراین سفر کوتاه‌عمر ـ اگرچه تنها روز وشبی هم باشد ـ باآنها همسفر بوده‌ام ، وبعبارت دیگر دراین چهل‌سال اخیر یا هستند یا مرده‌اند ویا بدنیا آمده وبحد سخنوری رسیده‌اند .

مبنای تقسیم‌بندی من دراین کتاب تاریخ تولد گویندگان است و معلوم است که برای معاصرین اگر بخواهند تقدیم وتأخیری قائل‌شوند که مبنائی جزصدفه و اتفاق ـ ازقبیل حروف تهجی اول اسم یا اسم فامیل ـ داشته‌باشد مبنائی جزاین نمیتوان جست ، ومن مخصوصاً از جهت اینکه ادبیات ما همیشه با نظر دقیق‌تری متوجه بشعر بوده است خوددادست کم بثبت وضبط تاریخ تولد ووفات گویندگان موظف‌یافته‌ام ، وچون‌میدانستم که در خصوص معاصرین اظهار عقیدهٔ واقعی و خالی از تعصب ومجامله بی‌ایجاد غوغا وآشوبی ممکن نیست ومنهم نه فعلا خود را برای این کار مهیا وآماده میدیده‌ام ونه‌مطلقاً اهل‌تعارف ومجامله ، همین روش منطقی را اتخاذکرده ام تا خودکتاب مقداری از نقص سکوت مرا جبران کند و بسیاری ازنکات‌راکه من ازبیان‌آنها خاموش مانده‌ام ، اودرعین‌خاموشی بزبان‌آورد ؛ باین‌معنی که اولا خط سیر شعر فارسی را در این چهل‌سال بخوبی تعیین کند وثانیاً تأثیر هرشاعری را در گویندگان حول‌وحوش او آشکار نماید و مقصود من از بکاربردن کلمات «حول‌وحوش» دراین جملهٔ

اخیر این‌است که خوانندگان را بامکان‌تأثیر هرشاعری در گویندگان پیشین او ، تا حد معلوم ومحدودی ، متوجه نمایم .

چیز دیگری که باید بگویم این است که من دراین کتاب هرقرن را بچهار دوره‌تقسیم کرده‌ام ؛ زیراهر بیست وپنجسال را برای بکمال‌رسیدن یک دسته از شاعران و بالنتیجه یک تحول معنوی در شعرکافی دیده‌ام .

دیگرآنکه چون مبنـای تاریخ وتاریخ ادبیات ما سال قمری بوده است و اگر من این نکته را رعایت نمیکردم این قسمت از تاریخ‌ادبیات بقسمتهای پیشین خود چنانکه شاید اتصال نمییافت ؛ تاریخ تولد و وفـات گویندگان را بسالهای قمری تبدیل کردم ، تااگر روزی دراین باب‌نظری کلی اتخاذ شود این قسمت هم بالطبع مشمول‌آن نظر گردد ودرغیر این صورت در ادوار ادبی یک ملت دو نوع تاریخ ــ که غالباً برای خواننده تولید زحمت میکنند ــ بکار نرفته باشد .

نکتهٔ دیگر که ذکر آن واجب است اینکه نگارنده در این کـتاب مدعی این است که تمام قطعات عالی وخوب و خواندنی شعر فارسی عصر حاضررا جمع‌آوری کرده‌است نه مدعی اینکه‌گویندگان این‌قطعات همگی شعرای معاصرند ومیان این دومطلب تفاوتی فاحش است : تاریخ ادبیات دنیا اینطور نشان میدهد که همیشه قرنها میگذرد تا موجودی‌آنچنان که‌به تمام معنی اطلاق کلمهٔ «شاعر» بر او جایز باشد پا بعرصهٔ هستی گذارد و بنابراین یک کشورکم‌جمعیت و بر کنار ازفرهنگ واقعی‌وعالی بسیار حقیر تر ازآنست که در ظـرف پنجاه سال یا کمتر پنجاه شاعر یا بیشتر را در دامن خود بپرورش داده باشد ، اماحقیرترازآن نیست که درظرف همین زمان‌صدها قطعه‌شعرعالی وخوب وخواندنی‌را بوجودآورده باشد . من‌در این کتاب۳۱۱قطعه شعررا جمع کرده‌ام که بعضی ازآنهاعالی، بعضی ازآنها خوب، بعضی‌ازآنها خواندنی-برای‌آنکه‌عالی‌وخوب نداشته‌اند- ودستهٔ کمی ازآنهاهم سست‌وضعیف‌است واین‌دستهٔ کم اخیرغالباًازکسانی بوده‌است که بانداشتن‌شعر ، انکار شاعری‌آنهاـ بعلت شهرت بیکرانی که ازجهات‌دیگر یافته‌اند ومعاصرین‌باشتباه این شهرت‌را نتیجهٔ شاعری‌آنهاتصورمیکنند ــ دشوار بوده‌است.قطعاتی که ازعشقی‌وعارف‌وحتی‌فرخی وشعرای‌امثال‌آنها آورده‌ام ــ اگرچه از اشعار خوب‌آنهاست ــ ازهمین نوع قطعات است.

نکتهٔ دیگری که لازم است برای اعتماد خوانندگان معاصروآیندهٔ این کتاب ، براین مقدمه‌بیفزایم این‌است که من‌بشهادت خدای‌خود تاآنجا

که برای بشر ریاضت کشیده و آموخته بغلبهٔ بر نفسی میسر است ، درجمع آوری وفراهم کردن مطالب این کتاب‌ها اغراض وامیال شخصی را مجال ظهور و تجلی نداده‌ام و بهمین دلیل چه بسا که آثار کسانی را که یک روز شاگرد من بوده اند و بعضی از آنها بی میل نیستند که امروز خودرا استاد من قلمداد کنند، یا نوشته‌های اشخاصیرا که پنهان یا آشکار از من بدگوئی کرده و بدگوئی میکنند- با علم باین احوال واقوال- همینکه واجد شرایط لازم یافته‌ام در این کتابها گنجانیده‌ام وازاین بابت منتی هم بگردن آنها ندارم ؛ زیرا با آنها رحم نکرده‌ام ، بکمال کارخویش عشق ورزیده‌ام و بااینهمه اگر کسانی آثارخودرا درجلد اول و دوم وسوم این کتاب نمی بینند نباید این امررا حمل برغرضی کنند و باطناً باین علت وظاهراً بعناوین دیگر ، محرمانه، یاعلنی ، ازمن گله و شکایت نمایند ؛ زیرا اولا نگارنده هیچ تعهد و نامه‌ای بکسی نسپرده‌ام که هرآدمیرا که با نوشتن یا گفتن آشنائی مختصری داشته باشد بشناسم * ، و ثانیاً این کتاب‌ها جنبهٔ رسمیت خاصی ندارد که هرکس را بیاد ها نیاورد ازیادها برده باشد و ثالثاً اگر کسانی درفن خاصی از نویسندگی چیزی بوجود آورده‌اند من نام آنهارا فقط درجای خود ذکر خواهم کرد و دراین صورت آنچه که برای آنها لازم است اندکی صبر وشکیبائی است .

دکتر مهدی حمیدی

۳٤/۷/۲۰

---

*ازجمله یکی ازهمقطارهای بنده بنام آقای مجتبی مینوی که دریکی ازدانشکده‌ها هم سمت معلمی دارند بعلت همین توقع از بنده آزرده خاطر شده‌اند . در صورتیکه نگارنده از حق عظیمی (!) که ایشان بگردن ادبیات فارسی دارند بی‌خبر نیستم و مخصوصاً میدانم که مشار الیه اولین محققی هستند که در حالت خاصی از کشف و شهود باصالت لغت « دشمنایگی » پی برده ودراین باب پس ازمخابره‌هائی بالندن مقالهٔ بسیار جامعی هم مرقوم داشته‌اند و بنده هم درجلد خاصی ازاین کتاب که وقف برآثار مورخین و محققین ومتتبعین است نام ایشان‌را درضمن شاگردان مکتب مرحوم علامهٔ قزوینی واستاد دهخدا ودرصدر پیروان استادان مورخ ومحقق ومتتبعی ازقبیل استادعباس اقبال واستاد بهمنیار واستادهمائی واستادنفیسی ، باضافهٔ چندفقره ازمقالات فاضلانه‌ای که ازخاطر ایشان تراوش کرده است آورده‌ام وانشاءالله بزودی بطبع خواهدرسید ودرهرحال عقیدهٔ صادقانهٔ بنده درباب نامبرده این است که ایشان برای خود آدمی هستند ، بتمام فنون متروکهٔ نگارش و ترجمه ذاتاً وعملا وارد و بصیر ومخصوصاً دراموزعکس برداری از نسخه های کهن ومنحصر بفرد ، حقاً ودرحدخود مانند همان نسخه های کهن بی مثل و کم نظیر ومن نیز قول میدهم که پیش ازانتشار آن کتاب هم فرصت مناسبی بدست آورم وایشان‌را چنانکه شاید وباید معرفی کنم . دکتر مهدی حمیدی

بخش اول

شعرای ربع سوم قرن سیزدهم

۱۲۵۰ - ۱۲۷۵
هجری قمری

صفای اصفهانی
(... ـ ...)
هجری قمری

غارتگر دل

دل بردی از من بیغما ای ترك غارتگر من
دیدی چه آوردی ایدوست ازدست دل برسرمن
عشق تودردل نهان شد دل زار وتن ناتوان شد
رفتی چو تیر وکمان شد از بار غم پیکر من
میسوزم از اشتیاقت در آتشم از فراقت
کانون من سینهٔ من سودای من آذر من
من مست صهبای باقی زآن ساتکین رواقی
فکر تو در بزم ساقی ذکر تو رامشگر من
چون مهره درششدر عشق یکچند بودم گرفتار
عشق توچون مهره چندیست افتاده در ششدرمن
دل‌درتف عشق افروخت‌گردون لباس سیه‌دوخت
از آتش آه من سوخت در آسمان اختر من
گبر ومسلمان خجل شد دل فتنهٔ آب وگل شد
صد رخنه در ملك دل شد زاندیشهٔ کافر من
شکرانه کز عشق مستم میخانه را می‌پرستم
آموخت درس الستم استاد دانشور من
سلطان سیر و سلوکم مالك رقاب ملوکم
در سوزم و نیست سوکم بین نغمهٔ مزمر من
در عشق سلطان بختم در باغ دولت درختم
خاکستر فقر تختم خاك فنا افسر من
با خار آن یار تازی چون‌گل‌کنم عشق بازی
ریحان عشق مجازی نیش من و نشتر من
دل را خریدار کیشم سرگرم بازار خویشم
اشك سپید و رخ زرد سیم منست و زر من
اول دلم را صفا داد آئینه‌ام را جلا داد
آخر بباد فنا داد عشق تو خاکستر من

بـار غم عشق او را گـردون ندارد تحمل
کـی میتواند کشیدن این پیکر لاغـر من
تا چند درهای وهوئی ای کوس منصوری دل
ترسم که ریزند بر خاك خون تو در محضر من
دل دم ز سر صفـا زد آئینه‌ام را جـلا زد
سلطـان دولت لوا زد از فقر در کشور من

لطف یزدان

چنین شنیدم که لطف یزدان بروی جوینده در نبندد
دری که بگشاید ازحقیقت براهل عرفان دگر نبندد
چنین شنیدم که هر که شبها نظر زفیض سحر نبندد
ملك زکارش گره گشاید فلك بکینش کمر نبندد
دلی که باشد بصبح خیزان‌عجب نباشد اگر که هردم
دعای خود را بکوی جانان ببال مرغ اثر نبندد
اگر خیالش بدل نیاید سخن نگویم چنانکه طوطی
جمـال آئینه تا نبیند سخن نگوید خبر نبندد(!)
برشهیدان کوی عشقش بسرخ روئـی علم نگـردد
برنگ لاله کسی که داغ غمش بلخت جگر نبندد
بزیر دستان مکن تکبر ادب نگه دار اگر ادیبی
کـه سر بلندی و سرفـرازی گذر برآه سحر نبندد
زتیر آه چوما فقیران شود مشبك اگر که شبها
فلك ز انجم زره نپوشد قمر ز هاله سپر نبندد
. . . کجـا توانـد دم از مقامـات عـاشقی زد
هرآنکه نالد بنالهٔ نی چو نی بصد جا کمر نبندد

غم عشق

من پر کاه و غم عشق همسنگ کوه گران شد
در زیر این بار اندوه ایدل مگر میتوان شد ؟
چون تیر با استقامت ازقوس من بست قامت
بی قامت آن قیامت قد چو تیرم کمان شد
چون‌زعفران بود وچون نی‌درچشم‌چون ارغوانم
رخسار من زعفرانی بالای من ارغوان شد (؟)
تا شد غمش هالهٔ دل بر مه رسد نالهٔ دل
دل رفت و دنبالهٔ دل جانم بحسرت روان شد
بی گوهر و بی عقیقش در آب و در آتشم من
اشکم چو باران نیسان آهم چو برق یمان شد
ره بردم از دل بکویش دل‌بستم ازجان بمویش
عشق من و حسن رویش افسانه و داستان شد
در بند زلفی و خالی گشتم چو موئی و نالی
گر بدرمن شد هلالی زآن ماه لاغر میان شد
مارا دلی بود و جانی در بند آن آفت جان
جان پای بند وپریشان‌دل دستگیرو(!)نوان شد
در کار خود محو و ماتم اعجوبهٔ نادراتم
عقلم بطفلی چنو پیر عشقم به پیری جوان شد
درکویم‌آن ماه سرمست آمد سرزلف بردست
بفشاند و بنشست و برخاست گفتی که آخرزمان‌شد
از دیده ودامنم زاد طوفان نوح از غم عشق
هر دامنم همچو دریا هر دیده‌ام ناودان شد
دل مرغ بر بسته پر بود پرداد پرواز عشقش
سیمرغ قاف حقیقت طاوس باغ جنان شد
این طفل بی‌درک ودانش در مکتب پیرتعلیم
شاگردی درس غم کرد صاحبدل ونکته‌دان شد
کرد آنکه در مسلك سیر سیرصفای مجرد
استاد ارشاد جبریل شاگرد پیر مغان شد

ادیب پیشاوری
(سید احمد)
۱۳۴۹-۱۲۶۰
هجری قمری

گلزار جهان

یکی گل دراین نغز گلزار نیست	که‌چیننده را زآن‌دوصد خار نیست
منه دل بر آوای نرم جهان	جهانرا چو گفتار کردار نیست
مشو غره برعهد و زنهاروی	که نزدیك وی عهد وزنهار نیست
ز پیکان این بسته زه بر کمان	ندیدم یکی دل که افگار نیست
کدامین زدوده دل از غم کزاو	سرانجام بر دلش ز نگار نیست
فرو بند جنبنده لب از گله	که این‌بدکنش‌را زکس‌عار نیست
کسی کو گله دارد از بد گهر	هم از بد گهر کم بمقدار نیست
گهی قیرگون گه چوروشن چراغ	جز این دوجهانرا دگر کار نیست
ستوهی فزاید مکرر همی	چرا دلت رنجه ز تکرار نیست؟
دراز است طومار گردون ولیك	نگارش بجز درد و تیمار نیست
قلم زن نزد خامه در آشتی	طرازش بجز جنگ و پیکار نیست
چو دیوانه آشفته تازد همی	مگر بر سرش میر و سالار نیست
چو رخش تهمتن گسسته چدار [۱]	چو شبدیزکش برسر افسار نیست
ازاین‌پرده بیرون یکی حضرتیست	مرا و ترا اندر آن بار نیست
رونده برفت و من ایدر بجای	که راهش‌درشت‌است‌وهموار نیست
چه بیدار چشم و چه خوابیده چشم	کسی کش دل از علم بیدار نیست
نشانهای صنع وی اندر تنم	پدید است وخود جای انکار نیست
فرومایگی چون سرشت تن است	فرومایه جز مرد خوشخوار نیست
سبکسار تر از پرستار تن	بگیتی درون یك سبکسار نیست
بخوشخواری آنکو چرانید لب	بهنجار جز گاو و خروار [۲] نیست
نباشد غم پیچ و تاب از بنه	برهنه سری را که دستار نیست
تن ازتیره گل زاد ورخشنده جان	زروشن جهانی که آن تار نیست
دهان صدف گرچه در پرورد	صدف جنس لؤلوی شهوار نیست
گر ای خواجه عمرت بخروار بود	قفیزی کنونت ز خروار نیست
کلند شب و روز بنیاد کن	در این کاخ لرزنده بیکار نیست

۱ – پای بندستور . ۲ – وار یعنی مانند .

کنون تا نه بس دیر این خانه را | ازین بن‌کنان بام و دیوار نیست
کـه این موج دریـا نشیننده را | ز سوئی کـرانه پدیـدار نیست
کـمر بسته ای پیش گیتی مگوی | میـان اندرم بسته زنـار نیست
کنشتـی پرستنده را در کنشت | چومطران[1] گزیرازچنین تار نیست
نکوئی بیا کن کزاین خوار بـار | نکوتر کسی را بـانبـار نیست
چوخواهی ز کس نشنوی نـاسزا | مگو باوی آنچش سزاوار نیست
ز آزار بیگانگان چون نوم[2] | که برمن زمن جز که آزار نیست
ز خوی بد خویش نالم که کس | بمن بـر چوخویم ستمکار نیست
منه بـر دلت بـار رنج از سخن | بدست اندرت چونکه معیار نیست
شگفتی فـزا صیرفـی کش درم | ابر تخت و دکان و دینـار نیست
خدنگ افکن آن تیرچون افکند | که زیر اندرش چاك سوفار نیست
مبر این گمان کاین کیـانی کمـان | بزه کردنش سخت ودشوار نیست
نی عسکری[3] گـرچه شکر دهـد | چو کلکم همانا شکر بـار نیست
چو چشم بتـان دل فـریبد همی | چو چشم بتان گرچه بیمار نیست
ببیمـاری انـدر بنگذارمش | که درمانش جز خوردن قار نیست
در این شهره بـازار پر مشتری | متاع مـرا کس خـریدار نیست
ز نیسانم آن بـار گیرد که نیز | صدف را ز نیسان چنین بـار نیست
کجا افکنم تیـر کاین تیره آب | پراز غوك‌گشت و خشنشار[4] نیست

وجود من

وجود من که دراین‌باغ حکم خاری داشت
هزار شکر که این خار پـای‌کس نخلید
چوگل شکفته ازآنم دراین چمن که دلم
چو غنچه خون جگر خورد وپیرهن ندرید

۱ ـ رئیس کلیسا ۲ ـ نویدن ناله وزاری کردن. ۳ـ عسکر نام شهری‌ازخوزستان که نیشکرخوب داشته. ٤ ـ مرغابی بزرگ .

در طلوع صبح و آثار صنع

سپیده چو از نور دامان نماید
شب تیره را زار ونالان نماید
شب تیره چون کافری کاو بخواهد
که مرخویشتن را مسلمان نماید
هوا سودهٔ مشك و کافور بیزد
سمن در تجاویف ریحان نماید
به باغ اندرون غنچه لب برگشاید
چو صبح از شکر خنده دندان نماید
افق ز آستین کف زرین بر آرد
بساط زمی را زر افشان نماید
شب سندسین خیمه را برحواشی
طنابی زمنسوج کتان نماید
پدید آید از ساحلش کف دریا
که شب بحر مواج قطران نماید[1]
چو دردست زنگی زنی نیم یاره[2]
زسیم سره یا زستخوان نماید[3]
یکی پر اسپید براق روشن
زپهلوی زاغ سحرخوان نماید
یکی قاقمین حاشیت از کناره
پلاسینه جو خای رهبان نماید[4]
چو بر فرق مشکین نشان صلع را[5]
تهاویل کهلی نمایان نماید[6]
چو دیوی که اورنگ بلقیس آرد
ابر کفت و پیش سلیمان نماید
سپیده چو اورنگ و شب تیره دیوی
که بر کفت تخت درخشان نماید[7]
چو زنگی کنیزی زاخگر سرشته
که همشیر غول بیابان نماید
گران بار گردد زجفت و بزاید
یکی کودکی کاو زخزران نماید[8]
کران سپر هیئت از خط ابیض[9]
یکی چاك کرده گریبان نماید
کران خود گریبان موسی است زیرا
که خوردست موسی عمران نماید
چو فرعون قبطی فلك هر شبانگه
یکی جیش پر سحر و دستان نماید
شب دهشت انگیز ازفرط ظلمت
چو وحشت فزا جان هامان نماید[10]
سحر موسی آسا زجیب منور[11]
یکی کف بیضای رخشان نماید
فروغ کفش برفروزد شعاعی
شعاعی که برشکل ثعبان نماید
بدم در کشد آنهمه جادوییها
که برسقف این سبز ایوان نماید
بیوبارد آن بیکرانه سپاهش[12]
سپاهی که سیمینه خفتان نماید[13]

---

۱ – قطران صمغی است تیره و سیاه ۲ – یاره دستبند ۳ – سیم سره نقرهٔ خالص و پاك ٤ – جوخا جامه‌ای که ازپشم بافته باشند ٥ – صلع ریختن موی سر که اطراف آن بجا مانده باشد ٦ – تهاویل رنگهای گوناگون دیدن که باعث بیم گردد – کهولت پیری ۷ – اورنگ تخت سلاطین – کفت بکسر کاف تازی دوش وسردوش که بعربی کتف خوانند ۸ – خزران بمعنی خزراست که ولایتی است از گیلان ۹ – کران بکاف تازی افق ۱۰ – هامان نام وزیر فرعون ۱۱ – جیب بفتح اول گریبان ۱۲ – اوباردن بمعنی بلعیدن است ۱۳ – خفتان لباس جنگ جبه مانند

همیدون گمانم که هر شب ستاره　　ازاین بیم تاصبح لـرزان نماید
سحرچون یکی آبکش مردمیاح[1]　　افق چون لب چاه کنعان نماید
کزآن چاه بن بر کشد تازه وردی　　که گیتی ازآن عبهرستان نماید[2]
یکی یوسفی بر کشد از بن چه　　که نرخش بسی بخس وارزان نماید[3]
بتابد برآن خفتگان بغفلت　　فروغش اثر در شبستان نماید
ندانند این خفتگان کزچه ازما　　بهر شامگه چهره پنهان نماید
برآرد دگربار سر از کرانه　　گهی ازحمل گه زمیزان نماید
شب و روز را بر طریق تبادل　　فلك مورد ربح وخسران نماید
بکاهد گهی آن وبار دگر این　　فزونی گهی این وگه آن نماید
همینست اکسیر این بوته کزوی　　گهی زر وگه نقرهٔ کان نماید
یکی سنگ بیجاده زاید زلطفش[4]　　دگر سنگ لعل بدخشان نماید
سه دیگر زپیروزه سازد نگینی　　همیدون شمرکت فراوان نماید
بدریادرون ازگل وقطره باران　　لآلی رخشان و مرجان نماید
چو جفت براهیم خاك سترون　　زنیسان او تازه زهدان نماید
میانجیش کرده نخستین کننده[5]　　که برخاکیان لطف واحسان نماید
حوالتگه روزی جانوران است　　جهانش چو مهمان ابرخوان نماید
براتی که قسام بر وی نویسد　　نه يك ذره افزون نه نقصان نماید
هم از کلك رسام بنهفته ازتو　　تصاویر خوبان بستان نماید
بیاراید اشکال زیبا که هریك　　براقلیدس صنع برهان نماید
وزین شاخه های برومند خرم　　بخرداد مه بین چه الوان نماید
همه میوه های سرشته بشهدی　　که آغشته با عنبر وبان نماید[6]
زعطشانی افتد بجان کندن اندر　　زمی رازلطف ارنه ریان نماید[7]
بمیرد زخشکی اگرنه سحابش　　بکام اندرون آب حیوان نماید
چوچشم تر ازریزش اشك وخاشه[8]　　پراز ژفك وچفسیده مژگان نماید[9]
کجا دید یاری بخورشید روشن　　کجا خور بدینگونه چشمان نماید
گرفتم که خود تیز چشمی چو زرقا[10]　　زنجدت عیان تابه نجران نماید[11]

١ ـ میاح آنکه درچاه رود برای پر کردن دلو آب ٢ ـ عبهر نرگس ٣ ـ بخس کم واندك ٤ ـ بیجاده نوعی ازیاقوت ٥ ـ نخستین کننده فاعل اول ٦ ـ بان نام یکی از مشمومات معطر است ٧ ـ ریان سیرآب ٨ ـ خاشه خاشاك که درچشم رود ٩ ـ ژفك چرك چشم که ازرمد وچشم درد پیدا شود ١٠ ـ زرقاء الیمامه زنی بود ازقبیله جدیس که ازسه روزه راه میدید ١١ ـ نجران موضع یا وادی در یمن

نه درد رمد دیده چشمت زمانی / که چشمت از آن درد گریان نماید
بگشنیز بستان و باشیر پستان / یکی مام دخترت درمان نماید
همت خیره گردد چو تش برگماری[۱] / در این گوی زرین که تابان نماید
همین است بهرهٔ خردهای مردم / چو آهنگ ادراک یزدان نماید
چپ وراست بشتابد آنکه بماند / که بیرونش از وسع و امکان نماید
چو شب پره کز هول اشراق اختر / همه روزه در کنج حرمان نماید
چو شب چادر قیرگون برفرازد / بیاید بمیدان و جولان نماید
ز تن شوخ واکن بگرمابه اندر[۲] / که تا تنت صافی ورخشان نماید
جهانست گرمابهٔ جان و دروی / بشویش که جانت ز پاکان نماید
روانرا هوسهای گیتی است جامه / که بافیده از قیر اران نماید[۳]
مگر دست توفیق یزدان پاکت / از این قیرگون جامه عریان نماید
بگرمابه اندر بشوئی روان را / ز شوخی که آن خوی شیطان نماید
چو پالوده شد جانت ازخوی دیوی / که همواره رهسوی عصیان نماید
فرشته نماز آردت ز آنکه جانت / ز آب و گل بوالبشر جان نماید
فروزنده شمعی است یکتا وسرمد / قنادیلش آئینه گردان نماید
گهی پور آزر گهی پورعمران[٤] / گهی شیث و گه نوح طوفان نماید
همه جای زیبا و زیباتر آنجا / که در پیکر شاه مردان نماید
فلك برستم پیشه و دادگستر / جفا وقت پاداش یکسان نماید
نه بسته دهن فندق از زخم بجهد / نه پسته که لبهای خندان نماید
بیا شام خشم و فرو بر زنایت[۵] / ازاین دیومردم که انسان نماید
چنان خوی کن برسیاسات نادان / که بازخم خایسك سندان نماید[٦]
کسی کو زاندازهٔ خویش بیرون / نهد پای وآثار طغیان نماید
فراخای گیتی بچشم اندر اورا / یکی عرصهٔ تنگ میدان نماید
چو طبعم ز اشکال ابلونیوسی[۷] / که دانای طوسیش عنوان نماید[۸]

---

۱ ــ تش مخفف تواش ۲ ــ شوخ چرك بدن ۳ ــ اران بفتح همزه وتشدید راء ولایتی است وسیع درطرف شمال غربی رود ارس ٤ ــ آزر بتکر پدر یا عم حضرت ابراهیم ٥ ــ نای‌حلقوم ٦ ــ خایسك پتك و چکش مسگری و آهنگری وغیره ۷ــ ابلونیوس (Apollonius de Perga) حکیم ریاضی‌دان یونانی صاحب مخروطات که دراواخر قرن سیم قبل از میلاد میزیسته ۸ ــ خواجه نصیرالدین محمد بن حسن طوسی متوفی در سنهٔ ٦۷۲ هجری .

شود رنجه وز شرح ابسال ورمزی — که آموزگار از سلامان نماید[1]
سوی شعر می بگروم تا که طبعم — گشاده زبان وزبان دان نماید
الا تا نگیری براین شعر خرده — گرت شعر من سست بنیان نماید
که گردون گردنده هرطارفی را[2] — علی شبه ایام و ازمان نماید
چو برسنجی این را بمنظوم افضل[3] — همان قصهٔ نبت وسعدان نماید[4]
برآراید ارژنگ[5] وار اوچکامه — که تا پیش خاقان شروان نماید
صلت یابد و حرمت وجاه وجامه — فزونی برامثال و اقران نماید
ستامی بگوهر نشانده به بندد — ابر باره‌ای کآن زختلان نماید[6]
یکی طلحة الفیض باید نخستین — که برتلو آن نطق سحبان نماید[7]
ندید اوچنین روزگاری که مغزش — پراز درد ودل پر زپیکان نماید
همه بار بیدانشی آرد ایدون — گیاهی که ازخاك ایران نماید
همه زیر دیو سکاچهٔ[8] ضلالت — وگرشان همی دیده یقظان نماید[9]
سکاچه کـه ازعلت جهل زاید — گرانتر زالوند و ثهلان نماید[10]
خرد خفته و دیده ناخفته دارد — سکاچه از یراش بحران نماید
سکاچه گـرفته بنالد ز دهشت — جزاینکه نه نالد نه افغان نماید
زعیب خودش آگهی نیست زیرا — چنین، رام وپدرام وشادان نماید
جعل گر ز زشتی خود آگهستی — بخرچنگ چون یخ گدازان نماید[11]
بجامهٔ نگارین تن آراسته چون — طویسی که طاوس نیران نماید[12]
بسی شوم ترازطویسی که فعلت — همی رخنه درحکم فرقان نماید
نباید خردمند مردم کـه دل را — بدین رنگ وبوها گروگان نماید
جهان بنده باید مراورانه کاوخود — پرستار بـازار کیهان نمـاید
خورندهٔ خرد آرزودان وآزش — که‌خانهٔ خرد زین دوویران نماید
بود ننگش ازعاملی آنکه داند[13] — که‌خویش ازقناعت چوسلطان نماید
سلیمان جمشید فرکیست؟ آنکو — هوی را چودیوی بزندان نماید
گراین اژدها کشته آید بدستت — زتو دهـر سام نریمان نمـاید
میاسا زکوشش که باعزم مردان — همه کار دشوار آسان نماید

---

۱ - مراد ابن سینا است که مسألهٔ ابسال وسلامانرا در کتاب شفا ایراد کرده وعبدالرحمن جامی آنرا بنظم درآورده ۲ - طارف تازه وجدید ۳ - مراد خاقانی است ٤ - سعدان گیاهی معروف ومطلوب شتر ٥ - نگارخانهٔ مانی نقاش ٦ - ختلان شهری که اسب خوب داشته ۷ - یکی ازمردم بخشنده عرب ۸ - کابوس ۹ - بیدار ۱۰ - نام کوهی است ۱۱ - برج سرطان ۱۲ - یکی ازاشخاصیکه درعرب بشومی ضرب المثل بود. ۱۳ - عامل پیشکار و شاگرد وکارگر.

بزن کوس ساسانیان گرچه گردون — زکینت همه آل ساسان نماید[1]
فرهمندی و ارزش از دانش آکن — نه کت میری از میر یا خان نماید
درافکن بگیتی در آوازه از خود — نه کت صیتی از قرب خاقان نماید
ستوده بدانی که مجموع باشی — چو چرخت زکینه پریشان نماید
نیازت همان به که بنهفته داری — زمردم اگرچه ز اخوان نماید
به از خلعت میردان جامهٔ خود — که بر تنت مرقوع وخلقان نماید[2]
سگ چرخ شهره بدان شد که برلب — ز شعراش لولوی عمان نماید[3]
وز آنشد سرافرازمه کش همی خور — همه ساله برخوانش مهمان نماید
درخشنده دیهیم بادی تو ای خور — کت از خود همه ساز و سامان نماید
لگام هوس گیر تا زیر رانت — فلك ختلی داغ بر ران نماید[4]
برون کن زدل دوزخ آز آنکه — نگر کت درون باغ رضوان نماید
بپرداز از حمیری اژدها دل[5] — چو کاوه درفش از سپاهان نماید
براند زخاك یمن زنگیان را — چو سیف یزن قصد غمدان نماید[6]
بیا شام از خنب توحید جامی — که تا سرمدت مست و سکران نماید
چو بجهد بمغز اندرت باده زین خم — چنانت سبکروح ونشوان نماید[7]
که بجهی از آنسو ترك زین رواقی — که تولید از مان بدوران نماید
چو زین فلسفه جانت پیرایه بندد — فلاطونت طفل دبستان نماید
پرند یمانی است این شعر مانا — کش افسان نطاقات کیوان نماید[8]
فسون مسیحا شود چون دمش را — بنطقم نطاقات افسان نماید

۱ - (بدلیل بیت چهارم ازهمین صفحه مقصود این است که گرچه مانند آل ساسان که بدست عرب مغلوب وپراکنده شدند، مغلوب شده باشی . نفهمیدم چرامؤلف دیوان آل ساسان را کنایه ازفقرا وگدایان گرفته است. دکترحمیدی) ۲ – مرقوع لباس وصله دار – خلقان کهنه ومندرس ۳ – کلب اکبرصورت هجده کوکب است که یازده کوکب داخل صورت وباقی خارج صورت وشعرای یمانی که روشن ترین کواکب ثابته است برلب صورت واقع است(دراین دو بیت میخواهد بگوید شهرت کلب اکبر بعلت آنستکه شعرای یمانی راکه بسیار درخشنده است دردهان دارد شهرت ماه بعلت آنستکه پیوسته ازخورشید کسب نور میکند واین دومهم نیستند زنده باد خورشید که هرچه دارد ازخود دارد . دکترحمیدی) ٤ – ختلی منسوب بختلان شهری است که اسب خوب داشته ٥ – مارحمیری کنایه ازمارعظیم است و حمیر نام قبیله‌ای ازاعراب عاربه است وشاید درسرزمین این قبیله مارهای بزرگ باشد، وندانستم چرامؤلف کتاب نوشته است که نام ضحاك ماردوش است! دکترحمیدی. ٦ – غمدان بضم غین معجمه نام قصری عالی بود که در صنعاء یمن بنا نهاده بودند و بعضی ها نسبت بناء آنرا بسلیمان پیغمبر دادند وسیف بن ذوالیزن پادشاه حمیر آنرا فتح کرد وآن قصردرزمان عثمان وبامر اوخراب شد ۷ – نشوان مست . ۸ – پرند شمشیر که نطاقات وکمربندهای ستارهٔ زحل بجای فسان اوست وفسان سنگی که شمشیر وکارد را بدان تیز کنند .

تمثیل

درجنگ ژاپن و روس

هنگام بازگشت گله از چرا گهش
آمد دمنده گرگ گرسنه فرا رهش
چوپان سالخورده یکی نو رسیده سگ
با گله داشتی چو برون گشتی از دهش
چون کار گرگ و گله بدینگونه دیدتافت
زی گرگ خیره چیره سگ آن شیردر گهش
افتاد گرگ وسگ بهم اندر به یشك[1] و گاز
چوپان کشید یوسف خود از بن چهش
دوشارمه‌است هند وشبان انگلیس وسگ
جاپان وشاه روس همان گرگ ابلهش
ماه شبان اگرچه برآمد بروشنی
هم در محاق افتد یکروز آن مهش
بسیار آبها که نهان کرد زیر کاه
تا کی کند زمانه نهان آب درکهش
شد شادمان که دام حیل کرد صید هند
خود صید صید گردد وافزاید اندهش
ینگه بغرب اندر و بدروده کشت شرق
کایزد دهد بباد فنا خاك بنگهش
گرچه دراز دست برآمد بکیمیا
هم دست روزگار کند پای کوتهش
شطرنج باز گردون با صدهزار پیل
کش هست داد خواهد از بیدقی شهش
گرچه کشیده دارد از شش جهت کمان
هم بشکند کمانش و هم بگسلد زهش

---

۱ ـ دندانهای پیشین حیوانات .

تخم امل

خرد چیره بر آرزو داشتم — جهانرا بکم مایه بگذاشتم
منش چون گرائید زی رنگ و بوی — لگام تکاورش بر کاشتم
چو هرداشته کرد باید یله — من ایدون گمانم همه داشتم
سپردم چو فرزند مریم جهان — نه شامم مهیا و نه چاشتم
تن آسائی آرد روانرا گزند — گزند روان خوار بگذاشتم
زمانه بکاهد تن و بنده نیز — بر آئین او هوش بگماشتم
بفرجام چون خواهد انباشتن — بخاکش منش پیش انباشتم
بود پردهٔ دل در آمیختن — بگیتی من این پرده برداشتم
چو تخم امل بار رنج آورد — نه ورزیدم این تخم ونه کاشتم
زدودم ز دل نقش هر دفتری — ستردم همه آنچه بنگاشتم
بعین الیقین جستم از چنگ ظن — که بیهوده بود آنچه انگاشتم
اژ یراست کاندر صف قدسیان — درخشان یکی بیرق افراشتم
هر آنکو بپالود از ریمنی
منش مهدی عصر پنداشتم

طلعت دوست

سحر ببوی نسیمت بمژده جان سپرم
اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم
چو بگذری قدمی بردوچشم من بگذار
قیاس کن که منت از شمار خاك درم
بکشت غمزهٔ خونریز تو مرا صد بار
من از خیال لب جانفزات زنده ترم
گرفت عرصهٔعالم جمال طلعت دوست
بهر کجا که روم آن جمال می نگرم
بر غم فلسفیان بشنو این دقیقه زمن
که غائبی تو وهرگز نرفتی از نظرم
اگر تو دعوی معجزعیان بخواهی کرد
یکی ز تربت من برگذر چودر گذرم
که سر زخاك برآرم چو شمع و دیگر بار
بپیش روی تو پروانه وار جان سپرم

مرا اگر بچنین شور بسپرند بخاك
درون خاك ز شور درون کفن بدرم
بدان صفت که بموج اندرون‌رود کشتی
همی رود تن زارم درون چشم ترم
چنـان نهفتم در سینه داغ لالـه رخی
که‌شد چوغنچه لبالب زخون دل‌جگرم

بخش دوم

شعرای ربع چهارم قرن سیزدهم

۱۲۷۵ ـ ۱۳۰۰
هجری قمری

ادیب الممالک
(محمد صادق امیری)
۱۲۷۷ - ۱۳۳٦
هجری قمری

خطاب به محمدعلی شاه

پس از بتوپ بستن و کشتن وحبس
کردن عده‌ای از آزادیخواهان

امروز که حق‌را پی‌مشروطه قیام است
برشاه محمد علی از عدل پیام است
کای شه بزمینت زند این توسن دولت
کامروز بزیر تو روان گشته ورام است
این طبل زدن زیر گلیمت نکند سود
چون طشت تو بشکسته و افتاده ز بام‌است
نام تو بیالوده تواریخ شهان را
هرچند که‌نت ننگ ونه‌ناموس‌ونه‌نام است
تا کی بدهان قفل خموشی زده باشم
جان درهیجان است‌وگه کشف لثام[1] است
والا پدرت داد همی کرد و تو بیداد
اینجا گنه و جرم تو بر گردن مام است
جائی که نماند اثر از داد مپندار
برمایه بیداد و ستم هیچ دوام است
پنداشتی از احمد و فضل‌الله نوری
کآن‌خواجه وزیرت‌شده وین‌شیخ‌امام است
کار تو تمام است و ندانی که ازآنروز
شاهی تو و دولت و ملك تو تمام است
لعنت بچنین صدر که دایم ز پی آن (!)
گه اعظم وگه سلطنت وگاه انام است
هشدار که صیاد قضا می نشناسد
دستور که وشه که‌و شهزاده کدام است
آن باده که در جام کسان ریختی‌ای‌شاه
ساقیت برافشانده سرانجام بجام است
وآن زهر که درکام جهان کرده‌ای ازقهر
دور فلکت ریخته ناکام بکام است
وآن شعله که از توپ تو افتاد بمجلس
زودا که برافروخته‌ات درب خیام است

---

1 - دهن بند

گفتار مرا یافه مپندار که از صدق
گفتار من ای شاه چو گفتار جذام(!) است [۱]
این نکبت و ذلت که فراز آمده اینک
در پایهٔ تخت تو زادبار پیام است
زاغان چو ابابیل برآیند ز بالا
تو ابرهه و معبد ما بیت حرام است
یاران تو حجاج و حصین بن نمیرند
و آن مرد مرادی که هواخواه قطامست [۲]
از زخم تو خون در جگر شیرخدا شد
وز تیر تو آذر بدل خیر انام است
اخگر زدم توپ تو در مسجد و مجلس
فریاد ز بیداد تو در رکن و مقام است
روز عقلا از ستم وجور تو تار است
صبح سعدا از طمع و حرص تو شام است
از مال فقیرانت درگنج زر و سیم
وز خون شهیدانت در جام مدام است
در جامگی وراتبه [۳] فرمان تو مخصوص
در کشتن و بردارزدن حکم تو عام است
سی روز اگر روزه بود فرض در اسلام
روزوشب ما از تو چو ایام صیام است
فرزند نبی را کشی آنگاه نشینی
بر تخت که عید نبی و روز سلام است
سرباز تو در شهر بغارت شده مشغول
سرهنگ تو پنداردکاین شرط نظام است
اندر پی زخمی که زدی بردل ابرار
شمشیر خدا را رگ جان تو نیام است
هی‌هی جبلی قم‌قم و قم‌قم که ازاین فتح
شاهی بختام آمد و دولت بختام است
گویند که اندر پی وام است شهنشاه
مانندهٔ این قصه تو دانی که کدام است؟

---

۱ — (مؤلف دیوان نوشته است مرض معروف ولی بنظر من معنی نمیدهد وشاید «حذام است» باشد بدلیل «فان‌القول ماقالت حذامه» دکترحمیدی) ۲ — مراد ابن‌ملجم مرادی است که بهوا خواهی قطامه علی علیه‌السلام را شهید کرد
۳ — ماهانه ومستمری ودرجه

ترکی که زگرمابه برون آمده سرخوش
مست است و برهنه‌تن واندر پی وام است
گر وام ستاند زکس این ترك بناچار
برخواجهٔ بازرگان عبد است وغلام است
تنخواهی و وامی که ز بیگانه ستانی
تنخواه نه چانکاه بود وام نه دام است
درگردن شیر نر وام است چو زنجیر
وندر دهن مار سیه وام لگام است
هشیار شو ای شاه که این دولت دنیا
چون کبك به‌پرواز وچوآهو بخرام است
از تخت تو تا تختهٔ تابوت دو انگشت
وزخاك‌تو تا خاك مذلت دوسه‌گام است
دیگ طمع و حرصت ازاین آتش بیداد
پخته نشود هیچ که سودای تو خام است
نه عهد تو عهد و نه یمین تو یمین است
نه قول تو قول و نه کلام تو کلام است
از خلف یمین گشت مسلم که در اسلام
خون تو حلال است ونژاد تو حرام است
اطوار توآثار جنون است و سفاه است
افکار تو پندار صداع است وزکام است
این‌تاجوری‌نیست که‌درداست ودریغ‌است
این‌پادشهی‌نیست که‌مرگ‌است‌وجذام‌است
این افسر و اورنگ کیان است مپندار
کز بهر تو میراث ز اجداد کرام است
ارث پدرت زنگ و جهاز شتران بود
نه‌تاج ونه‌اورنگ ونه‌اسب ونه‌ستام است
ای کودك‌ازاین‌پستان بگذر که گذشته‌است
ایام رضاع تو و هنگام فطام[1] است
وی دزدازاین خانه بدر شو که خداوند
بیدار و نگهبان سرا بر سر بام است
از ناوك او گر رهی از نالهٔ مظلوم
زنهار نیابی که جگردوز سهام است

---

۱ ــ ازشیر گرفتن .

بگذار سنان را که دم تیغ تو کند است
بسپار عنان را که سمند تو جمام است [1]

از تخت فرود آی و بنه تاج و فرو خسب
باآنکه پس‌ازمیم یکی‌جیم ودولام‌است [2]

بنگر بسوی نور مساوات که ستار
زد چاك برآن‌پرده که سرپوش‌ظلام است

زادبار باقبال تو آن شد بصفاهان
کش خون‌دل‌ودیده شرابست‌وطعام‌است [3]

صمصام بفرق تو و ضرغام بقصدت
آن صارم برنده و این شیر کنام است

ازکشتن سردار یقین کن که ازاین پس
قاطع بمیان تو و این قوم حسام است

این صیحهٔ حق است نه فریاد خلایق
سودای‌خواص است نه غوغای عوام است

این خاك پر از خون ملوکست وسلاطین
این‌دشت‌همه‌گورصدور است وعظام است

دشتی‌که بهردستی ازآن خون سیاوش
آمیخته با مغز جگرگوشهٔ سام است

اکنون همه‌مأوای سباعست ووحوش‌است
اینك همه بنگاه هوام‌است وسوام است [4]

باغ ارم آرامگه دیو و شیاطین
فردوس چرا گاه گروهی دد ودام است

تا چند بفرمان لیاهوف در این شهر
بام و در ما سخرهٔ مشتی ز لئام است

سیلی‌خور سیلاخوریانیم و چو نالیم
درگوش تو داد دل ما سجع حمام است

ما بر مثل آل محمد شده مقهور
توهمچو یزیدستی و این شهر چوشامست

---

۱ اسب ازکارافتاده ۲ اشاره است به مجلل نام مستبد مشهور ۳ اشاره است بحملهٔ صمصام‌السلطنه و ضرغام‌السلطنه بختیاری باصفهان وفراری‌شدن اقبال‌الدولهٔ کاشی- ٤ هوام‌جمع هامه حشرات‌الارض و گزندگان وسوام جمع سائم چرندگان

سالار سپاه تو امیری است بهادر
کش جای خرد پشك خراندر بمشامست
سعدی [۲] که ز بن سعد دوصد پایه شقی‌تر
درخارجه از حکم تو دستور مهام است
این هردو بکام دل خود کارگزارند
بیچاره تو پنداری گردونت بکام است
با نظم‌تر از ملك تو داهومه و سودان
با عقل‌تر ازشخص تو سلطان سیام است
از تو دل این خلق رمیده است و لیکن
شاهان جهان را بدل خلق مقام است
این تخم عزازیل که از مادر خاقان
روئیده دراین ملك بهر برزن وبام است
یارب عجبستم که چرا مانده مگر خود
سرسام و جنون در سر ذریهٔ سام است

کرم و تدبیر

دانائی وتدبیر ز انفاق وکرم به
انفاق وکرم نیز زدینار ودرم به
تا نیك ببخشند وبپوشند وبنوشند
دیناردرم درکف اصحاب کرم به
شمشیر وقلم حامی ملکند بتحقیق
امـا دل بیدار ز شمشیر وقلم به
درمذهب من ساده‌دروغی بسزاوار
زآن‌راست که باور نشود جز بقسم به
دستی که پی آزوطمع تیغ ستم آخت
گرزآنکه ببرند بشمشیر ستم به
تخم بد نابهره ازآن پیش که جنبد
گرسقط شود یاکه بمیرد بشکم به
انگشت‌خموشی بلب خویش نهادن
ازآنکه بخائی بلب‌انگشت ندم به
درمحضر ارباب هنرهمچو امیری
گرهیچ نگوئی سخن‌ازلاونعم به

پدر عیسی

مرا زروی تعصب معاندی پرسید
پدرزروی‌چه‌معنی نداشت‌روح‌الله؟
جواب دادم وگفتم که‌او مبشر بود
زاحمد قرشی بر جمیع خلق‌الله
مبشرازپی آنرا که مژده زودآرد
روا بود که‌دومنزل یکی کنددرراه!

۲ سعدالدوله وزیرخارجه وقت بوده‌است.

گربهٔ دست آموز

شنیده‌ام که شهی با وزیر خود میگفت
که علم و فضل کلید خزانهٔ هنر است
درخت تلخ ز پیوند تربیت در باغ
بمیوهٔ شکرین جاودانه بارور است
وزیر گفت سرشت ستوده باید از آنك
بکوردادن آئینه جهد بی ثمر است
مسلم است که هیچ اوستا نیارد ساخت
برنده خنجری از آهنی که بدگهر است
چو این شنید ملك در خفا بحاجب گفت
مرا بدست توکاری شگرف درنظر است
پی تدارك این کار گربه‌ای باید
که بسته بر قدم همت تو نامور است
برفت حاجب و فی‌الفور گربه‌ای آورد
که‌هرکه دیدش گفتی نه‌گربه شیرنر است
ملك بکارکنان گفت کش بیاموزند
صنایعی که نهان در طبایع بشر است
به‌یکدوهفته چنان شدکه حاضران گفتند
یکی ز آدمیان در لباس جانور است
سپس بخواست شهنشه وزیر را و بگفت
ببین بجانوری کز بشر بلند تراست(!)*
ببین بگربه که در پیش تخت من برپای
ستاده شمع بکف ازغروب تا سحر است
رها نموده عنان طبیعت از تعلیم
گسسته بند شباهت ز مادر و پدر است
وزیر گفت کلام شه است شاه کلام
دل ملوك بفرمان حی دادگر است
ولی بتربیت گربه غره نتوان بود
که چون‌سرشت مساعد نه‌تربیت هدراست
سرشت تلخ چو دارد درخت اگر آبش
زجوی خلد دهی تیره رنگ وتلخ براست

* شاید «نبیه تراست» باشد.

ملك بپاسخ وی گفت طرح معقولات
قبیح دان چومخالف بحس وبا نظر است
دلیل عقل اگر بـر هوا کند پرواز
چوشدمخالف حس ونظرشکسته پراست
ببین بگربه و صحبت بنه که انکارت
در این قضیه چو انکار ضوء در قمراست
در این میانه ز سوراخ خانه موشی جست
که گربه موش چو بیند زهوش بی‌خبراست
فکندگربه زکف شمع را و درپی موش
دوید هر سو چونانکه خوی جانور است
فتاد شعلهٔ آتش ز شمع در ایـوان
چنانکه گفتی ایوان تنور پر شرر است
برهنه پای شد اندر گـریز و خاصانش
یکی فتاده ز ایوان یکی دوان زدر است
وزیر دامنش اندر گرفت و گفت شها
ببین که تربیت بد سرشت بی اثر است
بتربیت نشود گـربه آدمی زیـرا
سرشت گربه دگر طبع آدمی دگر است
نه زر توان برد از سنگ وآهن وپولاد
نه‌آهن‌آید ازآنسرزمین که کان زر است
کسی شکر زنـی بوریـا طمع نکند
بصورت ارچه نی بوریا چو نیشکر است
حکایت پسر پاره دوز در صف روم
طراز صفحهٔ تاریخ و دفتر سیر است
در این قضیه ببوزرجمهـر انـوشروان
بخشم‌رانده حدیثی که درجهان سمراست
چه گفت؟ گفت بناپاك زاده تکیه مکن
که اصل فتنه وبیخ فساد و کان شر است
نعوذبـالله اگـر سفله‌ای بجاه رسید
عدوی‌شهری ودهقان بلای‌خشك وتراست
چو با وسیلهٔ فکرت زمام عقل گرفت
پی هلاك بـزرگان قوم رهسپر است

باصل تیره بود تربیت چو نقش بر آب
ولی بلوح مصفا چو نقش برحجر است
براه مرو چه خوش گفت کاروانسالار
که‌استرارچه چواسب است‌ازنتاج‌خراست
اگر چو گاو خرانرا دو شاخ تیز بدی
سرین هیچکس از زخم نابکار نرست
تو ای بچاه طبیعت فتاده یوسف وار
بیا که تاج ملوکت در انتظار سر است
برآ زچاه طبیعت که با چنین مالك
بمصر عالم فوق الطبیعتت سفر است
درون مهد طبیعت غنوده‌ای شب و روز
دلائلت همه ذوق‌است وسمع یا بصراست
طبیعت این در و پیکرچنان بهم پیوست
که خود توگوئی‌استاد هر درودگراست
ز ماوراء طبیعت خبر نداری هیچ
درون خانه چه داندکسیکه پشت دراست

زن و افعی

گرفتن زن وافعی بسی بود آسان
خلاف داشتن آن‌که مشکل آید و سخت
زنان بگردن گردان بسخره طوق زنند
چو مارگرزه‌که پیچد همی بشاخ درخت
اگرت هیچ خرد باشد از زنان بگریز
وزآشیانه ماران سبك برون‌کش رخت
ز زهر مار بتر قهر یاردان که از اوست
نتیجه کوتهی عمر با سیاهی بخت
خنك روان سنائی☆که تاج دولت را
نشد پذیره ز بهرام شه بتاج و به تخت
غم عروس و غم وام مرد را شکند
خوش‌آنکه زین‌دوغم آرامگاه‌دل پردخت

☆اشاره‌باین دوبیت سنائی غزنوی است :

من نه مرد زر وزن و جاهم — بخدا گر کنم وگر خواهم
ورتو تاجی دهی ز احسانم — بسر تو که تاج نستانم

سلیمان و گنجشك

شنیده‌ام چـو سلیمان بتخت داد نشست
خـرد بدرگهش استاد وچشم فتنه بخفت
ز دور دید که گنجشك نـر بجفت عزیز
ترانه خواند وسرودآنچنان که‌شاه‌شنفت
مـن این رواق سلیمان توانم از منقار
زجای کند و بدریا فکند و خاکش رفت
بخشم شد شه و گنجشك بینوا چون یافت
که این‌حدیث شهنشه شنید وزآن آشفت
بگفت خشم مگیر ایملـك زلغزش مـن
کـه پیش همسر خـود لافها زدم بنهفت
چـرا که لاف زدن کیمیای مرد بود
برای آنکـه کند جلوه در برابر جفت
گرفته بود دل شهریـار از آن گفتار
پس ازشنیدن این عذر همچو گل بشکفت
شنیدن سخـن راست خشم وی بـزدود
گناه او همه بخشید و عذر او پـذرفت

دیوان داد

مثل زنند خریرا که زیر بارگران ز پا فتاد وازاوخرخدای ناراضیست
حکایت من و دیوان دادودادرئیس نظیرآن شد وایزد میان ما قاضیست
مرا تأسف ماضی بـود بمستقبل توشادباش که مستقبلت به‌ازماضیست

شکایت از نصرت‌السلطنه مهردار مظفرالدین‌شاه

خدایگانـا از مهردار شه فریـاد که‌نیست ایمن ازودرزمانه‌جان وتنی
بگیر خاتم شه را ازو که کس‌ندهد نگین ملك سلیمان بدست اهرمنی

وکیلان دنی

ای مانده بگور زنده از بی‌کفنی آزرده ز عقرب و رطیـل وطنـی
برخوان‌وبدم براین وکیلان دنی شجـاً قـرنیاً قـرنیاً قـرنـی

مخارج جنگ

مالی که در جهان پی تقدیر و سرنوشت
سازندصرف جنگ که کاریست شوم وزشت
گر صرف علم و صنعت و اخلاق میشدی
مردم بدی فرشته و گیتی شدی بهشت

اوباش

تا درمیان اوباش تقسیم شد وزارت   کردند مملکت را سرمایه تجارت
طلاب گرسنه را خواندند از حماقت   در مسند شرافت ازمرکز حقارت
شدآن خبیث اقطع قطاع رزق مردم   کرد آن پلید اعور درکارها نظارت
شیخیکه بروظیفه چون سگ دوان بجیفه   میکرد از قطیفه پیراهن استعارت
دریکدوروز کآمد در مجلس مقدس   خودرانمود داخل درشورواستشارت
بنمود روزدیگر آکنده کیسه از زر   هم اسب وهم درشکه هم باغ وهم عمارت
آن دلبران شاهد درکسوت مجاهد   ساعی شدند وجاهد اندر پی امارت
شدکاروکسب احزاب حمالی وزیران   شغل وزیر بی پیر دلالی سفارت
شد دفتر اساسی فرموش بابرودت   وآن کلهٔ سیاسی خاموش ازحرارت
از مجلس مقدس کنده دم وکالت   در پیشگاه اقدس بسته در صدارت
اردوی شهریاری مشغول نهب وتاراج   سردار بختیاری سرگرم قتل وغارت
نه کاهلی نمودند از غارت و چپاول   نه کوتهی نمودند ازکشتن واسارت
زین خلق زشت عادت باشد زهی سعادت   شداد را عبادت حجاج را زیارت
ضحاك اگرشود شاه ازاین بساط وخرگاه   پیچد بگنبد ماه آوازهٔ بشارت
باشد وزیر خائن سرچشمهٔ رذالت   چونانکه شد مجاهدسردستهٔ شرارت
مردان بیعلاقه در عین فقر و فاقه   از صدر تا بساقه ر..ند بی طهارت
خواند ندمشت جهال یامرگ یا استقلال   واندرزبان اطفال تلقین شداین عبارت
گفتند مدعی را کز بهر بردن ملك   ازما بسر دویدن از تو بیك اشارت
دشمن بخانهٔ ما ناخوانده گشت وارد   خوردودرید وچاپید باتندی وجسارت
ازظلم وجورو بیداد ناهشته جای آباد   بعدازخراب بغداد خواهدزما خسارت
یارب حلاوت امن برما چشان که امروز   افتاده ایم از رنج در ورطهٔ مرارت

ای خواجه!

ای‌خواجه‌عون سلطنه ای‌داوری که نیست
یکتن همال و شبه تو در صفحهٔ زمی
داری هر آنچه ذکر شود جز کمال وفضل
مانی بهرچه در نظر آید جز آدمی
گشت از نظام سلطنه شیراز منقلب
مانند خاك بغداد از ابن علقمی
نجار کشته مردم و حداد شد بدار
کاشی «کند جنایت» وتاوان دهد قمی*

شرط قضا

خطاب بمیرزا احمد خان اشتری
مدعی‌العموم وقت.

الحذر ایمدعی العموم که دزدی
شرط قضا شد چو در نماز طهارت
خاصه بعدلیه کز قضا نبرد کام
هر که ندارد بصید و کید مهارت
قاضی‌عدلیه‌آنکس است که باشد
شهره باخذ و عمل دلیل بغارت
رشوه زظالم گرفته خانهٔ مظلوم
روبد وکوبد همی باسم خسارت
قاضی‌اگر دزدودزدا گر شده قاضی
نیست ترا حد اعتراض و جسارت
کز دردزدی در این زمانه نباشد
یك دو قدم بیش تا مقام صدارت
دزدبگیری مکن که عاقبت الامر
برخورد این نکته بر مقام وزارت
غافلی از آنکه بر امور تو دارد
آنکه توخوانیش‌دزد، حق نظارت
آنکه‌توخوانیش‌دزدنفس‌وزیراست
همچووزارت که هست نفس‌سفارت
کس نتواند درون عدلیه دزدی
تا نرسد بر وی از وزیر اشارت
از وزرا گر خط جواز نیابد
کس نشود مصدر خلاف وشرارت
محرم‌رازوشریك دخل وزیراست
دزد دغل ـ منگرش بچشم حقارت
قسمت حلوای خودبگیروخمش‌زی
بیهده خودرا چه افکنی بمرارت؟!
دولت مشروطه نیست تا که نباشد
عدل الهی رهین عدل تجارت
بلکه بوددورهرج ومرج وتن‌خلق
گشته گرفتار بند ذل و اسارت

---

* چون این شعر بسیار مصداق‌داشت وکلمات آن‌هم رکیك‌بودکلمات اصلی را باکلماتیکه بین‌گیومه است عوض کردم. دکتر حمیدی

خستگی آید زجد و سعی و تکاپو — سردی زاید زتاب وجوش وحرارت
زین وزرا رسم عدل وداد چه جوئی — هیچ شنیدی زسیل طرح عمارت
مردنبیند این مخنثان وعجب زآنك — بکر حیا را سترده اند بکارت
خانهٔ حجاج دان سرای عدالت — درگه شداد شد سرای زیارت
هرکه فتد در کمند آز وزیران — قتل براو راحت است ومرگ بشارت
زین وزرا کس ندیده است بجز زور — هست وزارت مگر ززور عبارت؟!

شوریده
محمدتقی فصیح الملک
۱۲۸۰ - ۱۳۴۵
هجری قمری

شوریده یکی‌ازشعرای معروف قرن اخیرشیرازاست . این‌شاعرازآغازطفولیت بمرض آبله دچار شد وازهردوچشم نابینا گردید وبااینحال بتحصیل علم وادب کمربست و بکمك غریزه واستعدادیکی ازگویندگان بنام عصرخودگردید وپس‌از ٦٥ سال زندگی‌درسال۱۳۰۵ شمسی فوت شد .

در زمان او برده فروشی هنوز ملغی نشده بود وداشتن‌کنیز وغلام سیاه یکی از تجملات بشمار میرفت ، لذا در بیشتر خانه ها عده‌ای کنیز و غلام سیاه بخدمتگاری مشغول بودند .

درآن زمان مشیرالملك‌که یکی ازاعیان شیراز بوده کنیزی بنام دده رعنا داشته . این دده یکروز بفکرمیافتدکه مجلس ضیافت باشکوهی ترتیب دهد وعموم سیاهان شیرازرا اعم ازغلام وکنیز دریکی ازباغهای ارباب خود بنام « باغ نومشیری » دعوت کند مشروط باینکه دراین ضیافت احدی از سفید پوستان حضور نداشته‌باشد وهمینطورهم میکند .

میرزا محمد حسن پسرمعزالملك وزیر فارس همینکه ازاین‌قضیه اطلاع مییابد هوس میکندکه هرطوری شده پنهانی دراین ضیافت شرکت جوید و مجلس جشن سیاهان را از نزدیك تماشاکند وبرای آنکه همدم اهل حالی هم داشته باشد شوریده را نیز باخودمیبرد وهردو مخفیانه ازگوشه‌ای بتماشا مشغول میشوند .

دراین جشن شوریده ازچشم مصاحب خود بصحنهٔ طرب مینگریسته و باگوش خود ازهیاهو وسروصدای سیاهان مستفیض میشده وپس‌از مراجعت قصیدهٔ زیر را که پراز لطائف وظرائف است بلهجهٔ محلی انشاء میکند وچنانکه درآخر قصیده پیش بینی کرده‌است پس‌از انتشار آن آتش خشم سیاهان بجوش می‌آید و بالاخره یك روز هنگامیکه شوریده برالاغ خود سوار بوده وازراهی میگذشته است آشپز سیاهی باکفگیر باوحمله میکند وبا وساطت مردم ازاین مهلکه بسلامت میجهد .

جشن سیاهان

کرده در باغ مشیرالملك مهمانی زوزوکی [1]
هرطرف اندر خرامیدن خزوکی با خزوکی [2]
کرده مهمانی دده رعنا کنیزان سیه را
فندقی سرها بهم بربسته چون مشکین کلوکی [3]
ظرفشان ظرف برنجی ، مویشان موی کرنجی
پشت سرگیسویشان بنجال چون پشمین گروکی [4]

۱ ـ زوزوك سوسك سیاه ۲ ـ خزوك سوسك ۳ ـ کلوك کوزه ٤ ـ کرنجی پیچیده ومرغوله ـ بنجال درهم ـ گروك گلولهٔ نخ .

باغ پر طاوس چون گرمابه های پر کدو شد
بلبلی هرسو نواخوان از برای پیر سوکی [۱]
آن دده مهری بصدر اندر نشسته توی مجلس
صورت وی گشته چین‌درچین چوچون پرچروکی [۲]
پیشخدمت گلبهار و نرگس و باجی زرافشان
پایشان تنبان سرخی دستشان قلیان کوکی [۳]
فضه چون بالشتك ماری همی زین جو بدآن جو
برجهد ، یارب که بیرون آورد پایش پیوکی [۴]
مادربهروز مشك افروز بد پوز از دو جانب
دست و پائی همچو چرخه گردنی مانند دوکی [۵]
زعفران چسبیده بر آن قاب های زعفرانی
همچو در احشام قشقائی سگی برچوکلوکی [۶]
آن سمنسوز دبنگوز پدر پوز از دگر سو
گوئیا از گلبدن دلخور شده بنشسته سوکی [۷]
آن ترنجه کرده پنجه توی گنجه بهر کنجه
گشته رنجه روی پنجه بهر آش سیر موکی [۸]
کرده جا شور خورشهای ترش در مغز شیرین
هی گذارد سر بمطبخ چون عنان بگسسته لوکی [۹]
کرد سوی شهر ، روگلچهره و گفتا که آگا
بیقسی بگذار درگلشن چه در فکر پروکی (؟)
پای سیسنبر زبان بگشود سوسن کای بنفشه
سر بزیر افکنده‌ای گویا ز سروناز کوکی [۱۰]
آن چمن زیبای نا زیبای زار ناشکیبا
همچو افعی سیه افکنده هرسو فوك فوکی [۱۱]

---

۱ – پیرسوك برستو ۲– چون نشیمن - چروك‌چین ۳– قلیان‌کوك قلیانی که‌خوب دود بدهد ٤ – بالشتك مار – حیوانی که مار را میخورد – پیوك مرض رشته ٥ – چرخه قرقره ٦ – چوکلوك‌لور ٧ – سوك کنار ٨ – کنجه لقمه ، سیرموك گیاهی ازنوع سیر٩ – لوك شتر مست و بزرگ ١٠ – کوك اوقات تلخ ١١ – فوك فوك‌صدای مار وافعی .

نسترن باجی چو کلب کلبه و لب ها چو قلبه
روی گربه ریخته آب وبرون آورده گوکی ۱

گلبهار از در درآمد گل چمن گفتا یا ارا
احوارت کوبه ؟ بیا اینگا ددهٔ کانم مروکی ۲

آن صباح الخیر هردم برجهد از بهر خدمت
ای عجب کس دیده از حب زغالی پرپروکی ۳

خوشقدم بهر تماشا درد دل کرد از مبارك
ما سیابکتی نمی‌آرد برایم هر پوکی ٤

آن غلامان سیاه جنده باز اندر قفاشان
رنگ رنگو،منگ منگو، فنگ فنگو،همچوغوکی

جمله بر تصنیف «تی تی مسگتی حروا» نوا خوان
هریکی سرداده ازدل های‌وهوئی،لاك ولوكی ٥

فضه خاتون سر برآورد از جنان گفتا که رعنا
بارکره، بارکره میزبان کش سروکی ٦

خرج شد سیم سفیدی از پی مشت سیاهی
بهرشان گویا پلو پختند حیف سیسپوکی ۷

میزنند از این سخن شوریده را آخر سیاهان
لطمه بررویش شرقی، مشت برکله ش پروکی ۸

---

۱ ـ گوك ـ زگیل ۲ ـ احوالت خوبست ؛ بیا اینجا ددهٔ خانم ملوك ۳ ـ پرپروك فرفره ٤ ـ من سیاه بختم هل پوکی برایم نمی‌آورد ٥ ـ لاك ولوك سروصدا ٦ ـ بارك‌الله ، بارك‌الله میزبان خوش سلوك . ۷ ـ زهرمار اصطلاحی ۸ ـ اسم صوت .

حماریه

نوبهار است الا دلبر سیمین برکا
مسندك را سوی صحرا بکش از منظرکا
می بخور وسمه بنه سرمه بکش غازه بمال
جلوه ده زلف سیه را برخ انورکا
جوی مشاطه اکی چابککی نازککی
تا بیارایدت از زیب و زر و زیورکا
بگشا زلف که تا حلقه زند بر رخکت
همچو آن مار که بر گنج زند چنبرکا
بزن اندر خمك طرهاکت شانهاکی
تا شود خانه اکم طبلکك عنبرکا
گشت چون طرهاك وچهرهاك وچشمك تو
جلوهٔ سنبلك و لالهاك و عبهرکا
ختنه سورانی سرواست وعروسی گل است
کن تماشای رسن بازی نیلوفرکا
بسکه نغز است و لطیف است هوا ترسم از آن
که کند دختر طبعم هوس شوهرکا
پاگشا کرده عروسان چمن را شمشاد
همه جمع آمده در محضر سیسنبرکا
چهرهٔ لاله درخشد همی از تیره مغاك
همچو سرخ آتش از تودهٔ خاکسترکا
یاسمن قحبه صفت تا که رود سوی حریف
کرده ز ابریشم اسفید بسر معجرکا
هیچ از خنجرك بید نترسد گوئی
که کشد نغمه همی بلبل خوش حنجرکا
دی بدآن عزم شدم تا بچمم سوی چمن
بزیم ساعتکی و بزنم ساغرکا
گفتم ای نوکرکم زن تکلی برخرکم
تا گرایم هله زی باغ ابا دلبرکا
نوکر بی‌ادبم سخره کنان جست از جای
شیشکی بست بریشم که زهی ابترکا

توکت از دهر بزی نیست بزی درغم‌خر
خر چه میجوئی ایا خواجهٔ بدگوهر کا
خرموهوم زمن می طلبی ای چه خری!
بلکه نبود خر معلوم بدینسان خر کا
شکل خر خواهی اگر دید درآئینه نگر
حسرت خر مخور ای سفلهٔ خر مظهر کا
گر بگویند که خر تر ز تو در آخور دهر
جوشکسته است خری می نکنم باور کا
کاش روزی که بتو خط غلامی دادم
زار بنشستی در مأتم من مادر کا
خر مفتی اگرت دست دهد مفتخری
آدم آن نیست که گردد بخری مفخر کا
خیز وشو بر کفل بنده سوار ار خواهی
که خود از نره خر این بنده نیم کمتر کا
هم اگر کرهٔ نوزین طلبی نک حاضر
خیزو بنشین که شدن دیر شده‌است ایدر کا
گفتمش ای پسرك ورمترك ، ژاژمخای
کاین جسارت نبود لازمهٔ نوکر کا
بنده کم مرگ دها د ایزد آقای توام
دیده‌ای بنده که بر خواجه زند تسخر کا؟
بخدا میزنم آنگونه بمغزت مشتی
که زمشتم ترك پشت تو گردد تر کا
بیدقی ران‌تو در این‌عرصه که فرزین گردم
مهره‌ام را برهان از خطر ششدر کا
بنده شوریدهٔ بی دیده فصیحم مپسند
که ز بهر خری اینگونه شوم مضطر کا
خیز و رو جائی‌وبهرم خر کی عاریه‌گیر
خر کی‌کاو گه دو بگذرد از صرصر کا
گوش او پل نبود زانوی او کل نبود
پای او شل نبود می نبود لاغر کا
در روش غرم بود درتك و پوگرم بود
شکمش نرم بود نرم تر از مرمر کا

تا نرانم نرود تا ندوانم ندود
بو بسرگین نکند هی نکشد عرعرکا
زیر راکب نخمد راست چمد کج نچمد
از تو هم نرمد گربد مد تندرکا
نبود ماده ؛ که گرماده بود میترسم
نر خران از پیم افتند بهر معبرکا
هم اگر ماده بود مادهٔ ناگاده بود
سینه‌اش ساده بود تنش نباشد گرکا
تیز ندهد؛ که اگر تیز دهد بنده چنان
تندگردم که درم سینه‌اش از خنجرکا
از لطافت عصبش برق زند از پس‌پوست
بر بدانگونه که از زیر عرض جوهرکا
خرکی شوخترك ازخرك شوخ «عزیر»
خرك عیسیش از فخر بود چاکرکا
چون زن پیر نباشد که بکاهد نفسم
نفسش تازه بود چون نفس دخترکا
باشد از تخمهٔ یعفور پیمبر کامروز (!)
من هم از معجزهٔ شعرم پیغمبرکا
خرکی شاه خران باشد و سلطان خران
بر بفرق سرش افسار بود افسرکا
گر بدین‌صورت واوصاف خری میخواهی
رو در اصطبل فلك قدر جهان مهترکا
فخر احرار جهان معتمدآن خواجهٔ راد
که بود ماه نوش نعل سم اشقرکا
گر خری عاریه ات داد به ار باز دهی
گر چه هم پس ندهی باز بود بهترکا
نی نی این نکته خطا بد که وی‌ازفرط عطا
باز نستاند اگر وام دهد کشورکا
تاکه گرم جولان است دراصطبل جهان
اشهب این فلك و ادهم این اخترکا
اشهب عمروی وادهم بختش شب وروز
باد گرم جولان تا بصف محشرکا

سابقاً معمول بودکه وقتی باران قطع نمیشد وخرابی میرساند ریسمانی حاضر میکردند ونام چهل نفر کچل را میبردند و با اسم بردن هر کچل یك گره بریسمان میزدند وبعد ریسمان را زیر ناودان میگذاشتند تا باران قطع شود.

چل کچلك

میزند ابر سیه خیمه همی زیر فلك
میکشد نعرهٔ المرء من‌البرد هلك
برف هی ازپس برف است که‌ریزد زهوا
ابر هی ازپی ابر است که خیزد بکمک
کوچهٔ شهر شد از باران چون لجهٔ نیل
دامن دشت شد از برف چودریای نمک
ثلج[1] دراعه[2] فکنده است بدوش عرعر
برف عمامه نهاده است بفرق اولو لک[3]
پای رفتار ز گل‌کل‌شد ودر شل شل شد
وحل‌از عانه[4] گذشته است ولجن‌ازقورک
آفتابا مددی کز برما آب گذشت
ابرها را یکی از ناخن پرتوکن حک
گر کنون نوح نبی زنده بدی‌غرق شدی
کشتیش دار فنا گشتی وجودی مهلک
روی صحرا همه دریا شد وآن دریائی
که نیارست گذر کردن ازآن فلک‌فلک
شده در نوبه صنوبر شده در لرزه چنار
شده مزکوم سمندر شده مفلوج سمک
تر و سرد است بدانگونه هوا کزآتش
هیچ منفک نشود دود بضرب دگنک
تیز در معده گره گشته ز بیم سرما
ترسدار جست برون یخ‌شود اندرخشتک
ابر برفین بمثل همچو زن نانوائی است
که سحر خیزد وهی آرد ببیزد باالک
رفته رفته گل وشل شد بطریقی که جنب
هفته هفته نکشد بر در حمام سرک

---

١ ــ برف ٢ــ خرقه ٣ــ مترس که درمزارع برای ترساندن پرندگان مینشانند
٤ ــ زیر ناف .

ابر بر کوه زند برف مگر صراف است
کآزماید ورق نقرهٔ صافی بمحک

شیخ کز وسوسه برریش حنا ننهادی
سفله درخشتک خود . . . بپهلوی کلک

باخدا گوی که گرمای جهنم بکجاست
از بهشت تو گذشتیم ببرمان بدرک

ماه را دست شنا نیست وگرنه هردم
برزمین میزدی از طارم گردون پشتک

گاه دراین شل‌و گل‌میچمد آن سروچگل
چشم بد دور بسی فرز[1] تر از پرپر و ککک

گویدم‌هی‌لک ولبخم‌بچک وپوز ببوس[2]
گویمش «یی یی» یعنی که‌نه‌پوز است‌و نه‌چک

اندر این فصل من و پوستنی و ....
نه دگر ساقی خواهم نه‌کمانچه نه لبک

باری از برف اگر زیستنم دشوار است
حق نگهدار که من میروم الله معک

در و دیوار چو . . . زن خان نایب
از صداهای غورعد همی خورده ترک

دوش در محضر جمعی ز عزیزان بودم
هریك از شدت سرما زده کنجی چنبک

گفتم ای معشر یاران پی قطع باران
بس مفید است ومجرب رسن چل کچلک

هله ای مجلسیان چل کچلك باید بست
بازگوئید بمن نام کچلها یکیک

آن یکی گفت که اسکندر نقاش کچل
آن یکی گفت که نصرالله اوباش اشک[3]

آن یکی گفت علی کل مطرب که مدام
پا نهد در طرب و دست زند بر تنبک

آن یکی گفت که شکرالله ملاباشی
آن یکی گفت که یعقوبک بن اورینک

۱ــ چالاك ۲ــ لب ودهن ۳ــ بترکی بمعنی الاغ

آن یکی گفت که نوروز کل ده باشی
که گهی کارد زند برسر دل گه گزلک[1]
من زدم بانگ که ها یاد من آمد کچلی
کاین کچلها همه هستند برش مستهلک
خان نایب که کلی سر او به نشود
بسه خر زفت ودوخرسقز ویك خرآهک
خان نایب نه حسین است بدین قد دراز
روح شمراست که رفته‌است بجلد غولک
خان نایب بکجا صاحب دیوان بکجا
حیف باشد که دهی نسبت شیطان بملک
خان نایب شده نزدیک که از غم ترکد
بس کن ای‌حضرت‌شوریده دگرورمترک

وقتی خلعتی ازطرف ظل‌السلطان برای‌شوریده‌آوردند . میرزا عبدالله معزالملك که وزیرفارس بود برای پوشانیدن این‌خلعت بشوریده در باغ خود جشنی آراست و شوریده این اشعار را بمناسبت آن جشن وآن خلعت پوشی گفت :

خلعت پوشان

آن سماعیل که اندر کنف ظل حکیم
روزوشب دست بزیرچنه[2] چنبك زده‌است
برسانید ز شوریده بدو عرض دعا
که مه‌روی من ازهجرتو ککمك‌زده‌است
پی پای عسس شحنهٔ یادت شده سست
بسکه درکوچه وبازار دلم تك زده‌است
حاکم پارس مرا خلعت دیبائی داد
که فروغش بمه‌گردون چشمك زده‌است
من شوریده که شوریدهٔ شیرین سخنم
دست هجوم به‌بناگوش فلك چك‌زده‌است
فوطهٔ ترمه سرم ، جبهٔ ماهوت برم
رویهمرفته تنم طعنه بازبك زده است

۱ــ یکنوع کارد ۲ــ چانه

چرخ چون پیرضعیف‌البصری ازمه ومهر
تا مرا بهترازاین بیند عینك زده است
آصف دوران دستور زمان عبدالله
که بدوچرخ ندای شرفاً لك زده است
مجلس تهنیت خلعت من چیده بباغ
خوانده‌احباب‌من‌و بانگ به‌یکیك زده‌است
میرزا یوسف والا که عزیز دهر است
جست‌وخیزی‌دوسه‌چون‌ماهی بمبك‌زده‌است
آن سماعیل سمی توکه بورنجانی است
بس معلق که بدان قد چولکلك زده‌است
جدهٔ پیرمن از فرط فرح رقص کنان
دست ازچرخه کشیده‌است‌و به‌تنبك‌زده‌است
رأس انگشت اخم چون زقلم شست دبیر
گشته‌له، بسته پنه، بسکه پلنگك‌زده‌است
عموی هرزهٔ عنین من از غایت شوق
. . . برکرده و برطارم . . . . زده‌است
شعر شیرین من ارجوکه بشهزاده رسد
آنکه‌تاج شهی‌ازبخت به تارك زده‌است
خسرو ملك ستان حضرت ظل السلطان
آنکه برفرق عدو تیغ بلارك زده‌است
ایکه در خیل غلامان تو مریخ سپهر
هست مانند حسن دودکه‌گزلك زده‌است
بستان داد من ای شاه زخان نایب
آنکه عدلای[1] قدش طعنه‌بغولك زده‌است
یك حسینی است ولی . . . . . صد شمر
خرد رانش که مراسخت بغوزك زده‌است
سرورا از پی او صاف تو درحجلهٔ شعر
طبع شوریده‌عروسی است که‌پولك‌زده‌است
من که در هند سخن پیل سپیدم امروز
جگرم از پی یك پول سیه لك زده‌است
ادهم فتح و ظفر زی توالاتك بزناد
تا بگویند که خنگ مه‌وخورتك‌زده‌است

۱ــ درازا

خانهٔ من

بالله‌ای طرفه صنم بین که‌دراین‌طرفه سنه
چه ضررها که رسیده است بامـوال انا

من ازاین‌خانه خری هیچ ندیدم جز خرج
کاشم از پیش خبر کرده بدندی کهنه

مردمان پیش‌من‌آیند که بیش‌است‌خوراک
مرغ جائی رود البته که بیش است چنه

هردمم‌زحمت خیلی‌است که‌پولت‌خیلی‌است
خوب خیلی‌است که‌خیلی‌است‌شمارا سننه[1]

مثلاگر کسی ازهند بیاید سوی فارس
بر در خانـهٔ مـن بـازکند بـار و بنه

فـرصتم نیست اقـلا کـه . . . . بکنم
راحت از بهر سگان هست و برای انا نه

سرشب تـا بسحر مفت خوران گرد منند
همـه تفصیل کلیلـه است و حـدیث دمنـه

در تکلم همه چون برف سرکوه خنک
درسماجت همه چـون شیرهٔ خرما چکنه[2]

گرکسی‌جان‌دهد ازجوع بمخلص‌چه‌رجوع
هر که در شهرشودگرسنه خرجش بمنه ؟

بالله‌آن لقمه که ازسفرهٔ من خورده شود
گـر همه نـذر حسین است نـدارد حسنه

بحق خالق کشك وعدس وروغن‌وگوشت
که حلیم است و ولا تأ خذه نوم و سنه[3]

گرکس دیگـر در خانـهٔ مـن پای نهد
از فقـیر و غنـی و ممتحـن و ممتحنـه

مشت چندان زنم از قهر به پشت وبدنش
که رود ناله اش ازشهر بـه پشت بدنه[4]

---

۱ ـ ترکی‌است یعنی تراچه میشود؟ بشماچه؟ ۲ ـ چسبنده ، نوچ ۳ ـ خواب وچرت
۴ ـ نام محلی درشیراز .

حق مـن خانهٔ خالی است نـه خانهٔ عالی
تهی از عیش بـود خانهٔ پر از سکنه
گـاه کبریت خـرم گاه نمك گـاه پیاز
چقـدر خرج کنم ؟ فوت شدم وای ننه !
شعردان با چومنی دم نزنند خاصه بهزل
گو مرنج ار«انا»راقافیه کردم به«سنه»

سایه آفتاب

آن پری روی ازدرم روزی فراز آید نیاید
من همی خواهم که عمر رفته باز آید نیاید
پیش از آن کایام درپیچد بهم طومار عمرم
نامـه ای از کوی یـار دلنواز آید نیایـد
بر سر من سایهٔ آن آفتاب افتد نیفتـد
در کف من دامن آن سرو ناز آیـد نیاید
هیچ از سودای آن گیسو نیاید بوی سودی
بوی سودی هیچ از امید دراز آیـد نیاید
طفل اشکم گفت بر رخ راز عشقم را بمردم
طفل هرگز در شمار اهل راز آید نیاید
تا نبینند آه من بـر من دلش سوزد نسوزد
سنگ تا آتش نبیند در گداز آید نیاید
عقل آن نیرو ندارد کـو بگرد عشق پوید
صعوه هرگز در مصاف شاهباز آید نیایـد
اینهمه سـازم بناسـازی دور چـرخ وآخـر
اختر نا سـاز من با من بسـاز آیـد نیاید
عاشق شوریده را در دل نگنجد غیر جانان
در دل محمود جز یاد ایاز آید نیایـد
از هوای خطهٔ ری و زنهاد مردم وی
بوئی از شیراز علیین طراز آید نیاید

شوریده و محرم

گوهر اشك نیم گوهر كان هنرم
الله ای آصف دوران مفکن از نظرم
در هوای تو معلق شده‌ام همچو هبا
گرچه اندر همه آفاق چو خور مشتهرم
گر سلیمان کندم بخت همان مورتوام
ور بگردون بردم باد همان خاك درم
گر ببارد بسرم گردون باران بلا
نروم از سر کوی تو که نقش حجرم
گرچه‌درخوان‌کرم روزوشب ای‌کان‌عطا
دست احسان تو ترتیب دهد ماحضرم
لیک چندیست که بی‌سیم وزرم گرچه‌مدام
میچکد آب چو سیماب بروی چو زرم
نیستم پسته که گر خندم خوشدل باشم
غنچه‌ام غنچه که میخندم و خونین جگرم
راستی گوئی سروم که به بستان کمال
بجز از بار تهی دستی نبود ثمرم
بدرازا چه کشم شعر الاماه عزاست
نیست از بخت سیه رخت سیه مختصرم
ها محرم شد ومن‌برگ‌زده‌خواهم‌شد(!)
زحلی‌کسوت تا آخر ماه سفرم
می بخواهم شدن اندر سلب عباسی
گرچه بی‌شك حسنی کیش وحسینی سیرم
جامه چون موی سیاوش بتن در پوشم
بسفیدی بزیم چند مگر زال زرم ؟!
بسیه گرد زانفاس شوم جای لباس
کاش بردندی در دکهٔ انگشت گرم
ور غلام سیهی داشتمی کشتمیش
پوستش کندمی و کردمی آنگه ببرم

یا شوم دزد و کنم رخت شب ودرپوشم
گر بناگه نرسد از پی شحنهٔ سحرم

کاش در قالب بخت سیهم میرفتم
تا بدانند سیه پوش شبیر و شبرم

جامه از بال پرستوکنم و پر کلاغ
گر چه در باغ سخن عبرت طاوس نرم

در سیه جامه شوم تا که بدانند که من
چشمهٔ آب حیاتم که بظلمات درم

وه از این گونهٔ پر آبله ماشاء الله
دیده‌ام نیست که درآینه خود را نگرم

خلق خندند چومن وصف رخ خویش کنم
خود بگوشم شنوم آخر کورم نه کرم

گو بخندید که گر زشتم در چشم شما
در بر مادر خود خوب چو قرص قمرم

هر گهم بیند و بوسد بصر بی نورم
که فدای رخ چون ماه تو نور بصرم

گاه سوزد همی اسپند و دعایم گوید
که همارہ بعزیزی زی زیبا پسرم

تا بمن روز سه شنبه نرسد آسیبی
شب یکشنبه کند خشت فرا گرد سرم

طیبت است اینهمه بالله که مهیاست همه
ازتوکفش‌وکله وسیم وزروخواب وخورم

گر بگویم که لبم خشك بود می مپذیر
که بتریش گواهند سخنهای ترم

کو چوگیسوی بتان عمری تا شانه‌صفت
ذکر الطاف ترا موی بمو بر شمرم

بربدین عرصه ازآن تاخته ام تا دانی
که برد رخش سخن از دگران زودترم

من نه شوریدهٔ شیدایم کاندر این عصر
بوالعلاء دگر و ابن عباد دگرم

هر کجا رو نهم ازطبع خوش ودولت شعر
گر بطیبت نبری مفت ز من مفتخرم (!)
نروم سوئی از ظل تو و چون خورشید
رفته صیت سخن از خاور تا باخترم
واقعم در زمی اما چو تو پرواز دهی
نسر طایر شوم و بال برآرم بپرم
از پی خصم چوروباه تو در عرصهٔ نظم
بین زبان تیزتر از صارم ضیغم شکرم
اندراین حضرت گوئی تو که شوریده نیم
که چنین مدح سگالم که چنین مدحگرم
طایر خوش خبرم میرسم از کشور غیب
چامهٔ نظم بود نامهٔ فتح و ظفرم

شاعر نابینا و معشوق او

روی بنمائی ودل از من شوریده ربائی
توچه شوخی که دل‌ازمردم بی‌دیده ربائی
حسن گویند که چون دیده‌شود دل برباید
توبدین حسن دل از دیده و نادیده ربائی
خاطر خلق بدین روی پریوار ستانی
طاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی
آنکه اورانتوان دل‌بدوصد شیوه ربودن
تو بدین‌روی خوش وخوی پسندیده‌ربائی
با چنین لعل لبان پیش درخت گل سوری
گر بخندی تودل از غنچهٔ خندیده ربائی
دیگر از چهرهٔ تابان تو دردست دل من
نیست تابی که بدین گیسوی تابیده ربائی
تو که خود فاش‌توانی دل یك‌شهرربودن
دل شوریده رو اینست که دز دیده ربائی

در توصیف مجلس بزرگان

هر کجا مجلس بزرگان شد گر همه بزم میرآزاده است
یا که غوغای جهرم و نیریز یا که جنگ فساوآباده است
یا که دعوای عمه و خاله یا که بحث عمو وعم زاده‌است
بینی آن را که در برابر چشم رقمی یکدو ذرع بگشاده است
که فلان شه بعهد دقیانوس گوزیان را بجد ما داده است
آن یکی درفغان که ای یاران زن من دختر ازچه روزاده است
این حکایت هنوز نگذشته بازبینی که شخصی استاده‌است
آورد سر فرود و عرض کند که فلان. . . . بنده بنهاده است
یا بفرما که . . . . . بعوض یا بفرما چرا مرا . . . . است
الغرض نیست نوبت شعرا بسکه اسباب دعوی‌آماده‌است
راستی کاین سپهر کجرفتار نیک باشاعران بد افتاده است

ادیب نیشابوری
(شیخ عبدالجواد)
۱۳۴۴ - ۱۲۸۱

جشن سده

روز جشن سده است ای پسر ماه نژاد
می بآئین فریدون ده و جمشید و قباد
تو بهر سال بروز سده نیکو دانی
خوی این پیر کهن ای پسر ماه نژاد
بامدادانرا تا شام زیم مست و خراب
با می کهنه کنم رسم مهاباد آباد
اینك ازچل‌زی پنجاه‌روم وز کم‌و بیش
نگذرد چند که از شصت روم زی هفتاد
خویم این‌بوده بروزسده وخواهد بود
ازمن این‌خوی نکوهیچ‌نکوهیده مباد
شهریاران کهن‌را سده‌جشنی‌است بزرگ
کز فریدون و زجمشید همی آرد یاد
گونه بفروز بدان آتش بهمن کامروز
می ببایست یکی داد زرادشتی داد
هی زمی روی‌برافروز وفراز آورمی
هی بجان‌شادزی و بر کف من بر نه شاد
پس‌هرجام که دادی بدهم یکدوسه بوس
کاینچنین داد من دلشده را باید داد
باستانی‌است زخوبان طلب بوسه ومی
این‌روش نزمن تنهاست که گفته‌است استاد
باده با نقل بود باده دهی نقل بده
دیر گاهی‌است که‌این‌رسم‌نهاد آنکه نهاد
آب کوثر بگوارائی دیگر نستود
هر که یکبوسه‌از آن‌دو لب‌شیرین بستاد(۱)
زآدمی زادی وچون‌شد که چنین‌بار خدای
آنچه‌شایان پری بود و فرشته بتو داد
آتشی بردل وبر جان بنی آدم زد
کردکاری که تورا داد چنوخوی ونهاد
مادرت آدمی و اینك زائیده پری
خود نمیدانم کز ایزد اورا چه فتاد

آدمی بود باندام، پری زاد تو را
آفرین ها بچنو مام پریزادت باد

آدمیزاد نزاید پسری ساده چنو
قافیه دال شد ـ آماده بهم ازاضداد

رویش ازماه دوهفته تنش از ماهی سیم
سینه از برگ گل سوری ودل از پولاد

آدمیزاد کجا زاید چونین پسری
که همی شاخ سپرغم سپرلاله کناد☆

آدمی نیست چنو زن بخدا جادوئیست
از چنو جادوای مردم گیتی فریاد

مادرت بانوئی از تیرهٔ جغتائی بود
خواست جغتائی زاید اسرائیلی زاد

من از اینم بشگفت اندر ای ترک پسر
کز چه رو نام تورا مادر یوسف ننهاد

زلف هرروز چه پیرائی و پردازی هی
این همه جان گرامی چه دهی خیره بباد

چه ازاین بست و گشادازدل من میخواهی
زلف راچندهمی خیره دهی بست و گشاد

تو بدین خوبی و شیرینی نشگفت اگر
روزگارم بتو افسانه کند چون فرهاد

بجز ازنوخوکان عارض و بالا پرورد
نه چنو پرورش آید زچگل نز نوشاد

می نتابد ز دگر چرخ چنو ماه تمام
می نروید زدگر باغ چنو سرو آزاد

در چه آب وچه زمین وچه هواچون مشهد
گل سوری شکفد برسرسرو وشمشاد

شعر بااینهمه کشی وخوشی اه که نیست
نه یکی سادهٔ خوشخو نه یکی خواجه‌زاد

دل شاعر را ناچار امیدی باید
بنگاری خوشخو یا بکریمی آزاد☆

---

* الف «کناد» زائد وغلط بنظرمیآید؛ زیرا درمقام دعایا نفرین نیست.
* ازاین مصراع بقدر یک حرکت ساقط است واگرچه عروضیان آنراعیب نمیشناسند من آنرا عیب میدانم. دکتر حمیدی

این‌دو شعر آر دو افسوس که درعصر منند
سادگان سخت‌دل و پادشهان سست نهاد
دل من چندی زین پیش یکی دلبر داشت
آدمی خوی و پریروی و فرشته بنیاد
یاد آنشب که مرا بادل من تا بی‌گاه
بطرب داشت بدان‌روی‌چوروز خرداد
نامده از درمشکو نرسیده از راه
در مشکوی به‌بست و سر مینا بگشاد
دیدی اورا که چگونه بگه دادن می
بستاد و بنشست و بنشست و بستاد
خواستم یکدل ویك‌رو همه باید بامن
آنکه‌چون‌اوست کجا یکدل‌ویك‌رو یاباد(!)
او بدان پیمان کش بادل‌من‌بود نماند
کاش سوداش مرا نیز بدل ناماناد
کس فرستادم روزی بطلبکاری او
او بمن پاسخ پیغام مرا نفرستاد
آری آری چه‌توان کرد که دوشیزه(!)چنو
تا تواند چو من پیر نگیرد داماد
ترسم ازدوری آنروی زآموی‌دوچشم
از در طوس یکی دجله کنم تا بغداد
هر کسی‌راست معادی‌ومرا ازهمه‌سوی
آستان پسر سید بطحاست معاد
بوالحسن‌شاه‌خراسان که نداند دل من
بجز از خاك درش جائی ملجأ و ملاذ
اوست‌تنها و جزاو نیست خداوند دگر
وین‌دگرها که تو بینی همه یکسر سمراد[1]
دیگریرا بجز او خواهم اگر بستایم
هرگز ایزد لب من را بسخن نگشایاد
تا که من باشم‌خواهم همه از ایزد پاك
که هوا خواهش تا باشد دلشاد زیاد
جزادیب‌ازدگری‌نایداینگونه سخن
کانچه آن آید از باز نیاید از خاد[2]

۱ــ بروزن فریاد وهم‌وفکروخیال ۲ــ کلاغ

جنگ هفتاد و دو ملت

نمیدانم که انده یا طرب چیست — گناه گیتی(!) و آب عنب چیست
فرود تودهٔ غبرا چه دارد — فراز گنبد نه تو قبب چیست
اگر برهان پیدا اشعری راست — مزاج اعتزالی را طرب چیست
گروه شیخی وصوفی چه گویند — خیال بابیان زن جلب چیست
اگر صوفی خدارا یك شناسد — وصول و خلسه و جذب و طلب چیست
اگر یك گشت دارد چرخ گردان — مرجب بالمثل ماه رجب چیست
اگر شب تاری است و گم کنی راه — شبیخون خوردن روزت زشب چیست
اگر بیمار خود راخود طبیب است — شمار اروز و شب این تاب وتب چیست
اگر هرسو کنی رو روسوی اوست — نهاد کعبه را فرض ادب چیست
اگر داند که جز کویش ندانیم — دلش برما نمیسوزد سبب چیست
بهشت عدن اگر بامزد بخشند — گناه بنده و غفران رب چیست
گر ازحسن ازل این جلوه ها خاست — گناه لعبتان نوش لب چیست
دگرها نیز گفتند این سخنها — نه تنها من همیگویم غضب چیست
چه خوش فرمود هر کس بود و فرمود — از این به بر تن برهان سلب چیست
شمال از جانب بغداد خیزد — گناه مردم شط العرب چیست
ادیبا باچنین خوئی که اوراست — عجب نبود که خون ریزد عجب چیست
بدل راز تو را نتوان نهفتن — تو آهن بگسلی از هم قصب چیست

پیشهٔ ما

همچو فرهاد بود کوه کنی پیشهٔ ما
کوه ما سینهٔ ما ناخن ما تیشهٔ ما
شور شیرین ز بس آراست ره جلوه گری
همه فرهاد تراود ز رگ وریشهٔ ما
بهر یکجرعهٔ می منت ساقی نکشیم
اشك ما بادهٔ ما دیدهٔ ما شیشهٔ ما
عشق شیریست قوی پنجه ومیگوید فاش
هر که ازجان گذرد بگذرد از بیشهٔ ما

سرشت

سخره مکن بخیره کنشی را | خود چاره‌چیست‌خوی‌سرشتی‌را
نبود نکونکوهش زشت، آری | بیچاره خود نخواسته زشتی‌را
پرده بهل زرو و ببر از دل | یاد جمال حور بهشتی را
ز آن چشم نیم‌مست خمار آگین | بشکن بهای نرگس دشتی را
وز تاب آن دو سنبل‌خودرو نیز | فر و صفای سنبل کشتی را

افسانهٔ گل

خدا مرا بفراق تو مبتلا نکند | نصیب دشمن ما را نصیب ما نکند
من‌و ز کوی‌تورفتن‌زهی‌خیال‌محال | که دام زلف‌توهرگزمرارها نکند
خدایرازتوبرمن‌عنایتی‌است‌بزرگ | اگرفسون رقیب ازمنت جدا نکند
چگونه‌سروچمن‌خوانمت که‌سروچمن | بسر کله نگذارد ببر قبا نکند
چگونه ماه‌فلك دانمت که‌ماه فلك | بدست جام نگیرد ببزم جا نکند
زآدمی‌بجهان نام نیك ماند وبس | بمهرکوش که‌گیتی بکس‌وفا نکند
جفا بمن مکن‌ای پادشاه کشورحسن | که کس به‌بندهٔ فرمان‌خودجفا نکند
که‌گویدا این‌سخن‌باستان‌زمن‌بادوست | که شاید اینهمه آزار آشنا نکند
من ازجفات نترسم ولی‌ازآن‌ترسم | که عمر من بجفات اینقدروفا نکند
چه داندآنکه‌شب‌ماچگونه‌میگذرد | کسیکه دست درآن‌طرهٔدوتا نکند
کجا ملامت فرهاد میتواند کرد | کسیکه صحبت شیرینش‌اقتضا نکند
ز بلبل‌سحری‌پرس وبس فسانهٔ‌گل | که مرغ شب هوس آفتابرا نکند
حبیب‌خواری‌من‌خواست‌برمرادرقیب | خدا مراد دل هر کسی روا نکند
زجوردوست‌ننالم‌مگر بحضرت‌دوست | غریق لطف خدا یاد ناخدا نکند
ادیب اینهمه‌دلگرم سوز آه مباش | که سوز آه تو تأثیردر قضا نکند

عبرت
(محمدعلی مصاحبی)
۱۲۸۵ - ۱۳۶۰

آیات خداوند

چون نور که از مهرجداهست وجدا نیست
عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست
ما پرتو حقیم و نه اوئیم و هم اوئیم
چون نور که از مهرجداهست وجدا نیست
هرجا نگری جلوه گه شاهد غیبی است
اورا نتوان گفت کجا هست و کجا نیست
در آینه بینید اگر صورت خود را
آن‌صورت آئینه شما هست و شما نیست
این نیستی هست نما را بحقیقت
در دیدهٔ ما و تو بقاهست و بقا نیست
جان فلکی را چو رهید از تن خاکی
گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست
هر حکم که او خواست براند بسر ما
مارا گر از آن حکم رضاهست ورضا نیست
از جانب ما شکوه وجور از قبل دوست
گر نیك ببینیم خطا هست وخطا نیست
کو جرأت گفتن که خطا و کرم او
بر دشمن و بردوست‌چرا هست‌وچرا نیست
بی مهری و لطف از طرف یار بعبرت
ازچیست‌ندانم که چرا هست و چرا نیست

کعبه و دیر

صبا غباری از آن‌آستان بماآورد
برای مردمك دیده توتیا آورد
به بینوائی ما دید و کیمیای مراد
زخاك درگه میخانه بهرما آورد
چرا زدست دهم دامن دعای سحر
که دوست‌رابکنارمن‌این‌دعاآورد
هوای‌امن‌وسلامت‌زسر برفت‌آنروز
که عشق برسرما فتنه وبلا آورد
برفت جان‌ودل وعقل‌وهوش‌ودانش‌ودین
ببین که برسر ماعاشقی چهاآورد

کشید جذبهٔ عشقم ز کعبه رخت بدیر
ببین مرا بکجا برد و از کجا آورد
مرا نخواست اگر دوست رند وباده‌پرست
میان حلقهٔ دردی کشان چرا آورد
از آن زمیکده بیرون نمیروم که ببرد
کدورت از دل من باده وصفا آورد
دعای دولت پیرمغان وظیفهٔ ماست
که حق بنده نوازی نکو بجا آورد
بملک هر دو جهان عبرت التفاتش نیست
کسی که از دو جهان روی در خدا آورد

دانش

(تقی - ضیاء لشکر و مستشار اعظم)

۱۲۸۸ - ۱۳۶۸

هجری - قمری

ترانهٔ شامگاه

تنگ شد از شش جهت ساحت میدان من
بسته شد از چارسوی عرصهٔ جولان من
تا نشکافد زمین از سم خارا شکوف
میخ حوادث نشست برسم یکران من
بس بوغا چشم چرخ دید که مریخ او
بس بتضرع گرفت دامن خفتان من
حال برنج اندراست دست من از آستین
نك بهراس اندر است پای ز داهان من
سر پی فرمان من داشته فرماندهان
نیست کنون دست من در پی‌فرمان من
زآنهمه سوداگری از پس هفتاد واند
غیر خرافات چند نیست بدکان من
از سطوات جلال بهر سران در سرای
پای نبود ار نبود رخصت دربان من
درد زهر سو بتافت پیکر من آنچنانك
دشمن من بر شتافت در پی درمان من
بال هما بر سرم سایه فکن بود و حال
جایگه جغد شد شمسهٔ ایوان من
خرمن فضل مرا اهل ادب خوشه چین
خوان کرم گستران ریزه خورخوان من
مهر خموشی نهاد بر دهن شاعران
تا بسخن لب گشاد طبع سخنران من
نی بطریق حلول نی بتناسخ ، بفضل
ناصر خسرو منم ری شده یمگان من
سطوت من پیل‌را رکن و قوائم شکست
نك پی موری دهد لرزه بر ارکان من
من بهنرذی فنون من ز کجا و جنون
سلسلهٔ زلف اوست سلسله جنبان من
صابی و عبدالحمید صاحب و ابن عمید
گسترم ارخوان فضل و افد ومهمان من

من متنبی بشعر، امت من شاعران
صحف سماوی من دفتر و دیوان من
بل بخداوندیم در سخن آئی مقر
نثر من و نظم من شاهد و برهان من
چرخ دلم راشکست راه من ازچاره بست
کرد چه جبران آن داد چه تاوان من
حلم من وبوقبیس گر که بمیزان نهند
حال دو کفه پدید ز آن وی وز آن من
بر گذرد از فلك كفهٔ میزان او
پشت زمین بشکند کفهٔ میزان من
گر بسخن آوری چرخ زبان داشتی
در صف مدحتگران بود ثناخوان من
چامهٔ من گوهری است ملك جهانش بها
کیست که از من خرد گوهر ارزان من
انوری عصر خویش شاعر قطران سخن
شاه جهان پهلوی سنجر و مملان من
برترم از شاعران من بسخن گستری
برهمه‌شاهان سراست‌شاه جهانبان من

ای .....

ای مرغ جهان بزیر پر کرده	سر از سر نه سپهر بر کرده
ای اخگر چرخ گرد اختر سای	پیوند بنصرت و ظفر کرده
همدوش درفش کاویان گشته	ده آك هزار بسی مقر کرده
وآن داور چاکر آفریدون را	بر مسند ملك مستقر کرده
ای افسر پر فروغ جمشیدی	آویزهٔ خود در و گهر کرده
گوهر ببهای ملك هفت اقلیم	آذین تن و طراز بر کرده
برتر ز سپهر جایگه جسته	جا بر سر شاه داد گر کرده
ای آخته یال مرکب خسرو	ای برق شتاب تیز تر کرده
همپویه بصرصر وزان گشته	کوه و درودشت پی سپر کرده
همتك بتكاور قضا رفته	همراهی موکب قدر کرده
در پهن فضای ساحت گیتی	زاندیشه ، گزار پیشتر کرده
ره را همه با صهیل[1] پیموده	پرواز بقله و کمر کرده
کوبیده چهار سم خارا کوب	زآن‌ماهی وگاو را خبر کرده
ای قبهٔ خرگه فرا رفته	جا بر سر قبهٔ قمر کرده
ای نوبتیان درگه عالی	گوش فلك ازخروش کر کرده
ای تیغ فروبرفته در مغفر	وز دامنهٔ زره گذر کرده
ای تیر ز خاوران گشوده پر	سر از دل باختر بدر کرده
ای نیزه کشان موکب منصور	بر نیزه سران خصم بر کرده
وز میوهٔ کلهٔ عدوی ملك	دشتی نی خشك بارور کرده
از نیروی بازوی شهنشاهی	بینمت دمی جهان دگر کرده
افریقیه را ز بن بر افکنده	خون همه کافران هدر کرده
انطاکیه را زده ز خون آتش	جان و تن خصم پر شرر کرده
بغداد گشوده ، ملك کوبیده	وز دجله و نیل کام تر کرده
آوازهٔ بر گشودن چین را	در ساحت ملك مشتهر کرده
وزخون عدو پرنگ[2] بران را	همرنگ پرند شوشتر کرده
ای اصل نهال عدل بنشانده	وآفاق ازآن پر از ثمر کرده
وی بیخ درخت ظلم بر کنده	وآسوده‌جهان زشوروشر کرده
مرتیر ترا اجل ز نزد خویش	زی خیل عدو پیامبر کرده

١ ــ شیهه   ٢ ــ شمشیر

درمیان قابها

در سر سفره بسمت مرغ درازم
بیست نفر گر میانه فاصله باشد
زنگ کبابی بسی بگوش من آمد
رفتم و دیدم که زنگ قافله باشد
گه ز پی قلوه ام گهی ز پی دل
حسرتی لات به که یکدله باشد
سوری پرخور ز خوان فاتحه برخاست
گنده شکم چون زنی که حامله باشد
با نخچی کشمشم شریک باطفال
گرنه ز ترس معلم ولله باشد
صرفی عاطل ز صرف صرف نظر کن
زآنکه همه گفته های باطله باشد
در همه آلات سفره چیست که وزنش
مفعل و مفعال یا که مفعله باشد
یك دوسه انگشت مزه چش بسر دیگ
گر بخورم کس نگویدم دله باشد
بخت بسورم نخواند دیشب وصد وای
امشبش ار با من این معامله باشد
لانهٔ مرغان ز بهر تخم بکاوم
گرچه بسقف آشیان چلچله باشد
لقمهٔ غیب آنچه در رسد بگلویم
منتظرم گر چه تیر حرمله باشد
حالت من در میان بره پلو ها
حالت گرگی بود که در گله باشد
در سر سبزی پلو بخفته به عرعر
همچو خری کو بسبزه ها یله باشد
قسمت همکاسه پاک خوردم و گفتم
دوست نباید ز دوست در گله باشد

زو همه قرقر زبنده پند که مخروش
مرد نباید که تنگ حوصله باشد
قافیه گر با گله گله شده کس را
با چو من استاد ، کی مجادله باشد
داند اگر این غزل رسد بفروغی
خسته دلی در قفای قافله باشد

سفره و سوری

از آش رشته است لبا لب تغارها
وز سوریان نشسته فرازش قطار ها
آن چمچه های برشده بردست سوریان
مانند بیلها بکف آبیار ها
آن مرغها نهفته بسرپوش قابها
چون کبکها که در شب تیره بغار ها
دوغ از قرابه بین بقدح گر ندیده ای
آن آبهای غلطان از آبشار ها
شیرین پلو معاینه گوئی که خسرویست
ورنه زچیست بر سر او آن نثار ها
آن سیخها بدست گروه کبابیان
مانند نیزه ها بکف نیزه دار ها
قانع بکنگریم و بکنگر بساختیم
چون اشتران بادیه با نوک خارها
خوشتر زنقش روی برانی نکرده است
نقاش دهر زآنهمه نقش و نگار ها
تا دود مطبخ همه کس بنگرم مدام
هستم چو مؤذنان بفراز منار ها
از بس که نقل ومزهٔ میخوارگان خورم
بی مزه می خورند همه میگسار ها
در مطبخ عزا و عروسی هر کسی
یکتن منم ز جمله مشیر و مشار ها

چون بار هندوانه به بینم بر اشتران
خخ میکنم که بگسلد از هم مهار ها
اندرخیال آن که چو بگسسته شد مهار
باشد که هندوانه ای افتد ز بار هـا
ناخوانده چون ببزم کسان پای می نهم
سر را بزیر دارم چون شرمسار ها
خواهم کسم نداند وغافل که هر کسی
بر سفرهٔ هـزار کسم دیده بـار ها
سوزی نه‌خودمنم که‌دراین‌شهرچون‌منند
نه‌یک‌نه ده نه صدنه دوصدبل‌هزارها
این بر روایتی است که بو نصر گفته است
از کوهسار ها که سترد آن نگار ها

ته چین

بره را قصاب چون قیمت فـزود — کس ز ته چینی نکـرده هیچ یاد
سالهـا رفتـه که ناپیداست او — جان فدای آنکـه نا پیداست باد

عروسی شغال

بمهمانی دشمن آنکس رود — که خودبا اجل دیده‌بوسی کند
بدعوت نیاینـد مرغـان ده — شغال ار بخواهد عروسی کند

مرغ همسایه

نعمتم گرچه هست گونـاگون — بازچشمم بسفره هـا باز است
طعمه کزخوان دیگران بـاشد — بهر آن مرغ دل بپرواز است
گفته‌اند ازقدیم و در مثل است — مرغ همسایه در نظر قاز است

ایرج
(جلال الممالک)
۱۳۴۴-۱۲۹۱
هجری قمری

وسوسه

دیدم و گفتم نادیده‌اش انگار کنم
دل سودا زده نگذاشت که این کار کنم
غیر معقول بود منکر محسوس شدن
من ازاین یاوه سرائی ها بسیار کنم
باپسر مشدی ای افتاده سرو کار مرا
که بنتوانم ازاو ترک سروکار کنم
تا مگر روزی از خانه ببازار آید
صبح تا اول شب خانه ببازار کنم
بینم از دور و مرا رعشه باندام افتد
تکیه از سستی اعصاب بدیوار کنم
اندرآن حال گرانگشت‌مرا قطع کنند
خبرم نیست که آخی زدل زار کنم
ورسگ هار بمن حمله کند درآنحال
قدرتم نی که هزیمت زسگ هار کنم
ور ذنوبم همه بخشند بیك استغفار
نیست قدرت بزبانم که ستغفار کنم
کشف اسرار مرا خواهد اگرغمازی
بی گمان پیشش کشف همه اسرار کنم
الغرض سخت گرفتارم و می نتوانم
تاش برخویش کم وبیش گرفتار کنم
نه‌بود شاعر وشاعر طلب وشعرشناس
که سرش گرم ودلش‌شاد باشعار کنم
نه منجم که نهم شرم و حیارا بکنار
پیش‌خورشید رخش صحبت اقمار کنم
کیمیاگر نبود کز پی مشغولی او
صحبت ازشمس وقمر ثابت وسیار کنم
مشدی‌وقلدروغداراست‌این‌تازه‌حریف
من چه بامشدی وباقلدر و غدار کنم

اینقدر هست که گاهی روم ازدنبالش
سیر نظاره برآن قامت ورفتار کنم

گویم آهسته که قربان تو گردد جانم
تا بگوید که چه میگفتی انکار کنم

گر برآشوبد و کوبد لگدی برشکمم
چکنم درد دل خود بکه اظهار کنم

ورزند سیلی و از سر کلهم پرت کند
زهره دربازم وزهراب بشلوار کنم

شرح این واقعه را گر بجراید ببرند
شهره خود را بسفه درهمه اقطار کنم

گر رئیس‌الوزرا بشنود این قصهٔ من
بعد با او بچه رو باید دیدار کنم

ور یکی از وزرا بیند و لبخند زند
این تعنت بچه سان برخود هموار کنم؟

مرمرا منصب وادراراست ازدولت من
بایدم قطع ید ازمنصب وادرار کنم

من ازابناءملوکم، نتوانم که سلوک
با پسر مشدی ولگرد ولنگار کنم

حضرت والا گویند و نویسند مرا
حفظ این مرتبه را باید بسیار کنم

مرمرا اهل ادب ز اهل ادب میدانند
خویش رادرنظر اهل ادب خوار کنم

نسب ازدودهٔ قاجار برم ، می باید
فکر خوشروئی ازدودهٔ قاجار کنم

پسر شاه سزاوار من وعشق من است
نه سزاوار بود ترک سزاوار کنم

خانهٔ او را تا خانهٔ من راه بسی است
فکر همسایهٔ دیوار بدیوار کنم

من که اهل قلم‌ودفترونردم زچه روی
آشتی با پسری مشدی و بیعار کنم

او همه رامش در خانهٔ خمار کند
من چسان رامش درخانهٔ خمار کنم
روی سکوی فلان کافه خورم با او چای
در دکان چلوئی با او ناهار کنم
لاس با زنها در کوچه و بازار زنم
نقل خود نقل سر کوچه و بازار کنم
دم هر معرکه ای رحل اقامت فکنم
سیر قوچ و کرک* و خرس و بز و مار کنم
چپق و کیسه نهم جیب و چپق کش گردم
ترک این عادت دیرینه بسیگار کنم
گرچه در پنج زبان افصح ناسم دانند(!)
«بعلی من کرتم» شیوهٔ گفتار کنم
نشده پشت لبش سبز بدان جفت سبیل
گویم و در قسم کذب خود اصرار کنم
آبرو را بگذارم سر این پارهٔ دل
بهر لختی جگرک سفره قلمکار کنم
عاشقی کار سری نیست که سامان خواهد
من سر و سامان چون درسر این کار کنم؟
باچنین مشدی آمیزش من عار منست
من همه دعوی النار ولاالعار کنم
عاشق بچهٔ مردم شدن اصلا چه ضرور
من چرا بی سببی خود را آزار کنم
چشم او باشد اگر نرگس شهلا گو باش
من ز تیمار چرا خودرا بیمار کنم
او اگر دارد موی سیه و روی سپید
من چرا روزخود ازغصه شب تار کنم
این همه روده درازی شد و شاه اندازی
بایدم فکر پسر مشدی طرار کنم
عشق شیر یست قوی پنجه و خونخوار و خطاست
پنجه با شیر قوی پنجه و خونخوار کنم

* کرک بروزن نمک مرغی است که آنرا «بدبده» میگویند.

کار دشوار بود لیک مرامی باید
حیلتی از پی آسانی دشوار کنم
گر گشاید گره از کار بجادوئی و سحر
سالها خدمت جادوگر و سحار کنم
او نه یاریست کز او صرف نظر بتوان کرد
من نه آن مار که بیم از سخط غار کنم
خواهم ار کار بگردد بمراد دل من
بمراد دل او باید رفتار کنم
مشدی من خر کی دارد رهوار و مراست
که روم فکر خری مشدی و رهوار کنم
از برای خرم از مخمل و قالی فی الفور
توشک و پالان آماده و طیار کنم
از سپید و سیه و زرد و بنفش و قرمز
بگل و گردن او مهرهٔ بسیار کنم
دم و یالش را از بهر قشنگی دو سه بار
بحنا گیرم و گلناری گلنار کنم
عصرها باید تغییر دهم شکل لباس
خویش را همزی با آن بت عیار کنم
کله پوست نهم کلهٔ سر مشدی وار
از قصب شال و ز ابریشم دستار کنم
ملکی پوشم از آن ملکی های صحیح
پیش مشدی ها خود را پرو پادار کنم
گیرم از مرجان تسبیح درازی در دست
بند و منگوله ز ابریشم زرتار کنم
یک عبای نو بوشهری اعلی بر دوش
آستر تافته با مخمل گلدار کنم
کیسه را پر کنم از اشرفی و امپریال
جای زر خاک بدامان طلبکار کنم
چو رود یار همه عصر سوی قصر ملک
منهم البته همه عصر همین کار کنم

روم آنجا ، ولی ازراه نه از بیراهه
کار را باید پوشیده ز انظار کنم

چون رسیدم خرخود پیش خراو بندم
خود بتقریبی جا در بر آن یار کنم

روز اول طرف او نکنم هیچ نگاه
من همه کار باسلوب و بهنجار کنم

پا بروی پا انداخته با صوت جلی
قهوه چی را بیر خویشتن احضار کنم

شربت و بستنی وقهوه وچائی خواهم
گرچه بی‌میل بدم خواهش هرچار کنم

وقت برخاستن‌ازجیب کشم کیسه برون
هرچه‌اندرته کیسه است نگونسار کنم

اشرفی ها را بر دیدهٔ او بشمارم
بعد یک مبلغ برقهوه چی ایثار کنم

من نپرسم که‌چه‌دادی وچه‌قیمت خواهی
جای صرف دو درم بذل دودینار کنم

خر بزیر آرم و بنشینم و آیم سوی شهر
یک دو روز این عمل خودرا تکرار کنم

تا پسر مشدی مسا بر سر گفتار آید
[illegible] چون مردم مکار کنم

روزی افسار الاغم را بنده بدرخت
[illegible] سپهدار کنم

خرمن بر [illegible]
[illegible] کنم

دو خر [illegible] میانجی [illegible]
[illegible] کنم

خرخود الکی [illegible]
[illegible] کنم

عاقبت کار چو تنها نرود [illegible]
[illegible] کنم

*«نازش» بجای «ناز» آمده و درست نیست [illegible]

بهمین شیوه میان‌خود و آن خوب پسر
پایهٔ صحبت و الفت را ستوار کنم
گر بپرسد زمن آن شوخ که این خرخر کیست
پیشکش گویم و در بردنش اصرار کنم
بعد از آن چای چو آرند نهم خدمت او
عرض خدمت را شایسته و سرشار کنم
پشت چائی چپقی چند بنافش بندم
هم در آن لحظه منش واقف اسرار کنم
کم کم این دوستی از قصر کشد تا خانه
خانه را از رخ او غیرت فرخار کنم
از قضا گر خر او لنگ شد و بارش ماند
خر بدو بخشم تا بارش را بار کنم

مادر

گویند مرا چو زاد مادر
پستان بدهن گرفتن آموخت
شبها بر گاهوارهٔ من
بیدار نشست و خفتن آموخت
دستم بگرفت و پا بپا برد
تا شیوهٔ راه رفتن آموخت
لبخند نهاد بر لب من
بر غنچهٔ گل شکفتن آموخت
یک حرف و دو حرف بر زبانم
الفاظ نهاد و گفتن آموخت
پس هستی من زهستی اوست
تا هستم و هست دارمش دوست

پیک عزرائیل

فرمانروای شرق که عمرش دراز باد
میخواست زحمت من درویش کم کند
از پیری و پیادگی و راه های دور
فرسوده‌دید وخواست که‌آسوده‌ام کند
اسبی کرم نمود که از رم بخاطرم
اندوه روی انده ، غم روی غم کند
اسبی کرم نمود که چون گردمش سوار
صد رم بجای یک رم درهر قدم کند
اسبیکه‌هر که‌خواست سوارش‌شود نخست
باید قلم گرفته وصایا رقم کند
گر فی المثل بدیدن احباب می رود
اول وداع با همه اهل و خدم کند
گر گاه گاه اسب کسان میکنند رم
این اسب رم قدم بقدم دمبدم کند
باشد درم عزیز ولیکن سوار او
چون لفظ رم دراوست‌هراس‌ازدرم کند
گوئی که جن نموده در اندام او حلول
بیچاره از قیافهٔ خود نیز رم کند
بر تخته سنگی ار گذرد در کنار راه
باد افتدش به بینی و لبها ورم کند
سازد دو گوش‌تیزودوچشم آورد برقص
هی ازدماغ و سینه برون باد ودم کند
گوید مگر که سنگ پلنگی‌است‌تیزچنگ
کش پنجه بی‌درنگ فرو درشکم کند
یک‌پا رود به‌پیش ودوپا میرودبه‌پس
یکزرع راه را دو سه نوبت قدم کند
ورهی کنی بخشم‌دودست‌ودوپای‌خویش
این را ستون نماید و آنرا علم کند
گوئیکه شکوه میکنند ازمن‌بکردگار
کاین بد سوار برمن بدزین ستم کنند

رقاص وار چرخ زند بر سر دو پای
گاهی بغل بدزدد و گه شانه خم کند
وز ضربتش زنی که نهد دست بر زمین
فوراً بنا بجفت و لگد پشت هم کند
گر فی‌المثل چنار کلانی بدشت بود
با ساق وزین* چنار کلان را قلم کند
از بس عنان او را باید کشید سخت
چشم سوار را ز تعب پر ز نم کند
از سرکشی عروق براندام راکبش
سخت وسطبر وسرخ چوشاخ بقم[۱] کند
ناگفته نگذریم که این اسب خوش‌خصال
تنها نه گاه گیر بود سرفه هم کند
در روی زین برقص در آرد سوار را
زآن سرفه های سخت که با زیر و بم کند
روزی دو تخم‌مرغ کنم در گلوی او
تا سینه ملتحم[۲] شود و سرفه کم کند
گویند فلفلش بگذارم بزیر دم
گر آرزو کنم که دم خود علم کند



هرچند با سوابق خدمت ازاین حقیر
ممدوح نیست دادهٔ ممدوح ذم کند
عاقل کسی بود که باو هرچه میدهند
لا و نعم نگوید و شکر نعم کند
لیکن مرا چه چاره که این اسب گاه گیر
ترسم روانه ام بدیار عدم کند
من فکر خویش نیستم، اندیشه زآن کنم
کاو خواجه را بکشتن من متهم کند

---

* باید «سم» باشد؛ هم بمناسبت کلمهٔ «ساق» و هم از جهت معنی. دکتر حمیدی
۱ــ بقم چوبی است قرمز که از آن رنگ سرخ میگیرند.
۲ــ التحام ــ جوش خوردن زخم و التیام پذیرفتن آن.

سم‌است بر وجود من این اسب و زودتر
باید خدایگـان اجـل دفع سم کند
یا اسب را بگیـرد و بخشد بدیگری
آنکه یکی که رم ننماید کرم کند
یا گر عطیه باز نگیرد خدایگان
یك اسب خاصه نیز باین اسب ضم کند

شراب

ابلیس شبی رفت ببـالین جـوانی
آراسته بـا شکل مهیبی سر و بر را
گفتا که منم مرگ و اگر خواهی زنهار
باید بگزینی تو یکی زین‌سه خطر را
یا آن پدر پیر خـودت را بکشی زار
یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را
یا خود ز می ناب بنوشی دو سه ساغر
تـا آنکه بپوشم ز هلاک تـو نظر را
لرزید از این بیم جوان بر خود و جا داشت
کز مرگ فتد لـرزه بتن ضیغم نر را
گفتا نکنم با پدر و خـواهرم این کار
لیکن بمی از خویش کنم دفع ضرر را
جامی دو سه می خورد، چو شد خیره ز مستی
هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را
ایکاش شود خشك بن تاك و خداوند
زیـن مایهٔ شر حفظ کند نوع بشر را

شب جمعه

رفیق اهل وسرا امن و باده نوشین بود
اگر بهشت شنیدی بساط دوشین بود
چه حال خوب و شب جمعهٔ خوشی دیدیم
چه بودی ارشب هر جمعه حال ما این بود
عجب شبی که با حیا گذشت و پندارم
که چشم چرخ درآنشب بخواب سنگین بود
جهان بدیدهٔ من ناپسند میآمد
ولی در آنشب دیدم که دیده بدبین بود
لوازمات طرب، موجبات آسایش
ز لطف حاجی امین جمله تحت تأمین بود
تمام حرف وفا درلب و صفا در چشم
نه درسری هوسی بد نه در دلی کین بود
نه از «میلیسپو» آنجا سخن نه از «نرمال»
نه ذکر آنقره نی صحبت فلسطین بود
انار و سیب و به و پرتقال و نارنگی
کباب برهٔ خوب و شراب قزوین بود
عرق بجد کمال، آب جو بحد نصاب
گل و بنفشه فزونتر ز حد تخمین بود
معاشران همه خوشروی و مهربان بودند
یکی نبود که بد خوی و زشت آئین بود
جلال و حاجی زکی خان واعظم السلطان
ادیب سلطنه و فتح بود و فرزین بود
بس است آنچه شنیدی تو یا بگویم باز
بتول بود و قمر بود و ماه و پروین بود
نگارخانهٔ چین بود و بار نامهٔ هند
هزار چندان بود و هزار چندین بود
بتول چارقدی بر سرش ز منسوجی
که نسج آن غرض از کارگاه تکوین بود

بگرد عارضش از زیر چارقد بیرون
دو قسمت متساوی ز موی مشکین بود
سفید روی و براطراف آن دو موی سیاه
بنفشه بود که اندر کنار نسرین بود
نداده بود بخود هیچگونه آرایش
که بکر بود و منزه ز قید تزیین بود
دلم تپید چو بر چشم او گشودم چشم
چو صعوه‌ای که گرفتارچنگ شاهین بود
قمر مگو که یکی از ودایع حق بود
قمر مگو که یکی از بدایع چین بود
ازآن لطافت‌وآن پودر وپارفوم وتوالت
شبیه مادموازل های برن و برلین بود
مثال خوشهٔ خرما فراز نخل بلند
نموده جمع بسر گیسوان زرین بود
نه شانه بود که آن گیسوان بهم میدوخت
کلید محبس دلهای مستمندین* بود
مرا بمهر ببوسید و من خجل گشتم
که پیر بودم و رخسار من پر ازچین بود
دلم جوان شد و طبعم روان از آن بوسه
مگر بلعل وی آب حیات تضمین بود
بتول شور بمجلس فکند با ویلن
قمر مطابق او درغنای شیرین بود
بیک تغنی او در نشاط می آمد
اگر چه قلب پدر مرده طفل مسکین بود
زیک ترنم او شادمان شدی گر چند
طلاق دیده زن ناگرفته کابین بود
روان جامعه از این دوزن صفا میبافت
اگر چه بررخشان‌آن نقاب چرکین بود
کشید کار در آخر بتعزیت خوانی
که باده نوشان‌سرمست وباده‌نوشین بود

* کلمهٔ «مستمند» فارسی است وجمع آن بدین شکل‌غلط است . دکترحمیدی

چه گویمت که چه میکرد اعظم السلطان
حقیقةً یکی از جملهٔ ملاعین بود
جناب فرزین گه راست رفت و گاهی چپ
همیشه این حرکت از خواص فرزین بود
چو نیمی از شب بگذشت سفره آوردند
که اندر آن خورش قیمه بود و ته چین بود
شکم پرست کند التفات بر مأکول
بخاصه کز سر شب بار معده سنگین بود
ادیب و فرزین بعد از دو ثلث شب رفتند
کسی که ماند بجا فتح و آن خواتین بود *
بیاد خلق خوش میزبان و مهمانان
دواج و بالین بر من عبیر آگین بود
خلاصه بر من مهجور، راست میخواهی
شبی که در همهٔ عمر خوش گذشت این بود
بیادگار شب جمعه گفتم این اشعار
که همچو بزم سزاوار شرح چونین بود
گمان نبود که دیگر شبی چنین بینم
که عمر من بحدود ثلاث وخمسین بود

قوی و ضعیف

قصه شنیدم که بوالعلا بهمه عمر
لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد
در مرض موت با اشارهٔ دستور
خادم او جوجه با بمحضر او برد
خواجه چو آن طیر کشته یافت برابر
اشک تحسر زهر دو دیده بیفشرد
گفت بطیر از چه شیر شرزه نگشتی
تا نتواند کست بخون کشد و خورد
مرگ برای ضعیف امر طبیعی است
هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد

* فعل «بود» را بجای «بودند» آورده و غلط است. دکتر حمیدی

شام دلگیر

باز روز آمد بپایان شام دلگیر است ومن
تا سحر سودای آن زلف چو زنجیر است ومن
دیگران سرمست در آغوش جانان خفته‌اند
آنکه بیدار است هر شب مرغ شبگیر است ومن
گفته بودم زودتر در راه عشقت جان دهم
بعد از این تا زنده باشم عذر تأخیر است ومن
از در شاهان عالم لذتی حاصل نشد
بعد از این در کنج عزلت خدمت پیر است ومن
با چنین رعنا غزالی خدعه‌ساز وعشوه باز
پنجه اندر پنجه کردن قدرت شیر است ومن
هر گرفتاری کند تدبیر استخلاص خویش
تا گرفتارش شوم پیوسته تدبیر است ومن
منعم از کوشش مکن ناصح که آخر میرسم
یا بجانان یا بجان میدان تقدیر است ومن
تا نویسم شمه ای از شرح درد اشتیاق
از سر شب تا سحر اسباب تحریر است ومن
شاه میخواهم که گوید بر رخ اعدای ملك
قطع وفصل این دعاوی کار شمشیر است ومن
در نظام امر کشور، در رواج خط عشق
آنکه بتواند سرافرازی کند میر است ومن
پیش ارباب هنر دریک دو بیت این غزل
قافیه گر شایگان شد عذر تقصیر است ومن

دزد نگرفته

هر کس ز خزانه برد چیزی گفتند مبر که این گناه است
تعقیب نموده و گرفتند دزد نگرفته پادشاه است

بهارف

اگر خواهی که کارت کار باشد همیشه دیگ بختت بار باشد
دوذرعی مولوی را گنده تر کن خودت را روضه خوانی معتبر کن
چوذوقت خوب و آوازت ستوده است سوادت هم اگر کم بود بوده است
عموم روضه خوانها بی سوادند ترا این موهبت تنها ندادند
مسائل کن بر از زاد المعادا فراهم کن برای خویش زادا
بدان از بر بحار و جوهری را نژاد جن و فامیل پری را
احادیث مزخرف جعل میکن خران گریه خر را نعل میکن؟



ندانم در کجا این قصه دیدم و یا از قصه پردازی شنیدم
که دو روبه یکی ماده یکی نر بهم بودند عمری یار و همسر
ملك با خیل تازان شد بنخجیر کشید ندآن دو روبه را بزنجیر
چو پیدا گشت آغاز جدائی عیان شد روز ختم آشنائی
یکی مویه کنان باجفت خود گفت که دیگر در کجا خواهیم شد جفت؟
جوابش دادآن یکا ز سر سوز همانا در دکان پوستین دوز!



خدا یا تا بکی ساکت نشینم من اینها جمله از چشم تو بینم
همه ذرات عالم منتر تست تمام حقه ها زیر سر تست
چرا پا توی کفش ما گذاری چرا دست از سر ما بر نداری
بدست تست وسع و تنگدستی تو عزت بخشی و ذلت فرستی
تو این آخوند و ملا آفریدی تو توی چرت ما مردم دویدی
خداوندا مگر بیکار بودی که خلق مار در بستان نمودی؟!
چرا هرجا که دأبی زشت دیدی برای ما مسلمانان گزیدی؟
میان مسیو و آقا چه فرقست که او درساحل این در دجله غرقست
بشرع احمدی پیرایه؟ بس نیست زمان رفتن این خاروخس نیست؟
بیا از گردن ما زنگ واکن ز زیر بار خر ملا رها کن

کارگر

شنیدم کار فرمائی نظر کرد
ز روی کبر و نخوت کارگر را
بگفت ای گنجور این نخوت از چیست
چو مزد رنج بخشی رنجبر را
من از آن رنجبر گشتم که دیگر
نبینم روی کبر گنجور را
تو از من زور خواهی ، من ز تو زر
چه منت داشت باید یکدگر را
تو صرف من نمائی بدرهٔ سیم
منت تاب روان ، نور بصر را
منم فرزند این خورشید پر نور
چو گل بالای سر دارم پدر را
مدامش چشم روشن باز باشد
که بیند زور و بازوی پسر را
زنی یک بیل اگرچون من دراین خاک
بگیری با دو دست خود کمر را
نهال سعی بنشانم در این باغ
که بی منت از آن چینم ثمر را
ز من زور و ز تو زر ، این بآن در
کجا باقیست جا عجب و بطر را
نخواهم چون شراب کس بخواری
خورم با کام دل خون جگر را
فشانم از جبین گوهر در این خاک
ستانم از تو پاداش هنر را
نه باقی دارد این دفتر نه فاضل
گهر دادی و پس دادم گهر را
بکس چون رایگان چیزی نبخشند
چه کبر است این خداوندان زر را؟
چرا بر یکدگر منت گذارند
چو محتاجند مردم یکدگر را ؟!

فراموش مکن

خسروا گرچه فراموشی در طبع تو نیست
این سخن های دلاویز فراموش مکن
نصب یک حاکم عادل را با سرعت تام
بنگهداری تبریز فراموش مکن
حالت فارس که گردیده ز تأسیس پلیس
آتش فتنه در آن تیز، فراموش مکن
امر قزاق که چون امر پلیس است بود
عاقبت مفسدت آمیز فراموش مکن
اسم این هردو برافکن ز جنوب و ز شمال
ز آخر کار بپرهیز ، فراموش مکن
کار نان را که بود فرض و سزد لازمتر
از همه کار و همه چیز، فراموش مکن
نالهٔ بیوه زنان را ز پی نان یاد آر
آه پیران سحر خیز فراموش مکن
دفع این جمع که بر رشوه خوری مشغولند
هر یکی در سر یک میز فراموش مکن
گر رئیس الوزرا خواهی و آسایش ملک
مخبر السلطنه را نیز فراموش مکن

تصویر زن

بر سر در کاروان سرائی / تصویر زنی بگچ کشیدند
ارباب عمائم این خبر را / از مخبر صادقی شنیدند
گفتند که وا شریعتا ! خلق / روی زن بی نقاب دیدند
آسیمه سر از درون مسجد / تا سر در آن سرا دویدند
ایمان و امان بسرعت برق / میرفت که مؤمنین رسیدند
این آب آورد و آن یکی خاک / یک پیچه ز گل براو بریدند
ناموس بباد رفته ای را / با یک دو سه مشت گل خریدند
چون شرع نبی از این خطر جست / رفتند و بخانه آرمیدند
غفلت شده بود و خلق وحشی / چون شیر درنده می جهیدند
بی پیچه زن گشاده رو را / پا چین عفاف میدریدند
لبهای قشنگ خوشگلش را / مانند نبات می مکیدند
بالجمله تمام مردم شهر / در بحر گناه می تپیدند
در های بهشت بسته میشد / مردم همه میجهنمیدند
می گشت قیامت آشکارا / یک بار بصور می دمیدند
این است که پیش خالق و خلق / طلاب علوم رو سفیدند !
با این علما هنوز مردم / از رونق ملك نا امیدند!

عزم سفر

اکنون که هوای ری بسر دارم و بس / ملبوس همین پوست ببردارم و بس
زاسباب سفر که جمله مردم دارند / من بنده همین عزم سفر دارم و بس

تعبیر خواب

خواب دیدم که خدا بال و پری داده مرا
در هوا قوت سیر و سفری داده مرا
همچو شاهین بهوا جلوه کنان میگذرم
تیز رو بالی و تازنده پری داده مرا
هر کجا قصد کنم میرسم آنجا فی‌الفور
گوئی از برق طبیعت اثری داده مرا
همه با چشم تحیر نگرانند بمن
بال و پر زیب و فر معتبری داده مرا
آنچنان بود که پنداشتم ازاین پر و بال
آسمان سلطنت مختصری داده مرا
جستم ازخواب‌دراندیشه که‌تعبیرش چیست
از چه حق قوهٔ فوق البشری داده مرا
من که درهیچ زمین تخم نیفشاندم بار
تا تصور کنم امسال بری داده مرا
غرس اشجار در انهار نکردم زین پیش
تا کنم فرض که اینك ثمری داده مرا
ده ندارم که بگویم بفزود آب قنات
زن ندارم که بگویم‌پسری داده مرا
مادرم زنده نباشد که بگویم شو کرد
باز حق در سر پیری پدری داده مرا
بندگی هیچ نکردم بخدا تا گویم
که بپاداش خدا گنج زری داده مرا
عاقبت دانش من راه بتعبیر نبرد
گرچه در هر فن ایزد گهری داده مرا
صبح دیدم که بسورانم و فرمانفرمای
اسب با تربیت با هنری داده مرا
والی مشرق کز خدمت اوبار خدای
طبع از دریا زاینده‌تری داده مرا

محبت مادر

پسر رو قدر مادر دان که دایم / کشد رنج پسر بیچاره مادر
برو بیش از پدر خواهش که خواهد / ترا بیش از پدر بیچاره مادر
نگهداری کند نه ماه و نه روز / ترا چون جان ببر بیچاره مادر
از این پهلو بآن پهلو نغلطد / شب از بیم خطر بیچاره مادر
بوقت زادن تو مرگ خود را / بگیرد در نظر بیچاره مادر
بشوید کهنه و آراید او را / چو کمتر کار گر بیچاره مادر
تموز ودی ترا ساعت بساعت / نماید خشک و تر بیچاره مادر
اگر یک عطسه آید از دماغت / پرد هوشش ز سر بیچاره مادر
اگر یك سرفهٔ بیجا نمائی / خورد خون جگر بیچاره مادر
برای اینکه شب راحت بخوابی / نخوابد تا سحر بیچاره مادر
دو سال از گریهٔ روز و شب تو / نداند خواب و خور بیچاره مادر
چو دندان آوری، رنجور گردی / کشد رنج دگر بیچاره مادر
سپس چون پا گرفته تا نیفتی / خورد غم بیشتر بیچاره مادر
تو تا یک مختصر جانی بگیری / کند جان مختصر بیچاره مادر
بمکتب چون روی تا باز گردی / بود چشمش بدر بیچاره مادر
اگر یک ربع ساعت دیر آئی / شود از خود بدر بیچاره مادر
نبیند هیچکس زحمت بدنیا / ز مادر بیشتر بیچاره مادر
تمام حاصلش از زحمت این است / که دارد یک پسر بیچاره مادر

آرامگاه ابدی ایرج

ای نکویان که در این دنیائید / یا ازاین بعد بدنیا آئید
اینکه خفته است دراین خاک منم / ایرجم، ایرج شیرین سخنم
مدفن عشق جهان است اینجا / یک جهان عشق نهان است اینجا
عاشقی بوده بدنیا فن من / مدفن عشق بود مدفن من
آنچه از مال جهان هستی بود / صرف عیش و طرب و مستی بود
هر که را روی خوش و خوی نکوست / مرده و زندهٔ من عاشق اوست
من همانم که در ایام حیات / بی شما صرف نکردم اوقات
بعد چون رخت ز دنیا بستم / باز در راه شما بنشستم
گرچه امروز بخاکم مأواست / چشم من باز بدنبال شماست
بنشینید بر این خاک دمی / بگذارید بخاکم قدمی
گاهی از من بسخن یاد کنید / در دل خاک دلم شاد کنید

وثوق‌الدوله
(حسن وثوق)
۱۲۹۳ - ۱۳۶۹
هجری - قمری

حسرت ها و آرزو ها

بگذشت در حیرت مرا بس ماه ها و سالها
چون است حال ار بگذرد دایم بدین منوالها
ایام برمن چیره شد، چشم جهان بین خیره شد
وین آب صافی تیره شد بس ماند در گودالها
دل پر اسف از ماضیم وز حال بس ناراضیم
تا خود چه راند قاضیم تقدیر استقبالها (!)
نقش جبین در هم شده، فرجوانی کم شده
شمشاد قامت خم شده، گشته الف ها دال ها
گوئی که صبح و اپسین رخ کرد و منشق[۱] شد زمین
وین برقهای قهر و کین برجست از آن زلزالها[۲]
مقلوب شد هر خاصیت برگشت هر خلق و صفت
مانند تغییر لغت از فرط استعمالها
هم منفصم[۳] شد وصلها، هم منهدم شد اصلها
هم منقلب شد فصلها هم مضطرب شد حالها
شب کرد ظلمت گستری و آن چشم شبکور از خری
نشناخت نور مشتری از شعلهٔ جوالها[٤]
چون ریشه بندد خوی بد بهتر نگردد خود بخود
سخت است دفع این رمد[٥] بی نشتر کحالها
روزی بر آید دست حق چون قرص خورشید از شفق
بی ترس و بیم از طعن و دق آسان کند اشکالها
این نالهٔ شبگیرها، برنده چون شمشیر ها
هم بگسلد زنجیر ها، هم بشکند اغلال[٦] ها
از خون این غدار ها وز خاک این بدکارها
جاری کند انها رها بر پا کند اتلالها
دعوی اینان کی خرد عاقل ببازار خرد
خود چیست مقدار زبد[۷] سنجی چو در مکیالها[۸]

---

۱ - منشق دو پاره ۲ - بکسر اول لرزانیدن و جنبانیدن ۳ - شکسته و گسیخته
٤ - جواله چیزیکه بسیار گردنده باشد و شعلهٔ جواله ممکن است که مقصود شعلهٔ سیارات یا شعلهٔ آتشگردان باشد ٥ - رمد یکی از امراض چشم است ٦ - اغلال جمع غل طوقهای آهنی -
۷ - زبد بفتح اول و دوم کف آب و شیر وغیره - ۸ - مکیال بکسر اول پیمانه

باور مکن در سیرها از شر مطلق خیر ها
زین قائم بالغیرها دعوی استقلالها
دارند کذب و افتری سرمایهٔ سودا گری
هم بایع و هم مشتری مغبون این‌دلالها
علم است نزد برتران لا اعلم پیغمبران (!)
جهل است علم این خران چون‌دعوی رمالها
برجای ماند ازفیض رب خورشید رانورلهب
باقی نماند از ذوذنب نه جرم و نه دنبال ها
الحان موسیقی‌مخوان بیهوده در گوش کران
شیوائی نطق و بیان هرگز مجوی از لالها
این ابلهان و گولها مشتی ددان و غولها
در فعل چون مفعولها در قول چون قوالها
بردیگران تسخرزنان‌خودعیب‌خودپنهان کنان
باخاک وخاشاک‌آکنان‌چون گربگان پیخالها[1]
نزد طبیب آن بلعجب پوشیده دارد رنج تب
غافل که وی در کنج لب میبینندش تبخالها
گاهی‌زغم پژمردگان‌داروی غفلت‌خوردگان
بی جنبشی چون مردگان در پنجهٔ غسالها
گه تند خوی وفتنه جویاوه درای وهرزه گو
اهریمنان زشت خو در آدمی تمثالها
گفتا نعامه[2] چون برم باری که جنس طایرم
بار دگر گفت اشترم چون گسترانم بالها
نه‌عاطفت درکویشان نه مردمی در خویشان
رفت‌آبروی از رویشان چون‌آب ازغربالها
یك فرقه ازلایشعری تهمت زنان بردیگری
چون اعتزالی و اشعری سر گرم استدلالها
نامردمی آئینشان، کفر و دنائت دینشان
انیاب زهر آگینشان چون خنجر قتالها

۱ ــ پیخال ـ فضلهٔ پرندگان وحیوانات ۲ ــ نعامه شترمرغ

کو عزلتی راحت رسان دور از محیط این خسان
تا وارهد گوش و زبان زین قیلها و قالها
کو مهدی بی ضنتی [1] کآرد بجانم رحمتی
برهاندم بی منتی از چنگ این دجالها
کو ارشمیدس کز میان برخیزد و بندد میان
برگیرد این بارگران از پشت این حمالها
بر عقل گردد متکی اهرم کند حس ذکی
چیره شود از زیرکی بر جر این اثقالها
تا چند در این کشمکش چون مرغ بسمل در طپش
گاه صعود است و پرش زی کشور آمالها
رخت از محیط مردگان بندم بشهر زندگان
چون اختران تابندگان چون گوهران سیالها
هر صبحدم در کویشان بندم نظر بر رویشان
کز مطلع ابرویشان مسعود گردد فالها
صبر است داروی این فلج، کالصبر مفتاح الفرج
زآن روی من لج [2] و لج گفتند در امثالها

۱ ـ ضنت ـ بکسر اول بخل و بخیلی ۲ ـ لجاجت بفتح اول و لجاج بفتح اول مبالغه و ستیزه کاری کردن ـ و لوج بضم اول و دوم در آمدن چیزی بچیزی و داخل شدن . مفهوم شعر : «عاقبت جوینده یابنده بود» و «گفت پیغمبر که گر کوبی دری عاقبت زآن در برون آید سری» است .

سعد و نحس

چون بد آید هرچه آید بد شود — یک بلا ده گردد و ده صد شود
آتش از گرمی فتد مهر از فروغ — فلسفه باطل شود منطق دروغ
پهلوانی را بغلطاند خسی — پشه ای غالب شود بر کرکسی
کور گردد چشم عقل کنجکاو — بشکند گردونه ای را شاخ گاو
نیک بختان راست ابر فرودین — زیب بخش باغ و مشاطهٔ زمین
تیره بختان راست باران بهار — سیل خرمن شوی و برق شعله بار
آن یکی چون مرغ پرد بر اثیر — درنوردد شش جهت را روی و زیر
این یکی آهسته پیماید رهی — لغزدش پای و در افتد در چهی
از بلا دامی به راهش افکنند — از کمند حادثه بر روی تند
این یکی را آب سیل خانه کوب — وآن یکی را مرکب سهل الرکوب
خاک آن را نیشکر بار آورد — این یکی را حنظل و خار آورد
آن یکی را آتش افروزد چراغ — بردل این یک نهد چون لاله داغ
آن یکی را باد پیک مژده بر — این یکی را حامل رنج و خطر
راستی ماهیت تقدیر چیست — یا که با تقدیر بد تدبیر چیست
بختها را چیست اصل اختلاف — عسر ناشایسته و یسر گزاف
اینکه گوئی فرط ادراک و خرد — منشاء اقبال و ادبارت شود
بازگوی این عقل و ادراک از کجاست — که اساس بخت و اقبال شماست
طبع زاد این را ذکی آنرا پلید — مایهٔ هر چیز را طبع آفرید
اصل این بد پاک واصل آن پلشت — ازازل بد این چه زیبا، آن چه زشت
زشترو گر غازه کرد و وسمه بست — چون بشستش گشت ظاهر هرچه هست
خلق اگر بهتر شود از اکتساب — اصل فطرت به نگردد در حساب
خلق را تعلیم بیش و کم کند — لیك اشتر را کجا آدم کند
چون خوش آید فتنه ها خامش شود — خارها گل، ناخوشی ها خوش شود
دردها درمان و هجران ها وصال — زهرها تریاق و نقصانها کمال
باز گردد از ثریا تا ثری — سعد افتد هم زحل هم مشتری

آئینهٔ عیب

خنک آن دل که نباشد پی آزار کسی
بار بر دل ننهد گر نبرد بار کسی
رشک یکسو نهد و پاکدلی پیشه کند
نشود سرد دل از گرمی بازار کسی
آنکه‌را خنده بگفتار و بکردار رواست
چه زند خنده بگفتار و بکردار کسی
دل که هست آینهٔ غیب خدا، عیب بود
که شود آینهٔ عیب کس و عار کسی
عیب خود بنگر و بر عیب کسان خرده مگیر
که حساب از تو نپرسند ز رفتار کسی
گوهر آدمی اندیشهٔ وی باشد و بس
جز بدان پی نتوان برد بمقدار کسی
گوهر خویش بپرداز ز زنگار هوس
زنگ بروی مهل از درهم و دینار کسی
گر نه‌در اندک و بسیار کسانت طمعی است
چند گوئی سخن از اندک و بسیار کسی
جهد کن تا نفزائی گره از بیخردی
چون بدانش نگشائی گره از کار کسی
خوی آزاد بجوی و ره تقلید مجوی
گر برنج اندری از سخره و پیکار کسی
آنکه در شاهره سعی و عمل راهرو است
عاریت می نکند مرکب رهوار کسی
بگذر از جامهٔ نو چون کفت از مایه تهی است
زیب اندام مکن جبه و دستار کسی
کام بر دوخته از میوهٔ شیرینت به است
که نظر دوخته بر شاخهٔ پربار کسی
سخن قیمتی و ساده همین بود وثوق
گر سخن فهم کند خاطر هشیار کسی

خطا

گر گذری هست و نه در کوی تست بر خطاست
ور نظری هست و نه بر روی تست نابجاست
آنکه بسنجید رخت را بماه زاشتباه
گفت که هم سنگ ترازوی تست از تو کاست
وآنکه بدان نرگس شهلای باغ بهر لاغ
گفت که چون نرگس جادوی تست بیحیاست
وآن گل صد برگ و همه برگ و ساز گرنه باز
برگ و نوایش ز گل روی تست بی‌نواست
شیوهٔ بدخوئی و ناز و عتیب ای حبیب
گر همه گویند که آهوی تست این خطاست
خلق تو گر یکسره قهر است و کین دلنشین
یا همه گر جور و جفا خوی تست دلرباست
منع تو شوق آورد ای نوش لب درطلب
منع که از لعل سخنگوی تست اقتضاست

غمام

(محمد یوسف‌زاده)

۱۳۶۱-۱۲۹۲

هجری قمری

باغ ارم

هرچند مرا دردوجهان بیش و کمی نیست
باوصل توام در دو جهان هیچ غمی نیست

گویند که باغ ارمی هست به عالم
گرهست رخ تست وگر نه ارمی نیست

آنرا که بزلف تو دل آویخته باشد
گرملک جهانش رودازدست غمی نیست

عدل است سرا پای تو ای حاکم عشاق
گر جان بدهی ور بستانی ستمی نیست

حق دارم اگر بیشتر از حق کنم افغان
دل دادن ونومید شدن درد کمی نیست

بر فرض که یوسف بدراهم بفروشند
آیا چکند آنکه بدستش درمی نیست

مردند گدایان بتمنای نوائی
گوئی که دراین مرحله صاحب کرمی نیست

باهستی خود می‌خرم امروز اگر هست
جائی که در آن نام وجود وعدمی نیست

بیهوده غمام از غم دل میکنی افغان
هرگز پی این شام سیه صبحدمی نیست

افسر
(محمدهاشم)
۱۲۹۷ - ۱۳۵۸
هجری قمری

تعلیم و تربیت

سه گـونه بوده رواج عقیده در عالم
که مرد از آن سه سری جست و پیروان اندوخت
یکی بزور، کـه تا مردمانش بپذیرند
بکشت مردم و بنیاد کند و خانه بسوخت
دو دیگر آنکه عقیدت بسیم و زر بخرید
از آن کسی که عقیدت بسیم وزر بفروخت
سه دیگر آنکه بتعلیم و تربیت پرداخت
چراغ فکر بدینگونه در جهان افروخت
چورفت زور وزر آن هردو نیز بار ببست
بماند آنچه بتعلیم و تـربیت انـدوخت

زشتی قمار

هیچکس از قمار طرف نبست
زآنکه برد قمار باختن است
هر که زین کار بهره برد بباخت
هر که زین دام دانه جست نرست
راد مـردان و سرفرازان را
مینماید قـرین مـــردم پست
مرد خوشخوی را کند بدخوی
با حریفان پست چون پیوست
تهمت و نـــاسزا دروغ و قسم
از دوسر رایج است درهردست
بهر یک بستنی بگـاه قمار
ای بسا عهد دوستی که شکست
هر که نزدیک شد باین ورطه
غرق شد یا که اوفتاد بشست [1]
داد بـر بـاد گنج بـاد آور
خسروی کز قمار شد سر مست
از سر مال خویشتن بر خاست
هر که در پای این بساط نشست
با حریفان چو کودکان هر دم
عهد صحبت شکست و باز ببست
روز و شب را نیارمید و نخفت
جان و تن را برنج داد و بخست
وآنکه در وقت خود نیارامید
رشتهٔ عمر خویشتن بگسست

۱ ـ دام ماهیگیری

فریب وخدعه

ترجمهٔ کلام علی‌علیه‌السلام

بروزگار جوانی بیازمای کسان
ببین فرشته خصالند یا که دیو وددند
برای خویش رفیقی شفیق گلچین کن
زمردمی که هنرپیشه اند و باخردند
ملامتت نکنند ار بدند خویشانت
باختیار برای تو منتخب نشدند
ولی بنیک و بد همنشین تو مسئولی
بهمنشینی مردم باختیار خودند
معاشران تو گر چند تن ز نیکانند
غمت مباد گر ابناء روزگار بدند

پایه مردمی

ترجمهٔ کلام علی علیه‌السلام

آن‌شنیدم که رادمردبزرگ — پایهٔ مردمی چنین بنهاد
که‌نه‌از کس‌فریب‌بایدخورد — نه کسی را فریب باید داد

آرزوی آزادی

آنکسی را بستائید که اندر همه عمر
بهر آسایش مردم قدمی بر دارد
نیک‌مرد آنکه نگردد دل اوهرگزشاد
مگر از خاطر کس بار غمی بر دارد
مرد مرد آنکه ستمکاری نابود کند
تا مگر از سر مردم ستمی بر دارد
مردم ازدورهٔ ضحاک بجان آمده اند
کاوه ای کاش بر آید علمی بر دارد

زن و مرد

زنان گویند اگر مردی دوزن گیرد روا نبود
همیشه از برای خود بلای جان و تن دارد
چرا زن شوهری گیرد که جز او همسری دارد؟
خدا را این بلا را زن برای خویشتن دارد
اگر خواهد که این روز سیه آید بسر باید
زن دانا نگردد همسر مردی که زن دارد

وکلای مؤسسان

رأی را گر بمجلس شوری | با قیام و قعود میدادند
وکلای مؤسسان از بیم | با رکوع و سجود میدادند!

دهخدا
علی اکبر
۱۲۹۷
هجری قمری

انشاءالله گربه است

دیر بامی امام ده بمسجد میرفت جامه اش بسگی باران دیده بسائید،امام چشم برهم نهاده گفت انشاء الله گربه است . حکایت منظوم ذیل مأخوذ ازاین مثل است .

علی اکبر دهخدا

گردن و سینه در شکم مد غم — پای تا سر چوخم تمام شکم
هیچ نه جز عمامه و شکمی — کلمی ضخم بر فراز خمی
قوز سالوسیش بپشت چو یوز — معنی صدق قوز بالا قوز
بر زبان ذکر و خاتمش بیمین — سبحه بردست وپینه نقش جبین
ریش انبوه پر زاشپش و کک — زیراو اوفتاده تحت حنک
همچو آن تو بره ای که آکنده — بند در کلکی در افکنده
چون جهودانه[1] چرب وچیل درشت — هر کفی راچهار پنج انگشت(!)
ناخنان پر ز چربی بن مو — بسکه تخلیل[2] لحیه گاه وضو
از دوسو گرد وخاک ره بیزان — شال و بند ازار آویزان
پیرهن شوخگن قبا نا پاک — آستین ها گشاده و یقه چاک
ته رنگ حنا بریش دو مو[3] — کوه ها در میان ودورازرو (!)
فلفل و زرد چوبه روی نمک — بر نسیج چپار[4] فضلهٔ کک
خفیش ذکر و کسکسهٔ[5] سینش — رفته از درب چین به سقسینش
بس که چپا لشگری بقصد ثواب — در هم آمیخته خل وژفکاب[6]
ز آستین گشاد و پاچهٔ باز — بغل و کش عیان چو چرم گراز
دیده باشی اگر چومن این نوع — نزره عنف بل برغبت و طوع
کنی اذعان که تاکنون بیشک — کفش کس را نگفته ام کفشک
در شهوار یا شبه سفتم — راستی هر چه بود آن گفتم
لیك مغرض چو بر غرض آشفت — غرض کور را چه آری گفت
نیك دانی که این زحق دوران — وزمی عجب و کبر مخموران
پر ز باد و هوی فخور و مرح — پیشوایان دین سهل و سمح[7]

---

۱ چرب روده که درون آنرا باگوشت ومصالح پر کرده باشند ۲ ـ انگشت در محاسن زدن بوقت وضو ۳ ـ یك تار سپید ویك تارسیاه ٤ ـ چپار بروزن قطار هرچیزدورنگ ٥ ـ کسکسه ـ بعضی قبایل عرب دنبال کاف خطاب « سین » علاوه میکنند،مثلادر« اکرمتک» میگویند« اکرمتکس ـ» تلفظ این نوع کاف وسین ها را کسکسه میگویند ٦ ـ خل بکسر وضم اول خلط بینی گوسفند وامثال آن وژفکاب چرکی که گوشه چشم جمع شود ۷ ـ فخور یعنی نازنده ، مرح یعنی شاد ـ سماحت گذشت وجوانمردی.ـ مبعوث شدم بدین آسان و باگذشتی . حدیث است .

کف چو از خون بیگنه شویند / سپس این سگ‌چه کرده بدگویند[1]



شیخی اینسان که ذکر خیرش رفت / بود وقتی امام مسجد شفت
دوش بهر ثواب پاسی و نیم / قصرها ساخته بباغ نعیم
بامدادان بخواب ماند دراز / دیو کابوس را سرایان راز
از دگر سو کشید موذن صوت / عجلوا بالصلوة قبل الفوت
برهش مانده چشم مأمومان / چون غسق[2] جوی دیدهٔ بومان
مسجد از سرفه، عطسه، خمیازه / پر هلاوش و بانگ و آوازه
زن ومرد از دوصف بنوک بنان / عانه[3]خاران و ریش شانه‌کنان
این بفکر که و نوالهٔ خر / و آن بتدبیر زرع حب بقر
بلل[4] شبهه این به کر شویان / ذکر زوجنی حورعین گویان
وآندگر خواب نامه اندر پیش / زآنکه‌درخواب دیده لحیهٔ خویش
زرنابش فتد بکف بی شک / بخرد توبره برای ایشک

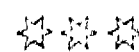
. . . .

شیخ غلطی زد و ز بالش شیخ / نوک پری بداد مالش شیخ
نوک پر برسرش خلید و بخست / شیخ اسپند سان ز بستر جست
دید دیریست تا که صبح دوم / بر دمیده است و گرگ آخته دم
گفت آوخ که خفتن بیگاه / مدح من قدح کرد و جاهم چاه
دانم این مردگان زنده بتن / این زمان چون گمان برند بمن
«شیخ خورده‌است چرب‌وشیرین‌دوش / سیم ساقی فشرده در آغوش»
«صبح درخواب ژرف مانده بناز / کی تواند بمسجد آمد باز»
وین بترکم به بضع[5] همخوابه / نیز باید شدن به گرمابه
گفت این جمله جست ازجاچست / شد بحمام و تن بچستی شست
نوزسرپر زغنج و ناز خدیش[6] / راه مسجد روان گرفت به پیش
تا امامت کند بعامی چند / همچو خودریش‌گاووخامی چند

---

۱ میان طلاب علوم دینیه رسمی کهن است که چون یکی از آنان با غیر طالب علمی بجنگ وستیز برخیزد دیگران پیش‌از آنکه ظالم‌را از مظلوم بشناسند تعصب را بحمایت همکار برخیزند بدان حدکه در زمان سلطنت ناصرالدین‌شاه در تبریز بیگناهی را بدین صورت کشتند ۲ ــ غسق تاریکی اول شب ۳ ــ عانه زیر ناف
٤ ــ بله تری ونم ، جمع آن بلل ۵ ــ بضم اول فرج ونکاح و بضاع بمعنی‌جماع
٦ ــ بضم وفتح اول پادشاه ، کدخدا وکدبانو .

گاو را خواندگان خدا زخری — منکر نوح در پیامبری [۱]
از خدا با خرافه ساختگان — عقل بر نطع و هم باختگان
پیروان هر مجاز و واهی را — بملاهی دهان الهی را
ناشنا سندگان سد ز سداد — قشر بطیخ دیده از بغداد [۲]
خرد و مغز آن گروه غوی [۳] — ربض [۴] کوفه ، مردم اموی
دین ببازار آن عشیرت دون — همچو بوبکر سبزوار زبون [۵]
گاه درخواب مرگ و گاه بجوش — بتفی [۶] روشن از پفی خاموش
شاد باظن و از یقین بستوه — کوه را کاه دیده ، که را کوه
شك نیاوردگان کرده یقین — ان ولوشان بجای رای رزین
همچو سنگی بجای پاینده — نه فزاینده و نه زاینده
غول عادات را به بیگاری — خواجه تاشان گاو عصاری
بام تا شام در مشقت راه — شب همانجا که بامداد پگاه
بس کنم قصه ، وقت بیگاه است — شیخ را چشم عامه درراه است



در خلابی کنار جاده درون — از قضا بد سگی فتاده درون
لاشه سگ بس تلاش بردبکار — لاشه آورد عاقبت بکنار
همچو قبطی بر کشیده زنیل — سروتن خیس خورده وتروتیل
دست وپائی زد و بخشکی راند — عفعفی کرد وآب تن بفشاند
قسمی از ره بلند و بخشی پست — شیخ زی شیب وسگ ببالادست
رشحات جدا ز جسم پلید — هشت عشرش بسوی شیخ جهید
وز پلیدی سگ گرفت آهار — شیخ را ریش و جبه ودستار
باقلا بار کردنت هوس است — پیش کن خر که کار زین سپس است
خر مریدان بانتظار نماز — کار تسویل [۷] شیخ دور و دراز
حرص میل و قبولی عامه — با ترش روی نفس لوامه

---

۱ - گاو را دارند باور در خدائی عامیان — نوح را باور ندارند از پی پیغمبری
(سنائی)

۲ - گاو در بغداد آید ناگهان — بگذرد از این سران تا آن سران
زآن همه عیش وخوشی ها و مزه — او نبیند غیر قشر خربزه
(مولوی)

۳ - غوی گمراه ۴ - دیوارشهر وهمچنین زن واهل‌خانه ۵ - رجوع شود بمثنوی چاپ علاء الدوله ص ۴۵۱ ۶ - تف حرارت وگرمی ۷ - فریب وریا - تصحیح احتمالی کلمهٔ «تسبیل» که درمتن بود.

لحظه‌ای چند جنگشان پیوست — شیخ باحرص از درون همدست
گفت سگ اندر آب این غلط است — گر نه ماهی است لامحاله بط است
فلس و پر نیستش عجب این است — دمکی دارد، آه ؛ دلفین[۱] است
که ببحر و ببرکه های عمیق — بکنار آورد ز مهر غریق
گفته اند این و گفته‌ای زیباست — بی عمل کار علم ناید راست
خوانده بودم بشرح سیرت آن — درد میری و نیز الحیوان[۲]
حافظه رفته ،لعن بر ابلیس — در بلیناس و ارسطا طالیس
در شفا هم بباب جانوران — بوعلی را اشارتیست بر آن
لیك از بهر نیک سنجیدن — صد شنیدن کجا و یک دیدن

. . . .

ندهد تا یقین خویش بشاك[۳] — گفت شیخ این و پشت کرد بسگ
وز عبا؛ مرده ریگ[۴] پنج پدر — مرده آسا کفن کشید بسر
چون شهاب هوا و آهوی دشت — چشم بر هم نهاد و تیز گذشت
فرصت یک دوگانه خواندن نوز — مانده بود از طلوع کوکب روز
شیخ محراب با قدوم آراست — وز همه سوی بانگ و غوغا خاست
قدس و پاکی شیخ را صلوات — لال هر کو نگوید این کلمات
بار ها گفته ام بشیخ ابو — یك کرت کنج نشین و راست بگو
کانچه را نام کرده ای وجدان — چیست جز باد کرده در انبان ؟
نیک بنگر بدو که بی کم و بیش — چون هریسه‌است و آب دیده [illegible]
چون کشی ریش احمق است دراز — ور رها شد دراز یش بدو قاز
شیر برغرم[۵] چون برد دندان — هیچ دانی چه گویدش وجدان
گوید ای میردد هماره بزی — نوش خور نوش و شادخواره بزی
زآنکه زین غرم گول اشتر دل — چون کنی طعمه ای شه عادل
عمل هضم در بمعدهٔ میر — شیر سازی کند ز این نخجیر
کار صید از تو نوره بازیست — بل که از داه میردد سازیست
زن جولا چو بر کشد بکتاش[۶] — باز وجدان بدو زند شاباش
گویدش کاین نگار جانانه — اندر آن تنگ و تار ویرانه

---

۱ ــ جانوری است بشرحیکه در اشعار بعد است ۲ ــ حیاة الحیوان از دمیری است و « الحیوان » از جاحظ هردو در حیوان شناسی ۳ ــ لاتنقض الیقین بالشك ۴ ــ مرده ریگ میراث ۵ آهو و گوزن ٦ ــ امر برخرامیدن و جلوه کردن باشد یعنی بخرام وجلوه کن .

نه خورش داشتی نه جامهٔ گرم / شوی نیز ازرخش ببردی شرم
هر دو رستند ازاین جوانمردی / این یک‌ازدرد وآن زبی‌دردی
آری این اوستابهر نیرنگ / زیکی خم برآورد ده رنگ
زرد ازاو جوی و زعفرانی بین / سرخ ازاوخواه‌وارغوانی بین
دهدت زین خم ار کند آهنگ / نیز بالاتر از سیاهی رنگ
گر بفضل قدیم صورت خویش [1] / داد ایزد به آدم از این پیش
این بسیرت عدیل دیو رجیم / صورت خود دهد برب کریم
محکمی را چو او کند تأویل / پیل از پشه سازد از پشه پیل
تا بدانجا که گفت رهزن کرد
گر نمی کشتمش نه خود میمرد؟!

مرگ

یقین کردمی مرگ اگر نیستی است
از این ورطه خود را رهانیدمی
بدان عرصهٔ پهن بی ازدحام
خر و بارخود را کشانیدمی
بجسم و بجان هر دوآن مردمی
ز هستی رسن بگسلانیدمی
بر این قلعهٔ شوم ذات الصور
به تحقیر دامن فشانیدمی
مر این معدن خارو خس را بجای
بدین خوش علف گله مانیدمی

---

۱ ــ ان‌الله تعالی خلق آدم علی‌صورته. حدیث

وحید دستگردی
۱۲۹۸ - ۱۳۶۱
هجری قمری

فکر فردا

ای چشم خرد بکار بینا باش
ای بازوی معرفت توانا باش

ای تیغ هنر برهنه پیکر شو
وی پای شکوه پهنه پیما باش

تو برتر از این سپهر مینائی
هم برتر ازاین سپهر مینا باش

از جامهٔ ناکسی مجرد شو
وز تربیت کسان مربا باش

زشتند اگر کهان ، تو زیبا شو
کورند اگر مهان تو بینا باش

درکار خود از کسی مدار امید
نومید ز ناکسان دروا باش

تا سر سائی بافسر خورشید
در کار چوکوه پای برجا باش

بر بند ز همرهی مردم چشم
مردم شو وازدوچشم اعمی باش

تا چند زبون جانور ، تا چند
گر آدمی ای هم آدم آسا باش

خواری مکش از زمانهٔ ریمن
بر تیغ ستم چو سنگ خارا باش

چون خضر مخواه زندگی بر خویش
زنده کن مرده چون مسیحا باش

بی پرده بگوی راز پنهانی
نه پردهٔ راز چون معما باش

آئین وطریق زندگی این است
بشنو ز وحید وکار فرما باش

مستی است اگر براستی توأم
هشیار مباش ،مست صهبا باش

مأیوس ز دفتر سماوی شو
محروم ز صحبت ثریا باش

نه بار بکش زشیخ و مسلم شو
نه ترس کن از کشیش و ترسا باش

نه بندهٔ خلق باش و نه خواجه
نه حکم بکش نه حکمفرما باش

نه سالك مسلك تقاضا شو
نه رهرو وادی تمنا باش

برخلق بعدل وداد کوشش کن
در راه باعتدال پویا باش

امروز زمانه راست فردائی
امروز ببین و فکر فردا باش

نکوکار و بد کنش

چو داری از فراتر چشم امید
فروتر رامسازاز خویش نومید

فلك کاندر نظر آئینه واراست
بکار نیک وبد آئینه داراست

نکو را نیک وبد را بد نماید
نه زین کاهد نه بر آن بر فزاید

ز گردون بد نمیبینند نکوکار
نباشد جز بدی باید کنش یار

خوش آمدی

خوش آمدی بنشین ومرو چو عمر دمی
که بی تو عمر نیرزد بنیمهٔ درمی
چویاردورشود شادی از جهان دور است
چو دوست‌دست دهد درزمانه نیست غمی
وصال روی‌تو بعداز فراق دانی چیست ؟
صباح معدلتی در پسی شب ستمی
نه‌پا بسنگ ، که سنگ ار بسرفرود آید
ز پیشگاه تو واپس نمی روم قدمی
جز آنکه عشوهٔ لبخند در دهان تو دید
کسی ندیده وجودی مصاحب عدمی
صمد پرستی از آفاق رخت بر بندد
درآید ار بصنمخانه ای چو تو صنمی
بیاد صفحهٔ رخسار دلفروز تو بود
زدیم گاهی اگر بر صحیفه ای رقمی
وگرنه چرخ قلم کرد وبست ما را دست
بدین گنه که سری داشته است با قلمی
زهرچه هست فرو بست چشم و گوش وحید
مگر ز روی نگاری و لحن زیر و بمی

فروتنی

مشو در پیش گردن کش فروتن   مکش پیش فروتن نیز گردن
بروز ناتوانی باش سرکش   مکش سردر توانائی‌چو آتش
گل‌ازسرناکشی‌شد زیب گلزار   خلد درپای‌خلق‌ازسرکشی‌خار
خمیده پشت باشد بارورتاک
چناراز بی‌بری سرکش بافلاک

بکار باش

بکار باش که چون آدمی ز کار افتاد
کسی زدوست ودشمن براو نگهبان نیست
من از کشیدن دندان خود گرفتم پند
تو نیزش از بن دندان شنو که هذیان نیست
حقوق خدمت دیرین ودوستی کهن
بگردن کسی از کس بقدر دندان نیست
چو سودمند وبکار است دررگ وریشهٔ
مکان اوست که برلعل کانی امکان نیست
ولی ز کار اگر افتد بسختیش بکنند
که ترک دوست دیرینه کار آسان نیست
بروزگار خوشی دوستان فراوانند
اگرچه دوست اگر هست بس فراوان نیست
بروز سختی و بدبختی ار بیابی دوست
نثار پای کنش جان که همسرش جان نیست

سهل انگاری

بشنو اندرز من ای تازه جوان کاین اندرز
حاصل تجربت عمر ز پیر کهنی است
درد را دانا ز آغاز علاج اندیشد
نه در آنجام که نورسته گیا خاربنی است
قطره قطره نشنیدی که چو درهم پیوست
سیل دریا خطر خانه زبنیادکنی است
وآتش شعله وری کز شررش شهری سوخت
در نخست آتش مطبخی پیرزنی است
کار را سخت کند شیوهٔ سهل انگاری
مایه مرگ تبی ، پایه جنگی سخنی است

بخش سوم

شعرای ربع اول قرن چهاردهم

۱۳۰۰ - ۱۳۲۵

هجری قمری

عارف
(میرزا ابوالقاسم)
۱۳۰۰ - ۱۳۵۲
هجری قمری

پوشالی

چه دادخواهی ازاین دادخواه پوشالی
زشاه کشور جم جایگاه پوشالی
بجای تخت کیانی و تخت جم مانده است
حصیر پاره بجا و کلاه پوشالی
بقدر یک سرموئی عدو نیندیشد
از این سپهبد و از این سپاه پوشالی
ز آه سینهٔ پوشالی آتش افروزیم
بکاخ و قصر و باین بارگاه پوشالی
ببین چه غافل و آرام خفته این ملت
چو گوسفند در آرامگاه پوشالی !
پناه ملت مجلس بود ، چو گردد چاه
پناهگاه ، بسوز این پناه پوشالی
بهار آمد و عارف نمیشود سر سبز
ز باغ و لاله وخرم گیاه پوشالی (!)

ملک الشعرا

(محمد تقی - بهار)

۱۳۰۴ - ۱۳۷۰

هجری قمری

سکوت شب

آشفت روز برمن ازاین رنج جانگزای
بخشای بر من ای شب آرام دیرپای
ای لکهٔ سپید ز مغرب بـرو بـرو
وی کلهٔ سیاه ز مشرق بـرآ بـرآی
ای عصر زرد خیمهٔ تـزویر بـر فکن
وی شب سیاه چادرانصاف بـر گشای
ای لیل مظلم از درفرغانـه وامگرد
وی صبح کاذب از پس البرز برمیای
ای تیره شب بمژه غم خواب خوش بیاف
وی خواب خوش بزلف امل مشک تر بسای
من خود بشب پناه برم زازدحام روز
دو گوش وچشم بسته زغولان هرزه لای
چون برشود ز مشرق تیغ کبود شب
مغـرب بخون روز کشد دامـن قبای
زآشوب روزوارهم اندر سکوت شب
با فکرتی پریشـان با قامتی دوتـای
چون آفتاب خواست کشد سرز تیغ کوه
چونان بود که برسرمن تیغ سرگرای
گویم شبا بصدگهر آبستنی و لیک
چندان دوصد ز دیده فشانم ترامزای
ای تیغ کوه راه نظر ساعتی ببند
وی پیک صبح درپس که لحظه‌ای بپای
ای زرد چهره صبح دغا وصل کم گزین
وی لعبت شب شبه گون هجر کم فزای
باروز دشمنم که شود جلوه گر بروز
هرعجزو نامرادی، هرزشت وناسزای
من برخی شبم کـه یکی پـرده افکند
بر قصر پادشاه و بسر منزل گـدای

دهر هزار رنگ نمایان شود بروز
با جلوه‌های ناخوش و دیدار بدنمای
گوش مراد را خبر زشت گوشوار
چشم امید را نگه شوم سرمه سای
آن نشنود مگر سخن پست نابکار
این ننگرد مگر عمل لغو نابجای
لعنت بروز باد و بر این نامه های روز
وین رسم ژاژخائی و این قوم ژاژخای
ناموس ملک درکف غولان شهرری
تنظیم ری بعهدهٔ دیوان تیره رای
قومی همه خسیس و بمعنی کم از خسیس
خلقی همه گدای و بهمت کم از گدای
یکسر عنود و بر شرف و عز گشاده دست
مطلق حسود و برز بر حق نهاده پای
هر بامداد از دل وچشم وزبان و گوش
تا شامگاه خون خورم و گویم ای خدای
از دیده بی‌سرشک بگریم بهزارزار
وز سینه بیخروش بنالم به های های
اشکی نه و گذشته ز دامان سرشک خون
بانگی نه و گذشته ز کیوان فغان وای
بیتی بحسب حال بیارم از آنچه گفت
مسعود سعد سلمان در آن بلند جای
«گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای»
مردم گمان برند که من در حصار ری
مسعودم و ستارهٔ سعد است رهنمای
داند خدای کاصل سعادت بود اگر
مسعودوار سر کنم اندر حصار نای
تا خود در این سراچهٔ محنت بسر برم
یکروز تا بشام بدین وضع جانگزای
چون اندر این سرای نباشد بجز فریب
آن به که دیده هیچ نبیند در این سرای

نماند

در شهر بند مهر و وفا دلبری نماند
زیر کلاه عشق وحقیقت سری نماند
صاحبدلی چو نیست چه‌سوداز وجود دل
آئینه گو مباش چو اسکندری نماند
عشق آنچنان گداخت تنم را که بعدمرگ
برخاک مرقدم کف خاکستری نماند
ای بلبل اسیر بکنج قفس بساز
اکنون که از برای تو بال و پری نماند
ای باغبان بسوز که در باغ خرمی
زین خشکسال حادثه برگ تری نماند
برق جفا بباغ حقیقت گلی نهشت
کرم ستم بشاخ فضیلت بری نماند
صیاد ره ببست چنان کز پی نجات
غیر از طریق دام ره دیگری نماند
آن آتشی که خاک وطن گرم بود از آن
طوری بباد رفت کز آن اخگری نماند
هردر که باز بود سپهر از جفا ببست
بهر پناه مردم مسکین دری نماند
آداب ملک داری و آئین معدلت
بر باد رفت وزآن همه جز دفتری نماند
با ناکسان بجوش که مردانگی فسرد
با جاهلان بساز که دانشوری نماند
با دستگیری فقرا منعمی نزیست
در پایمردی ضعفا سروری نماند
زین تازه‌دولتان دنی، خواجه‌ای نخاست
وز خانواده های کهن مهتری نماند
زین ناکسان که مرتبهٔ تازه یافتند
دیگر بهیچ مرتبه جاه و فری نماند

آلوده گشت چشمه به پوز پلید سگ
ای شیر تشنه میر که آبشخوری نماند
زین جنگهای داخلی واین نظام زور
بی درد وداغ خانه و بوم و بری نماند
بی فرقت برادر خود خواهری نزیست
نادیده داغ مرگ پسر مادری نماند
جز گونه های زرد ولبان سپید رنگ
دیگر بشهر و دهکده سیم وزری نماند
شد مملکت خراب ز بی نظمی نظام
وزظلم وجورلشکریان کشوری نماند
یاران قسم بساغر می کاندراین بساط
پرنا شده ز خون جگر ساغری نماند
نه بخشی از تمدن ونه بهره ای زدین
کان خود بکارنامد واین دیگری نماند
واحسرتا چگونه توان کرد باور این
کاندر جهان خدائی و پیغمبری نماند
رفتند شیر مردان از مرغزار دین
واینجا بجز شکالی وخوگ وخری نماند
از بهر پاس کشور جم رستمی نخاست
واز بهر حفظ بیضهٔ دین حیدری نماند
. . . .
. . . .
عهد امان گذشت مگر چنگزی رسید
دور غزان رسید مگر سنجری نماند
روز ائمه طی شد ودرپیشگاه شرع
جز احمقی و مرتدی و کافری نماند
دهقان آریائی رفت و بمرز وی
غیر از جهود وترسا برزیگری نماند
گیتی بخورد خون جوانان نامدار
وز خیل پهلوانان کند آوری نماند

فردوسی

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست
کس ار بزرگ شد از گفتهٔ بزرگ رواست
چه جد چه هزل در آید بآزمایش کژ
هر آن سخن که نپیوست با معانی راست
شنیده ای که بیک بیت فتنه ای بنشست
شنیده ای که زیک شعر کینه ای برخاست ؟
سخن گر از دل دانا نخاست زیبا نیست
گرش قوافی مطبوع و لفظها زیباست
کمال هر شعر اندر کمال شاعر اوست
صنیع دانا انگارهٔ دل داناست
چو مرد گشت دنی قولهای اوست دنی
چو مرد والا شد گفته های او والاست
سخاوت آرد گفتار شاعری که سخی است
گدائی آرد اشعار شاعری که گداست
درست شعری فرع درستی طبع است
بلند رختی فرع بلندی بالاست
نشان خوی دقیقی و خوی فردوسی است
تفاوتی که بشهنامه ها به بینی راست
بلی تفاوت شهنامه ها بمعنی و لفظ
درست وراست بهنجار وخوی آندو گواست
جلال و رفعت و گفتار های شاهانه
نشان همت فردوسی است بی کم وکاست
عتابهای غیورانه و شجاعتها
دلیل مردی گوینده است و فخر اوراست
محاورات حکیمانه و درایتهاش
گواه شاعر در عقل و رای حکمتزاست
صریح گوید گفتار های او کاین مرد
بغیرت از امرا و بحکمت از حکماست
کجا تواند یکتن دو گونه کردن فکر
جز آنکه گوئی دو روح در تنی تنهاست

درون صحنهٔ بازی یکی نمایشگر
اگر دو گونه نمایش دهد بسی والاست
یکی بصحنهٔ شهنامه بین که فردوسی
بصد لباس مخالف ببازی آمده راست
امیر کشورگیر است و گرد لشکر کش
وزیر روشن رایست و شاعری شیداست
مکالمات ملوک و محاورات رجال
همه قریحهٔ فردوسی است بی‌کم و کاست
برون پرده جهانی ز حکمت است و هنر
درون پرده یکی شاعر ستوده لقاست
بتخت ملک فریدون، به پیش صف رستم
باحتشام سکندر ، بمکرمت داراست
بگاه پوزش خاک و بگاه کوشش آب
بوقت هیبت آتش ، بوقت لطف هواست
عتابهاش چو سیل دمان نهنگ اوبار
خطابهاش چو باد وزان جهان پیماست
بگاه رقت چون کودک نکرده گناه
بوقت خشیت چون نره دیوخورده قفاست
بوقت رای زدن به ز صد هزار وزیر
که هر وزیری دارای صد هزار دهاست
بگاه خوف مراقب ، بگاه کین بیدار
گه ثبات چو کوه و گه عطا دریاست
بزرگوارا ، فردوسیا ! بجای تو من
یک ازهزار نیارست گفت ازآنچه رواست
ترا ثنا کنم و بس کز این دغل مردم
همی ندانم یکتن که مستحق ثناست
ترا کنیم ثنا تا که زنده ایم بدهر
که شاهنامه‌ات ای شهره مرد محیی‌ماست

پردهٔ سینما

غم مخور ای دل که جهان را قرار نیست
زینهمه هنگامه یکی پایدار نیست
حشمت و جاهش همه جز وهم صرف نه
عزت و نازش همه جز مستعار نیست
آنچه مجازی بود ، آن هست آشکار
و آنچه حقیقی بود ، آن آشکار نیست
هست یکی پردهٔ جنبندهٔ بدیع
کز بر آن نقش و صور را شمار نیست
پرده همی جنبد و ساکن بود صور
لیک بچشم تو جز از عکس کار نیست
پرده نبینی تو و بینی که نقش ها
در حرکاتند و یکی بر کنار نیست
پنداری کان همه را اختیار هست
لیك یکی زآن همه را اختیار نیست
ور بتو این راز هویدا کند حکیم
خندی و گوئی که مرا استوار نیست
همره پرده بدر آیند و بگذرند
هیچکسی را به حقیقت قرار نیست
پرده شتابان و در آن نقش ها روان
وآن همه جز شعبدهٔ پرده دار نیست
نیست ترا آگهی از راز پرده دار
زآنکه ترا در پس این پرده بار نیست
جنگ و جدل بینی و گرد و غریو کوس
لیک در این عرصه بجز یک سوار نیست
پرده مکرر شود و نقشهاش ، لیك
پرده گشاینده جز از کردگار نیست
آنچه بنزدیک تو کوه است و بحر و بر
جز که بدستی دو سه بر یک جدار نیست

وآنچه بسوی تو بود لشکر و حشم
سوی خرد جز دوسه نقشی فکار نیست
شو بحقیقت نگر ایراک حس تو
شبهت ناک است وحقیقت شعار نیست
قوت سمع و بصرت چونکه شبهه یافت
هم بحواس دگرت اعتبار نیست
کار جهان جمله فریب است و شعبده
راستئی در همهٔ روزگار نیست
ماوتو ، ای‌خواجه ! بدین پرده‌اندریم
زآنکه ازاین‌دایره کس رافرار نیست
هر کسی اندر خور نیروی خویشتن
شغلی پذرفت وجز آنش مدار نیست
آنکه تو بینی که همی هست بختیار
وآنکه تو بینی که همی بختیار نیست
هر دو بنزدیک حقیقت برابرند
یک سرموفرق دراین گیرودار نیست
شعشعهٔ ابر پراکنده در شفق
کم ز یکی کبکبهٔ اقتدار نیست
مخزن یاقوت بود پیش دیده لیک
پیش خرد جز مه ودود و بخار نیست
جز ره تقوی ز در اعتماد نیی
جز ره دانش ز در افتخار نیست
گرچه بدیع است‌جهان لیک بی‌بقاست
هیچ گوارنده چنین ناگوار نیست
کار چواین است چرا غم خورد حکیم
غم خورد آن‌کو خردش دستیار نیست
تا بنخوانی تو مر این را جفا و جبر
جبر و جفا را بر صانع گذار نیست
صنع خداوند جهان نظم کامل است
نیز بجز جبر ، ز نظم انتظار نیست

عدل خدا را تو بمیزان خود مسنج
کفهٔ عدل این کرهٔ خاکسار نیست
گر خردت هست غم نیستی مدار
نیستی از بهر خردمند عار نیست
ورخردت نی غم نابخردیت بس
شاد زیاد آنکه بدین غم دچار نیست
شاد زی و گام زن و نان بدست کن
کز حسد و کینه کسی رستگار نیست
غصهٔ بیهوده پی زندگی مخور
زندگی و غصه بهم سازگار نیست
رو بجهان در نگراز دیدهٔ «بهار»
ایکه ترا خادم و خیل و زوار نیست
زآنکه بآلام غم دهر مرهمی
درد زداینده چو شعر بهار نیست☆



* آخرین رکن عروضی مصرع های اول این قصیده اکثر ناموزون است و گاهی ارکان قبل از این رکن هم ناموزون شده یعنی با آنکه آخرین رکن عروضی در اینجا میباید بروزن «نیست» یا «فاع» باشد براوزان دیگر ازقبیل «فعول» وغیره آمده و بهمین دلیل درنیمه های اول ابیات قصیده اندکی خارج آهنگ مینماید.
دکتر حمیدی

کیهان اعظم

با مه نو زهره تابان شد زچرخ چنبری
چون نگین دانی جدا از حلقهٔ انگشتری
راست چون نیلوفر بشکفته درسطح غدیر
سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری
گفتی از بنگه برون جستند رب‌النوع ها
با کمر های مرصع ، با قبا های زری
برق انجم در فضای تیره گفتی آتشست
پاره پاره جسته در نیلی پرند ششتری
کهکشان گفتی همی پیچیده گردون برمیان
دیبهی زربفت زیر شعری خاکستری
تافته عقد پرن نزدیک راه کهکشان
همچو مجموعی گهر پیش بساط گوهری
یا یکی آویزه‌ای ز الماس کش گوهرفروش
گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری
آسمان تا بنگری ملک است و آفاقست و نفس
حیف باشد گر بر این آفاق وانفس ننگری
مردم چشم تو زین آفاق وا نفس بگذرد
خود تو مردم شو کز این آفاق وا نفس بگذری
سرسری بر پا نگشته است این بنای باشکوه
هان و هان تا خود نپنداری مر آنرا سرسری
هست کیهان پیکری هشیار وذرات وبند
اینهمه اختر که بینی بر سپهر چنبری
ذره ای از پیکر کیهان بود جرم زمین
با همه زور آزمائی ، با همه پهناوری
جرم غبرا ذره و ما و تـو ذرات وییم
کرده یزدانمان پدید از راه ذره پروری
باز اندر پیکر مـا و تو ذرات دگر
هست وهریک کرده ذرات دگر را پیکری

بین ذرات وجود ماست از روی حساب
فسحتی کان هست بین ما و مهرخاوری
پیکر کیهان اعظم نیز بیشک ذره‌ای است
زآن‌مهین پیکر که هم‌جزو یست‌زین‌صنعتگری
اینهمه صنعتگریها ای پسر بهر تو نیست
چندازاین‌نخوت‌فروشی‌چندازاین‌مستکبری
تو بچشم اندر نیائی پیش ذرات وجود
ای سراسر شوخ چشمی، ای همه‌خیره‌سری
نیک بنگر تا چرا پیدا شدند این‌اختران
گر بدانستی توانی دعوی نیک اختری
عشق آتش زدنخست اندر نخستین مشعله
مشعله زآن شعله شد سرگرم‌آذر گستری
عشق همت بود؛ ازهمت حرارت شد پدید
وآن حرارت کرد درکالای کیهان‌اخگری
ساقی‌آتش پاره بد آتش بساغر درفکند
هم دراول دور سرهاخیره ماند از داوری
اختران جستند اندر این فضای بیفروغ
همچو آتش پارگان در دکهٔ آهنگری
این‌یکی نپتون‌شد،آندیگراورانوس،آن‌زحل
وآندگر بهرام‌وآن‌یک‌تیروآن‌یک مشتری
وآن مجره گشت تابان بر کمرگاه سپهر[1]
همچو تیغی پرگهر دردست مردلشکری
ذره ذره گردشدپس گونه‌گون تفریق شد
نیز گرد آیند و هم بپراکنند ازساحری
عامل‌این‌سحرهاعشق‌است‌وجزاوهیچ‌نیست
عشق‌پیداکن و گر پیدانکردی خون گری[2]

---

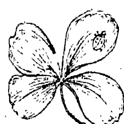
۱ ــ مجره ــ کهکشان ۲ ــ فعل امر است ازگریستن یعنی گریه کن .

شکایت از توقیف روزنامهٔ نوبهار

تا بـر ز بوری است جولانم   فرسوده و مستمند و نالانم
سخره است مگر سطور اوراقم   یاوه است مگر دلیل و برهانم
یا خود مردی ضعیف تدبیرم   یا خود شخصی نحیف ارکانم
یا همچو گروه سفلگان هرروز   از بهر دونان بکاخ دونانم
پیمانه‌کش رواق دستورم؟   دریوزه گر سرای سلطانم؟
اینها همه نیست، پس چرا دررِی   سیلی خور هر سفیه و نادانم
جرمی است مرا قوی که در اینملک   مردم دگرند و من دگرسانم
از کید مخنثان برنجم من   زیرا که مخنثی نمیدانم
نه خیل عوام را سر آهنگم   نه خوان خواص را نمکدانم
بر سیرت رادمردمان زینروی   در خانهٔ خویشتن بزندانم
یک روز کنند وزیر تبعیدم   یک روز زند سفیه بهتانم
دشنام خورم ز مردم نادان   زیرا که هنرور و سخندانم
زیرا بسخن یگانهٔ دهرم   زیرا به هنر فرید دورانم
زیرا که بنقش بندی معنی   سیلابهٔ روح بر ورق رانم
زیرا پس چند قرن چون خورشید   بیرون شده از میان اقرانم
زیرا بخطابه و به نظم و نثر   خورشید فروغ بخش ایرانم
زیرا بحماست و سماحت نیز   مانندهٔ معن و شهل و شیبانم
زیرا بلطایف و شدایدهم   مطبوع رواق و مرد میدانم
این است گناه من که از هرگام   ناکام چو پور سعد سلمانم
پنهانم از این گروه خودگوئی   من ناصرم و ری است یمگانم
با دزدان چون زیم که نه دزدم   با کشخان چون بوم نه کشخانم
نه مرد فریب و سخره و زرقم   نه مرد ریا و کید و دستانم
چون آتش روشن است گفتارم   چون آب منزه است دامانم
بر فاحشه نیست پایهٔ فضلم   وز مسخره نیست پارهٔ نانم
از مغز سر است توشهٔ جسمم   وز رنج تن است راحت جانم
بس خامه‌طرازی ای عجب گشته‌است   انگشتان چون سطبر سوهانم
بس راه نوردی ای دریغا هست   دو پاشنه چون دو سخت سندانم

نه دیر غنوده اند افکارم — نه سیر بخفته اند چشمانم
زینگونه گذشته سالیان برهفت — کاندر تعب است هفت ارکانم
گه خسرو هند سوده چنگالم — که قیصر روس کنده دندانم
از نقمت دشمنان آزادی — گه در ری وگاه در خراسانم
و امروز عمید ملک شاهنشاه — بسته است زبان گوهر افشانم
فرخ حسن بن یوسف آن کز قهر — افکنده نگون بچاه کنعانم
تا کام معاندان روا سازد — بسپرده بکام گرگ حرمانم
وین رنج عظیم تر که درصورت — اندر شمر فلان و بهمانم
نا کرده گنه معاقبم گوئی — سبابهٔ مردم پشیمانم
عمری بهوای وصلت قانون — از چرخ برین گذشت افغانم
در عرصهٔ گیر و دار آزادی — فرسود بتن درشت خفتانم
تیغ حدثان گسست پیوندم — پیکان بلا بسفت ستخوانم
گفتم که مگر به نیروی قانون — آزادی را بتخت بنشانم
وامروز چنان شدم که بر کاغذ — آزاد نهاد خامه نتوانم
ای آزادی خجسته آزادی — از وصل تو روی بر نگردانم

یا آنکه مرا بنزد خود خوانی
یا آنکه تورا بنزد خود خوانم



گیلان - مازندران

هنگام فرودین که رساند ز ما درود
بر مرغزار دیلم و طرف سپید رود
کز سبزه و بنفشه و گلهای رنگ‌رنگ
گوئی بهشت آمده از آسمان فرود
دریا بنفش و مرز بنفش وهوا بنفش
جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود
جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند
وین جایگه بنفشه بخرمن توان درود
آن کوه پردرخت چو مردی مبارزاست
پرهای سبز برزده چون جنگیان بخود
اشجار گونه‌گون و شکفته میانشان
گلهای سیب و آلو و آبی و آمرود
چون لوح آزمونه که نقاش چربدست
الواح مختلف را بـر وی بیازمود
شمشادرا نگر که سراپا قدست وجعد
قدیست نـاخمیده و جعدیست نابسود
آزاده را رسد که بساید بابر سر
آزاد ازین سبب سرتارک بابر سود
بگذر یکی بخطهٔ نوشهر و رامسر
وز ما بدان دیار رسان نو بنو درود
آن باغهای طرفه بدان فروآن جمال
وآن کاخهای تازه بدان زیب وآن نمود
از تیغ کوه تا لب دریا کشیده اند
فرشی کش از بنفشه و سبزه است تار و پود
آن بیشه ها که دست طبیعت بخاره سنگ
گلها نشانده بی مدد باغبان و کود

سارک چکامه خواند بر شاخهٔ بلند
بلبل بشاخ کوته خواند همی سرود
آن از فراز منبر هر پرسشی کند
این یک بپای منبر پاسخ دهدش زود
یکجا بشاخسار خروشان تذرو نر
یکجا تذرو ماده بهمراه زاد و رود
آن یک نهاده دیده غریوان براه جفت
این یک ببسته گوش و لب از گفت واز شنود
بر طرف رود چون بوزد باد بر درخت
آید بگوش نالهٔ نای و صفیر رود
آن شاخه های نارنج اندر میان میغ
چون پاره های اخگر اندرمیان دود
بنگر بدان درخش کز ابر کبود فام
برجست وروی ابر بناخن همی شخود
چون کودکی صغیر که با خامهٔ طلا
کج مج خطی کشد بیکی صفحهٔ کبود
بنگر یکی برود خروشان بوقت آنک
دریا پی پذیره اش آغوش برگشود
چون طفل ناشکیب خروشان زیاد مام
کاینک بیافت مام ودر آغوش اوغنود
دیدم غریو و صیحهٔ دریای موج زن
دریافتم که آن دل لرزنده را چه بود
بیچاره مادریست کز آغوشش آفتاب
چندین هزار طفل بیک لحظه درربود
داند که آفتاب جگر گوشگانش را
همراه باد برد و نثار زمین نمود
زین رو همی خروشد و سیلی زند بخاک
از چرخ بر گذشته فریاد رود رود
بنگر یکی بجلوهٔ شالوس کز جمال
صدره بزیب ونزهت مازندران فزود

زآن جایگه بیابل وشاهی گزاره کن
پس باترن بساری و گرگان گرای زود
بزدای زنگ غم بره آهنش ز دل
اینجا بود که زنگ بآهن‌توان زدود
اینهاست‌شاهکارخدیوی که کرده است
مهرش چوعشق بردل‌آزادگان ورود
ازجان‌ودل‌ستایش‌او پیشه کن که‌اوست
آنخسروی که‌ازدل‌وجان‌بایدش ستود
جزسعی‌او که جادهٔ شالوس برگشاد؟
جزجهداوکه‌راه پتشخوارگر گشود؟
جیشی دلیر ساخت ازین مـردم فقیر
آری کنند اطلس و دیبا زبرگ تود
هست اعتبار ملـك بـآب حسام او
چون اعتبارخاك سپاهان بزنده رود
تا هست حق وباطل وسود و زیان رساد
از حق بدو عنایت و از او بخلق سود

بهار

فلان سفیه که برفضل من نهاد انگشت
بمجمع فضلا بـاز شد مراو رامشت
فضیحت‌است که تسخرزندبکهنه شراب
عصیر تازه که نادیده زحمت چرخشت
خطاست کزپس‌چل سال شاعری شنوم
ز بیست‌سالهٔ ... نادرست حرف درشت
ز خدمت وطنی هیچگونه دم نزنـم
که کوژه گشت ز اندوه حادثاتم پشت
بنظم و نثر مجرد چرا نیـارم فخر
که تابناکترند از دلائل زردشت
فنون شاعری ونظم ونثرخوب وبدیع
مرا بدست چوانگشتریست در انگشت
برای خاطر پروین اعتصام الملك
من‌و رشید ودگر خلق را نبایدکشت

دماوند

ای دیو سپید پای در بند
ای گنبد گیتی ای دماوند
از سیم بسر یکی کله خود
ز آهن بمیان یکی کمربند
تا چشم بشر نبیندت روی
بنهفته بابر چهر دلبند
تا وارهی از دم ستوران
وین مردم نحس دیو مانند
با شیر سپهر بسته پیمان
با اختر سعد کرده پیوند
چون گشت زمین زجور گردون
چونین خفه و خموش و آوند
بنواخت زخشم برفلک مشت
آن مشت توئی تو ای دماوند
تو مشت درشت روزگاری
از گردش قرنها پس افکند
ای مشت زمین بر آسمان شو
بر وی بنواز ضربتی چند
نی نی تو نه مشت روزگاری
ای کوه نیم ز گفته خرسند
تو قلب فسردهٔ زمینی
از درد ورم نموده یکچند
تا درد و ورم فرو نشیند
کافور بر آن ضماد کردند
شو منفجر ای دل زمانه
و آن آتش خود نهفته مپسند
خامش منشین سخن همیگوی
افسرده مباش خوش همی‌خند
پنهان مکن آتش درون را
زین سوخته جان شنو یکی پند
گر آتش دل نهفته داری
سوزد جانت بجانت سوگند
بر ژرف دهانت سخت بندی
بر بسته سپهر دیو پر فند
من بند دهانت بر گشایم
ور بگشایند بندم از بند
از آتش دل برون فرستم
برقی که بسوزد آن دهان‌بند
من این کنم و بود که آید
نزدیک تو این عمل خوش آیند
آزاد شوی و بر خروشی
مانندهٔ دیو جسته از بند
هرای تو افکند زلازل
از نور و کجور تا نهاوند
وز برق تنوره ات بتابد
ز البرز اشعه تا بالوند
ای مادر سر سپید بشنو
این پند سیاه بخت فرزند
از سر بکش آن سپید معجر
بنشین بیکی کبود اورند
بگرای چو اژدهای گرزه
بخروش چو شرزه شیر ارغند

از نارو سعیرو گاز و گوگرد — از دود وحمیم و بخره و گند[1]
از آتش آه خلق مظلوم — از شعلهٔ کیفر خداوند
ابری بفرست بر سر ری — بارانش زهول و بیم و ترفند
بشکن در دوزخ و برون‌ریز — بادافره کفر کافری چند
ز آنگونه که بر مدینهٔ عاد — صرصر شرر عدم پراکند
چونانکه بشارسان[2] پمپی — ولکان اجل معلق افکند
بفکن زپی این اساس تزویر — بگسل زپی‌این نژاد و پیوند
بر کن زبن این بنا که باید — از ریشه بنای ظلم بر کند
زین بیخردان سفله بستان
داد دل مردم خردمند

دختر بصره

دیدم به بصره دختر کی اعجمی نسب
روشن نموده شهر بنور جمال خویش
میخواند درس قرآن درپیش‌شیخ‌شهر
وز شیخ دل ربوده بغنج ودلال‌خویش
میداد شیخ درس «ضلال مبین» باو
وآهنگ ضاد رفته باوج کمال خویش
دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد
باآن دهان کوچک غنچه مثال‌خویش
میداد شیخ رابه «دلال مبین» جواب
وآن شیخ مینمود مکرر مقال خویش
گفتم بشیخ راه ضلال اینقدر مپوی
کاین‌شوخ منصرف‌نشود ازخیال‌خویش
بهتر همان بود که بمانید هر دوان
او دردلال خویش‌وتواندرضلال‌خویش

۱ ـ سعیر شعلهٔ آتش ـ حمیم گرم و آب گرم ۲ ـ مخفف شهرستان ـ پمپئی وهرکولانم دوشهرکه زیر آتشفشانی ماندند .

مهر میهن

هر که را مهر وطن در دل نباشد کافر است
معنی حب الوطن فرمودهٔ پیغمبر است
هست ایران مادر و تاریخ ایرانت پدر
جنبشی کن گر ترا ارث از پدر وز مادر است
خسروان پیش نیاکان تو زانو میزدند
شاهد من صفهٔ شاپور و نقش قیصر است
شکر کن گر دادت ایزد پادشاهی دادگر
پادشه گر دادگر شد روز عید کشور است
قلب خود از یاد شاهنشه مکن هرگز تهی
خاصه در میدان که شاهنشاه قلب لشکر است
از تو بی آئین و بی سلطان نیاید هیچکار
زآنکه آئین روح و کشور پیکر و سلطان سر است
رو تفاخر کن بشمشیری که داری بر میان
زآنکه زیر سایهٔ او جنت جان پرور است
گرد میدان وغا را توتیای دیده کن
گرد میدان توتیای دیدهٔ شیر نر است
جوشن غیرت ببر کن روز هیجا مرد وار
زن بود آنکس که در بند حریر و زیور است
سستی یکروزه را باشد اثر تا رستخیز
دخمهٔ دارا نشان فتنهٔ اسکندر است
مردن اندر شیر مردی بهتر از ننگ فرار
کادمی را عاقبت شیر اجل در معبر است
چون بباید مرد، باری خیز و در میدان بمیر
مرگ درمیدان به از مرگی که اندر بستر است
هر که بهر پاس عرض ومال ومسکن داد جان
چون شهیدان از می فخرش لبالب ساغر است

مقتل احرار را با دیدهٔ خواری مبین
زآنکه آنجا قصر حورالعین و حوض کوثراست

مردن از هر چیز در عالم بتر باشد ولی
بندهٔ بیگانگان بودن زمردن بدتر است

فقر در آزادگی به از غنا در بندگی
گور فربه بی گمان صید پلنگ لاغر است

مقتدر شو تا ز صاحب قدرتان ایمن شوی
شیر افریقا هماورد پلنگ بربر است

ملك را لشکر نگه دارد ز قصد دشمنان
ملک بی لشکر همانا قصر بی بام و دراست

صلح اگر خواهی بساز و برگ لشکر کوش از آنک
بیش ترسد دشمن از تیغی که بیشش جوهراست

ازخدا غافل مشو یک لحظه در هر کارکرد
چون تو باشی باخدا هر جا خدایت یاوراست

تکیه گاهی نغز تر از علم و استغنا مجوی
هر که دارد علم و استغنا شه بی افسر است

مغز را روشن کن از دانش که آرام دلست
جسم را نیرو ده ازورزش که حمال سراست

خویش‌را فربه مکن ازخوردن وخفتن که شیر
زآن بود شاه ددان کاو را میانی لاغراست

از طمع پرهیز کن زیرا که چون قلاب دار
هرچه سعی افزون نمائی‌عقده‌اش محکمتراست

قدرت ارخواهی ز راه جودکن کسب شرف
شه که زربخشی کندحکمش‌روا همچون‌زراست

در ره کسب شرف باید گذشت از مال و جان
تا نپنداری که دنیا خود همین خواب‌وخوراست

دل ز خشم و آز خالی کن که فر ایزدی
ره نیابد اندرآن دل کاین دودیوش همسراست

قدرت و جاه و شرف را باطمع پیوند نیست
پادشاه بی‌طمع مالک رقاب کشور است
راست باش و پاک با هم میهنان ازمرد وزن
کان یکت همچون برادر وین یکت چون خواهر است
دل منزه دار و با خلق خدا شو مهربان
لطف شه با خلق شیرین‌تر زقند و شکر است
هرچه سلطان قادر آید خلق از او قادرترند
گوشها بر داستان کاوهٔ آهنگر است
خوش بود کندآوری با دانش و فضل وادب
بی ادب کند آوری شایستهٔ بیدستر است
خلق‌و خوئی در جهان بهترندیدم از گذشت
کز پی هر انتقامی انتقامی دیگر است
دستگیری کن اگر دیدی عزیزی خاکسار
زآنکه گوهرهرچه زیرخاک باشد گوهر است
چون شدی مهتر بپاس کهتران بیدار باش
مه که بیدار است شبها برکواکب مهتر است
هرکه با ناحق سرکار است گو ایمن مخسب
خس که تازد برزبر، آخر بگرداب اندر است
تکیه بر عز وجاهت کی کند مرد حکیم
کاخر ازپا افکنندش گر چه سرو کشمر است
دوستدار خلق شو تا مردمت دارند دوست
هرکه راه مهر پیماید خدایش رهبر است
آشنا کازار یاران جست او بیگانه است
مادری کاسیب طفلان جست اومادندر است
مهتری کو مال مردم برد دزدی رهزنست
مژه چون خم‌شد بسوی چشم نوک نشتر است
چونکه قاضی‌زور گوید، داوری با پادشاست
پادشا چون زورگوید داوری با داور است

نیست از رشک و حسد سوزنده‌تر چیزی از آنک
خفته خوش محسود و حاسد درمیان آذراست
مردم خرسند را بیغوله فردوس است ایک
مرد حرص و آز را فردوس کام اژدر است
این‌همان ملکی‌است کاندر باستان بینی درو
داریوش از مصر تا پنجاب فرمان گستراست
وز پس اسلام بنگر تا به بینی بی خلاف
«کزحلب تاکاشغر میدان سلطان سنجراست»
این همه جمعیت و فسحت زشاهان بود و بس
شاه عادل کشورش معمور و گنجش بیمراست
ای شهنشاه جوانبخت؛ ایکه قلب پاک تو
پرتو افکن بروطن چون آفتاب خاور است
دامنت پاکست وفکرت روشن و ذاتت کریم
اینچنین باشد شهی کو فاضل ودانشور است
فرصتت بادا که زخم ملك را مرهم نهی
از ره‌شفقت ، که‌ایران‌سخت‌زار ومضطراست
گر پسر فاضلتر آمد از پدر نبود شگفت
زآنکه خون ناف‌آهو اصل‌مشک اذفر[1] است
با جهانداری نسازد علقهٔ خویش و تبار
پادشاهی مادری نازای و نسلی ابتر است
جهد فرما تا نشینی در دل فرمانبران
بهترین مأمور فرمانده، دل فرمانبر است
سعی فرما تا بقانون افکنی بنیان کار
هر که از قانون به پیچد سر،سزای کیفراست
پایه کار ار خطا شد کارها گردد خطا
راست ناید خط اگرناراستی درمسطر[2] است
در ره فرهنگ و آئین وطن غفلت مورز
ملک بی‌فرهنگ و بی‌آئین درختی بی‌بر است

۱– بویان ۲ –خط‌کش وسطر آرا

با کتاب و اوستاد این قوم را پاینده ساز
کی زید قومی که اورا نی‌ادب نی‌مشعر است
ملک را ز آزادی فکر و قلم قوت فزای
خامهٔ آزاد نافذ تر ز نوک خنجراست
فتنهٔ صورت مشو زیرا که بهر کار ملک
زشت دانا بهتر از نادان زیبا منظر است
چاپلوسان سخن چین را زدرگه دور دار
چاپلوسی خرمن آزادگی را اخگر است
جلوه بخشد تاج را اخلاص مشتی خاکسار
آری آری صیقل آئینه از خاکستر است
در دل مردم نشین کین کشور بی مدعی
ساحتش پر نعمت و گنجینه اش پر گوهراست
لاله‌گون بادا بباغ ملک چهر بخت شاه
تا بفروردین چمن پر لاله و سیسنبر است
فال فرخ زن شهنشاها ز گفتار بهار
فال فرخ را اثر ها در مسیر اختر است
خدمت دیگر کسان ازهفته باشد تا بسال
خدمت گوینده باقی تا بروز محشراست



دربهار ۱۳۲۷ در«لزن» سویس گفته شده

از نیه

مه کرد مسخر دره و کوه لزن[1] را
پر کرد ز سیماب روان دشت وچمن‌را
گیتی بغبار دمه ومیغ نهان گشت
گفتی که برفتند بجاروب لـزن را
گم شد ز نظر کنگرهٔ کوه جنوبی
پوشید ز نظارگی آن وجه حسن را
آن بیشه که چون جعدعروسان‌حبش بود
افکـند بسر مقـنعهٔ برد یمـن را
برف‌آمد وبر سلسلهٔ آلپ کفن دوخت
وآمد مه و پوشید بکافور کفن را
کافور برافشاند کز او زنده شود کوه
کافور شنیدی که کند زنده بدن را
من بر زبر کوه نشسته بیکی کاخ
نظاره کنان جلوه‌گه سرو وسمن را
ناگاه یکی سیل‌رسید ازدره ای ژرف
پوشید سراپای درو دشت و دمن را
هر سیل زبالا به نشیب آید‌واین‌سیل
از زیر ببالا کند آهیخته[2] تن را
گفتی زکمین خاست نهنگی وبناگاه
بلعید لزن را و فرو بست دهن را
مرغان دهن اززمزمه بستند، توگوئی
بردند در این تیرگی از یاد سخن را
خور تافت چنان کز تک دریا بسرآب
کس در نگرد تابش سیمینه لگن را
تاریک شد آفاق توگفتی که بعمدا
یکباره زدندآتش، صد تل جگن را

---

۱ - یکی‌از دهکده‌های‌سویس ۲ - کشیده

گفتی که مگر جهل بپوشید رخ علم
یا برد سفه آبروی دانش و فن را
گمشد ز نظر آنهمه زیبائی و آثار
وین حال فرا یاد من آورد وطن را
شد داغ دلم تازه که آورد بیادم
تاریکی و بد روزی ایران کهن را
آنروز چه شد کایران زانوار عدالت
چون خلد برین کرد زمین را وزمن‌را
آنروز که از بیخ کهن سال فریدون
برخاست منوچهر و بگسترد فنن را
آنروز که گودرز[1] پی دفع عدو کرد
گلرنگ زخون پسران دشت پشن[2]را
وآنروز که پیوست بهاروند وبهاردن
کورش، کرووخش‌وترک ومرووتجن‌را[3]
وآنروز که کمبوجیه پیوست بایران
فینیقی و قرطاجنه و مصر وعدن را
وآنروز که دارای کبیر از مدد بخت
برکند ز بن ریشهٔ آشوب و فتن را [4]
افزود به خوارزم وبه بلغار ، حبشرا
پیوست به لیبی و به پنجاب ختن را
زآن‌پس که زاسکندر واخلاف لعینش
یکقرن کشیدیم بلایا و محن را
ناگه وزش خشم دهاقین خراسان
از باغ وطن کردبرون زاغ وزغن‌را

---

۱ ـ ازسرداران بزرگ کیخسرو ۲ ـ جنگی که درآن هفتاد پسر گودرز کشته شدند ۳ ـ اروند اصلا بمعنی تند و نام دجله است ـ اردن ـ بضم همزه نام رودی‌درساحل بحرالمیت درجزیرة‌العرب ـ کررودی است درگرجستان ـ وخش نام اصلی‌جیحون‌ـ ترك رودی در داغستان و ماوراءالنهر ـ مرو نام قدیم رود مرغاب‌ـ تجن رودی است‌که از هرات میگذرد. ٤ ـ مراد داریوش است‌که فتنهٔ گاماتای مغ و سایرآشوبگران را خاموش‌کرد .

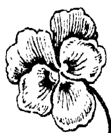
آنروز کز ارمینیه بگذشت تراژان
بگرفت تسیفون صفت بیت حزن را
رومی زسوی مغرب وسکزی زسوی شرق
بیدار نمودند فرو خفته فتن را
در پیش دو دریای خروشان سپه پارت
سد گشت ودلیرانه نگهداشت وطن را[1]
پرخاشگران ری و گرگان وخراسان
کردند ز تن سنگر و ازسینه مجن را
خون درسر من جوش زند از شعف و فخر
چون یاد کنم رزم کراسوس وسورن را[2]
آنروز کجا شد که زیک ناوک وهرز[3]
بنهاد نجاشی ز کف اقلیم یمن را
وآن روز که شاپور بزیر سم شبرنگ
افکند بزانوی ادب والرین را
وآنروز کجا رفت که یک حملهٔ بهرام
افکند زپا ساوه وآن جیش کشن را
وآنروز کجا شد که زپنجاب وز کشمیر
اسلام برون کرد وثن را وشمن را
وآنروز که شمشیر قزلباش برآشفت
در دیدهٔ رومی بشب تیره و سن را
آنروز که نادر صف افغانی و هندی
بشکافت چو شمشیر سحر عقد پرن را

---

۱ - مراد طوایف پارت است که بسرداری شهرداد (آرش) خانوادهٔ سلوکیدهای یونانی را که اخلاف اسکندر بودند از ایران راندند واستقلال ایرانرا بدست آوردند.
۲ - یکی از سرداران روم بود که باژول سزار و پمپه متحد بود وسورن سردار اردشکانی بمقابلهٔ او شتافت وکراسوس و پسرش کشته شدند. ۳ - وهرز رئیس فوجی که انوشیروان بیمن فرستاد و یمن را ازحبشیان پس گرفت و بسیف ذوالیزن داد.

وانگه بکف آورد بشمشیر مکافات
پیشاور و دهلی ولهاوورودکن را
وآن ملک ببخشید وبشد سوی بخارا
وز بیم بلرزاند بدخشان و پکن را
وامروزچه کردیم که درصورت و معنی
دادیم زکف تربیت سرو علن را
نیکو نشود روز بد از تربیت بد
دارو نتوان کرد بکافور عفن را
بالجمله محالست که مشاطهٔ تدبیر
از چهرهٔ این پیر برد چین وشکن را
جز آنکه سراپای جوان گردد وجوید
در وادی اصلاح ره تازه شدن را
ایران بودآن چشمهٔ صافی که بتدریج
بگرفته لجن تا گلو وزیر ذقن را
کو مرد دلیری که ببازوی توانا
بزداید ازاین‌چشمه‌گل ولای ولجن را
هر چند که پیچیده بهم رشتهٔ تدبیر
آرد سوی چنبر سر گمگشته رسن را
اصلاح ز نامرد نخواهید که نبود
یك مرتبه شمشیر زن و دایره زن را
من نیک شناسم فن این کهنه حریفان
نحوی بعمل نیک شناسد لم ولن را
آن گرسنه چشمی که بگیرد زسر قهر
املاک رعایا و کند بلع ثمن را
یا کهنه حریفی که گذارد زلئیمی
در بیع وشری جمله قوانین وسنن‌را
طامع نکند مصلحت خویش فراموش
لقمه بمثل گم نکند راه دهن را

جز فرقهٔ مصلح نکند دفع مفاسد
آن فرقه که آزرم ندارد تو و من را
بی تربیت آزادی و قانون نتوان داشت
سعفص نتوان خواند نخوانده کلمن را
امروز امید همه زی مجلس شوراست
سر باید کاسوده نگه دارد تن را
گر سر عمل متحد از پیش نگیرد
از مرگ صیانت نتوان کرد بدن را
جز مجلس ملی نزند بیخ ستبداد
افریشتگان قهر کنند آهرمن را
بی نیروی قانون نرود کاری از پیش
جز بر سر آهن نتوان برد ترن را
گفتار بهار است وطن را غذی روح
مام از لب کودک نکند منع لبن را
اینگونه سخن گفتن حد همه کس نیست
داند شمن آراستن روی و تن را
یا رب تو نگهدار دل اهل وطن باش
کامید بدیشان بود ایران کهن را



نوروز

نوروز اور مزد[۱] مه فرودین رسید
خورشید از نشیب سوی اوج سر کشید
سال هزاروسیصد وهشت از میان برفت
سال هزارو سیصدونه از کران رسید
سالی دگر زعمر من و تو بباد شد
بگذشت‌هرچه‌بود اگر تلخ اگر لذیذ
بگذشت‌بر توانگر ودرویش‌هرچه‌بود
از عیش و تلخکامی وز بیم واز امید
ظالم نبرد سود که یکسال ظلم کرد
مظلوم هم بزیست که سالی‌جفا کشید
لوحی‌است‌درزمانه که دروی فرشته‌ای
بنمود نقل هرچه ز خلق زمانه دید
این لوح در درون‌دل مرد پارساست
وان گنج بسته راست زبان وخرد کلید
آنجا خط مزور ناید همی بکار
کایزد ورا ز راستی و پاکی آفرید
خوب وبد آنچه هست‌نویسند اندر او
بی‌گیرودار منهی واشراف[۲] وبازدید
جام جم است صفحهٔ تاریخ روزگار
مانده بیادگار ز دوران جمشید
تقویم کهنه‌ایست جهنده جهان که‌هست
چندین هزار قرن ز هر جدولش پدید
هر چند کهنه است بهر سال نو شود
کهنه بدین‌نوی بجهان گوش کی شنید
هست اندر آن حدیث برهماوزردهشت
هست اندرآن‌نشان‌اوستا و ریگ وید

---

۱ ـ اورمزد = اورمز- نام‌روزاول‌از هرماه شمسی وستارهٔ مشتری .

۲ ـ اشراف ـ بکسر اول بمعنی ازبالا بزیرنگریستن وواقف شدن .

گوید حدیث قارون و افسانهٔ مسیح
کاین رنج برد و آندگری گنج آکنید
عیسی‌چه بدمروت وقارون‌چه بودحرص
کاین درزمین فروشدوآن بآسمان پرید
کشت ارشمید را سپه مرسلوس لیك
شد مرسلوس فانی وباقی است‌ارشمید
چون عاقبت برفت بباید ازین سرای
آزاد مردآنکه چنان رفت‌کان سزید
درداگراز نهیب توآهی‌زسینه خاست
غبنا گر از جفای تو اشکی بره‌چکید
بستر گرازتوگردی برخاطری نشست
برکش‌گر از توخاری بر ناخنی‌خلید
چین‌جبین خادم و دربان عقوبتی است
کزوی عذار دلکش مخدوم پژمرید
کی شدزمانه خامش‌اگردعویی نکرد؟
کی‌خفت‌شیرشرزه که مژگان بخوابنید؟
محنت فرا رسد چوزحد بگذرد غرور
رخوت فزون شود چوزحدبگذرد نبید
یادآرازآن بلای‌زمستان‌که دست ابر
از برف ویخ بگیتی نطعی بگسترید
دژخیم وار بر زبر نطع او بخشم
آنزاغ بر جنازهٔ گلها همی چمید
واینك نگاه کن که ز اعجاز نامیه
جانی دگر به پیکر اشجار بر دمید
آن لاله بر مثال یکی خیل نیزه دار
از دشت بر دمید و بکهسار بردوید
آزاده بود سوسن، گردن کشید از آن
نرگس که بودخودبین، پشتش‌فروخمید

بنگر بدان بنفشه که گوئی فتاده است
پروانه ای مرصع اندر میان خوید[1]
گوئی که ارغوان راز آسیب بید برگ
زخمی بسر رسید و بر اعضاش خون دوید
آن سوسن کبود نگر کز میان کشت
با سوسن سفید بیک جای بشکفید
چون پاره های ابر رده[2] بسته بر هوا
وندرمیانش جای بجای آسمان پدید
یاس سپید هست اگر نیست یاسمین
خیری زرد هست اگر نیست شنبلید
وین جلوه ها فرو گسلد چون خدنگ مهر
از چلهٔ کمـان مه تیر سر کشید
نه ضیمران بماند وان مطرف کبود
نه یاسمین بماند وان صدرهٔ سپید[3]
آنگاه مرد رز بان لعل عنب گزد
چون باغبان ز حسرت انگشت و لب گزید
هان ای پسر به پند پدر دل سپار از آنک
این گوهر گرانرا با نقد جان خرید
ده گوش بر نصیحت استاد ورنه چرخ
گوشت بتیغ مکر بخواهد همی برید
هر کس به پند مشفق نیکو نگ گوش داد
گلهای رنگ رنگ ز شاخ مراد چید
من خود بکودکی چو تو نشنودم اینحدیث
تا دست روزگار گریبان من درید
پند پدر شنیدم و گفتم ملامت است
زین روی از آزمایش آن طبع سر کشید
وآنگاه روزگار مرا درنشاند پیش
یکدم زدرس و پند و نصیحت نیارمید

---

۱ ـ خوید خوانده میشود خید بروزن بید یعنی سبزه . ۲ ـ رده صف
۳ ـ مطرف ـ لباس خز ـ صدره ـ بضم اول سینه پوش ـ پیراهن نیم تنه .

چل سال درس‌خواندم درنزد روزگار
تاگشت روز من سیه وموی من سپید
چندی کتاب خواندم و چندی معاینه
دیدم خرام[1] گیتی از وعد و ازنوید
بخشی زپند های پدر شد درست لیك
بسیاراز آن بماندکه پیری فرا رسید
دیدم که پند های پدر نقد عمر بود
کان مهربان بطرح[2] بمن بر پراکنید
این عمر ها بتجربت ما کفاف نیست
ناداشته بتجربت دیگران امید
خوش آنکه درصباوت قدرپدرشناخت
شاد آنکه در جوانی پند پدر شنید

مرگ شاعر

کیست کز بعد وفات از خاك بردارد مرا
پس بخاك کوی آندلدار بسپارد مرا
شایدآن‌سنگین دل نامهربان‌ازبعد مرگ
بگذرد بر قبر و حمدی برزبان آرد مرا
مردمان ازچشم‌بدترسندومن از چشم‌خوب
حق ز چشم خوب مهرویان نگهداردمرا
خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا
وز سررشك و حسد کمتر بیازارد مرا
زنده درگور سکوتم من مگرزین بیشتر
روزگار مرده پرور خوار نشمارد مرا
مرگ شاعر زندگی‌بخش‌خیال‌اوست‌کاش
این خموشی در شمار مردگان آرد مرا
سینه‌ام زآه پیاپی چاك شدکوآن طبیب
کز تشفی مرهمی بر سینه بگذارد مرا
تا مگر تأثیر بخشد ناله های زار من
آرزوی مرگ حالی بسته لب دارد مرا
شدامید ازشش‌جهت‌مقطوع‌ونومیدی‌رسید
بوکه‌نومیدی بدست مرگ بسپارد مرا

۱ – خرام - بکسراول رفتار از روی ناز - نوید - بضم اول مژده وخبرخوش
۲ – طرح - بزور فروختن جنس بوعایا .

راز طبیعت

دوش در تیرگی عزلت جان فرسائی
گشت روشن دلم از صحبت روشن رائی
هرچه پرسیدم از آن دوست مراداد جواب
چه به از لذت هم صحبتی دانائی ؟
آسمان بود بدانگونه که از سیم سپید
میخ ها کوفته باشد بسمیه دیبائی
یا یکی خیمهٔ صد وصله که از طول زمان
پاره جائی شده وسوخته باشد جائی
گفتم : از راز طبیعت خبرت هست؟ـ بگو
منتهائی بودش ، یا بودش مبدائی ؟
گفت: از اندازهٔ ذرات محیطش چه خبر
حیوانی که بجنبد بتک دریائی ؟
گفتم : آن مهر منور چه بود ؟ گفت :بود
در بر دهر دل سوختهٔ شیدائی ؟
گفتم: این گوی مدور که زمین خوانی چیست؟
گفت: سنگی است کهن خورده بر او تیپائی!
گفتم : این انجم رخشنده چه باشد بسپهر
گفت : بر ریش طبیعت تف سربالائی!
گفتمش : هزل فرو نه سخن جد فرمای
گفت : والا تراز این دنیی دون دنیائی
گفتم: این قاعدهٔ حرکت واین جاذبه چیست ؟
گفت : ازاسرارشک آلود ازل ایمائی
گفتم اسرار ازل چیست بگو؟ گفت: که گشت
عاشق جلوهٔ خود شاهد بزم آرائی
گشت مجذوب خود ودورزدوجلوه نمود
شد از آن جلوه بپا شوری واستیلائی

سر بسر هستی از اینعشق و از ین جاذبه خاست
باشد این قصه ز اسرار ازل افشائی
گفتمش: چیست جدال وطن و دین؟ گفتا :
بر یکی خوان ، پی نان ، همهمه و غوغائی
گفتم : امید سعادت چه بود در عالم ؟
گفت : بابی بصری عشق سمن سیمائی !
گفتم : این فلسفه و شعر چه باشد ؟ گفتا :
دست و پائی شل و آنکه نظر بینائی !
گفتمش : مرد ریاست که بود؟ گفت ، کسی
کز پی رنج و تعب طرح کند دعوائی
گفتم : از علم نظر علم یقین خیزد؟ گفت:
نظر و علم و یقین نیست جز استهزائی
گفتم : آئین وفا چیست در این عالم؟ گفت :
گفتهٔ مبتذلی یا سخن بیجائی
گفتم : این چاشنی عمر چه میباشد؟ گفت :
از لب مرگ شکر خندهٔ پر معنائی
گفتم: آن خواب گران چیست بپایان حیات؟
گفت سیریست بسر منزل نا پیدائی
گفتمش : صحبت فردای قیامت چه بود
گفت : کاش از پس امروز بود فردائی
گفتمش: چیست بدین قاعده تکلیف بهار؟
گفت : اگر دست دهد عشق رخ زیبائی



در ستایش شاه مخلوع

در سال ۳ رسمی

می فروهل ز کف ای ترک و بیکسو نه چنگ
جامهٔ جنگ فرو پوش که شد نوبت جنگ
باده را روز بیفسرد ، بنه باده ز دست
چنگ را نوبت بگذشت، بنه چنگ زچنگ
رخ بر افروز ورخ خصم ببندای بقیر
قد برافراز وقد خصم دو تا ساز چو چنگ
از بر دوش تفنگ افکن و آسوده گذار
لختی آن دو سر زلف سیه غالیه رنگ
نه که آن زلف تبه گردد از گرد مصاف
نه که آن روی سیه گردد از دود تفنگ
زلف تو مشک است از گرد نفرساید مشک
روی تو ماه است از دود نگیرد مه زنگ
همره تعبیه بشتاب سوی دشت نبرد
چون بدشت اندر آهو و بکوه اندر رنگ[1]
آهوئی چون تو ندیدستم کاندر پیکار
بدرد پهلوی شیر و بکند چشم پلنگ
جز تو هرگز که شنید آهو، با درع و کمان[2]
جز تو هرگز که شنید آهو، با تیر خدنگ
آهوئی لیکن پروردهٔ آن دشت که هست
آهوانش را امروز بشیران آهنگ
خطهٔ ایران ، منزلگه شیران که خداش
نام پیروزی بنگاشته بر هر سر سنگ
کشوری جای مهابادی و شاهان مدی
مهترانی چو کیامرز و چو آذرهوشنگ

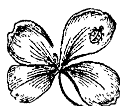
۱ ــ رنگ ــ گوزن ــ ۲ ــ درع ـ زره .

آنکه جمشیدش برکرد ز کیوان دیهیم
وآنکه کاوسش بنهاد بگردون اورنگ[۱]
شاه کیخسرو او برد حشم تا در شام
شاه گشتاسب او راند سپه تا درگنگ
شاه دارای کبیرش ز خط وادی نیل
تا خط وادی آمویه در آورد بچنگ
تیردادش زد ، بر دیدهٔ یونانی تیر
اردشیرش زد ، بر تارک رومانی سنگ
بست شاپورش دست ملک روم بپشت
کرد بهرامش برپای مهان پالاهنگ[۲]
چندگه کیش ز را تشتش آراست بروی
زآنسپس دولت اسلامش نو کرد برنگ
ملک منصوری او از در ری تا در چین
ملك محمودی او ازدرچین تا لب گنگ
لشکر دولت سلجوقش بسپرد بکام
از خط باغ ارم تا چمن پور پشنگ
داشت فرهنگ هزاران زملک اسمعیل
هم زعباس شهش بود هزاران فرهنگ
بگه دولت تهماسب شهش روز و شبان
بیکی جای غنودند بهم گور و پلنگ
گرچه بد دولت ایران بگه نادر شاه
همه تیغ وهمه تیروهمه رزم وهمه جنگ،
لیک ازآن رزم بد ایرانرا آسایش بر
هم ازآن جنگ بدایران راآرایش وهنگ
هرکجا یک ره یکران ملک پای نهاد
ازسرفخر برافراشت سرازهفت اورنگ
دشمنش خیر ندیده است جز از دست اجل
خصم اوکام نبرده است جز ازکام نهنگ

---

۱ -- اورنگ - تخت ۲ - ریسمان - مهار

هست ایران چو گرانسنگ و حوادث چون سیل
طی شود سیل خروشان و بجا ماند سنگ
بینم آن روز که از فر بزرگان گردد
ساحت ایران آراسته همچون ارژنگ[1]
کارگاهی ز پی کاوش، در هر معدن
ایستگاهی زره آهن، در هر فرسنگ
مردمانی همه با صنعت و با فخر و غرور
که ز بیکارگی و تن زنی آیدشان ننگ
بن هر چاه فرو برده بپشت ماهی
سر هر قصر برآورده باوج خرچنگ
رستنی رسته بهر مزرعه دشت اندر دشت
بارها بسته بهر دهکده تنگ اندر تنگ[2]
نکته‌ها کرده ز بر مرد وزن از گفت بهار
عوض گفتهٔ تازی و روایات فرنگ
تا جهان است بود دولت مشروطه بپای
جیش ما غالب و شاهنشه ما با فرهنگ



۱ — ارژنگ — نگارخانهٔ مانی نقاش — ۲ — تنگ — لنگه بار — خروارشکر

فوت و فنا

گویند حکیمان که پس از مرگ بقا نیست
ورهست بقا فکرت و اندیشه بجا نیست
ما را که برنجیم از این زندگی تلخ
بیم عدم و دغدغهٔ فوت و فنا نیست
بودا که ره نیستی آموخت باصحاب
خوش گفت که هستی بجز از رنج وعنا نیست
آسایش جاوید از آنسوی حیات است
زینسو بجز از رنج وغم ودرد وبلا نیست
آئین بقا سردی وخاموشی مرگ است
وین گرمی وجنبش بجز از آب وهوا نیست
بر آب و هوائی که بود سخت موقت
خوش بودن ودل باختن از عقل وذکا نیست
گر جان وروان جلوه گه صنع الهی است
از چیست که این جلوه بارض وبسما نیست
گویند که انسان بخطا یافته تولید
زیرا بنهاد بشری غیر خطا نیست
گر زندگی از بهر غم ورنج وعذابست
گو باش که مارا هوس چون وچرا نیست
در اصل بشر ظن بزرگان همه نیکوست
وین ظن بد از گفتهٔ ما نیست ز ما نیست
خوش گفت که ایجادجهان وینهمه آشوب
ز آمیختن ظلمت و نور است و روا نیست
تا نور ز ظلمت نشود فرد و مجزا
درعرصهٔ هستی خبر از صلح و صفا نیست
گر گوهر واحد نگریزد ز تراکیب
بالمره گریز از الم ورنج و شفا نیست

من نیز بر آنم که سعادت بود آندم
کاویخته زین قبه قنادیل طلا نیست
تا یکسره ذرات نمانند ز جنبش
نور ازلی را ز صور عقده گشا نیست
تا چنگ صور قطع نگردد ز هیولا
ایجاد ز سر پنجهٔ آشوب رها نیست
خوش باش کزین هستی موهوم مزور
تا چشم بهم برزده ای شکل ونما نیست
خورشید فرو میرد و منظومه بر افتد
وآثار و نشانی ز سهیل و ز سها نیست
وین تودهٔ غبرا و حیات و حرکاتش
ناگه رود آنجا که من و ما وشما نیست
دریای ثوابت ز تف قهر شود خشک
وین زورق گردان ابدالدهر بپا نیست
ارواح نباتی و نفوس حیوانی
برقی است که جز یک نفسش نوروضیا نیست
کثرت چو برافتاد دوبینی رود از بین
توحیدهمین است یکی هست ودوتا نیست
در باغچه ای خرمن گل دیدم و گفتم
فرداست کزین تودهٔ گل غیر هبا نیست
بلبل ز دل تنگ بنالید که هشدار
کامروز کسی منکر این لطف وصفا نیست
عشق است که صورتگر این حسن وجمال است
پس عشق بجایست اگرحسن بجا نیست
توحید بیندوز که با دیدهٔ تحقیق
چون درنگری عشق هم ازحسن جدا نیست
حیرت زده میگشت بهار از پی اسرار
گفتند مرو کاین روش مرد خدا نیست

فتح دهلی

دوچیزاست شایسته نزدیک من
رفیق جوان و رحیق[۱] کهن

رفیق جوان غم زداید ز دل
رحیق کهن روح بخشد بتن

جوانی نه بر دامنش گرد ننگ
شرابی نه در صافیش درد دن[۲]

نهاده بطی باده درپیش روی
کشیده یکی مرغ بر با بزن

بخوان شعر واخبار کشور مخوان
بزن چنگ و لاف سیاست مزن

نگه کن کز انفاس اردیبهشت
ببالیده در باغ سرو و سمن

ازآن تند باران دوشینه بار
بهشتی شد امروز طرف چمن

بویژه که رخشنده مهر سپهر
بمیغی تنک درکشیده است تن

چنان کز پس شعری[۳] آبگون
نماید تن خویش معشوق من

بتن کوه خارا کفن کرده بود
از آن بهمنی تند برف کشن

کنون زنده شد ز آسمانی فروغ
یکی نیمه تن برکشید از کفن

فرو ریزد اردیبهشتی نسیم
بباغ و براغ و بدشت ودمن[٤]

بباغ و براغ آستین های گل
بدشت و دمن عقد های پرن

بشاخ گل نو در آویخت باد
بدریدش آن ایزدی پیرهن

برهنه شد و شرمش اندر گرفت
رخش سرخ شد بر سر انجمن

بشوخی در آغوش سرو بلند
بیاویخت شاخ گل نسترن

چودوشیزه‌ای سرخ کرده رخان
بپیچیده بر عاشق خویشتن

بر آن شمعدانی نگرکش بود
ز پیروزه شمع و زمرجان لگن

میان لگن شمع مانده خموش
لگن تافته چون سهیل یمن

بپوشد همی کوهسار کبود
با بر سیه شامگاهان بدن

براو بر وزد شهریاری هبوب[٥]
خروشان شود ابر ژاله فکن

بجنبد همی کهربائی[٦] درخش
بغرد همی تندر بانگ زن

تو گوئی خروش زمانه است این
ز جنبیدن تیغ شاه زمن

جهاندار نادر شه تاج بخش
خدیو عدو بند لشکر شکن

بکردار های گزین مشتهر
به پیکار های گران مفتتن[۷]

نه پهلوی او سیر دیده دواج
نه چشمان او سیر دیده وسن[۸]

---

۱ - شراب ۲ - خم شراب ۳ - لابد مقصود جامهٔ موئین و نازک بوده .
٤ - مخفف دامن ودر عربی مزبله - ٥ - وزشها ٦ - مقصود الکتریکی است .
۷ - فریفته ومجذوب ۸ - دواج لحاف - وسن - خواب، چرت

چو لشکر بخسپند خسپد ملک — نهاده تبرزین بزیر ذقن
ز گردان جز او کیست کاندر وغا[1] — برد حمله با ناخچ[2] پنج من
ز شاهان جز او کیست کز موزه‌اش — دمد جو ز نا سودن و تاختن
به رکضت[3] بود پیش تاز سپاه — بفترت رود پیشباز فتن
چو دریا دلی در برش مختفی — جهان جوی عزمی در او مختزن
در آن تیره عهدی کز افغان و روم — در ایران فغان خاست از مرد و زن
ببرد از ارس تا بمازندران — سپاه ارس چون یکی راهزن
خراسان ز محمود شد تار و مار — کشن لشکری گرد او انجمن
ز یکسو بکف کرده توران سپاه — ز آمویه تا رود بار تجن
شده پادشه کشته در اصفهان — شه نو بدرد و بلا مقترن
در این ساعت از کوهسار کلات — بر آمد یکی نعرهٔ کوه کن
فرشته فرود آمد از آسمان — گرفته عنان یکی پیلتن
پس پشت او لشکری شیر دل — همه آهنین چنگ و روئینه تن
فرشته عنانش رها کرد و گفت — بنام ایزد ای نادر ممتحن
برو کت نبینیم هرگز حزین — بچشم کت مبیناد هرگز حزن
بیک رکضت اینک خراسان بگیر — سپس بر سپاه سپاهان بزن
بترکان یکی حمله آور گران — بخونخواهی رزمگاه پشن
ترا گفت یزدان که بستان خراج — ز شام و حلب تا ختا و ختن
بپیچید صاحبقران بزرگ — ز پیمان افرشتهٔ مؤتمن
بکوشید و پیکارها کرد صعب — ز بیگانگان کرد صافی وطن
ز دنبال افغان سوی قندهار — شد و کرد بنگاهشان مرغزن[4]
شنید آنکه دارای دهلی کند — ز افغان حمایت بسر و علن
از ینرو پی دفع آنان کشید — بغزنین و کابل سپاهی کشن
بدهلی بریدی فرستاد و راند — سخن ز آن گروه گسسته رسن
که اینان گروهی خیانت گرند — ستم کرده بر خاندان کهن
همه خونی و دزد و بی دولتند — ندارند چندان بها و ثمن
که دارای دهلی دهدشان بمهر — پناه و نگهدارد از خشم من
بدان نامه ها پاسخی شاه هند — نداد و بر افزود بر سوء ظن

---

۱ - جنگ ۲ - تبرزین و نیزهٔ کوچك - ۳ - رکضت - پای جنبانیدن واسب تاختن ۴ - گورستان .

بره بربکشتند ده تن رسول — بدهلی ببستند هم چند تن
ندیدند فرجام آن کار زشت — کشان چشم بر بسته بود اهرمن
تو گفتی بنازید از آن تنگ سخت — که خیبر بود نامش اندر ز من
ندانست کان چنگ خیبر گشای — کند تنگ خیبر تلال و دمن
شهنشه سوی تنگ خیبر کشید — براهی کز آن دیوجستی بفن
دو کوه از دوسو سر کشیده بمیغ — میان رود و راه از لب آبکن
رهی چون ره مورچه بر درخت — نشیب و فرازش شکن درشکن
به تنگ اندرون صوبه داران هند — کمین کرده با لشکری تیغ زن
ز افغان و هندی و پیشاوری — تنیده بهر گوشه چون کار تن[1]
همه نیزه دار و گلوله گذار — همه ناوک انداز و ژوبین فکن
شهنشه بغرید و افکند رخش — چو در رزم هاماوران تهمتن
چنان سوختند از تف قهرشاه — که از آتش تیز تل گون[2]
چو شاهنشه از تنگ خیبر گذشت — ز دهلی عزاخ انه شد تاد کن
به خیبر عزا خاست تا کنده شد — در خیبر از بازوی بوالحسن
سپه را ز پیشاوراندر گذاشت — از او گشته پنجاب بیت الحزن
به لاهور در صوبه داری که بود — به بر گشتگی طالعش مرتهن
دمان برلب آب «راوی» گرفت — سر ره بر آن سیل بنیاد کن
ز یك حملهٔ لشکر شهریار — بجست وامان‌خواست‌چون بیوه زن
ز پنجاب خسرو بدهلی شتافت — مدد خواسته زایزد ذوالمنن
به خسرو ز دهلی رسید آگهی — که دشمن بود جفت رنج و محن
ز دهلی سپه بر کشید و نشست — به کرنال چون اشتر اندر عطن[3]
به گرد اندرش مرد سیصد هزار — ز ترکان و از مردم برهمن
به گرد سپه توپهای بزرگ — رده بسته چون باره ای از چدن
ازین مژده خسروچنان راند تفت — که تازد سوی حجله زیبا ختن
سپیده سپه بر گرفت و رسید — نماز دیگر[4] بر سر انجمن
ز لشکر جهان دید یکسر سیاه — بپولاد آکنده دشت و دمن
ز یکسو صف پیل جنگی چنانک — تناور درختی ز آهن غصن
ز یکسوصف توپ کهسار کوب — چو دیو سیه باز کرده دهن[5]

۱ - عنکبوت ۲ - خاری است ۳ - آغل شتر و گوسفندان نزدیک آب
٤ - نماز عصر ٥ - این مصرع از فردوسی است و درآنجا بجای «دیو» مار است.

نیاسوده از ره بـرانگیخت اسب بچنگ اندرش گرز خارا شکن
بجو شید هندی چـو مور و ملخ بـر آورد آوا چـو زاغ و زغـن
ولی شه فروخورد وکردش‌خموش تو گفتی چراغی است بر باد خن[1]
بیک ساعت از خون هندی سپاه زمین لعل شد چـون عقیق یمـن
پس ازساعتی جنگ زنهارخواست محمد شه از خسرو (و) ممتحـن
شهش داد زنهـار و بنـواختش پذیره شدش در بـر خـویشتن
پس از جنگ کرنال شد باسپاه بـــــدهلی شهنشاه والاسنن
بدهلی شبانگه عیان گشت غـدر ز ترکان و از پیـروان وثن[2]
بکشتند بـرخی از ایـران سپاه که اندر سراهـا گزیده وطن
دگر روز از هیبت قهـرشاه بسا سرکـه دور اوفتاد از بـدن
نگه‌کن کزین پس‌شهنشه چه‌کرد ز مردی بـر آن شاه دوراز فطن
بدو کشور و تاج بخشید وخویش بـایـران گـرائید بـی لا ولـن
فـری آن تن سخت و عزم درست فری آن دل پاک و خوی حسن
شهاچون توشاهی جوانبخت وراد نـدیـد و نبیـند جهـان کهن
گوارنده بادت هدایای هنـد ز تخت و زتاج و ز تیغ و مجن[3]
ز یـاقوت رخشان و الماس پاک ز لـؤلـؤی عمـان و در عـدن
همان دیبه وگوهـر و زر و سیم بتخت و بتنگ وبه رطل وبه من
بایران زمین رحمت آور که هست ز توزنده چون شیر خوار ازلبن
همان‌کس که در وقعت اصفهان شمیدی به پیش عدو چون شمن[4]
کنون در رکاب تـو از فـر تو درد چرم بر پیل و بر کرگدن
ستودمت نادیده بعد از دو قـرن چو مر مصطفی را اویس قـرن
ز بیداد گـردون و جور جهان دلم گشته چون چشمهٔ پروزن[5]
نگفت ونگوید کس از شاعران بهنجار این پهلوانـی سخن
الا تا به نیسان نشید هـزار بگـوش آیـد از شاخهٔ نـارون
قدت بـاد یـازان چـو سروسهی رخت باد خرم چو برگ سمن
بکوش و بتاز و بگیر و ببخش بپای و ببـال و بنـوش وبدن[6]

---

۱ - بادگیر - ۲ - بت - ۳ - سپر - ٤ - بت پرست - ٥ - غربال - ٦ - دن فعل امراست ؛ یعنی شادی‌کن .

جغد جنگ

فغان زجغد جنگ ومرغوای[1] او — که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد — گسسته و شکسته پر وپای او
زمن بریده کرد آشنای من — کزو بریده باد آشنای او
چه باشد از بلای جنگ صعب تر — که کس امان نیابد از بلای او
شراب او ز خون مرد رنجبر — وز استخوان کارگر غذای او
همی زند صلای مرگ و نیست کس — که جان برد زصدمت صلای او
همی دهد ندای خوف ومیرسد — بهر دلی مهابت ندای او
همی تند چو دیوپای[2] درجهان — بهرطرف کشیده تارهای او
چو خیل مور گرد پارهٔ شکر — فتد بجان آدمی عنای او
بهر زمین که باد جنگ بروزد — بحلقها گره شود هوای او
درآنزمان که نای حرب دردمد — زمانه بینوا شود ز نای او
بگوشها خروش تندر اوفتد — ز بانگ توپ وغرش وهرای[3] او
جهان شود چو آسیا و دمبدم — بخون تازه گردد آسیای او
رونده تانک همچو کوه آتشین — هزار گوش کر کند صدای او
همی خزد چو اژدها ودرچکد — بهر دلی شرنگ جانگزای او
چو پر بگسترد عقاب آهنین — شکار اوست شهر وروستای او
هزار بیضه هردمی فرونهد — اجل دوان چو جوجه ازقفای او
کلنگ سان دژ پرنده بنگری — بهندسی صفوف خوش نمای او
چو پاره پاره ابر کافکند همی — تگرگ مرگ ابر مرگزای او
بهر کرانه دستگاهی آتشین — جحیمی آفریده در فضای او
ز دود آتش و حریق و زلزله — ز اشک و آه و بانگ‌های‌های او
برزمگه «خدای جنگ» بگذرد — چو چشم شیر لعلگون قبای او
امل جهان ز قعقع[4] سلاح او — اجل دوان بسایه لوای او
بخوی نهفته جوشن و پنام[5] وی — بخون کشیده موزه و ردای او
بهر زمین که بگذرد بگسترد — نهیب دردومرگ وویل ووای او
دوچشم و گوش دهر کورو کر شود — چو بر شود نفیر کرنای او
جهانخوران گنج بر، بجنگ بر — مسلطند و رنج و ابتلای او
بقای غول جنگ هست درد ما — فنای جنگ بارگان دوای او
زغول جنگ و جنگبارگی بتر — سرشت جنگباره و بقای او
الاحذر زجنگ وجنگبارگی — که آهریمن است مقتدای او

۱ - فال بد و نفرین - ۲ عنکبوت - ۳ - هرا بضم اول آواز مهیب
۴ - صدای اسلحه . ۵ - پنام دهان بند .

نبینی آنکه ساختند از اتم تمام تر سلیحی اذکیای او
که برقش ار بکوه خاره بگذرد شود دوپاره کوه از التقای[1] او
تف سموم او بدشت و در کند ز جانور تفیده تا گیای او
شود چو شهر لوط شهره بقعتی کز این سلاح داده شد جزای او
نماند ایچ جانور بجای بر نه کاخ و کوخ و مردم وسرای او
بژاین اندرون یکی دو بمب از آن فتاد و گشت واژگون بنای او
تو گفتی آنکه دوزخ اندرو دهان گشادودم برون زد اژدهای او
سپس بدم فرو کشید سر بسر ز خلق و وحش و طیر و چارپای او
شد آدمی بسان مرغ با بزن فرسپ[2] خانه گشت گردنا[3]ی او
بود یقین که زی خراب ره برد کسی که شد غراب رهنمای او
بخاک مشرق از چه روزنند ره؟ جهانخوران غرب و اولیای او
گرفتم آنکه دیگ شد گشاده سر کجاست شرم گربه و حیای او
کسی که در دلش بجز هوای زر نیا فریده بویه ای خدای او
رفاه و ایمنی طمع مدار هان ز کشوری که گشت مبتلای او
بخویشتن هوان وخواری افکنند کسی که در دل افکنند هوای او
نهند منت نداده بر سرت وگر دهند چیست ماجرای او
بنان ارزنت بساز و کن حذر ز گندم و جو و مس وطلای او
بسان که که سوی کهربا رود رود زر تو سوی کیمیای او
نه دوستیش خواهم و نه دشمنی نه ترسم ازغرور و کبریای او
همه فریب وحیلت است ورهزنی مخور فریب جاه و اعتلای او
غنای اوست زاشک چشم رنجبر مبین بچشم ساده در غنای او
عطاش را نخواهم ولقاش را که شوم تر لقایش از عطای او
لقای او پلید چون عطای وی عطای وی کریه چون لقای او
کجاست روزگار صلح وایمنی شکفته مرز و باغ دلگشای او
کجاست عهد راستی ومردمی فروغ عشق و تابش وضیای او
کجاست دور یاری و برابری حیات جاودانی و صفای او
زهی کبوتر سپید آشتی که دل برد سرود جانفزای او
رسید وقت آنکه جغد جنگ را جدا کنند سر به پیش پای او
بها رطبع من شکفته شد چومن مدیح صلح گفتم و ثنای او
بر این چکامه آفرین کند کسی که پارسی شناسد و بهای او

شد اقتدا به اوستاد دامغان
« فغان از ین غراب بین ووای او »

۱- التقاء- برخورد ۲- فرسپ- شاه‌تیر که بام خانه بدان پوشند ۳- گرونا- سیخ کباب .

در رثاء جمیل صدقی زهاوی

(۱)

دجلهٔ بغداد برمرگ ز هاوی خون گریست
نی‌خطا گفتم که‌شرق از نیل تا سیحون گریست
اشک‌ریزان‌شد عراق ازمأتم فرزند خویش
همچو یونان کز غم هجران افلاطون گریست
زین بلای عام ؛ یعنی مرگ سلطان سخن
مردم شهری بشهر و بدو در هامون گریست
از غم شعر روانش فکر از گردش فتاد
وزفراق طبع پاکش لفظ برمضمون گریست
زد گریبان‌چاک‌نظم وریخت برسرخاک‌نثر
ازغم او هریکی موزون وناموزون گریست
دوش بر خاک مزارش خیمه زد ابر بهار
خواست‌تادرهجرش‌ازچشم‌بهارافزون گریست
خنده‌ای دندان نما زد برق و گفتاکای حسود
قطره کمترزن‌توآب افشانی‌واوخون گریست

(۲)

رشوه دادیمش زعمر ار مردنش دادی امان
ور پذیرفتی فدا پیشش فدا کردیم جان
قرنها بگذشت تا آمد زهاوی در وجود
نیز چون او ، باز نارد قرنها دور زمان
گر بمرگش صبر بنمائیم از بیچارگیست
وآن بواقع یأس و نومیدیست‌نی‌صبر وتوان
دل بسوزد در فراقش دیده گرید در غمش
هر زمان گوئی خلد درچشم ودل تیروسنان
ازپس مرگش مصائب خوار شد در چشم ما
زآنکه ازاین سخت ترنبود مصیبت درجهان

بود یاران‌را دریغ‌ازمردنش واکنون که‌رفت
هرکه خواهدگو بمیر وهرکه خواهدگو بمان
رفت وما نیز ازقفایش بار بر خواهیم بست
کاندر این دنیای فانی کس نماند جاودان

(۳)

شد زهاوی خسته وزین دهر پرغوغا گذشت
دست افشان پای‌کوبان ازسر دنیا گذشت
بود عمری سرگران از زحمت غوغای دهر
زآن سبب پیرانه سرزین‌دهر پرغوغا گذشت
برگ امیدش زدلها چون شقایق‌زود ریخت
لیك داغش‌لاله سان‌کی‌خواهدازدلها گذشت
عالمی فضل وادب را برد باخود زیر خاك
گرچه ازاین خاکدان خودیکه و تنها گذشت
تلخکامی ها کشید از دهر لیکن از سخن
کام‌گیتی کرد شیرین پس باستغنا گذشت
در بر کیهان اعظم کیست انسان ضعیف
کش‌توان‌گفتن‌که شد فرتوت یابرنا گذشت
عمر اگریکروزاگرصدسال چون‌بایست‌مرد
نیکبخت آن‌کزجهان آزاده و دانا گذشت

(٤)

ایهاالزورا تو استادان فراوان دیده‌ای
شاعرانی فحل ومردانی سخندان دیده‌ای
گر ندیدستی لبید واخطل واعشی وقیس
دعبل و بوطیب وبشار و مروان دیده‌ای
بونواس و بوتمام و بوالعلاء و بوالاسد
ابن‌معتز وابن‌خازن و ابن‌حمدان دیده‌ای
راست پرسم راست‌گو مانند صدقی‌جمیل
کی‌وطنخواهی‌سخن‌گستر بدوران‌دیده‌ای

ز آن کسان نشنیده‌ای الا نسیب و مدح و فخر
یاهجا پرداز یارند غزل خوان دیده ای
بگذر از بوطیب و بر بند چشم از بوالعلا
گر زحکمت شعرهائی چند از ایشان دیده‌ای
ز آن حکیمان کهن کی چون زهاوی شعر نو
در وطنخواهی و آبادی وعمران دیده‌ای

(٥)

هیچکس را در جهان جز مدتی معدود نیست
غیر ذات حق تعالی جاودان موجود نیست
بر زهاوی نوحهٔ من نوحه بر علم است و فضل
نوحه‌ام بر پیکری مشهود و نامشهود نیست
نوحه‌ام بر فوت الهامات وطبع شعر اوست
ور نه موجود ست جانش جسمش ار موجود نیست
نوحه‌ام بر طبع گوهر بار و شیرین لفظ اوست
کانچنان هرگز بقیمت لوءلوء منضود نیست
پر بهائی از میان گم شد که هر گمگشته‌ای
هرچه باشد پر بها درجنب او مفقود نیست
مأتمش زد خیمه‌ای درکاخ دانش کان بعمر
همچو چاک جیب یاران تا ابد مسدود نیست
ایزد آمرزیده است اورا که از راه کرم
چون زهاوی بنده‌ای ز آن آستان مردود نیست

(٦)

هیچ شادی نیستی گر درجهان غم نیستی
نیستی گر هیچ غمگین هیچ خرم نیستی
روح را رنج دمادم خسته سازد در جهان
کاشکی اندر جهان رنج دمادم نیستی
گر زهاوی رفت از وی چند دیوان باز جاست
رنج ما پیوسته تر بودی گر اینهم نیستی

در بهشت او ولی فخر از جهنم میکند
نیز کردی فخر اگر شعر جهنم نیستی
زاهداز طامات اگر بد گفت اورا باک نیست
نیستی خفاش اگر عیسی بن مریم نیستی
حکمت و اخلاق کافی بود اندر فضل او
فی المثل گر ملک شعراو را مسلم نیستی
خشک ریش دردماندی بر دل از داغ غمش
گر خود از شعر ترش در سینه مرهم نیستی

(۷)

گفتم از ری رخت بربندم سوی بغداد من
پیشباز آید ، شوم از دیدنش دلشاد من
جای سازم در وثاقش، طرف بندم از رخش
بهره ها بر گیرم از دیدار آن استاد من
دیدنم را سر کند از دل مبارکباد او
دیدنش را سر کنم از دل مبارکباد من
بر کران دجلهٔ بغـداد بنشینیم شاد
چامه ای بر خواند او، شعری کنم بنیاد من
وصف ها گوید ز لطف دامن البرز او
شعر ها خوانم بوصف دجلهٔ بغداد من
کی گمان بردم زهاوی جان سپارد وآنگهی
مرثیت گویم من اندر مأتمش ای داد من
از کفم یاری چنان این چرخ کج بنیاد برد
شکوه ها دارم بسی زین چرخ کج بنیاد من

(۸)

روح صدقی در جهان شاد است گوئی نیست هست
جاودان از محنت آزاد است گوئی نیست هست
در بهشت خاطر و گلخانهٔ افکار خویش
همنشین با سرو و شمشاد ست گوئی نیست هست

روح شاعر غیر زیبائی نجوید در جنان
خاصه آنکو پیر استاد است گوئی نیست‌هست
هرکه زیبائی بجوید غرقه در زیبائی است
زآنکه خود زیبا زبنیاد است گوئی نیست‌هست
روح چون زیبا بود او را خدا جویا بود
این حدیثم از نبی یاد است گوئی نیست‌هست
نیست مشکل گر بحق واصل‌شود روح جمیل
گر جزاین گوئیم بیداداست گوئی نیست‌هست
غرق غفران باد روحش وین‌دعارا بی‌خلاف
جبرئیل آمین فرستاده است گوئی نیست‌هست

همه رفتند ....

از ملک ادب حکم‌گزاران همه رفتند
شو بار سفر بند که یاران همه رفتند
آن گردشتابنده که در دامن‌صحراست
گوید چه نشینی که سواران همه رفتند
داغ است دل لاله و نیلی‌است بر سرو
کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند
گر نادره معدوم شود هیچ عجب‌نیست
کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند
افسوس که افسانه سرایان همه خفتند
اندوه که اندوه گساران همه رفتند
فریاد که گنجینه طرازان معانـی
گنجینه نهادند بماران ، همه رفتند
باد ایمنی ارزانی شیران شـکاری
کز شومی ماشیر شکاران همه رفتند
یک مرغ گرفتار دراین گلشن ویران
تنها بقفس ماند و هزاران همه رفتند
خون بار بهار از مژه در فرقت احباب
کز پیش‌توچون ابر بهاران همه رفتند

فرخی یزدی
۱۳۰۶ - ۱۳۵۸
هجری - قمری

سوگواران

سوگواران را مجال بازدید و دید نیست
باز گرد ای عید از زندان که ما را عید نیست
گفتن لفظ مبارکباد طوطی در قفس
شاهد آئینه دل داند که جز تقلید نیست
عید نوروزی که از بیداد ضحاکی عزاست
هر که شادی میکند از دودهٔ جمشید نیست
سر بزیر پر از آن دارم که دیگر اینزمان
با من آن مرغ غزلخوانی که مینالید نیست
بیگناهی گر بزندان مرد با حال تباه
ظالم مظلوم کش هم تا ابد جاوید نیست
هرچه عریان تر شدم گردید با من گرمتر
هیچ یار مهربانی بهتر از خورشید نیست
وای بر شهری که در آن مزد مردان درست
از حکومت غیر حبس و کشتن و تبعید نیست
صحبت عفو عمومی راست باشد یا دروغ
هرچه باشد از حوادث فرخی نومید نیست

یوسف من

گر یوسف من جلوه چنین خوب نماید
خون در دل نو باوهٔ یعقوب نماید
خونریزی ضحاک در این ملک فزون گشت
کو کاوه که چرمی بسر چوب نماید
کو دست توانا که بگلزار تمدن
هر خار و خسی ریخته جاروب نماید
ای شحنه بکش دست ز مردم که درین شهر
غیر از تو کسی نیست که آشوب نماید
سلطان حقیقی بود آنکس که توانست
خود را به بر جامعه محبوب نماید
هر کس نکند تکیه بر افکار عمومی
او را خطر حادثه مغلوب نماید
بر فرخی آورد فشار آنچه مصائب
او را نتوانست که مرعوب نماید

مسرور
حسین - سخنیار
۱۳۰۸
هجری - قمری

سرگذشت زن جادوگر

یک زنی رفت پیش رمالی تا بگیرد برای خود فالی
گفت ای‌شیخ پاک گوهرمن کرده ازمن کناره شوهرمن
دختری دیده چارده ساله کرده نزدش روانه دلاله
دخترك گلعذاروسیم‌تن است راست‌درخوشگلی بعکس‌منست
خانه‌ای سمت‌سنگلج دارد ملك بسیار درکرج دارد
ثلث‌باغات شهریار از اوست نیمدانگ قنات غار ازاوست
نیمی از آسیاب وردآباد وز بلوکات پیره مرد آباد
اینهمه ارث دارد ازمادر دارد این جمله غیر ارث پدر
از جمیع علوم با خبراست کارداناست وصاحب هنراست
دیپلم دارد از علوم فرنگ باسواداست‌وباکمال‌وقشنگ
باری ای شیخ شوهر بنده دل باو بسته و زمن کنده
رحم فرما بحال مضطر من که زمن قهر کرده شوهرمن
شیخ‌بگرفت رمل‌و اصطرلاب ریخت‌درپیش‌و بازکردکتاب
گفت‌از بهر این خیال بلند هست لازم لوازماتی چند
قدری از مغز مردهٔ تازه شاخ افعی و میخ دروازه
چشم‌خرچنگ وموی بیضهٔ فیل قدری از خاک پای عزرائیل
قلوهٔ مور و ناخن میمون بول گنجشک‌واشک‌بوقلمون
رودهٔ کدخدای ارزق چشم مژهٔ خرس پیر موقع خشم
ده نخود مرگ موش سائیده پنجهٔ گربهٔ نزائیده
پیه کفتار و سنگدان کلاغ پشکل اشتر و پهین الاغ
ریز در کاسهٔ سر مرده مرده‌ای راکه مرده شوبرده
پس براو پاش یک‌کمی‌سیماب روی‌سیماب هم‌کمی تیز آب
اگرآن‌جمله را خورد شوهر پاک دل برکند ازآن دختر
زن بی‌علم‌چونکه این بشنید رفت ویکدسته پیرزن را دید
هرچه درخانه‌داشت‌جارو کرد تا فراهم اساس جادو کرد
خویشتن‌را فقیرو رسواساخت تا محالات را مهیا ساخت

ریخت اندر غذای شوهر خویش تا کند خاص خویش همسر خویش
شوهرش ز آن غذای سمی خورد شب بنالید وصبحگاه بمرد
زن چو این دید زار و محزون شد بسکه فریاد کرد مجنون شد
شوهر مرده ، خانهٔ خالی نه در او فرش مانده نه قالی
کهنه رندی شنید آن فریاد گفت لعنت بهرچه جاهل باد
مادر قوم با هنر باید تا که فرزند با هنر زاید
چشم امید از آن سرای ببند که در او نیست دخت دانشمند
وه چه خوش گفت در گلستان باز حضرت شیخ سعدی شیراز :

«زن بد در سرای مرد نکو»
«هم در این عالم است دوزخ او»

گز

شکایت از مرحوم صدر اصفهانی

صدرا بزرگوارا ای آنکه قرص ماه
خود را گز تو خواند و بدان افتخار کرد
و آنکه ز بهر پستهٔ گزهای حضرتت
خم شد هلال و شکل خلال اختیار کرد
چند ایعزیز یوسف گز های بنده را
باید اسیر محبس صندوقدار کرد
خوردند تا رفیقان گزهای بنده را
زین پس به نیم گز شان باید سوار کرد
انگشت خسروی را عقرب زند ببند
کانگشت پیچهای مرا زهر مار کرد
گز های بنده قریه گز نیست جان من
کانرا ز جای خود نتوانیش بار کرد
ترسم که بی گزی بکنند با دوچشم من
کاری که گز بدیدهٔ اسفندیار کرد !

آش بی‌بی سه شنبه

داشت شخصی بخانه بیماری
نـو جوانی ز عمر بیزاری
همهٔ اهل خانه از غـم او
زنده زنده گرفته مأتـم او
درد او رو به ازدیاد آورد
پا ورم کرد و دست بادآورد
متحـیر شـد ند اقوامـش
که‌چه‌خواهدشدن سرانجامش
همه گریان ز نوجوانی او
دلخور ازمرگ ناگهانی او
ناگهان گشت وارد خـانه
دکتری هوشمند و فرزانه
آمد و پهلوی مریض نشست
نبض بیمار را گرفت بدست
گفت این نسخهٔ مـرا ببرید
از دوا خـانهٔ فلان بخرید
این دوارا همان‌دقیقه که‌خورد
میشود سالم و نخواهد مرد
مادرش نسخه راگرفت‌ودوید
تا بدست آردآن دوای مفید
در دواخانه دید پیر زنی
دور از خانهٔ تو اهرمنی
پیر زالی عروس دیو سفید
دختـر عوج وکلفت جمشیـد
پـدر پیر چرخ شوهـر او
مـادر روزگار دختـر او
گفت با زن نباشد آزاری
دور از جان مگر که بیماری
گفت مادردلم زغم زار است
پسرم ناتوان و بیمار است
کرده تجویز بهر او دکتر
آسپرین و فناستین و کلـر
گفت ای زن مگر تو پیرشدی
یاکه از طفل‌خویش سیرشدی
این دواها که ازفرنگ بود
همه بیهوده و جفنگ بود
من دوائی ترا کنم تعلیـم
که بود از دوای عهد قدیم
خاله خیرالنساء مشدی مراد
حق بیامرزدش که یادم داد
گفت از بهر بادهای زمخت
آش بی بی سه شنبه بایدپخت
روغن آفتاب و برگ کدو
ریشهٔ ابر و جوجه و گردو
لوبـیا و برنج با عـدسی
ریخت باید میان دیگ مسی
باری‌آن‌پیرزال دنگ خرفت
زن بیچاره را بحرف گرفت
خواند بر او مزخرفات زیاد
تا دواخانه اش برفت از یاد
رفت و در فکرآش مهمل‌شد
تا شب از بهرآن معطل شد

چون بیامد بخانه افسرده | دید بیچاره نو جوان مرده
بهر یک حرف کهنهٔ موهوم | گشت بیچاره نوجوان مرحوم
گوش هرگز مده بموهومات | که کند وهم سد راه نجات
کار ها زار از خرافات است | چون خرافات تخم آفات است
خر ز آفت همی رود بگریز | ما ولیکن نمی دهیم تمیز
علم باید که قد بر افرازد | ریشهٔ جهل را بر اندازد

ساعت

بنده مسرور ساعتی دارد | دور از جیب مرد با فرهنگ
چون قراول بهر کجاش نهم | می نجنبد ز جا بصد اردنگ
کوک را صرفه می کند از بس | صرفه‌جوی‌است‌و نا بکاروزرنگ
هیچ آچار چاره اش نکند | که سزاوارتیشه‌است وکلنگ
میکند کار روز شش ساعت | که چنین‌است رسم‌شهرفرنگ
گوئیا هست سال تاریخش | پیشتر از بنای شهر زرنگ
در زمانی که رفت ناپلیون | سوی مسکو برای کردن‌جنگ
بود این ساعت عزیز آنروز | متعلق به یکنفر سرهنگ
مدتی در دکان خرده فروش | همسر سنگ بود و همبر زنگ
حالیا مدتیست طالع بد | کرده او را ببنده من‌آونگ
گاه گویم بعقربکهایش | کای سبق برده از شما خرلنگ
آخراین راه تنگ ترکان نیست | که زپیمودنش کس آید تنگ
گردشی کن حرارتی بنمای | این‌یك‌انگشت نیست‌صدفرسنگ
گویدم بیش از این‌نیارم رفت | خاصه پای برهنه برسر سنگ
سنگهائی چوچشم سوزن هست | پیش پایش گرانتر ازفرسنگ
گر بخواهم ز چرخ رقاصش | که‌نماید بجست و خیزآهنگ
گویدم شرم دار از من پیر | رقص پیرانه عار دارد و ننگ
گاهگاهی که مینماید کار | کوری راه رفتن خرچنگ
گر یکی پشه بال بگشاید | در کنار جزیره های فرنگ
ساعت من ز هیبت آن بال | خسبدآنسان که بنگیان‌گه‌بنگ
عوض دنگ دنگ ساعت من | کرده‌وردزبان درنگ درنگ

از فردوسی نامه

بزرگان پیشینهٔ بی نشان / ز تو زنده شد نام دیرینشان
تو در جام جمشید کردی شراب / تو بر تخت کاوس بستی عقاب
اگر کاوه زآهن یکی توده بود / جهانش بسوهان خودسوده بود
توآب ابد دادی آن نام را / ز دودی از او زنگ ایام را
تهمتن نمک خوارخوان تو بود / بهر هفت خوان میهمان تو بود
چو کلک توراه گذارش گرفت / سر راه برتیر آرش گرفت
توئی دودمان سخن را پدر / بتو باز گردد نژاد هنر



چو بخت عرب برعجم چیره شد / همه روز ساسانیان تیره شد
نگون سار شد پرچم کاویان / کیا نزادگی رخت بست ازمیان
بایران درخششی فروزنده بود / که ایرانی ازپرتوش زنده بود
ز دمسردی شام فتح الفتوح / بیفسرد آن آتش انگیز روح
بهر جا شهی بود ایران نژاد / بخود نام بندهٔ خلیفه نهاد
چو شه بندگی کرد و افتادگی / مخواه از دگر مردم آزادگی
برآورد تازی زبان دست قهر / دهان بست بر پارسی گوی شهر
زبان حکیمان و دانندگان / شده خاص عامان و خربندگان
بهنگام ساسانیان بزرگ / برآنشد که بگریزد از گله گرگ
دگر باره این آسمان کبود / در ترکتازی برایران گشود
بدوران محمود ایران مدار / سخنور بسی بود در روزگار
همه مدح محمودشان پیشه بود / بکار دگرشان نه اندیشه بود
گهی مدحت یوز و بازش کنند / گهی وصف روی ایازش کنند
هرآنکس که درمدح بودی دلیر / پسندیده بودی بدرگاه میر
یکی را زر پیلوار آمدی / یکی را زخسرو نثار آمدی
ز استاد خاقانی آرم سخن / که فرمود در نامهٔ خویشتن :



بلی شاعری بود صاحب قبول / ز ممدوح صاحبقران عنصری
جز از طرز مدح و طراز غزل / نکردی ز طبع امتحان عنصری

نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه پند   که حرفی ندانست از آن عنصری
بده بیت صد برده و بدره یافت   زیک فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از سیم زد دیگدان   ززر ساخت آلات خوان عنصری

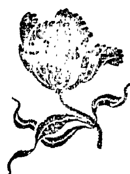
«خاقانی»



کنونش از آن سیم و زر سود نیست   از آن دیگدانش بجز دود نیست
ترا گیتی از شاعران برگزید   زبان توشد گنج حق را کلید
قناعت نمودی بمدوران خویش   بباغ خود و لقمهٔ نان خویش
نه والا بود چون تو گوینده را   که گردن نهد منت بنده را
حرام است بر بچهٔ ببر و شیر   که گردد ز پس ماندهٔ گرگ سیر

بایزید بسطامی و صوفی عامی

آن شنیدم که صوفئی عامی   گفت با بایزید بسطامی
کز چه ایشیخ بهر عرض نیاز   بزیارت نمی روی بحجاز
خانهٔ کعبه خانقاه خداست   خاک آن توتیای اهل صفاست
گفت در مذهب مسلمانی   حاج را واجب است قربانی
من از آن کار خیر بیزارم   که روم جانور بیازارم
زنده ای را شکم کنم پاره   تا شکم پر کند شکم باره
سود از آن زندگی ببایدخواست   که در آن سود بندگان خداست

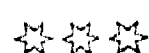


قناری من

گل شمع درآخرین سوز بود   سحر گرم آرایش روز بود
سر پرچم صبح پیدا زدور   گریزنده شبنم درآغوش نور
که مرغی نوای طرب ساز کرد   زچشمم شکرخواب شب باز کرد
قناری بآشوب و آواز بود   ز پاتا بسر جلوه و ناز بود
ز نور سحر رشته ها تافته   وزآن رشته‌اش بال و پربافته
شب تیره خم گشته برروی او   زده بوسه برروی جادوی او
ز دیبای شب موجی انگیخته   بچشمان او قطره ای ریخته
شدم پیش آن تنگ کاشانه‌اش   که افزون کنم آب بادانه‌اش
چنان مست آن صبح سحار بود   کز آن آب وآن دانه بیزار بود
تو گفتی حکیمی است صاحبنفس   که خوش نیستش دیدن هیچکس
دگرباره درچهچه وسوت بود   هم آهنگ مرغان لاهوت بود
بمضراب منقار چون چنگزن   بسیم قفس گشته آهنگ زن
چورقاص درصحنهٔ تنگ خویش   شده پای کوبان بآهنگ خویش
به عودقفس لعبت بند باز   گهی درفرود و گهی درفراز



بدو گفتم ای مرغ زیبای من   فرحبخش وکاشانه آرای من
تودستانسرائی ومن چامه گوی   توزرین پروبال ومن زرد روی
ترانیز بازردرویان سری است   که این زردی ازتابش آذری است
مرانیز دردل همان آتش است   که این رنگ عشاق محنت کش است
بگو، تازه کن جان مشتاق را   بخوان تا بخندانی آفاق را



مگر مرغم امروز بیدار نیست؟   چرا در قفس کوشش و کار نیست!
چرا خانه خاموش و بی رونق است؟   چرا باغ درظلمت مطلق است؟
قناری فروبسته چشم، آه آه !   بخواب عدم رفته ازخوابگاه
دریغا چرا مرغم از یاد برد   چه رو داد کاین گلشن آرای مرد؟
ازآن شور و مستی و خنیاگری   بجا نیست جز مشت بال و پری
خط و خال دیگر خط و خال نیست   خطی هست اما در آن حال نیست
پریده ز تن رنگهای زریش   شده بالها جمع و پرها پریش

☆☆☆

چنان اشکم از دیده آمد فرود / که بشنید همسایه‌ام رود رود

سرشکم روان از دل خسته بود / که زنجیر انسش بدان بسته بود

چو بودم زغمهای دوران برنج / غمم می‌زدود از دل آن نغمه‌سنج

کنونم برفت از بر آن غمگسار / دگر با که گویم غم روزگار

☆☆☆

کجا رفت آن آتشین جان او / که تن چون قفس بود زندان او

ز پا بند این بال و پر باز کرد / بگلزار جاوید پرواز کرد

و یا شاعری بود سحر آفرین / فرستاده بر بزمگاه زمین

فرو خواند بر جمع اشعار خویش / ره خانهٔ خویش بگرفت پیش

☆☆☆

و یا بود رامشگری نرم دست / ز بنگاه رامشگران الست

دمی چند با ساز دوران نواخت / دگر ره بسر منزل خویش تاخت

☆☆☆

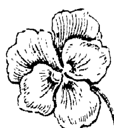
و یا خود یکی رشته زین ساز بود / که با لحن جاوید دمساز بود

کنون ناهم آهنگی آغاز کرد / که دورانش از ساز خود باز کرد

☆☆☆

خطیبی توانا و چالاک بود / که خواننده بر مجمع خاک بود

بسر برد آن خطبهٔ نامدار / فرود آمد از منبر روزگار



تابستان کرون[1]

کرون امسال درآغوش بهاردگراست
جلگه شادابتر و کوه فرحناکتر است
نه نسیمش را همراه هوای عفن است
نه شمالش را بردوش سموم ضرر است
دشت ناکرده زتن بیرون بیجامهٔ زرد
حلهٔ سبز زنو خاسته تاکش ببراست
کشتزار از اثر سعی کشاورز غیور
چون نگارستان پر نقش و نگار و صور است
چهرهٔ سبزش زیر عرق کوشش و کار
کشتزاریست که از بار شرف بارور است
دامن کوهش چون دست کریمان زرخیز
چشمهٔ آبش چون گفت حکیمان سمر است
انگبین ریزد از خاروخس کوه کثیز
بس عزیز است چنین خار که بارش شکر است
جان اگرخواهی بردامنهٔ افجان پوی
که بمر دادمه از لطف وصفا بهره ور است
صحن تاکستان مانند سپهری که دراو
برق انگوردرخشنده سهیل و قمر است
دختررز که نشسته است لب ازشیر هنوز
بستر سبزش گسترده بهر بام ودر است
هفته‌ای بیش نمانده است که دوشیزهٔ تاک
شاهد بزم وسزاوار کنار است و بر است
زیر هر تاک بنی طرفه دبیرستانی است
که دراو دختر رزان در پی کسب هنر است
گاه پروینش درهند سه رسم آموز است
گاه ناهیدش در جلوه گری راهبر است

۱ – کرون بروزن خرمن اسم ناحیه‌ای است .

شام نقاش دبستانش لوح شفق است
صبح فراش شبستانش باد سحر است

چون بدانشکدهٔ خم رود ازمکتب باغ
اوستادش بهنرهای دگر راهبر است

دگر آنجا سخن از کاهش و افزایش نیست
دگر آنجا سخن از جوهر و جان و اثر است

از فلاطون خم اسرار ریاضت یابد
که ریاضت همه را شاهد فتح و ظفر است

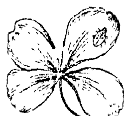
چون ز خمخانه برون آید و در شیشه شود
راست بینی که همان زادهٔ شمس و قمر است

درهم آمیخته الوان شفق پنداری
شفق است اینکه در آئینهٔ می جلوه گر است

برخی از روشنی صبح نهفته است در او
قدری از تیرگی شام بدان جام در است

در فرحناکی و خوش رنگی مانند بسهیل
در دلاویزی و رامشگری از زهره سر است

آفرین باد بایران که همه بوم و برش
خانهٔ نعمت و شایستهٔ فرهنگ و فر است



افیون

چیست یارب این بزهرآلوده تخم کوکنار
خوشهٔ آدم فریب و دانهٔ مردم شکار
دشمنی خونخوار واندر دوستی ثابت قدم
دوستی غدار و اندر دشمنی کامل عیار
ارنبات است‌ازچه دارد جای شیرینی شرنگ
ورنه مار است ازچه اندرکام دارد زهر مار
گربودگل از چه روخارش خلد درپای‌جان
وربودمل از چه مرگ آرد بهنگام خمار
دشمن جانست ره در کاخ و ایوانش مده
بیخ بیداد است اندر باغ و بستانش مکار
تن ز رنج آزاد خواهی بندهٔ افیون مشو
زندگی جاوید خواهی گردن ثعبان مخوار
تیغ دارد زیر دامن از مصافش میگریز
خود دارد زیر دستار از مصافش دست دار
گر زمین را بوئی ازافیون رسیدی برمشام
تا قیامت می‌نجنبیدی ز جا خورشید وار
گر نشستی گرد ادبارش بدامان نسیم
هرکجا برخاستی آنجا نشستی چون غبار
ورفتادی گرزهٔ خشخاش رستم را بدست
جبههٔ تسلیم سودی بردر اسفندیار
سرخیت ازچهره برگیرد چوشب رنگ‌شفق
چهره‌ات را زردی افزاید چو مجمررا شرار
داد افیون خاک مشرق را بباد نیستی
ور نمیدانی ز تاریخ جهان کن اختبار
رخنهٔ دیوار چین شد افسر خاقان ربود
پاک کرد از روی چینی نقش عز و افتخار

دیگر از دیگ بخارائی بخاری برنخاست
تا که چشم ماوراالنهری زدودش گشت تار
حلقهٔ طاعت بگوش راجه و چیپال زد
خاک لندن ز آن بمژگان رفت هند و بنده وار
لندن و پاریس را حمال شرقی بیحساب
تبت و کشمیر را آقای غربی بی‌شمار
یک نظر سوی خراسان کن که حال مردمش
لوحهٔ عبرت بود از بهر مرد هوشیار
کشوری آشفته چون گلزار هنگام خزان
مردمی افسروه چون بیمار ، گاه احتضار
زعفرانی چهرگان بینی گروه اندر گروه
بر جوانی مردگان یابی قطار اندر قطار
آن خراسان کو که دستانش بگیتی داستان
آن خراسان کو که صفارش بگیتی تاجدار
آن خراسان کو که گرد مرکب مردان او
تخت مروان را بزیر افکند از پشت حمار
آن خراسان کو که گر طفلش گرستی نیمشب
خواب خوش از دیدهٔ عباسیان کردی فرار
از چه بوریحان نمیآید ز بیرونش برون
از چه بومسلم نمی‌گردد ز مروش آشکار
بلخ دارد لیک بو معشر ندارد در میان
طوس دارد لیک فردوسی ندارد در کنار
گر نشابوراست پس سینا و خیامش کجاست
ور ابیورد است از چه انوری نارد ببار
آنچه افیون با خراسان کرد در میزان عقل
ظلم چنگیز و جفای غزیکی بود از هزار
بس جنایتها ز ایران زادهٔ این مادر است
کاش شیرش‌را بپستان خشک سازد کردگار

باید از این خاکدان بر کند او را بیخ و بن
پیش از آن کزما برآرد بیخ و بن در روزگار

یاسمی
رشید
۱۳۱۴ - ۱۳۷۵
هجری - قمری

یاد

ای بلای دل ؛ آفت رایم تا کی ازهجر تو بفرسایم ؟
طاقت ازدل برفت‌ونورازچشم قدرت ازدست وقوت از پایم
از صبا بوی موی تو جویم راستی بین چه باد پیمایم !
مهر روی توچون کنم پنهان؟ مهررا چون به گل بیندایم ؟
یادآن‌روزهای صحبت وانس نگذارد که شب برآسایم



بادو برق‌است گوئیا شب‌وروز نیکبختی ربای وعشرت سوز
راست طومار را همی ماند پای تا سر نوشتهٔ مرموز
کاش‌ازآن‌سان که شادمانی‌را بربایند لشکر شب و روز
یاد را نیز محو کردندی زین دل غم پذیر رنج اندوز
تا دل از یاد شادمانی دوش همچو شمعی نسوختی امروز



یادباد آن زمین وآب وهوا که مرا با تو دید دریک جا
صافی‌آن‌آب وروشن‌آن‌آفاق خرم آن‌کوه وفرخ آن‌صحرا
زنده بادآن درخت های کهن تازه باد آن شکوفهٔ برنا
یاد تو زنده باد در دل من گرچه زآن‌یاد رنجهاست‌مرا
یاد من نیز گاهی اندرخواب پیش چشم تو جلوه‌گر بادا



یادم آید از آن پرندهٔ شاد که بما درس دوستی میداد
وقت رفتن سبک همی جستی گفتی او را همی رباید باد
گه زشاخ بلند سوی نشیب اوفتادی ولی نمی افتاد
گه ز سنگی بشاخ برمیجست دل پرازعشق ولب‌پرازفریاد
ظاهر وباطنش چو من بودی باطنش بسته ، ظاهرش آزاد



باغ خرم ، هوا مه آلوده شاخ غرق زمرد سوده
مرغ مشغول بانگ‌بی‌هنگام شاخ سرگرم مشق بیهوده
یک طرف آبشار بی آرام یک طرف آبدان آسوده
آب در برکه مانده ازرفتار راه های دراز پیموده
بید مجنون گشاده چتر بلند بر سر غنچه های نگشوده



در خیابان چنار هـای بلند | سقفی آراسته ز سبز پرنـد
سایـه او فتاده از آن شاخ | در لطافت چو فکر دانشمند
شاخ پنداشتی که از رفعت | کرده با چرخ آبگون پیوند
ماه ازرخنه های برگ‌درخت | بر زمین سیم ناب می افکند
باد ، ناگه براو نهیب زدی | که بس، ازنازوخنده لب بربند



در لب غنچه هـای نشکفته | بود شبنم چـو در نـا سفته
یا چو اقرار عشق درلب تو | مانده از شرم و ناز نا گفته
شاخ را جلوه های نا دیده | مرغ را گـفته هـای نشنفته
باد خـود را بعطر می‌آلود | زیـر آن زلفکـان آشفته
ابر گرینده بود و گل خندان | بخت بیدار و آسمان خفته



یادت آیـد ز پرتو مهتاب | که ززر نقش‌ها زدی برآب
راست گفتی که ماه زر سازد | زآنهمه حوض های پرسیماب
مست‌دیدی‌هرآنچه دیدی‌چشم | کز دوچشم‌توخورده بودشراب
بحر ها را گذار ها باشد | عشق را نیست راستی پایاب
من خود ازآب خاکسار ترم | تو ز مه برتری بتاب بتاب



ای چراغم ، ستاره ام ، ماهم | تابشی کن که سخت گمراهم
یونس من ! بکش زغرقابم | یوسف من! برآور از چاهم
هر کسی‌حفظ‌جان‌خود خواهد | جان وعمرم توئی، تراخواهم
زی تو راهـی نمیبرد اشکم | در تـو کاری نمیکـند آهـم
عمرخود را بوصل امید دهم | گویدآوخ که سخت کوتاهم!



صبحانهٔ شاعر

بامدادان که سوی باغ کنم پنجره باز
بید مجنون بردم همچو یکی بنده نماز
سبزه را شانه کند ازسر انگشت لطیف
آب را بوسه دهد از خم گیسوی دراز

همچو فواره که بیرون جهد ازسینهٔ آب
هرطرف گیسوئی آویخته از در خوشاب
بید مجنون کند آشفته دو صد طرهٔ نغز
چون پر طوطی از رنگ ودم مار زتاب

قامتش همچو یکی خیمهٔ بگسسته رسن
سایه اش تاج سر حجله نشینان چمن
برگ او چون پر نورستهٔ طوطی جوان
شاخ او چون قد خمیدهٔ پیران کهن

گوئیا خرمی و خوبی این باغ تمام
جمع گشته است دراین طرفه‌درخت پدرام
جان باغ است اگرجان بتوان دید بچشم
دام روح است اگرروح توان بست بدام

نورخورشید چوجاری شود ازچشمهٔ کوه
وندر آمیزد با آنهمه برگ انبوه
لفظ‌عاجزشود ازوصف‌چنان‌خوبی‌ولطف
عقل حیران شود از دیدن آن فروشکوه

گیسوی حور مگر شانه کند باد سحر
که چنین‌خوب ودل‌انگیز نبوده‌است شجر
زلف برروی فشانده‌است مبادا که براو
افتد از مردم نا محرم این باغ نظر

برگ ها طوطیکانند که از شاخ بلند
خویشتن را بیکی پای نگونسار کنند
همچو بازیگر بسیار که از شیب وفراز
بیکی پای درآویزند از رشته و بند

گاه در دیدن او یاد کنم مجنون را
آن جفا دیدهٔ حیران شدهٔ مفتون را
آنکه خود رفت بناکامی و کرده‌است‌سمر
نام سرگشتگیش این شجر موزون را

هست شیرین که بشوید تن در چشمهٔ آب
خسروش بیند و از شرم کند موی حجاب
یا یکی شوخ فرشته‌است که در گردش شب
روز دریافته اورا و برفته است بخواب!

ظهر نزدیک شود، صبح فرو بندد رخت
خور ببالا کشد و سایه بگردد ز درخت
لیك من مانده بجای اندر دلباخته وار
محو نظارهٔ آن چتر زمرد شده سخت

همچو آشفتهٔ بیچاره و دلدادهٔ سست
دیر گاهی بهمان جای بمانم که نخست
از چه پا سست شد از راه ندانم بیقین
ازچه دل سست‌شد ازعشق ندانم بدرست

اینقدر دانم کز پنجره چون آیم باز
چای من سرد و تبه گشته بساعات دراز
نان‌من‌گربه ربوده‌است وپنیرم هوشنگ
بهر من مانده دهانی چو لب پنجره باز

ماهی هوس

شب است و منظر من آبدان آرامی
چوجام باغ ؛ اگر باغ را بود جامی
بسان آینه صافی و اندرو پیدا
ز هر کنار عذاری و قد واندامی
نهاده بر لب احجار روی شفافی
گشاده بر رخ افلاک چشم نمامی
صفای آب چنانست وعکس شاخ درو
که درلطیف دهانی درشت پیغامی
ستاره تافته از پشت شاخسار در آب
چو نورایمان در قلب نیک فرجامی

کسی که تابش اختر در آب می بیند
چومفلسی است که گوهر بخواب میبیند
بر آبدان چو وزد باد تند پنداری
که خوابهای پر از اضطراب میبیند
چراست مضطرب این آبدان که اندرخواب
ستاره میشمرد ، ماهتاب می بیند
خمیده شاخهٔ نسرین بد ختری ماند
که بخت خویشتن اندر کتاب می بیند
بر آب دوخته چشم اژدهای شاخهٔ تاک
که گنج های گهر در خراب میبیند

ستاره همچوشراری که لرزد از پس دود
همی بلرزد بر سطح آبدان کبود
نجوم لرزان در گوش دل همی گوید
« درآب نیز دریغا نمیتوان آسود »

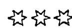
ز ابر های پراکنده اطلسی بینم
که دست باد همه تار او گسست از پود
جهان طبع بود آبدان که اندر وی
هر آنچه بینی وارونه یافته‌است وجود
گمان بری که‌درو عالمی دگر پیداست
چو از فراز نگه میکنی بسوی فرود

زمان زمان یکی از ماهیان سیمین‌تن
بتازیانهٔ سیمین زند بر آب شکن
نظام موج مشوش کند از آن پرش
نقوش آب مبدل کند از آن جستن
دژم شود رخ‌آب از خروج آن ماهی
چو گاه زادن روی زنان آبستن
ستاره خرد شود، شاخ منقطع گردد
سحاب پاره شود از شتاب آن توسن
چو لحظه‌ای گذرد موج ها سکون یابد
نقوش جلوه کند ، آبدان شود روشن

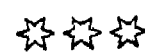
هوس چوماهی ودل‌آبدان آرام‌است
ستاره فکرت صافی‌وموج اوهام است
چو آتش‌است‌هوس لیک‌عقل‌رادود‌است
چوماهی‌است هوا لیک بهر دل‌دام‌است
زجستن هوس این لوح تابناک ضمیر
اگرچو روز بود،تیره فام‌چو نشام‌است
سعید نیست کسی کش هوا نباشد هیچ
که ماهی‌ار نبود چشمه‌حوض‌حمام‌است
ولی سعید بود آنکه توسنان هوس
هزار دارد ودر دست عقل اورام‌است

پروانه و گل

بگل گفت پروانه ای در چمن — که با من بگوی
که داده ترا و نداده بمن — چنین رنگ و بوی
زبویت مرا هوش و سر خیره گشت — ندانم چرا
سوی تو کشانیدم از طرف دشت — چو آهن ربا
سزد گر بنازی بدین بوی نغز — چو مشک ختن
کزو گشته تازه کن هوش و مغز — هوای چمن
زتو کم نیم ای گل خوبروی — بنقش و نگار
چرا نیستم چون تواین نغز بوی — جوابم بیار



بدو گفت گل کای اسیر نیاز — بدین پر و بال
هنوزت بود جان گرفتار آز — دلت پرملال
بلی تو گلی همچو من خوب و پاک — برنگ و نوا
و لیکن مرا تکیه باشد بخاک — ترا برهوا
چو پستم مرا باغبان قدر — دهد رنگ و بوی
ندیدی که هرجا بود پست تر — رود آب جوی؟!



و لیکن نزیبد که آزاده ای — چو تو نیکبخت
برد رشک برحال افتاده ای — در این دام سخت
ترا گرنه بوئی است ای فرهمند — نه آخر چو من
بخاک سیه نیستی پای بند — به طرف چمن
بهر سو توانی شدن پر گشا — خرامان و شاد
چو گل گاه برشاخ و گه درهوا — روی همچو باد
بهر گل که خواهی نشینی بناز — چو حور بهشت
گهی در نشیبی و گه برفراز — در اطراف کشت
برو شکر آزادی خویش گوی — که این بوی و رنگ
همارە مرا سختی آرد بروی — بزندان تنگ
به آزادی ار در سپنجی سرای — دمی زنده ای
ازآن به که صد سال مانی بجای — اگر بنده ای!

شیر بیمار

شیری بیمار و پیر بود ز جان بیمناک
بروز پیری بخواست دوائی از هرطبیب
ز هرطرف از وحوش طبیبی آمد فراز
لیکن رو بـه نهفت روی ز بیم و نهیب
گرگی نـزدیک شیر باب سعایت گشود
آری ازینسان کشد کینه رقیب از رقیب
شیر فرستاد کس از پی روبه بخشم
چنـد دد سهمگین ؛ دیورخانی مهیب
روبه کانجا رسید شنید کردار گرگ
طرحی تازه کشید؛ نیرنگی بس غـریب
گفت اگـر بنـده را چندی غیبت فتـاد
تـا نپذیری شها ز بـد سگالان فـریب
نـذری کـردم کـه تا شاه بیابد عـلاج
شوم ببوسم زملک درهر دیری صلیب
در این سفر دیـده ام طبیب دانابسی
علاج شـه جسته ام ز مـردمـان لبیب
یکسره گفتند شاه بود ز پیری علیل
حرارت پیکرش فتاده است از لهیب
جلد یکی گرگ را تازه و گرم از تنش
کندن و باید کـه شه ببر کند عنقریب
ازاین نکوتر علاج نباشد از بهر ضعف
وینک گرگی که هست‌دعوت شه‌را مجیب
شیرپذیرفت و کند ازتن‌آن گرگ پوست
ساخت زجلدش لباس کرد زخونش‌خضیب
ساعـی کیفر گرفت ؛ کیفر بسیارسخت
حاسد پاداش یافت ؛ پاداشی بس عجیب
پندی نیکوست این از پـی دیوانیان
زآنکه بد بدسگال‌شود هـم او را نصیب
اصل ز لافـونتن است، ترجمه‌زآن رشید
معنی‌صوت از گل‌است،آهنگ ازعندلیب

فریب ظاهر

مشو فریفتهٔ ظاهر از نگـاه نخست
چو یار خواهی از بهر خویش کرد پسند
نگـاه اول گـویند نظرة الحمقاست
بسا کسا که ازیـن نظره اوفتـاد ببند
پی خـلاص ز تغلیط حس خـود شاید
ز کوه خرد و سراب بزرگ گیری پند
میان دشت نگه کـن در آفتاب تموز
که از بخار هوا نور دیده راست گزند
بسـان قلـزم ژرفی نمایـدت صحـرا
بسان تـودهٔ خـاکی نمایـد ت الـوند
فریب دیده مخور ز آنکه چون شوی نزدیک
خطای دیده به بینی پس از نظـارهٔ چند
بجای آب یکی شوره زار یابی گرم
که جان تشنه بر آن چون بر آتش است سپند
بجای تودهٔ خاکت عیان شود کـوهی
کـه تیغهـاش دل تیره ابـر بشکافند
بسان مـوج سـرابند مـردم نـادان
بسان کوه بلند است مـرد دانشمند
که هرچه بیش شوی پیش، درنظرت آید
یکـی عظیم حقیر و یکـی عظیم بلند

کوشش

بسی دیوداری تو اندر کمین
چو اندوه و نومیدی و آز و کین
اگر کاهلی بر تو یابند چیر
بفرسودن تو نپایند دیر
ورت تن ببینند کوشا بکار
بمانند نومیـد و آشفته وار
یکی پیشه باید گزیدن که تن
زمانی نیاسـاید از توختن
زکوشش بجو شادی وخرمی
که این است سرمایهٔ آدمی

تاریخ

بسی شگفت بودکار آنکه از تاریخ
حقایق مدنی یافتن هوس دارد
هزار طوطی شیرین سخن بدست آرد
ولی چو در نگری باد در قفس دارد
همی نگه نکند پیش پای را ومدام
بعشق عهد سلف سر بباز پس دارد
رسید و بارسفر بست کاروان وهنوز
دوچشم بسته و دو گوش برجرس دارد
چو ماهئی که بآب اندراست وقصهٔ آب
شنیدن آرزو از قول خاروخس دارد
بود بدورهٔ خویش آنچنان که پنداری
نه هیچ چیز ببیند نه هیچکس دارد
همی بکوشد درآنچه نیست دسترسش
ولی نکو شد در آنچه دسترس دارد

یادگار

بر تن تازه نهالی کنده شد
یادگاری از سر یک تیغ تیز :
« یاد آن ساعت که چون زلفین یار
باد عنبر سای بود و مشک بیز »
چون بر آن بگذشت بس صیف و شتا
فصل های سبزه خیز و برگ ریز
از عطای ابر و باد و آفتاب
در بهاران گاه نشو و رستخیز
وز فشار برف و یخ بندان سخت
در زمستان فصل پر شور و ستیز
شد ستبر آنرا حریرین برگ و پوست
شد ستبر آن یادگار خرد نیز
همچنان گردد بقلب با وفا
یادگار عشق یاران عزیز !

دریغ!

بهارا ! دریغا که پایانه ای
دریغا که پیوسته با مانه‌ای
دریغا که‌چون‌روزگار شباب
یک امروزهستی‌وفردانه‌ای
دلا خرمی کن؛دراین خرمی
کم‌ازخاک‌وازسنگ‌خارانه‌ای
غنیمت شمر عمر در نوبهار
که تونیز همواره برجانه‌ای
گمانت که‌جاویدی امادریغ!
برآنی که پایائی، امانه‌ای!

تأثیر سخن

بگوی آنچه پسندیده دانی و هرگز
گمان مدار که گفتار بی اثرگردد
ز بهرسود کسان گو،نه بهرشهرت‌خویش
که‌قول‌بی‌غرضان درجهان‌سمر[1] گردد
سخن چوسنگی باشدفکنده درشمری[2]
که هر زمان اثر آن بزرگتر گردد

اندیشهٔ ناپسند

هماندم که اندیشهٔ ناپسند
بمغز اندرت، زاد راهش ببند
که از فکر بد بردمد کار بد
چنان کز یکی دانه نخلی بلند
خیالی بر آرد ز جانی دمار
شراری رساند بشهری گزند

آئینهٔ اخلاق

مجوی عزلت وبانیک وبد همی آمیز
که مردم آینهٔ مردم است در هرحال
از آن خصال که درخویشتن نهان داری
همیشه یابی در طبع دیگران تمثال
چوآن‌سیاه مشوکاندرآینه رخ خویش
بدید و بشکست آئینه را زشرم مثال

سعی و امید

زکرم پیله یکی پندگیر کز کوشش
بچرخ برشود از بند رشته های دراز
تونیز هیچ تن آسا مشوکه سعی‌وامید
دو شهپراست که‌آسان‌کنند ترا پرواز

۱ ــ سمر ـ افسانه ومشهور ۲ ــ شمر ــ آبدان

عشقی
محمدرضا
۱۳۱۲ - ۱۳۴۲
هجری قمری

شب مهتاب

اوایل گل سرخ است و انتهای بهار
نشسته ام سر سنگی کنار یک دیوار
جوار درهٔ دربند و دامن کهسار
فضای شمران اندک زقرب مغرب تار
هنوز بد اثر روز بر فراز اوین
نموده درپس که آفتاب تازه غروب
سواد شهرری ازدور نیست پیداخوب
جهان نه‌روز بوددرشمر، نه‌شب محسوب
شفق ز سرخی نیمیش بیرق آشوب
سپس ز زردی نیمیش پردهٔ زرین
نشسته ام به بلندی و پیش چشمم باز
بهر کجا که کند چشم کار، چشم انداز
فتاده برسرمن فکرهای دور و دراز
بدان سرم که کنم سوی آسمان پرواز
فغان که دهرمراپرنداده چون شاهین
فکنده نورمه از لابلای شاخهٔ بید
به جویبار و چمنزار خال های سپید
بسان قلب پراز یأس و نقطه های امید
خوش آنکه دور جوانی من شود تجدید
ز سی عقب بنهم پا بسال بیستمین
باپر پاره چومه نور خویش افشاند
بسان پنبهٔ آتش گرفته میماند
زمن مپرس که کبکم خروس میخواند
چومن زحسن طبیعت که قدر میداند؟
مگر کسان‌چومن‌موشکاف و نازک بین
حباب‌سبزچه رنگ‌است‌شب‌زنورچراغ
نموده است همان رنگ،ماه‌منظرباغ
نشان آرزوی خویش این دل پرداغ
ز لابلای درختان همی گرفت سراغ
کجاست آنکه بیاید مرادهد تسکین!

روحانی
غلامرضا
۱۳۱۴
هجری قمری

داد از دست زنم

شب عید است و گرفتار زن خویشتنم — داد از دست زنم
اوست جفت من و من جفت ملال و محنم — داد از دست زنم
هم کرپ ژرژه زمن خواهدو هم چادروال — مد و فرم امسال
خود نه شلوار بپایم نه لباسی بتنم — داد از دست زنم
گیوه‌ام پاره‌شده وین زن عفریتهٔ دیو — کفش خواهداز گیو
من نه‌حاجی فرج آقا و نه‌حاجی حسنم — داد از دست زنم
پای من مانده چوخر در گل و دل گشته پریش — او بفکر فرخویش
گویدم عطر بخر تا که بزلفم بزنم — داد ازدست زنم
مشهدی باقر هیزم شکن امروز زنش — رخت نو کرده تنش
من نه کمتر ز زن باقر هیزم شکنم — داد ازدست زنم
گفت بهر سرطاسم تو کله گیس بخر — مد پاریس بخر
گفتمش از همه‌کس لات ترامروز منم — داد ازدست زنم
گفت اگر پول نداری زچه هستی زنده — من شدم شرمنده
گفتمش زنده از آنم که نباشد کفنم — داد از دست زنم
گفته بودم که نگیرم زن تا گردم پیر — پدرم گفت بگیر
گفتم این لقمه بزرگست برای دهنم — داد از دست زنم
خواست جوراب فرنگی که برایش بخرم — نبود سیم‌وزرم
وطنی گر بخرم طرد کند از وطنم — داد ازدست زنم
سر جوراب کرم معرکه برپا کردیم — جنگ ودعوا کردیم
موی من کند وتف افکند بریش پهنم — داد ازدست زنم
گشت از خانهٔ ما شیون وفریاد بلند — داد و بیداد بلند
مشت‌زد بردهنم - آخ‌دهنم، آخ دهنم — داد ازدست زنم !



سعی و عمل

موی اگر از سر طاس کچل آید بیرون
آنهم از دولت سعی و عمل آید بیرون
سر زلف تو بود کشمکش بین دول
تا چه از مجمع بین الملل آید بیرون
واعظی گفت بهر گوشه‌ای از باغ جنان
چشمه‌ای هست که شیر و عسل آید بیرون
گرچه صنعت ز فرنگی است ولی شیر و عسل
بهر یکمشت کر و کور و شل آید بیرون
گر ز آمریک و اروپ از اثر سعی و عمل
آن همه مخترع بی بدل آید بیرون
جای دانشور و صنعتگر ازین ملک خراب
لاتی و لوطی و بابا شمل آید بیرون
عوض کشتی و طیاره و تحت البحری
حجله و مشعل و نخل و کتل آید بیرون
چاله میدان شود آباد که در روی زمین
هرچه لات است از این یک محل آید بیرون
هست سعی عملیها[1] که قبل منقل و فور
همه جیبی شود و از بغل آید بیرون
خون ملت چو کثیف است سزد روحانی
که بروی کپلش بس دمل آید بیرون



۱ ــ عملی ــ کنایه از تریاکی است .

ویک چمن

بیک چمن که خری چند همچرا باشند
ز حرص دری آزار هم چرا باشند؟
ز من بسامری خر بگو که مردم گاو
همیشه بندهٔ گوسالهٔ شما باشند
به پشت شیخ گروهی نهاده سر بسجود
زحمق قائل «روحی لك الفدا» باشند
ز کبک و بره نگشتند سیر شیخ وفقیه
بحیرتم که عجب صاحب اشتها باشند
بعزم لاس بهر سو که خانمی گذرد
گروهی از جلو و جمعی از قفا باشند
روا بود که جوانان لاسی این شهر
بدرد کوفت همه عمر مبتلا باشند
دلم بحالت بیچاره مردمی سوزد
که شب گرسنه و تا ظهر ناشتا باشند
علاج و دفع گدایان چگونه بتوان کرد
بکشوریکه همه مردمش گدا باشند
نشد که مردم سرمایه دار، روحانی
دمی بفکر فقیران بی نوا باشند!



ملك بی نیازی

خوشا ملک پهناور بی نیازی
که میرش حقیقی بود ، نی مجازی
حدودش برون از حدود تصور
فزون تر ز هر پهنی و هردرازی
وزیران آن بر مهین چرخ سوده
کف پای مردی ، سر سر فرازی
وکیلان آن شهره درراى روشن
نه در فن تر دستی و حقه بازی
ادارات آن بی نیاز و مبرا
ز قرطاس[1] بازی وپرونده سازی
بتاریخ آن مملکت نیست اسمی
ز نام و نشان شهنشاه غازی[2]
نه حرفی ز تجهیز وکشورگشائی
نه بحثی ز تخریب و مردم گدازی
نه دولت در اندیشهٔ کینه توزی
نه ملت بجولان گه ترکتازی
رعیت شعارش شهنشه پرستی
شهنشاه کارش رعیت نوازی
همه حوریانند نو باوگانش
نه زن های منحوس چادر نمازی
بگلبانگ روحانی اندر تغنی
نه با نغمهٔ دلخراش حجازی
چنین مأمنی مرمرا هست موطن
نه بنگاه رومی و چینی وتازی !



۱ ــ قرطاس ــ کاغذ ۲ ــ غازی ــ جنگجو

فرخ
محمود
۱۳۱۴
هجری قمری

عروسان مصر

شدم از راه هوا با هوسی چند بمصر
دیرگاهی است که این بنده‌چنین رائی داشت
رفتم آنجا که نه تنها بحکایات وسیر
بلکه درشعر و کلام الله ما جائی داشت
هرچه‌خواندم من‌ازآثار(و)روایات قدیم
نیل و اهرامی‌و فرعونی و موسائی‌داشت
سعدی از مصر بخوبی همه جا یاد نمود
حافظ از مصر اشارات وسخنهائی داشت
مصر در خاطره‌ام شهر صفا بود و جمال
وین‌فضا دردل‌من وضع دل افزائی‌داشت
ویژه با آن که‌درایران‌همه دیدیم که‌مصر
چه عروسان پریچهرهٔ زیبائی داشت [1]
رفتم ودیدم و چونانکه شنیدم بنمود
وه چه بسیار نکو منظر و مرآئی داشت
پر و پا های قشنگی که در آنجا دیدم
دیدم‌آن شهرت دیرینه پر و پائی داشت
هرکجا رفتم و هرچیز که آنجا ها بود
خوب وخوش‌بدولی‌ازیکجهت امائی‌داشت
شهر وبازار پر ازمشتری وجنس لطیف
هرکه زر داد خرید آنچه تمنائی داشت
هیچکس یوسف دل را بکلافی نخرید
یارب‌این شهرعجوزی وزلیخائی‌داشت(!)

---

۱ ــ اشاره بفوزیه است .

مقام زهد

یک نظر بر یک نکو منظر نکردم
تا که یاد مهربان دلبر نکردم
زآن همه خوبان که در هرشهر دیدم
جز نظاره خواهش دیگر نکردم
گرچه اندر زمرهٔ تر دامنانم
رد شدم از نیل و دامن تر نکردم
رخت عفت بردم از شهر زلیخا
یوسف دل را گریبان در نکردم
زین طرب انگیز خاک حسن پرور
رفتم و خاکی در آن بر سر نکردم
از هوس سر تافتم وز نفس سرکش
سرزنش ها دیدم و سر بر نکردم
این مقام‌زهد از رندی چو«فرخ»
تا نکردم امتحان باور نکردم

از فواید درویشی

مردمی کاندر جهان زین پیشتر میزیستند
هم به نسبت خوبتر ، هم بیشتر میزیستند
بی خبر میزیستند و رادیو ز اخبار بد
نازده هر دم بجانشان نیشتر میزیستند
زاهد ار بودند اندرطبعشان خشکی نبود
در کمال حفظ زهد خویش تر میزیستند
گر که بیدین نیز میبودند ازخوش‌باوری
از تودیندار کنون خوش کیش‌تر میزیستند
گاه غمخواری برای یار مأتم دیده ای
از صمیم دل از او دلریش تر میزیستند
وز تو با یاوانت اندر یاری ای یار دغا
دروغا با خصم نیک اندیش ترمیزیستند
از چه دانی داشتند آن‌زندگی شاهوار ؟
اعتقاد این است چون درویش‌ترمیزیستند

نوبخت
حبیب‌الله
۱۳۱۴
هجری قمری

داستان عشق گل باکماد

کنون سرگذشتی کنم برتو یاد
که نامش بود عشق گل باکماد

ندارد کس از رنج من آگهی
که جانم ستوه است و دستم تهی

یکی لانه بیرون ز دروازه بود
در او مهوشی چون گل تازه بود

فرشته‌وش ودلکش‌وشوخ وشنگ
خوش‌اندام و خوش روی وخوش آب ورنگ

ستاره ، بهار ، آسمان ، آفتاب
چمن ، لاله ، پروانه ، دریای آب

سپیده دمان، جام می، بانگ رود
همه هیچ و او گوهر نابسود

ز نخجیر آهو بنزدیک شیر
ز باران بچشم کشاورز پیر

ز غارت بر نیزه داران گرد
ز اندیشه و هوش بشار برد

بچشم جهان بهتر و تازه تر
«گل‌لاله» اش نام و لؤلؤ پدر

درآن وقت شب هرکسی خفته‌بود
مگر این پریرخ که آشفته بود

دودیده پر از خون نظاره براغ
همی سوخت از درد و تیمار و داغ

همی آه سوزان کشید از نهاد
همی گفت شب رفت وشد بامداد

نیامد چه‌شد ؟ درکجا ماند ؟ آه !
بدو بر کجا می‌توان برد راه ؟ !

نه بدرود کردم نه دیدم رخش
همه دل نهادم بدین پاسخش

که گفت آیم و باز بینم رخت
بدینسان چه بود ای پدر پاسخت ؟

همی گفت و مانند باران گریست
بنزدیک در رفت و لختی بزیست

نگاهش گهی خیره و گه بدشت
بدینگونه چندی براو برگذشت

بهاهون یکی شد پدید از فراز
شد از دیدنش چهرهٔ لاله باز

نگه کرد و پوینده لؤلؤ نبود
سر لاله از خجلت آمد فرود

ز دیدار پوینده گریان و شاد
بشد پیش وگفتش توئی ای کماد ؟

یکی پوریل داشت سالار شوش
دل لاله از مهر او پر ز جوش

پسر نیز چون بلبل از لاله مست
دل از بهر گل رفته بودش ز دست

برازنده و گرد و نامش کماد
درآن شب زدیدار گل کرد یاد

پسرپیش گل گشت ودادش جواب
که آری دلم را بشد صبر و تاب

ز شور تو شد خواب شیرین زمن
مخواه ای پری صبر دیرین ز من

پسر آزرم شد گل ز گفتار اوی
زخجلت فرو ریخت برچهره موی

بدو گفت باگرمی و شرم و مهر
که خاکی چه ارزد بپیش سپهر

پسر داد پاسخ توئی آفتاب   ز من ای فروغ جهان رخ متاب
اگر پورشاهم وگر پست و خوار   پرستنده هستم ترا ای نگار
چو بشنید لاله بزاری گریست   کماد جوان گفتش این گریه‌چیست
چنین پاسخش داد گل کای کماد   ز هستی نیم جز بروی تو شاد
تو پدرام و آرام جان منی   تو سودا و سود و زیان منی
بسی شاد و هم دین بگفت توام   زهی بخت تابان که جفت توام
گرم همچو لؤلؤ پدر شد ز دست   تو هستی مرا مهتر و سرپرست
تو جای پدر هستی و مادرم   بگیتی که باشد به از شوهرم
وگر آنکه نپسندیم همسری   بسر نفکنم تا قیامت سری[1]
کنیزی کنم جاودان پیش تو   هم‌آهنگ و همراه و هم‌کیش تو
کماد جوان داد پاسخ بدوی   لبت را بگز، این شگفتی مگوی
توئی مهر تابان و من کهترم   نگیرم ز بالین مهرت سرم
تو روح مرا همچو آئینه ای   بچشمم به از روز آدینه ای
چو مهر تو باشد درآغوش من   شود رنج گیتی فراموش من
تو در بوستان امیدم بری   بچشمم ز چشم جهان برتری
چه بیداد را پرورانی چه داد   ترا بهتر از جان بداند کماد
بدین مهربانی گل ازهم شکفت   کماد جوان رو بدر کرد و گفت :
که لؤلؤ کی از خانه بیرون چمید   بدو گفت گل چون شب آمد پدید
ز آغاز شب تا کنون بر درم   ندید از غمش رنگ بالین سرم
کماد جوان گفتش آسوده باش   مده سوی اندیشه دل را تلاش
که لؤلؤ بجستن بسی چابک است   تو بیهوده یازی بدین مویه دست
ز لبخند گل شرمگین شد کماد   وزآن پس که پوزش بدو کرد یاد
بشد پیش و گفت ای پریرخ بخند   لب غنچه را زین گشودن مبند
بخند ای فرشته، بخند ای پری   بجان خنده‌ات را منم مشتری
نگاه تو دارد بیک خنده ارج   میان دولب خنده یک‌بوسه درج
بگفت این و بردامنش بوسه زد   بدینگونه با یار جانی سزد
بدو لاله گفت ای نگارم، کماد   بسی زین وصال توام مست و شاد

۱ – پارچه‌ای که برسر اندازند ـ چادر

بدو داد پاسخ کماد جوان
ز بس نازنین هستی و مهربان
بدو لاله گفت آسمان بی‌وفاست
دریغا زمانه نه برکام ماست
کماد جوان گفتش از کردگار
دلت را مکن ناامید ای نگار
بدو لاله گفت آنچه بینم غم است
دلم را زهجران بسی مأتم است
کماد جوان گفتش ای لاله روی
سخن بیش ازاین ازجدائی مگوی
یکی پرده برچشم گل از سرشك
فرو بست وپنهان شد از ژاله مشك
کماد از نگاهش تهی شد ز تاب
غمی گشت و مژگان او شد پرآب
سپیده دمان از افق پر گرفت
زمین و زمان رنگ شهپر گرفت [1]
بزد ژاله بر چهرهٔ لاله بوس
کماد جوان لاله را چون عروس
ببوسید و بوئید و شد رهسپار
ز بدرود او لاله بگریست زار
قضا نام هرکس بدفتر نوشت
روانش برآرد چه‌خوب وچه زشت
نه جای دریغ است وافسوس‌ورنج
که با کس نپاید سرای سپنج

علی

چو عثمان بگشت ازسپنجی سرای
جهان بخت‌را پیش خود داد جای
کرا مردمی بود و آئین و داد
بنیروی او دین نو گشت شاد
پذیرفته شد خواهش خرد و مه
خرد بخت نو دید و دین روز به
ز بیداد پرداخته شد جای داد
سر روزگار از خرد کرد یاد
بهشت برین را زمین گشت جای
فرشته بشادی نوازید نای
گزین آمد آنکس که فرزانه بود
بدان توده گفتی تو بیگانه بود
کسی مهر تابنده در شب ندید
نگر تا کنم این شگفتی پدید
بسالی که وخشور [2] فرخ سرشت
بطومار دین نام پاکان نوشت
همه توده و دودمان را بخواند
فراوان سخن پیش ایشان براند
ز آئین نو گفت و از کردگار
ز راهی که گردد روان رستگار
گراینده جست‌ازمهان زآن سپس
گرایش بدینش نیاورد کس
یکی خشمگین شد یکی پرفسوس
دگر بر لبش اهرمن داد بوس
دگر زآن سخن مغز او پرشگفت
دگر کینه اش را بدل بر گرفت
ابو جهل با طعنه بگشاد لب
بدشنام بد گفت ازو بولهب

۱ــ مقصود ازرنگ شهپر طاوس وامثال‌آن است . ۲ــ پیغمبر.

بآزار او هر کس اندیشه تاخت — بکینش همه یکدل ویک نواخت
پیمبر ندید آزمـایـش بخشم — ز بیداد ایشان بپوشید چشم
سخن تازه کرد و پرستنده خواست — میان مهان کودکی گشت راست
توانا و دانا و بـا داد و مهر — درخشنده چشم و فروزنده چهر
سرا سر بجان راست گفتار ودوست — چو مغزی که بیرون برآیدز پوست
برآمد ازآن جمع وگفت‌ای‌رسول — گرت کودکی‌چون من آید قبول
پـرستش کـنم کردگار تـرا — نمایان شوم جان سپار تـرا
اگر کودکم نیک دانـم وفـا — گرفتش درآغوش خود مصطفـا
بپیغاره آن توده بگشاد لـب — یکی خنده بر خاست از بو لهب
زبان با نکوهش بیالود وگفت — که آئین او کودکی راست جفت
بسی بر نیامد که یزدان پاک — نهالی که روئیده بود از مغاک
برومند و سر سبز و پر مایه کرد — جهان را بدو زیب و پیرایه کرد
خرد پیشه از وی پژوهش گرفت — نکوهنده بر خود نکوهش گرفت
چو خواهی بدانی‌چه بودش سرشت — نگر در میان دوزخی را بهشت
شگفت این نبود از جهاندار پاك — ندیدی مگر گل بروید ز خاك؟
زمان نیز اگر رخ بتابد ز روز — شبیخون زند تیره سازد فروز
نباید ازو بر گرفت این گـواه — که روشن کند تیره شب را بماه
مهی بود و پیرامنش تیره بود — بنیروی او چشم بد خیره بـود
چگونه بگل بنگرد خار و خس — ندیدش‌جزاین‌گونه‌زآن توده کس
بجز آنکه گردد بتر خواروزشت — چه سودی برد شوره زاری‌ز کشت
که بود او ؟ نگر تا بگویم که‌بود — خرد را شگفتی بدو از چه بـود
نشان از خدا بـود و عنوان داد — خرد بودش از خود نه اندر نژاد
جوانمرد و مرد و دهشمند و گرد — تهی دست و پر زور و بی دستبرد
پر آزرم و کم گوی‌و پرکار وراد — جز از داد و نیکی نکرد ایچ یاد
مبرا ز نیرنگ و دور از فریب — بچشم اندرش خوی مردم غریب
دل شاعر و مغز فرزانه داشت — بروشن روان عشق پروانه داشت
همه هرچه پیش آمدش درد بود — زمانه بدو تا جوانمرد بود
سپاه مسلمان بزرگ غـوطه ور — بشبگیر برد او گرسنه بسر
جهانرا رها کرد وجان را ستود — ز هستی ورا جز ردائـی نبـود

ز رنج بـده کاری آزار بـرد ردائی که بودش بیازار بـرد
چو گاهی کشید از جگر باد سرد نکرد ایچ شکوه ز تیمار و درد
نکوکار و وارسته و گوشه گیر سخن های او نغز و دانش پذیـر
فروتن ، ستوده کنش ، پر منش زبانش زبون از بد و سرزنش
فداکار و سر باز و مردم نـواز شکیبا و غمگین و خندان و بـاز
مدد کار مفلوك و درمـاندگان ز دیدارشان اشك او شد روان
چگونه که عاشق ز دیدار دوست روانش ز شادی نگنجد بپوست
بدانگونه رنجور و درویش وزار نظـاره ببالای او در گـذار
کرا دوست بود او بجان داشت مهر وگر بد گمان شد بتابیـد چهـر
بپیچید از آنکس که بیزار بود چو بیزار بود او بی آزار بود
سراپا نشان از جهـاندار پـاك جز از او نبودش زکس بیم و باك
نگفتی سخن تا ندیـدی بجـای نگشتی کسی را ببد رهنمـای
چو چیزی بپرسید ازو بی خبر نهادش ببر جـای پاسـخ گهـر
فزون بودش اندیشه از بخردان تو این داستان را گزافه مدان
سخنهای او را همـه باز جـوی یکایك بیندیش و چون گل ببوی
نگـر تا چگونه ربـاید تـرا ره داد و نیکـی فـزاید تـرا
نشانـت دهد فـره ایــزدی بیامـوزدت دانـش و بخـردی
گرش اندکی چون من آری بجای کسی را جز او نشمری رهنمای
علی را کسی کی تواند شناخت اگرچه خرد تیز تك کرد و تاخت
که او را منش از خرد برتراست نگاه تو تاریك و او اختر است
اگر فر یـزدان تـوانـی ستود روانرا دل از تیرگی ها زدود
بدانـکه بیابی بدو راه راست نگر تا بدل روشنائی کراست
کسی را گرامی شمارد هشیـر که بپذیرد این رأی دانش پذیر
که جان را کند پیرو رای اوی بتا بد ز گفتار نا سخته روی
نجوید بجز مهر و فرزانـگی بیـا بد نشان زو بمردانگـی
نباشد هوا خواه ومغرور ومست نوازد کسی کو بود زیر دس
دلی را نیازارد از کین و خشم خرد پیشه را ننگرد بس بچش
رسد برگنه کار و بر بی گناه بترسد ، نبالد بیـك روزه جـا
که گیتی نباشد بکس پـایدار چه بیمایه باشی چه سرمایه دا
بدانـکه که یاری کند باتو بخت نگر تا نبیند کسی از تو سخ
سرت را مکش هر زمان برفراز بدرویش بنگر که دارد نیا
مکافات بد جای فرجـام نیـك مکن تا بماند ز تو نام نیل

شعر پارسی وشعر تازی

دو گلکار خوزی همان روز حج — بچنگ اندرون ماله وخشت و کج
گهی چینه چیدند و گه بادری — ترانه گرفتند و خنیا گری
یکی ماله میکرد وچون بانگ رود — بآهنگ دلکش چنین میسرود:
که کاخ تو نو باد و پاینده باد — زمانه بدر گاه تو بنده باد
توانگر کند کاخ زرین بپای — چو ویران شود گیرد آواره جای
مناز ای توانگر بایوان سرای — که آواره را لانه سازد خدای
تو سازی که ویران کند روزگار — پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار

چو خواهی شود نیش ها بر تو نوش — زمانه ز تو بر نیارد خروش
زمین باتو باد آسمان باسروش — همیشه به آباد کردن بکوش
که شاد از تو گردد خداوندگار — ز کردار تو ماند آن یادگار

زخاکی شود خشت وازخشت چند — پدید آید ایوان سرائی بلند
وز آن پس که گشت از زمین برفراز — فرود آردش چرخ گردنده باز
نماند بتو جاودان این دیار — که ما در گذاریم و او برگذار

ز فردا ندارد خرد آگهی — که از دهخدا ده شود کی تهی
اگر بخردی دل بگیتی مبند — که نامت بگیتی بماند بلند
چه سودی ز ایوان گوهر نگار — چه سودی زدرگاه ودرباروبار

زمین و زمان وبلند آسمان — تن وجان وپندار و وهم و گمان
شب وروز وخورشید و پروین و ماه — گلی تازه ، پروانه‌ای بر گیاه
تو را ره نماید بپروردگار — نباشی اگر مست و نا هوشیار

برو بوم خود را پرستنده باش — درو زندگی کن وزو زنده باش
وجود تو را ایزد ازوی سرشت — بیك مشت خاکش نیرزد بهشت
تو تا زنده ای پاس اورا بدار — پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار

اگر شادمانی مکن بد بکس — که گیتی برآرد زکامت نفس
ستمگر چه بیگانه باشد چه خویش — ستم هرچه باشد چه کمتر چه بیش
بگیرد مکافات آن کردگار — چه بیمایه باشی چه سرمایه دار

اگر مردمی داری ورای وهوش بکردار بد تا توانی مکوش
نهالی مشوکت نباشد ثمر درخت وفا را مبر شاخ و بر
وگرنه کند غم درونت شیار بسر خاك ریزدتو را روزگار

مرا درشبستان یکی دلبر است تنش نرم وروشنتر ازمرمر است
اگر گل بگویم زگل بهتر است می است و بهار است و رامشگر است
بگیتی که دارد بدینگونه یار که رویش بگل ماند اندر بهار

بگفتار خوب و بکردار زشت شناساند آئین خود بد سرشت
زبان پر ز مهر وروان پر ز کین بگیتی مباد آن که باشد چنین
مگر سر بلند از بر چوب دار پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار

اگر ای توانگر زهشتادوهشت نود شدتوراسال وازصد گذشت
بیادی تورامانداین سر گذشت که گردی بگردون بر آردزدشت
نگون سازدش بازاز آن رهگذار پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار

اگر کشور خویش راکهتریم بنزدیك بیگانگان مهتریم
وگرخوار و بی کشور و بی پناه گشوده به بیگانگان مرزوراه
بچشم جهان پست باشیم و خوار ز خویش وز بیگانگان شرمسار

توانگر کند کاخ زرین بپای چو ویران شود گیرد آواره جای
مناز ای توانگر بایوانسرای که آواره را لانه سازد خدای
توسازی که ویران کند روزگار پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار



نیمایوشیج (!)
علی اسفندیاری
۱۳۱۵
هجری قمری

طاهر و کنیزک

قصه شنیدم که گفت طاهر، یکتن
از امرا را بخانه باز بدارند
گوشه گرفت آن امیر همچو عجوزان
دل ز غم آزرده و نژند و پشیمند(!)
گرچه مراورا شفاعت ازهمه‌سو رفت
خاطر طاهر نشد از او به و خرسند
در نگذشت از وی و گذشت مه و سال
مرد بفرسود چون اسیران دربند
کارد چو بر استخوان رسید، بیازید
دست بچاره‌گری و حیله و ترفند
داشت مگر درسرای خویشتن آن میر
نوش لبی شوخ و بذله‌گوی و هنرمند
قصه بدو در سپرد و برد بطاهر
روی بپوشیده آن کنیزک دلبند
لابه بسی کرد و روی واقعه بنمود
با سخن دلفریب و لفظ خوشایند
طاهر گفتش که راست باز نمودی
لیك گنه راست با عقوبت پیوند
بگذر ازین داستان که بدکنشان را
هر که نکو گفت با بد است همانند
زشت بود تن بر آب برکه فکندن
از پی آن‌که سگی ز برکه رهانند
وی نه گناهش بزرگوار(!)چنان است
کز سر آن اندکی گذشت توانند
گفت کنیزک بزرگوارتر از آن
هست شفیع وی ای بزرگ خداوند
طاهر پرسید آن شفیع کدامست؟
گفت که روی منست وپرده برافکند
برد دل طاهر از دو دیدهٔ فتان
شیفته کردش بدان لبان شکرخند (!)

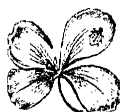
گفتش طاهر بزرگوار شفیعا
کز پس پرده نمود آن رخ خرسند (!)
آنکه با چاکران درگه خود گفت
خواجهٔ آن مهوش از سرای در آرند
کرد بجایش کرامتی که بشایست
جای ستمها که رفته بود بر او چند

کچبی و عقاب

کچبی دید عقابی خود سر
می برد جوجککانش یکسر
کرد اندیشه و کرد اندیشه
بر گرفت از بر خود او تیشه
رو نهاد از پی آن شرزه عقاب (!)
بره ده، پل ده کرد خراب
راه دشمن همه نشناخته ایم
تیشه بر راه خود انداخته ایم

میرداماد

میر داماد ـ شنیدستم من ـ
که چو بگزید بدین خاک وطن
بسرش آمد و از وی پرسید
ملک قبر که من ربک، من؟
میر بگشود دو چشم بینا
آمد از روی فضیلت بسخن
اسطقسی است ـ بدو داد جواب ـ
اسطقسات دگر زو متقن
حیرت افزودش زین حرف ملک
برد این واقعه پیش ذوالمن
که جواب دگری (!) بندهٔ تو
میدهد پاسخ ما در مدفن
آفریننده بخندید و بگفت
تو بدین بندهٔ من حرف مزن
او در آن دنیا هم زنده که بود
حرفها زد که نفهمیدم من!



قو

صبح چون روی میگشاید مهر — روی دریای سرکش وخاموش
می کشد موج های نیلی چهر — جبه ای از طلای ناب بدوش

صبحگه، سرد و تر درآن‌دمها — که ز دریا نسیم راست گذر
گل مریم بزیر شبنم ها — شستشو میدهد برو پیکر

صبحگه، کانزوای وقت‌ومکان* — دلربا ینده است وشوق‌افزاست
بر کنار جزیره های نهان — قامت با وقار قو پیداست

آن چنانی که از گلی دسته — پیش نجوای آب ها تنها
وسط سبزهٔ خزه بسته — تنش از سبزه بیشتر زیبا

میدهد پای خود تکان ، شاید — که کند خستگی ز تن بیرون
بال های سپید بگشاید — بپرد در برابر هامون

بپرد تا بدان سوی دریا — در نشیب فضای مثل سحر (!)
برود از جهان خیرهٔ ما — بزند در میان ظلمت پر

برود در نشیمن تاریك (!) — با خیالی که آن مصاحب‌اوست
در خط روشنی چو مو باریك — بیند آن چیزها که‌درخورقوست

لك ابری که دور میماند(!) — موجهائی که می کنند صدا
و اندر آنجا کسی نمیداند — که چه اشکال میشوند جدا

لیك مرغ جزیره های کبود — درهمین دم که او (!) به تنهائی
سینه خالی ز فکر بود و نبود — میکند فکر های دریائی

نظر انداخته سوی خورشید — نظری سوی رنگ های رقیق
با تکانی ببال های سفید — بجهیده است روی آب عمیق

بر خلاف تصور همه او — مانده دیوانهٔ حکایت آب(!)
گر کسی هست یا نه ناظر قو — قودرآغوش موجهاست بخواب

---

*ـ اگرچه درقاموس نیما غلط ودرست معنی ندارد ولی‌چون این قطعه‌از آن قطعات خاص نیست میتوان گفت که‌در کلمات این مصرع تحریف‌شده‌است. غلط های‌خاص نیما را در این قطعات بااین علامت (!) نشان داده‌ام . دکترحمیدی

خارکن

پشتش از پشتهٔ خاری شده خم روی از رنج کشیده در هم
خسته، وا مانده، بره خارکنی شکوه ها داشت بهر پنج قدم
ایخدا بخت مرا پایان نیست
حرفه شوم مرا سامان نیست
پیرم و باز چو بختم دنی است که نصیب چو منی منحنی است(!)
کار من بار بری ، خار کنی نیست این خارکنی جان کنی است
رشتهٔ جان من است اندر دست
نه رسن، رشته ای از طالع پست
تا شود گرم تنور دگری بخورد نان تا ، بی درد سری*
سر من گرم شود از خورشید من خورم خون ز دل خون جگری(!)
منم و سایهٔ من ، نالهٔ من
شومی کار نود سالهٔ من
روز هر روز بهنگام سحر شوم از خانهٔ ویرانه بدر
تا که شام بزیر خورشید دره ای خشك مرا گشته مقر
هی کنم ریشهٔ خاری بکلنگ
هی کنم با کجی طالع جنگ
خرمی از دل من بگریزد چکه چکه عرق من ریزد
تا که یک پشته فراهم سازم مرگ بر گردن من آویزد
با هزاران تعب پیچا پیچ(!)
پشته ام چند خرند آخر؟ هیچ!
ای شود نیست ، بماند ویران هر تنوری که از ین پشته در آن
بر من آتش بفروزند و پزند قرص های شکرین الوان
نیست نان، پاره ای از قلب منست
زهر نان باد چو اندر دهنست(!)
نظم این است و ره داد گری که مرا کار بود خون جگری
دیگری کم دود و کم جنبد سود ها یابد بی دردسری (!)
لیک در معرکهٔ کوشش وزیست
سود من گر برسد نظم آن نیست!

* برای اینکه شعر درست شود باید « نان تا » را خواند « نا نتا » دکتر حمیدی

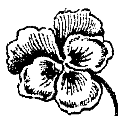
همائی
جلال‌الدین سنا
۱۳۱۷
هجری قمری

شب زنده داری

شادی نـدارد آنکه ندارد بدل غمی
آنرا که نیست‌عالم غم ، نیست‌عالمی
آنانکه لذت دم تیغت چشیده اند
بـر جای زخم دل نپسندند مرهمـی
راز ستاره ازمن شب زنده دار پرس
کز گردش سپهر نیا سوده ام دمی
دل بسته ام چو غنچه براه نسیم‌صبح
بو تا که بشکفد گلم از بوی همدمی
راهی نرفته ام که بپرسم ز رهروی
رازی نجسته ام که بگویم بمحرمی
صد جوزچشم راندم واین‌خاصیت‌نداد
کز هفت بحر فیض بخاکم رسد نمی
گیرم بهشت گشت مقرر مرا چه سود
کاندر خمیر تافتـه دارم جهنمـی
نگذاشت کبر ووسوسهٔ عقل بلفضول
تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی
احوال آسمان وزمین و بشر مپرس
طفلی وخاک توده ای ونقش درهمی
در دفتر حیات بشر کس نخوانده‌است
جز داستان مرگ حدیث مسلمـی
نخوت ز سر بنه که ببازار کبریا
سرمایهٔ دو کون نیرزد بدر همـی
افراسیاب خون سیاوش میخـورد
ما بی خبـر نشسته بامـید رستمی
ازحد خویش پای فزونتر کشی «سنا»
گر دور چرخ با تو مدارا کند کمی

سنگ ستم

تا جم نمی فرستی تیغم بسر مزن
مرهم نمی گذاری زخم دگر مزن
مرهم نمی نهی بجراحت نمک مپاش
نوشم نمی دهی بدام نیشتر مزن
بر فرق اوفتاده، بنخوت لگد مکوب
سنگ ستم بطایر بی بال و پر مزن
برنامهٔ امید فقیران قلم مکش
بر ریشهٔ حیات ضعیفان تبر مزن
گیرم تو خود زمردم صاحب نظر نئی
از طعنه تیر بسردل صاحب نظر مزن
تا کم‌خوری لگد ز خروسرزنش‌زخار
گو سبزه‌اززمین وگل ازشاخ‌سرمزن
تا غنچه لب‌گشود سر* خود بباد داد
ای آفتاب دم بنسیم سحر مزن
چون کوه پا بجای تکه دارخویشرا
چون باد هرزه گرد بهر بام ودرمزن
خواهی که‌این دوروزه‌سفر بیخطر بود
با رهزنان قدم بره پر خطر مزن
تا بگذری بخیر ازین رهگذر «سنا»
با رهروان کوی دم ازخیر و شرمزن
اینجا نوای‌بلبل‌و بانگ زغن‌یکی‌است
ای عندلیب نغمه ازین بیشتر مزن



یغمائی
حبیب
۱۳۱۸
هجری قمری

خندهٔ فروردین

فرودین ماه بر جهان خندید — لیك آوخ که بخت خندان نیست
بوستان چون بهشت شد اما — میل خاطر بگشت بستان نیست
گر چه بلبل بباغ می خواند — گوش با بلبل غزلخوان نیست
ور چه دلکش بود بیابانها — هوس گردش بیابان نیست
چه تمتع برد ز باد بهار ؟ — آنکه را در تن‌ازتعب جان‌نیست
باغ را تابناک کی بیند ؟ — آنکه را دیدگان تابان نیست
شادی گل کسی برد که چو من — سر فرو برده در گریبان نیست
چرخ گردان تنم شکست و بسود — آسیائی چو چرخ گردان نیست
پنجه و چار سال جان کندن — تا نگوئی که رنج چندان نیست
همه رنج است و هیچ شادی نه — همه درد است وهیچ درمان‌نیست

☆☆☆

یاد یاران چو شهد بود و کنون — هیچ تلخی چو یاد یاران نیست
دلم از درد دوستان خونست — دوستان!این‌دل‌است، سندان‌نیست
از پریشانیش کجا خبر است ؟ — آنکه را خاطری پریشان نیست
حال زندانیان چه میداند ؟ — آنکه را جای کنج زندان نیست
دوری از خانه و زن و فرزند — سخت دشوار باشد ،آسان نیست
بخششی ایزدی است آزادی — وین گران نعمتی‌است،ارزان‌نیست
گر شود هر شکستگی جبران — در شکست حیات جبران نیست
یکصد وبیست ماه ده سال است ! — یک‌خزان نیست! یک‌زمستان‌نیست
حبس مسعود سعد سلمان هست — صبر مسعود سعد سلمان نیست

☆☆☆

مگر این سید جلیل القدر — از نژاد شه خراسان نیست
مگر از خاندان عزت و جاه — از مهین خاندان کرمان نیست
مگر این عالم منیع مقام — اوستادی خجسته عنوان نیست
مگر این زارع بلند نظر — پایمرد فقیر دهقان نیست
مگر این راد مرد ایران دوست — مملکت را مطیع فرمان نیست
به خداوند لایزال قسم — که چنین شخص‌اهل‌طغیان نیست
به بزرگان پاک دین سوگند — که بجز مرد پاکدامان نیست
بد گمان هر چه در حقش گوید — حق گواه است غیر بهتان نیست

تند خوئی است در نهاد بسی — تند خوئی دلیل عصیان نیست
ور خطائی ز سست رائی رفت — در خور این عظیم تاوان نیست



راه ها بسته است و هیچ امید — جز با حسان شاه ایران نیست
شهر یارا ! بعفو کوش ، بعفو — که به از عفو پیش یزدان نیست
عفو از عدل برتر است ، از آن — که نظر زی حساب ومیزان نیست
شاه را سایهٔ خدا گفتند — و ز خداوند غیر غفران نیست
آن رعیت کجا گنه کار است — تکیه اش جز بعفو سلطان نیست

در تمام جهان نیابد کس
پدری را که طفل نادان نیست !



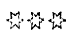
بجستجوی ورق پاره نامه‌ای ، دیروز
چو روز های دگر عمرخود هبا کردم
زروزگار قدیم آنچه کهنه کاغذ بود
گشودم ازهم وآنسان که بودتا کردم
از آن میان قطعاتی زنظم‌ونثر لطیف
که یادگار بد از دوستان جدا کردم
همه مدارک تحصیلی و اداری را
ردیف و جمع بترتیب سال ها کردم
کتابها که بگرداندرون نهان شده بود
به پیش روی برافشانده لا بلا کردم
میان خرمن اوراقی اینچنین ناگاه
ببحر فکر در افتادم و شنا کردم
بهر ورق خطی ازعمررفته برخواندم
بهر قدم نگه خشم بر قفا کردم
نگاه کردم ودیدم که نقد هستی‌خویش
چگونه صرف ببازار نا روا کردم
چگونه در سر بی ارج و ناروا کاری
بخیره عمر عزیز گران بها کردم
دریغ و درد که چشم اوفتاده بوداز کار
بکار خویشتن آن دم که چشم وا کردم
برادران وعزیزان ! شما چنین مکنید
که من بعمر چنین کردم وخطا کردم

پس از بیست سال

بارها آن سه ساله دختر را | دیده بودم بدامن پدرش
چشمش آشفته ، چهرش آلفته | لاغر و زشت وتیره پای وپرش
آب ،هرگز نشسته‌دستش وروی | شانه، هرگز نهشته سر بسرش
بتنش جامه ای که رویهٔ آن | بهمان کهنگی که آسترش
از پلیدی و از پلشتی ، کس | نتوانست دید یک نظرش



از پس بیست سال دیدم دوش | چون مه چار ده برهگذرش
چهره تابنده ، چشم گیرنده | وز فر مو فزوده زیب و فرش
از حریر لطیف پیرهنی | کوته و نیمه آستین ببرش
بمچ دست سیم مانندش | ساعت و بند ساعتی ز زرش
متناسب ز لطف و زیبائی | ساعد و ساق و سینه و کمرش
وآن دو پستان برآن بلندااندام | همچو نخلی کجا دمد ثمرش
او نظرپوش و چشم ها زپیش | او خرامان و خلق براثرش



چون برویم نظر فکند شناخت | که بدل نقش بود از صغرش
لطف ها کرد و مهربانی ها | که محبت ، محبت است برش
وآنکه یار کهن زچشم افکند | خواند مرد حکیم بی بصرش



بردم اندر سرای‌خویش ونمود | همه آثار دانش و هنرش
جز بجنت کجا فرود آید؟ | آنکه باشد فرشته راهبرش



وین ادب بین که داد آخر کار | بوسه ای ازلبان چون‌شکرش!

تدبیر نادرست

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانیرا
چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانیرا
بود خوشبختی اندر سعی و دانش در جهان اما
در ایران پیروی باید قضای آسمانیرا
بقطع رشتهٔ جان عهد بستم بارها با خود
بمن آموخت گیتی سست عهدی، سخت جانیرا
بجوید عمر جاویدان هر آنکو همچو من بیند
بیك شام فراق اندوه عمر جاودانی را
کی آگه میشود از روزگار تلخ ناکامان
کسی کو گسترد هر شب بساط کامرانیرا
بدامان خون دل از دیده افشاندن کجا داند
بساغر آنکه میریزد شراب ارغوانی را
مذاقت تلختر از صبر بودی چون مذاق من
توهم ای ناصح ار میدیدی آن شیرین زبانیرا
وفا و مهر کی دارد «حبیبا» آنکه میخواند
باسم ابلهی رسم وفا و مهربانی را

مددکار

غیر عزم خویشتن از کس مدد کاری مجوی
خود غم خود خور، ز مردم رسم غمخواری مجوی
مرگ بهتر مرد را از منت دون فطرتان
همت ار یاری کند ، زین مردمان یاری مجوی
آزمودستم که احسان نیست احسان را جزا
خود بپاداش نکو کاری نکو کاری مجوی
آنکه ما را بهر خود خواهد، نه خود را بهر ما
گر وفاداری باو کردی وفا داری مجوی
در دو دنیا بارغم سنگین شود از مال وزن
ای برادر ! تا توانی جز سبکباری مجوی
پستی و بالائی گیتی فزونست ای «حبیب»
در خم و پیچ طریق عمر ، همواری مجوی

سده

سده جشنی است خـرم و فیروز — پنجه و پنج روز تـا نـو روز
روز پنجم چـو آیـد از بهمن — آتش جشن مـی شود روشن

در زمانی که شاه بد هوشنگ — رفت روزی بصید شیر و پلنگ
دید ماری بزرگ بر سر راه — دست بـر سنگ برد شاهنشاه
« سنگ بردست ومار برسرسنگ — خیره رائی بود فسون و درنگ »
مـار بگریخت و ز تباهی رست — سنگ برسنگ خوردو برقی‌جست
بگیاهـان خشک بـرق افتـاد — آتشی بـر فروخت جنبش بـاد
شاه ازیـن کشف شادمانی کرد — پس بر آتش نگاهبانـی کرد
آتش از آن زمـان فروزان ماند — یادگـار از شهان ایران مانـد

رسم ایـن است از زمان کهن — که درآیـد چـو پنجم بهمـن
جمـع گـردنـد جملهٔ مـردم — بر فرازنـد کـوهـی از هیزم
هیمه از دشت و کوهسار آرند — پشته بـر روی پشته بگذارنـد
گـرد آن خـلق برکشند رده — همزبان در سـرود جشن سده
پس برآن هیمه‌هـا زنند آتش — پای کوبان و شاد و خرم و خوش
شعله سر برکشد ز دامـن ماه — آسمـان میشـود ز دود سیاه
تـافته چهـر آفتـاب شـود — مرغ اگر پر زند کباب شود

در زمـانهـای فـرخ پیشین — سده را بوده است این آئین
لیک امروز جشنی آنسان نیست — سده را آن شکوه وعنوان نیست



وصیت

من نمی‌خواهم که بعد از مرگ من افغان کنند
دوستان گریان شوند و دیگران گریان کنند!
من نمیخواهم که فرزندان و نزدیکان من
ای پدرجان، ای عموجان، ای برادرجان کنند!
من نمیخواهم بـرسم سوگواری یا خبـر
در جراید قصهٔ مرگ مرا اعلان کنند!
من نمیخواهم ـ پی تشییع من خویشان من
خویش را از کار وا دارند و سرگردان کنند!
من نمیخواهم ـ و گر چه این خواستن بس نابجاست ـ
کاین تن فرسوده‌ام را دفن در تهران کنند!
من نمیخواهم پی آمرزش من قاریـان
با صدای زیر و بم ترتیل الرحمن کنند!
من نمیخواهم که در ترحیم من یاران من
مجلسی سازند و تحسین مرا عنوان کنند!
آنچه در تحسین من گویند بهتانست و بس
من نمیخواهم مـرا آلودهٔ بهتان کنند!
من نمیخواهم بکوی خانه ام همشهریان
شامگاهان زینسوی و آنسوی آتشخوان کنند!
من نمیخواهم برای رفع هول شام مرگ
بر مزارم قاریان را نصب شادروان کنند!
من نمیخواهم، خدا را، بیگناهی گوسفند
بهر اطعام عزا داران من قربان کنند!
من نمیخواهم که از اعمال نا هنجار مـن
ز ایزد منان تمنا بخشش و غفران کنند!
جان من پاکست و چون جان پاک باشد باک نیست
خود اگر ناپاک تن را طعمهٔ نیران کنند!

من نمیخواهم که اشعار من و آثار من
ثبت در دفتر کنند و جمع در دیوان کنند!
مزد خدمت های دیرین مرا فرهنگ داد!
من نمیخواهم بعنوانی دگر احسان کنند!

☆☆☆

در نمکزاری کجا ازهر طرف فرسنگهاست
پیکرم را بی کفن، بی شست‌وشو پنهان کنند!

تدبیر انگلستان

انگلستان شگرف نیروئی — کرده گرد اندراین‌خراب‌آباد
از تمام ممالک دنیا — مردمی خواه بنده، خواه‌آزاد
وین سپاه عظیم را دارد — راضی ازخود بنظم وچاره‌وداد
نه سپاهش، که میهمانش‌هست — چون عروسی بخانهٔ داماد
در ره دولتی بدین تدبیر — که خدایش نوید فتح دهاد
کیست کوجان نمیکند تسلیم؟ — کیست کو سر نمیدهد بر باد؟
این مثل سایر است در افواه — «هر که اوزر گرفت‌سر بنهاد»
دولت ما باهل خانهٔ خود — نان «سیلو» نمیتواند داد
هرچه باشد شریف، گرسنه را — نه وطن سیر می کند، نه نژاد!

روزگار جوانی

بروزگار جوانی درود باد درود
که دورهٔ خوش من دورهٔ جوانی بود
نبود انده بود و نبود و خوش بودم
خوش‌است‌هر که‌نباشد بفکر بودونبود
امید داشتم و عشق داشتم آری
قبای‌هستی‌از این‌هردو تاردارد وپود
هزار ها بدلم بود آرزو لیکن
فرشته ایست براین بام‌لاجورد اندود
فلك بعمر برافزود واز نشاطم کاست
زمانه کاست ز شادی و برغمم‌افزود

ضعف اعصاب

عصب پی است و پی ار شد خراب نتوان رفت
وگرچه راه بود صاف و شسته و رفته
بخواب نیستم اما بخواب می بینم
عوالمی که نه بیدار دیده نه خفته
هزار شعر بخوانم ز دیگران و خودم
که هیچکس نه‌شنیده ، نه خوانده، نه گفته

قمارخانه

یاران کج آهنگ ز راهم بردند
از مدرسه زی قمارگا هم بردند
رفتم که کلاه دیگران بردارم
افسوس ، که دیگران کلاهم بردند!



دکتر صورتگر
لطفعلی
۱۳۱۸
هجری قمری

فتح دهلی

بیادم آید گفتار مرد دانشور
که گفت روز جوانی مرا بدرس اندر
که چون ربود ز ساسانیان کشورگیر
کلاه خسروی این روزگار بازیگر
بخون پارسیان خون تازیان آمیخت
ز گشت چرخ دگرگونه گشتمان گوهر
دگرنه تخت کیان شهریار والا دید
نه مرز ایران مرد افکنان کند آور
شکوه پیشین زین مردمان سست مجوی
که جنگجوی دگر بود و شهریار دگر
درست گفت و چو احوال روزگار سلف
بچشم عبرت خوانی ز راستی مگذر
و لیک غافل کاندر جهان شگفتی‌هاست
که مرد دانا هرگز نیاورد بنظر
در آن زمانه که غفلت همی پدید نمود
بملک ایران بس مردمان تن پرور
نموده پشت بجنگ و نهاده روی بعیش
گریخته ز خطر حمله کرده بر ساغر
بخون دشمن نا لوده چنگ روز مصاف
از آنکه یافته خون رزان گواراتر
درآن زمان که زمردانگی نشانی نیست
ببین چگونه شگفتی کند قضا و قدر
کنار کوهی سر برکشیده تا دل چرخ
شگفت کودکی آنجا بزاد از مادر
سیاه موی ودرشت‌استخوان وروشن‌روی
سطبر سینه سهی قامت و گران پیکر
ز مهربانی مادر نبرده هیچ نصیب
بگاه کودکی اندر ندیده مهر پدر
ندیده هیچگه آسایش دواج پرند
ازآنکه بوده ز سنگش در آنزمان بستر

کشیده سختی و سختیش وارهانده زلهو
بجای گلشن در کوهسار کرده مقر
نه‌اهل بازی و شوخی که اهل جنگ وجدال
نه‌مرد رامش‌وصهبا که مرد گرز وتبر
بر او نرفته زمانی که شسته دامن ملک
ز لوث زحمت غارتگران بد گوهر
گرفته کشور بـا زور آن یلانی تیغ
ربوده افسر از فرآبگون خنجر
هنوز ناشده سالی کـه نام نادریش
گرفته نقش جلالت بروی سکهٔ زر
بزور بازو دیهیم خسروانی را
گرفته از شه تن پرور و نهاده بسر
اگر بخوانی تاریخ آن خجسته زمان
نبشته بینی بس جنگها در آن دفتر
از آن میانه یکی داستان نادره ای است
اگر شگفتی گیری از آن بگیر خبر



از آن سپس که از ایران گروه افغانرا
براند نادر تا قندهار و پیشاور
هری گرفت و بکابل رسید و دزدانرا
نماند جای اقامت بنادری کشور
خبر رسید کـه از هول تیغ دشمن سوز
فراریان بدر « رای » جسته اند مقر
گره فتاد بر ابروی شاه و رای نمود
که هند گیرد و از «رای» بر کشد کیفر
سپه بخواند وزرافشاند وخودوجوشن‌داد
سپاهیان همه پیکار را بـه بسته کمر
گذاره کرد بدو روز کوهساری را
که در دو ماه نتانی جریده کرد گذر
سپه خروش برآورد و ره سپرد چو دید
نشسته خسرو بر پشت خنگ را هسپر

بریدی آمد ز آنسوی پیش «رای» که هان
گذشت روز نشاط و رسید گاه خطر
فرود آمد سیلی ز کوه و روز دگر
مر آن خروش بگوش تو میرسد ایدر
گشای گنج وزر وسیم ریزو خواسته بخش
بخیز و چاره گری را سپاه گرد آور
ازین خبر بهراسید « رای » و گرد نمود
سپاهی از در پیکار صد هزار نفر
پیام داد بسالار خود سعادت نام
کجا بقصری اندر نموده بود مقر
که هان چه خسبی هنگام لشکرآرائیست
دگر ز دست بت ماهروی باده مخور
سپه ز شهر برون کش بدشت « کرنال» آی
که ره به بندیم آنجا بخصم بد اختر
کسی بخسرو ایران خبر رساند که «رای»
نموده گرد براهش زهر کران لشکر
چو این شنید «کسی[1] کرد جنگجوئی را
که زی سپهبد هند از من این پیام ببر
که ای سعادت بد روزگار ! می شنویم
که جست خواهی پیکار شرزه شیر آخر
ندانی آنکه سعادت عروس درگه ماست
کجاست بخت بلند منش کنون شوهر
همی بخانه درون درنشین و روی بپوش
که زشت باشد شمشیر برکشد دختر
وگر جز این کنی از تیغ نادری بینی
هر آنچه کرد بسودابه تیغ رستم زر
سپس دو اسبه به« کرنال» تاخت لشکر شاه
چنان عقاب که زی آشیان گشاید پر
کنار رود برافراشتند خرگه شاه
زده بگرد وی اندر سپاهیان چادر

۱ ــ کسی یعنی گسیل

کشید تیغ چو از تیغ کوه خسرو چرخ
بسقف طارم نیلی ز خشم زد آذر

ز هر دو سوی بجنبش فتاد خیل سپاه
چنانکه موج زند ژرف بحر پهناور

و یا تو گفتی در تیره شام وحشتزای
همی بغلطد و پیچد به پهن دشت اژدر

ز تیغ و نیزه و گرز یلان آهن دل
بریده دست و دریده تن و شکسته سپر

همی برآورد از هر کرانه توپ غریو
چنانکه غرد در ماه فرودین تندر

بسا تنا که سم اسب زیر خاک نمود
بسا سرا که جدا کرد تیغ از پیکر

هوای کرنال از گرد رزم تیره چو قیر
ز خون مردم «جمنا» چو رود نیل احمر

در آن میانه برآمد ز تیغ شاه درخش
چنانکه در دل شب شعله برکشد اخگر

نهیب قهر خدائی است گفتی آن شمشیر
کز آن نهیب درافتد بجان خصم شرر

بزرگ و خرد قویدل که آن بلارک تیز
سپاه را بسوی فتح میشود رهبر

زروز ناشده پاسی که از معسکر «رای»
فغان برآمد کز این درنده شیر حذر

یکی هژبر درنده است این سوار دلیر
به پیش شیر کجا جنگ جست جانور

سپاه هند پراکنده شد چو دختر نعش
بدشت هیجا افکند تیغ و ترک و کمر

ز پشت پیل چو میدان جنگ را نگرید
همی دودست اسف «رای» هند زد برسر

بجز فروتنی و بندگی ندید گریز
که نیست بهر نگون گشته بخت راه دگر

بنزد شاه سرافراز رفت و عاجزوار
نیاز برد که شاها ! ترا ستم چاکر
ز هرچه رفت پشیمانم و گواه منست
به پیش درگه تو روی زرد و دیدهٔ تر
بچشم لطف نگه‌کن، گناه رفته مگیر
یکی ز راه کرم جان مرد خسته بخر
وگر بتاج منستت نیاز اینک تاج
ز فر بخت همایون بسر گذار افسر

دگر ز رای تو برتر بد هررائی نیست
ازآنکه پیش تو استاده «رای» فرمانبر
دمی به بارهٔ دهلی خرام و رامش خواه
نشاط گیر و طرب جوی و بخش گنج گهر
باوفتاده ببخشود شهریار جهان
از آنکه مرد نتازد بدشمن مضطر
چه گفت ؟ـ گفت که ما را بتاج وکشور تو
نیاز نیست که تاج کی است والاتر
چو دیدی آنکه خدای جهان سپاه مرا
بدشت هیجا بر لشکر تو داد ظفر
ز روزگار بلا پند گیر و دیگر بار
مکن درشتی و راه معاندت مسپر
بپای شاه در افتاد ؛ کای بخدمت تو
من و هزار چو من بندگان بسته کمر
ز تاج من که به ازوی هزارخواهی جست
چو در گذشتی یزدان ترا بود یاور
که زیر خاک رود تاج و تاجدار بهم
ز تاج بخشی ماند بروزگار اثر
بسی نماند گنج و کلاه و تخت و سپاه
ولی بماند این داستان بدهر سمر

دانشمند پیر

میوزد بر تن من بـاد زمستانـی
تن بلرزد آید از آن باد به آسانی
من ز طوفان حـوادث نهراسیـدم
عاجزم اکنـون از بـاد زمستانی
برف پیری بسرم بارد و من حیران
که چه بنوشته مرا چرخ به پیشانی
بـاد آبانی در گوش دلم گوید :
چند ، ای برگ خزان‌دیده گران‌جانی
گل بیفسرد و فرو خفت و فراز آمد
باغ را گاه تهی دستی و عریـانی
و آن دل تافته از عشق تو دریابد
روز دمســردی و هنگام پریشانی
وه کزین عمر هدر گشته پشیمـانم
تا چه بار آورد این مایه پشیمانـی
دانش و خواسته من را بستوه آورد
این ز کمیابی و آن یک ز فراوانی
کیست آن بخرد آگه که حقیقت را
پرسد از من سخنی چند به پنهانـی
کای برهنه تن آراسته جان برگوی
چیست پر مغزی و آنگه تهی انبانی
دانش اندوزی گویند که نا چیزی
مـال گردآر که گویـندت سلطانی
تا از آن ترک فرومایه چه نعمت یافت
آن سخنگوی جوانمرد خراسانی
رنج ها برد که باگشت زمان هرگز
ننهد کاخ سخن روی بویـرانـی
داستان هاش بگوش تو فرو خواند
رسم شاهنشـهی و راه جهانبـانی

پشت پا زد همه بر بخشش محمودی
که بگرمابه نگهداران ارزانی !
آری از این همه کالا که جهان دارد
مرد را نیست برازنده چو نادانی

✲✲✲

بس کنم شکوه مبادا که بمن گویند
تو بمردان هنرپیشه چه می مانی؟
بنگر آن پیر که در مزرعهٔ دانش
آستین بر زده و رفته بدهقانی
صورتش داده بدانگونه که حجت گفت :
«روی زی زشتی و آشفتن وویرانی»
پشت خمیده و تن زرد و برشته لب
کهربا گون شده آن لعل بدخشانی
دو جهان بینش گرائیده به بیماری
عبهرش سرخ تر از لالهٔ نعمانی
خوانی آراسته رنگین و جوانان را
روز هر روز فرا خوانده به مهمانی
وآن زبانی که چنو تیغ به تیزی نیست
راست چون ابر بهاری به درافشانی
نپذیرفته گرانان توانگر را
بر در کلبهٔ تاریک بدربانی
هفت اقلیم سخن در خط فرمانش
اینت آزادگی و اینت سلیمانی
پیر و بیمار و تهی کیسه وخرسنداست
که بدو داده خدا نعمت دو جهانی
فری آن مرد هنرجو که پدیدار است
فر یزدانش ز پیشانی نورانی
زیر این چرخ که بس ناموران دیده است
نام او باقی و نام دگران فانی
یافته این همه فخر از خرد و دانش
تا تو از کسب هنر روی نگردانی

فردوس شاعر

گویند به اقصای جهان است دیاری
کانجا نکند حسرت و اندوه گذاری
آنجا نبود رنجی و هرجا که چنین است
فرخنده زمینی بود و نغز دیاری
خیزند و خز آرند اگر هست خزانی
خندند و می آرند اگر هست بهاری
خلقی همه نا کرده گناهند و بدلشان
هرگز ز خطائی ننشسته است غباری
یک ناله برون نامده آنجا ز گلوئی
الاکه ز هجر گلی از نای هزاری
شب مجلس آراسته دارند زن و مرد
چون روز شود هر که رود از پی کاری
سرمنزل عشق است ولی ... سیه روز
تا بسته دمی طرف گرفته است کناری
. . . .
آنجا ز دل خلق نخواهند شکاری
بس ماهرخانند و لیکن نشنیدیم
دل خون شود آنجا ز غم لاله عذاری
ای سرو خرامنده ترا جایگه آنجاست
زیرا که جهان چون تو ندیده است نگاری
ناز تو در آن کشور فرخنده بکاهد
گیرد بدلت مهر و وفا نیز قراری
من نیز بدنبال تو آیم که خوش آید
شوریده بهر کوی دویدن پی یاری

آنجا بنشینیم و اگر بخت مدد کرد
ریزم برهت از گهر اشک، نثاری
نی نی که من آن مورضعیفم که بندهند
زین طاسک لغزنده مرا راه فراری
بدهد فلکم ساغر اندوه و بیراد
دادار جهان دست چنین باده‌گساری

مرغ شب

ندانی ز مرغان چرا مرغ شب
ز هستی نشانی جز آواش نیست
بنالد به بستان شبان دراز
تو گوئی که امید فرداش نیست
مر او را یکی آسمانی نو است
اگر چهرهٔ مجلس آراش نیست
چه غم گر نداند ز یک نغمه بیش
که در دلکشی هیچ همتاش نیست
به گمنامی اندر زید وز جهان
جز آزاده ماندن تمناش نیست
من و مرغ شب راگر این آرزوست
کسی را بما جای پرخاش نیست

پیری

بگوش من آید ز پیری نهیب
چو بینم که مویم سپیدی گرفت
هزار اختر آرزو پیش من
فرو مرد، یا ناپدیدی گرفت
شدم دوش بردوش بدگوهران
وزآن دامن من پلیدی گرفت
سموم بلا بر تناور درخت
که در سایه‌اش آرمیدی گرفت
بر آن گل که از گلشن خاطرم
سحرگاه با خنده چیدی گرفت
بمن آتش عشق کاسیب او
بافسانه‌ها میشنیدی گرفت
دل تابناک از غم روزگار
غبار غم و ناامیدی گرفت

شیراز

هر باغبان که گل بسوی برزن آورد
شیراز را دوباره بیاد من آورد

آنجا که گر بشاخ گلی آرزوت هست
گلچین بپیشگاه تو یک خرمن آورد

نازم هوای فارس که از اعتدال آن
بادام بن شکوفه مه بهمن آورد

آتش بکار نایدمان روزگار دی
با آتشی که ساقی سیمین تن آورد

نوروز ماه فاخته و عندلیب را
در بوستان نو اگرو بربط زن آورد

ابر هزار پاره بگیرد ستیغ[۱] کوه
چون لشکری که رو بسوی دشمن آورد

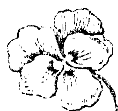
من درکنار باغ کنم ساعتی درنگ
تا دلنواز من خبر از گلشن آورد

آید دوان دوان و نهد برکنار من
آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد

ساقی که میر مجلس انس است پیش ما
چون روز تیره گشت می روشن آورد

مردی گریزپایم ودور از دیار خویش
زآن انده هم زمانه بپاداشن[۲] آورد

از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا
زی گیو گوئیا خبر از بیژن آورد



۱ - ستیغ - قله - ۲- پاداشن - پاداش

دختر ترسا

چو خورشید آنچهر زیبا گشاید
گره از دل نا شکیبا گشاید
چو بفروزد آنروشنی بخش گیتی
در فرهی بـر رخ مـا گشاید
همه راز بنهفتـه در پردهٔ شب
سپیده دمان پیش دانا گشاید
در عـافیت بر فرومایه بـندد
دو بـازوی مرد توانا گشاید
سحرگه چو چشم فرو بستهٔ ما
بر این طارم نغز مینا گشاید
سپاس جهان آفرین راچکاوک
فراز چمن لب بر آوا گشاید
بدشت آیم ، از بـاغ بگریزم ایرا
دل درد مندان بصحرا گشاید
مرا نیست بر بوستانبان نیازی
که بندد در باغ را یا گشاید
بدل گویم آنجا که در بسته یابی
گران جان چه استاده ای تا گشاید
گرامروز کاری فرو بسته داری
بمان کت سرانگشت فردا گشاید
چه ناشادمانی که هر مشکلت را
بلبخندی آن شوخ ترسا گشاید
فری آنکه تاری دل دردمندش
بروشن چـراغ کلیسا گشاید

دل من

چند گویم که در تنم جانی است
جان من پیش تن گروگانی است
تنم از دست جان بفریاد است
کاین چه نا سازگار مهمانیست
من ازین در غمم که کار مـرا
نه پریشانی ای نه سامانی است
بهر من عمر بی خطر گذرد
تا بگویند او تن آسانی است
شب آبسـتن ار بزاید هیـچ
مرورا کودکان یکسانی است
بن اسپند ماه ، نوروزی است
بن هر مهر ماه ، آبانـی است
بـارها گفتم اندر این گیتـی
روح من را هوای جولانی است
تیز پوی است طبع سرکش من
وین جهانش فراخ میدانی است
مرغ کاندر غم شکسته پریست
بهر او پهن دشت زندانی است
مرد از جنگ سیر آید گرش
زیر ران خنگ نا بفرمانی است
در تنم تاب رنج بردن نیسـت
چندم ار همت فراوانی است
دل پر از آرزوست لیک دریغ
تن بهر کوششی هراسانی است

سرگرانند دوستان با من — که مرا خاطر پریشانی است
نه بباغ اندرونم آرامی است — نه مرا شادی از شبستانی است
گر بخاموشی اندرم، گویند — در دلم عقده های پنهانی است
ور دمی بشکنم سخن را فصل — بر تن از آن شکست تاوانی است
هان و هان بنگرید بر دل من — که ز هر کوششی پشیمانی است

پیام نسیم

در دل شب، دیدهٔ بیدار من
بیند آن یاری که دل را آرزوست
چون بیاید، پیش پیش موکبش
مرغ شب آوا برآرد: دوست دوست!
بانگی آید چون پر پروانه نرم
ماه را با آب گوئی گفتگوست
بر نگیرد پرده برگ از چهر گل
زآنکه پیش باد او را آبروست
نرم نرمک میرسد نزدیک من
کیست پرسم — بادگوید او ست اوست



دریا

بـاد بان ایستد برابر بـاد
گشته ازخاک وخاکیان آزاد
قایق تیز پوی گـیرد بـال
جسته در بحر بیکرانـه مجال

هرچه بیش از کناره دور افتد
بـهر مـا بیشتر فرو خفتد
وز بشر وآنهمه تـکا پوشان
جنبش و کوشش‌و هیاهوشان

تا بدانجا که آن خموشـی را
موج رقاص ، پرده پوشی را
نشکنـد جز نوای دلکش‌آب
بفکنند بر فراز خاک حجاب

زآنکه دریا بلند وپستش نیست
چون‌ز گشت‌زمان‌شکستش نیست
راست گوئی‌سرای جاویداست
جایگاه سرور و امیـد است

نیست آنجا رباط مسکینی
نکشد مستمند غمگینی
روی بر روی بر شده کاخی !
زحمـت آزمند گستاخـی !

قرن‌ها تازه مانده زآنکه درو
گشته آنجا بدید از هر سو
ره نبرده است هیچ ناپاکی
چهـرهٔ روشنـان افلاکـی

دمی ازگرد و خاک نازرده
روی آن صفحهٔ جلا خـورده
در بهر موج رقص رقصان مهر
ماه بنموده صد هزاران چهر

بینی ارژرف بنگری آنجـا
و آن هنرور مهندس دانـا
شاه راهی‌است تا بچشمهٔ نور
تعبیت کرده راهرا ز بلـور

تا افق آشکار تانـی دید
وآن همه مرغکان بال سپید
بادبان بر کشیده زورق ها
روی هـر موجشان معلق ها

بری از رنج تیر وچنگل باز
گرد قایق مدام در پرواز
هیچ نشنوده نام بیم و هراس
بالشان با شراع کرده تماس

گشته دلجوی مستمنـدان را
راه بنـموده درد منـدان را
بار یابنـدگان درگـه مـاه
تـا بآنجا که نیست غم را راه

من و آن مهربان خلایـق را
در سپرده عنان قایق را
کرده در آن خجسته روز رها
درکف موج و اختیار خدا

دوش بر دوش هم نشسته بر آب
دوستی جوی وشادمانی یاب
گرم عشقی که خالی از هوس است
فارغ از آنکه در زمانه کس است

گیسوان معنبرش از ناز
کرده گاهی سؤالهای دراز
بار بنهاده روی شانهٔ من
از دیار من وز خانهٔ من :

که چگونه است کشوری که در او
بر نبشته شهان کشور جو
پرورش کرده سعدی وخیام؟
نام وی را بدفتر ایام ؟

کارتان درزمانه صلح وصفاست
در جهانی که سربسر کالاست
یا به بیگانه کینه میورزید ؟
راستی را بچند میارزید ؟

چندتان آب وخاک ودارائی است؟
تا کجاتان حدود دانائی است ؟
پایهٔ صنعت و هنرتان چیست ؟
در ادب تازه تر اثرتان چیست؟

دخترانتان مجاور حرمند
در عذاب و شکنجه و ستمند
یا گشوده رخند و آزادند؟
یا خوش وتازه چهرو دلشادند

مرد وزن چون شوند خسته ز کار
هستشان هیچ رای گشت وشکار
چندشان دستگاه سرگرمیست؟
یا همه صحبت از بی آزرمی است؟

من سرافراز وشادمان که هنوز
شکر گویم خدایرا کامروز
ملك ما را بزرگ ودستگهی است
مرمرا کشوری و پادشهی است

آورم پیش پادشاه نماز
که کنونم ز رنجهای دراز
خسرو ارجمند دانا دل
پیش بیگانگان نکرده خجل

زآنچه کرده است برفراخته سر
مرد بی شهریار بی کشور
دل پرامید زآنچه خواهد کرد
راستی کس نخواند اورا مرد!

گویمش ای بدلربائی طاق
خطه ای بوده شهرهٔ آفاق
پهنه ای دلکش است کشور من
قرن ها در بروزگار کهن

آفتابیش گرم و تابنده است
سرزمینی بگنج آکنده است
آسمانیش صاف و مینا رنگ
خطهٔ آهوان و مرتع رنگ

خانهٔ یاسمین و نسترن است
عندلیبش که مست وخنده زن است
مهد نارنج وسیب وحجلهٔ تاک
نگذارد بکس دلی غمناک

پیر ومهمان گرامی است آنجا دوستی را شگفت بازاریست
خانهٔ نیک نامی است آنجا عشق را آبروی بسیاریست

مردم ساده طبع ویرانیست کینه ورزی بهیچ بیگانه
لیک هیچ اجنبی نیارد زیست جز بمهمانی اندر آن خانه

سالها خفته بود غافل و مست از جهان وجهانیان مهجور
چندگه جام و گاه سبحه بدست آرزو مند خلد و طلعت حور

تا پرستار این دو بازی بود کاروان زمانه پیش افتاد
وآنچه شایان سر فرازی بود گشت نزدیک تا رود برباد

اینک ازخواب جسته شبگیران وندر این پهنه اسب میتازد
چند سالی نمانده تا ایران باز برشهره نام خود نازد

گرچه دوشیزگان مقنعه‌پوش راستی را هنوز محجوبند
در تمامی جمال و تندی هوش آفت جان و شهر آشوبند

من شده گرم وآن فروخته چهر ناز راچشم بسته ، رفته بخواب
برده او را فراز بام سپهر اهتزاز نسیم و نغمهٔ آب

تافته پرتوی بر آن رخسار بر لبش نقش بسته شکرخند
خوانم از آن عذار آینه وار که بود با منش سر پیوند

چون رود سالی و بخندد بخت برهاند مرا ز رنج دراز
سوی بنگاه خویش بندم رخت برم آن ماه را بحجلهٔ ناز



افسانه

دایهٔ من که خانه اش آباد / برمنش بیشمار منت هاست
کان‌دوتا کرده پشت‌داشت بیاد / داستانها چنانکه دل میخواست

درزمستان که گیتی افسرده است / چرخ راگاه چهره‌سازی نیست
درگلستان که پیروپژمرده‌است / کودکان را مجال بازی نیست

سر چو ز آغوش برف بردارد / باد بد روزگار خانه بدوش
کاج را بی گنه بیازارد / سرو از دستبرد او بخروش

چون بتاراج گل نماید روی / از دل باغبان برآید دود
بی محابا نماید از هر سوی / ناخن طفل و چهر غنچه کبود

برسد گاه برگ ریزی شاخ / بوستان رو نهد بویرانی
بچمد زاغ در چمن گستاخ / تن زند آب از تن آسانی

طفل نایافته خبر که بهار / چند از برف دیمهش مایه است
وآن شب قیرگون اسپندار / روز اردیبهشت را دایه است

بشبستان ز باغ کرده فرار / گونهٔ مهر، نوز نا شده زرد
چهره زآسیب باد،چون زنگار / دل ز دمسردی زمانه بدرد

روز دیمه هنوز نا شده شام / کرده گلگشت باغ را بدرود
برواق اندرون گرفته مقام / گشته با دایه گرم گفت وشنود:

کان بهاری نسیم عنبر بوی / چندش‌این‌پهن‌دشت‌گردیهاست؟
ور بیابد گزند از تک وپوی / از چه در بند ره نوردیهاست؟

چون بکفتید پوست برتن نار / مور را جنبش و تکاپو چیست؟
ناگهانی ز پهنهٔ گلزار / رخت بر بستن پرستو چیست؟

آن برهنه‌گدا که روز تموز / بره باغ داشت سر مستی
بودش از نعمت جهان همه روز / خانه بردوشی وتهی دستی

چون شود بوستان زبرف، سپید / ایستدآب ازآنهمه تک وپوی
پیر از لطف آسمان نومید / تیره‌شب‌درکجاست‌رامش‌جوی؟

سر نوروز تا بن اسپند / تابش مهر ازچه یکسان نیست؟
وز چه رو زیر این سپهر بلند / هیچ لب‌جاودانه خندان نیست ؟

گرچه‌زآن چاره جوی‌دایهٔ پیر / پرسش بی شمار بود مرا
با سخنهای خردسال پذیر / تاب اندیشه میفزود مرا

آن پر از چین رخ کمانی پشت / میگرفتیم تنگ در آغوش
میزدی بر بزلف من انگشت / خواندیم قصه های نغز بگوش

گرچه‌زآن‌قصه‌های‌دلکش‌خوب / نیست در یاد من یکی امروز
گاه پرواز فکر پرآشوب / روح آن گفته ها بجاست هنوز

چون فرودین مهی سحرگاهی / که ببوسد عذار دریا را
بسپارد بدست گمراهی / دختر ماهروی زیبا را

فکنند پرده ها برآن رخسار / هریکی تیره تر ز پردهٔ پیش
تا بدانجا که آن پری دیدار / نیست جز دلپذیر خوابی بیش

کردی آنگه که قصه‌ای آغاز / زآنچه کودک بدان گرایدزود
برگشودی ز آفرینش راز / که یکی بود وجز خدای نبود

نرم گفتی پس آن ستوده بیان / قصهٔ دختران سیمین تن
خواستاران نامدار جوان / سالخوردان چاره جوی کهن

و آن یلان دلیر نام آور / همه جویای سرفرازیها
روزها پیش شاه بسته کمر / همه شب گرم عشق بازیها

وآن شکستن طلسم جادویان / بادد و اژدها سخن گفتن
بهر دلجوئی نکو رویان / تن تنها بهفت خوان رفتن

پهلوان زادگان چوگان باز / بسته در پیشگاه شاه رده
وآن سرافراز پور شاه بناز / زین براسب پری نژاد زده

وآنهمه دختران زیبا روی / زده برپشت بام قصر کرنگ
دل پرامید تاکی از پی گوی / رو بدانسو بیاورد شبرنگ

زآن پری پیکران شهرآشوب / دختری روستاش بردن دل
دختری پاک دامن و محجوب / دلبری رشک لعبتان چگل

وآن بهر داستان بهشیاری　　دادن اندرز پاکدامنیم
بشب تیره زآن پرستاری　　ره نمودن بسوی روشنیم

تا چو بگذشت روزگار شباب　　داد پیری مرا ز قهر نهیب
خسته شد روح روشنائی یاب　　زینهمه رنگ رنگ زرق و فریب

فهم این مایه کبریائی را　　تاب اندیشه یاوری ننمود
راه سر منزل خدائی را　　هیچ داننده رهبری ننمود

هرچه را دید زیر فرمان دید　　پیش یاسای ایزدی مجبور
هرچه داننده جست حیران دید　　ژرف بحریش بسته راه عبور

دید خوابیست زندگانی و نیست　　در پی آن امید بیداری
بایدم باز پیش دایه گریست　　تا بخوابم کند پرستاری



پژمان
حسین
۱۳۱۸
هجری قمری

از فردوسی نامه

گر آگاهی از دورهٔ باستان | شوی خود بر این گفته همداستان
که پیوند هر کشور است از زبان | زبان در تن ملك باشد چو جان
زبان است مایهٔ بـر از زندگی | بـر از زندگی میوهٔ زندگی
کرا شد زبان نیاکان ز دست | ز آزادگی دیده بایدش بست
زبان گر برون شد ز همخانگی | کشد کار خویشان به بیگانگی
زبانست پیوند هم کشوران | درود خدا بر زبان پروران



چو تازی زبان گرم بازار شد | زبان نیاکان ما خوار شد
سخن گفتن پـور قحطان پدید | شد و پارسی پرده بر رخ کشید
بجنبید از هر کران خامه ها | بتازی زبان کرده شد نامه ها
بفرهنگ ودستور تازی زبان | بسی پارسی مرد شد تر زبان
یك از دیگری یاوری خواسته | بکین زبـان نیا خاسته
همان صالح بدرگ بد سرشت | کـه دیوان بگفتار تازی نوشت
نـه آتش بگلزار اندیشه زد | که بر ریشهٔ کشوری تیشه زد
چو دانش نشان گشت تازی زبان | سوی نیستـی شد بیازی زبان
تبه گشت بخت وسیه گشت هور | بلندی شد از نام ایران بدور
بیکباره از گردش ماه و شید | بریده شد از فر ایران امید
که از یاری اور مزد بزرگ | پدیدار شد راد مردی سترگ
سخن آفرینی که چرخ بلند | ندیده چنو در سخن ارجمند
بما داد از آن نـامهٔ خسروی | روان با سخن گفتن پهلوی
بجنبید دلهای دل مردگان | بجوشید خونهای افسردگان
ز نو بی روانان روان یافتند | بتن خون ودرسینه جان یافتند
بود روشن این گفت و نتوان نهفت | بـویژه که استاد فرزانه گفت:
« بسی رنج بـردم درین سال سی | عجم زنده کردم بدین پارسی»



شهنشه ز اورنگ وافسر گذشت | که درآسیا آبش از سر گذشت
سرتا جور بر سر تاج رفت | بر و بوم ایران بتاراج رفت

نه تنها بتاراج پرداختند / که ما را چو اهریمنان ساختند
ربودند گوهر بیغما گری / نهادند آئین بد گوهری
دروغ ودورنگی ورشک وددی / ستمکاری و کین ونابخردی
که اینسان بود خوی یغماگران / نیاید نکوئی ز بد گوهران
« ز بدگوهران بد نباشد عجب / نشاید ستردن سیاهی ز شب »
دریغ آنچنان پاک وخشوور راد[1] / که تازی زبان بود وتازی نژاد
جهان بس شگفتی بکار آورد / یکی خاربن گل ببار آورد



دکانی است شهنامه ، آراسته / نهاده در آن گونه گون خواسته
ز هرگونه کالا نماید ترا / توانی گرفت آنچه باید ترا
بجز پستی و ترس و نامردمی / بیابی در او هرچه خواهی همی
برآنم که دانای فرخ سرشت / براین نامه بادست یزدان نوشت
که بامردم این گفت ستوار نیست / کسی را براین بارگه بار نیست
نبیند دگر باره چرخ کهن / بگیتی چنین پهلوانی سخن
چنان داستان سنج با آب و فر / نه آمد نه آید بگیتی دگر
هومر[2] با همه مغز و گفتار نغز / بود پوست، فردوسی ماست مغز
چو سنجی توشهنامه باایلیاد[3] / توانی بگفتار من داد داد
« درخشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود »



۱ – وخشور - پیغمبر
۲ – هومر : شاعر معروف قرن نهم قبل از میلاد یونان است .
۳ – ایلیاد : معروفترین منظومهٔ هومر است .

آذربایجان

گشته مغز آشفته از سودای آذربایجان
خسته جان ز اندیشهٔ فردای آذربایجان
گر شود آنسرزمین بازیچهٔ غوغائیان
آتش وخون خیزد از غوغای آذربایجان
سنگ آذربایجان برسینه کوبند ایعجب
در لباس دوستی اعدای آذربایجان
وینچنین نیرنگ را پوشیده نتوان‌داشتن
از جهان بین دیدهٔ بینای آذربایجان
کانکه بامعماری بیگانه طرحی‌تازه ریخت
پایه افکن گشت و بام اندای آذربایجان
بیع میهن‌را دکانی پرشکوه آراست‌لیک
نیست باب این دکان کالای آذربایجان
راست پنداری‌که کل مدع کذاب گفت
داشت گوئی دیده بردعوای آذربایجان*
نا بکاری کز دم بیگانه جوید زندگی
دم زند بی خجلت از احیای آذربایجان
آنکه شد بی‌پرده‌مستظهر به‌نیروی‌رقیب
خوانده خودرا ملجأ ومنجای[1] آذربایجان
در نخستش دعوی اجرای‌قانون بودلیک
رنگ دیگر یافت دعویهای آذربایجان
در چه عهدی ملت‌وملیت مخصوص‌داشت
این تو وین‌تاریخ عبرت‌زای‌آذربایجان
کی زبان‌شوم‌ترکی‌رنگ‌ملی داشته‌است
رو بپرس ای جاهل از ملای‌آذربایجان
لهجهٔ سلجوقیان را خلعت ملی دهد
آفرین بر منطق گویای آذربایجان
هردهی‌درملک‌ماداردزبانی خاص‌خویش
ازچه سرزد این نوا ازنای آذربایجان
زآنکه ازغرب وشمالش‌این‌زبان‌دوزخی
شد چو شیطان رهزن حوای آذربایجان

* اگرچه شعر بهمین‌صورت هم معنی میدهد، ممکن است تحریفی‌هم درآن شده باشد . دکترحمیدی ۱ ــ منجی ــ مکان نجات .

سالها رفته است کز بالا و پهلو این غراب
سایه افکن گشته بر بالای آذربایجان
گر بسرتان شور ایراندوستی باشد زچیست
طرح شوم مجلس شورای آذربایجان
لشکری کز مخزن بیگانگان جوید بسیج
ارتش ملی است یا مولای آذربایجان
ارتش ملی، وزیر ملی، ای خاکت بسر!
کت بسر ناید مگر یغمای آذربایجان
لفظ استقلال دارد ظاهری زیبنده لیک
نیست خوش این جامه بر بالای آذربایجان
جزئی از ایران بود این سرزمین بگشای گوش
کاین سخنرا بشنوی زاجزای آذربایجان
جز خروش مهر ایران بر نخواهد خاستن
گر تو بخراشی چو چنگ اعضای آذربایجان
هر کسی بر روی مادر ازره جهل وغرور
پنجه خواهد زد باستثنای آذربایجان
کام دشمن زین رطب شیرین نخواهد شد از آنک
خفته زهری تیز در خرمای آذربایجان
شکر نیرنگ در دیگ افکند بیگانه لیک
تلخکامی ها دهد حلوای آذربایجان
گر خود ازمام وطن آزرده باشد خاطرش
مادر آزاری نخواهد رای آذربایجان
باورم ناید که بر بندد بدستور عدو
دست آذربایجانی پای آذربایجان
ای امید ملک جم ای قبله گاه زردهشت
قافیت گو باش ساکن آی آذربایجان!
برسر بی‌مغز خائن مشت پولادین بکوب
کز سرش بیرون فتد سودای آذربایجان
چند تن ناپاکزاد بی وطن گردیده اند
مرشما را پیشوا ای وای آذربایجان
مام ایران گوش خودسنگین کند تا نشنود
از گلوی اجنبی آوای آذربایجان

چشم گیتی زین خطا کیشان فراوان دیده است
یکخطا هم گو ببین زابنای آذربایجان
نی غلط گفتم کزین دون‌فطرتان ناخلف
نیست آگه یکتن از آبای آذربایجان
لعبت نامرد و نامردم نخواهد شد از آنک
نور مردی تابد از سیمای آذربایجان
قصهٔ ایرانخدایانست و نامهٔ خسروان
شمه ای از عزم شور افزای آذربایجان
سر خط حریت و فرمان مشروطیت است
پر فروغ از ایزدی طغرای آذربایجان
هر زمان کز کوششی مردانه باید ساخت کار
سر برآرد ملت کوشای آذربایجان
جوشش تبریزیان در دفع خصم و پاس ملک
شاهد است از همت والای آذربایجان
پاس آذربایجان از عزم اسکندر که داشت؟
حزم آذر بد مهین دارای آذربایجان
روی ایران شد سفید و روز دشمن شد سیاه
قرنها از تیغ خون پالای آذربایجان
نیست کس را طرفی از این نخل بالا دار از آنکه
بر گذشته است از فلک بالای آذربایجان
کوفت خواهد تاقیامت کوس ایراندوستی
آسمان بر بام گردون سای آذربایجان
بانگ بیداران برانگیزد زخواب غفلتش
آنکه دل خوش کرده با رؤیای آذربایجان
حاصلش غوغای طفلانست و زنجیر جنون
آنکه بازد عشق با لیلای آذربایجان
دورماند دست ناپاکان از آن دامان پاک
بکر ماند تا ابد عذرای آذربایجان
رهبر پژمان شد آن سحر آفرین شاعر که گفت.
« می کشد آتش زبان از نای آذربایجان »

حاصل حیات

آن دشمنی که دوست نگردد دل‌من است
آن عقده‌ای که حل نشود مشکل من‌است
از دشمنان چگونه شکایت توان نمود
جائیکه پارهٔ تن من قاتل من است
آمد بهار و غنچهٔ گل خنده زد بشاخ
آن غنچه ای که خنده نبیند دل من است
بیغم نبوده ام نفسی در تمام عمر
گوئی که غم‌سرشته درآب و گل من‌است
قلبی بخون نشسته(و) روحی ز غم فکار
از خرمن حیات همین حاصل من است
غرقم به بحر حیرت و راه نجات نیست
دستم اگر بمرگ رسد ساحل من است
گفتم مرو بجز دل من در دل کسی
گفتا که این خرابه کجا منزل من است
پژمان ز هول مرگ سخنها شنیده ای
بدتر ز مرگ زندگی هائل من است

قبر من

ایکه بر تربت من میگذری
بی نیاز انه بدان می نگری
هیچ‌دانی که نهفته است اینجا؟
کیست‌این‌خسته که‌خفته‌است‌اینجا
یکجهان‌قصهٔ جان‌سوز اینجاست
شاعری‌شوم وسیه‌روز اینجاست
قدری آهسته برو پژمان است
که دراین‌گور سیه پنهان‌است
آه واشکش همه‌شب بوده‌ندیم
شمع هستیش هوا خواه نسیم
شربت مرگ چشیده‌است‌بسی
رنج چون اونکشیده‌است کسی
عمر او یکسره درسختی رفت
شب و روزش بسیه بختی رفت
بارها مرده‌و فرسوده‌شده‌است
تا که‌این‌مرتبه آسوده‌شده‌است
تازه‌چندیست که‌خوابش برده‌است
بگذارید بخوابد مرده است

حسرت

با دلی آسوده اندر کودکی   جای در دامان مادر داشتم
وز نهال قامت فرخ پدر   سایه فرخنده بر سر داشتم
منطقی‌خاطر فریب وبذله گوی   شیوه ای طناز و دلبر داشتم
کار من جز خنده وشادی نبود   کی خبر از دیدهٔ تر داشتم
نه گرفتاری ، نه‌کاری‌داشتم
وه‌چه‌فرخ روزگاری داشتم

عهد خردی‌رفت ودست‌روزگار   پنجه زد برچهرهٔ زیبای من
خنده‌دوری کردو شادی‌رخت‌بست   آن یك از لب ، این یك از سیمای من
پنجهٔ خونین گردون برگرفت   پرده از چشمان نابینای من
کودکی بیقدر و طفلی بینوا   شدعیان درچشم‌حسرت‌زای من
کم بها دیدم عیارخویش‌را
تیره کردم‌روزگارخویش‌را

خویشتن‌را تابزرگ‌آیم بچشم   با بزرگان آشنا میخواستم
تا شوم با قدر وگردم ارجمند   ریش و تسبیح و عبا میخواستم
تا که برجای پدرگیرم قرار   مرگ او را ازخدا میخواستم
اندک‌اندک از پس دهسالگی   آسمان داد آنچه را میخواستم
بی‌پدرگشتم ولی با قدر نه
یافتم جائی ولی برصدر نه!

اینزمان برکودکان دارم حسد   کز تکالیف جهان آسوده‌اند
در زمین باآسمانی‌روح‌خویش   از زمین و آسمان آسوده‌اند
از جفای مردم نامهربان   نزد مام مهربان آسوده اند
بلبل آسا نغمه پردازی کنند   کز خیال آشیان آسوده‌اند
یک‌جهان‌شادی پدیدازرویشان
خرمی بخش جهانی خویشان

گر نبودی رشحهٔ ابر امید   زندگی جز آتش تیزی نبود
آنچه را نام سعادت داده اند   جز نوای حسرت‌آمیزی نبود
گر نباشد این خطا از چشم من   در جهان روی، دلاویزی نبود
ما کزاین‌دنیا برون‌خواهیم‌رفت   لیک دنیای شما چیزی نبود
خواب بی‌تعبیردیدن تابکی
حسرت بیجا کشیدن تا بکی؟!

بزرگ نیا
محمد ـ دانش
۱۳۲۰
هجری قمری

مه رویان شناگر

خرسند زی ای مه سفر کرده — از تف سموم ری حذر کرده
شهری چو من از فراق رخسارت — رخساره ز خون دیده تر کرده
با آنکه ز برف ، قلهٔ البرز — دستار سپید زیب سر کرده
تهران ز هبوب گرم آتش زا — ایجاد جهنمی دگر کرده
تاوارهد اندکی ز شور و شر — آهنگ سواحل خزر کرده
بسپرده رهی دراز ناک وصعب — از رخنهٔ کندوان گذر کرده
صد نقش بدیع دیده و زیبا — بیننده بهر طرف نظر کرده
ناژوی و کبوده برفراز کوه — از دامن ابر سر بدر کرده
برساحل رود ، بیدبن برپای — چتری ز پرند شوشتر کرده
آن سرو نگر که زنده دیگربار — افسانهٔ سرو کاشمر کرده
وآن موج ببین که این بدایع را — در دامن خویش جلوه گر کرده
از خیری و ضیمران به پیرامن — صد گنج پر از درو گهر کرده
دریا چو ز دور بنگری بینی — در بستر آسمان مقر کرده
امواج کلان بگوشها اندر — هر لحظه غریو شیر نر کرده
موج از پس یکدگر به دریابار — از خشم هجوم مستمر کرده
شد رشک بهشت رامسر تاجای — آن مه به «پلاژ» رامسر کرده
آراسته جامهٔ شنا ، وز تن — پیراهن پرنیان بدر کرده
چون غاز سپید برفراز آب — بخرامد ، سر بزیر پر کرده
گه خفته بروی ریگهای نرم — آرنج ، ستون بزیر سر کرده
گاهی بکنار وگه بآب اندر — صد جلوه بروی بحروبر کرده
گوئی که خدا ز مرمر سیسیل — آن ساعد و سینه و کمر کرده
پستان چودو گوهر درشت و نغز — کش زیر حریر مستتر کرده
نه خود قلم فسونگر بهزاد — نقشی ز رخش بدیع تر کرده
نه تیشهٔ میکلانژ ، این خلقت — در عالم صنعت و هنر کرده
جز موی طلائیش ندیدم من — کس مشک ختن برنگ زر کرده
وآن دیدهٔ آسمانیش هر دم — انگیزش عشق بیشتر کرده
وآن ساق سپید ، آتشی دیگر — در سینهٔ خلق شعله ور کرده
با لعل مذاب پشت ناخن را — از پنجهٔ کبک سرخ تر کرده
صید دل عاشقان مسکین را — هر لحظه بگونهٔ دگر کرده
جز تلخ نگفته ، حرفی ارگفته — جز ناز نکرده ، کاری ار کرده

برداش خسته خود ره آوردی است چون باز گراید آن سفر کرده

شب نشینی

دوش مرا بزمی فرخنده بود بزمی پر کشی و زیب وفرا
بزمگهی خرم چون «نوبهار[1]» پر ز ریاحین همه بوم و برا
رنگین از سرخ گل و یاسمین مشحون بس سنبل وسیسنبرا
ز برق رخشان شده تاریک شب * چون روز تابان همه بام و درا *
ز نقرهٔ خام توگفتی که نور * گردی بپاشیده بر آن محضرا
گفتی از نکهت گل «دار بوی[2]» خادم افروخته در مجمرا
باغ مگو رشک بهشت برین بزم مخوان بارگه قیصرا

***

دخترکی بود در آن بزمگاه که دیده تا دیده چنو دخترا *
روی دلاویز تر از برگ گل موی یکی خرمن نیلوفرا
ساده رخ و ساده دل وساده پوش زیور هر محفل و بی زیورا
پیرهن او ز پرند سپید دامنش از تافتهٔ اخضرا
سینهٔ بر جستهٔ او دلپذیر شانهٔ عریانش چون مرمرا
غمزهٔ او جان شکر و دلپسند چشمش عاشق کش وافسونگرا
گاه نشستی بشراب و سماع گوش بخنیاگر و رامشگرا
بکرسی «بار» نشسته همی * همچو تذروی بر آبشخورا
باده بنوشیدی و دادی بمن ساغر باده ز پی ساغرا
گاه چو طاوس بهشتی ز وجد گشتی سرگرم برقص اندرا
چابک و موزون و سبک گرد و گرم فشرده بر پیکر من پیکرا *
چشم همه سوی من و سوی او بدیده با دیدهٔ حسرت مرا *
موی من از گردش گیتی سپید پشت من از بار ستم چنبرا
او صنمی سرو قد و دلفریب نوش لب و گلرخ و سیسنبرا
گاه مرا گفتی شعری بخوان ای هنری شاعر دانشورا

---

۱ . نوبهار ـ آتشکدهٔ معروف بلخ ۲ ـ دار بوی ـ عود که در آتش بریزند تا فضا را معطر کنند.

من پی فرمانش بپا خاسته — هچو معزی ببر سنجررا
شعر بسی خواندم و شد رام من — چرخ شود رام بشعر ترا
شد دل او نرم بسان حریر — دل که بر سنگ زدی تسخرا
ساختم این چامه و او بوسه‌ای — داد بمن زآن لب چون شکرا
تازه نمودم سخن «رودکی» — تا که بدو تازه کنم دفترا
« پوپک[1] دیدم بحوالی سرخس — بانگک بر برده بابر اندرا »
«چادرکی دیدم رنگین براو — رنگ بسی برده درآن چادرا[2]»



۱- پوپک - هدهد. ۲ — این دوشعر را همانطور که از رودگی در یادداشتم تصحیح کردم ودرسه کلمه با نقل آقای بزرگ نیا تفاوت پیدا کرد دکترحمیدی

* ابیاتی که باین علامت مشخص است هیچکدام ازنظر عروضی قابل اعتراض نیست اما اگر ازجهت آهنگ وکوتاهی و بلندی « سیلاب ها » در آنها تجدید نظرشود قصیده را زیباتر مینماید. دکترحمیدی .

مؤيد ــ ثابتی
سید علی
۱۳۳۰
هجری قمری

برف

برف آمد و سر کرد بهر برزن وهر کو
امسال گرامی است بسی آمدن او
گیتی ز سپیدی شده چون سینهٔ شهباز
گردون ز سیاهی شده چون پر پرستو
مردم همه بگریخته از برزن و بازار
پنهان شده در خانه چو زنبور بکندو
از سبزه گرائید بگل خانه گل سرخ
وز باغ خرامید به مشکو گل شب بو
آن شاخ پر از برف تو گوئی ز ره ناز
کرده است عیان سیم بری ساعد و بازو
پوشیده بتن کوه یکی پیرهن سیم
چون پیرهن دختر کان تا سر زانو
تا دامنش از برف و گل آلوده نگردد
بالا زده دامان و فرو چیده ز هر سو
از برف گرانمایه شده خوابگه رنگ[1]
کاور است کنون بستر و بالش ز پر غو
بس گوهر ارزنده و بس لؤلؤ شهوار
کز برف بود بر زبر تارک تیهو
منقار پر از برف کند زاغ تو گوئی
کز شیر بیالوده دو لب بچهٔ هندو
از باد برهنه شده یک باره تن بید
وز برف گران بار شده شاخهٔ ناژو[2]
زی باغ بیائید و به پرسید ز دهقان
کان دولت دیروزی امروز تو را کو
آیا ز چه بر باد شد آن نو گل شاداب
آخر ز چه خاموش شد آن مرغ سخنگو

۱ــ رنگ ــ بز کوهی . ۲ ــ ناژو و ناژ ــ کاج .

در باغ از امروز دگر تا مه اسفند
یک سبزهٔ نو رسته نبینی به لب جو
خوش زی که بهار آید امسال به‌از پار
گیتی شود آراسته و خرم و نیکو
در کشت همی نعره زند ☆ بلبل بیدل
در دشت همی خنده کند لالهٔ خودرو
آن رعد همی کوس زند سخت به‌قوت
وآن ابر همی تیغ کشد سخت به نیرو
آن برق جهان همچو یکی نیزهٔ زرین
کاو را فکنی هر دم ازینسوی بدانسو
گیتی شود از سبزه و گل چون پرطاوس
بلبل به نشاط آید و قمری به تکاپو
از سبزهٔ نو خیز بر آید گل و سنبل
بر سبزهٔ نو نیز بر آئیم من و تو
گل باز کند روی و مؤید بتو گوید
« همرنگ رخ خویش بباغ اندر گل‌جو»

قطعه

ای ... ازچه تو با دوستان خویش
چون سالهای پیش بجان مهربان نئی
آنسان که‌هست‌درخورهمچون تواهل‌دل
با دوستان مخلص خود آنچنان نئی
دیری گذشت وازمن گمنام بی‌نشان
هرگزدراین صددکه بجوئی‌نشان نئی
برمن هزار عشوه فروشی چو دلبران
گر چه بحسن و دلبری دلبران نئی
رفت‌آنزمان که داشت خریدار ناز تو
ای طفل راه عشق تو پیری،جوان نئی

* بلبل نعره نمیزند ، نغمه میزند ودرهمین شعرهم‌جای اینکارهست دکترحمیدی

من عاشق تو نیستم این‌خودمسلم است
زیرا تو دلربائی و دلستان نئی
تحریک من☆ نگردم از دیدن تو نیز
چون دختر فلان و عروس فلان نئی
سیمینه ساق و گرد سرین وسیاه چشم
بالا بلند و نازک و لاغر میان نئی
تو . . . . بد قواره ای
تو لعبت‌الملوک و ملیح‌الزمان نئی
آنکس که‌حسن او زند آتش بجان‌من
اوشخص دیگریست،تو آتش بجان نئی
نه ارزشی است شخص ترا ونه برشی
شمشیر آبدار جواهرنشان نئی
پس‌این‌فسون‌وعشوه‌وناز تو بهرچیست؟
آخر تو ماه روشن و سرو روان نئی
از من چگونه هیچ نپرسی بروزوشب
بامن اگرتوهمچو فلک سرگران‌نئی
کس نیست با خبر ز مقام و مکان تو
با اینکه همچو ذات خدالامکان نئی
هرچند روز غیبت کبری کنی چرا ؟
آخر تو کفر کیش امام زمان نئی
داری‌دلی‌چوخولی‌وشمروسنان‌زسنگ
خونخوار اگرچوخولی‌وشمروسنان‌نئی
ازمهر سیرگشتی و از عاطفت بری
در قید این نئی‌تو☆ و دربند آن نئی
☆☆☆
این‌جمله‌طیبت‌است،توهرگز بعمرخویش
جز در پی رضای دل دوستان نئی

* بنظر من «هم» بهتر از «من» میآید و همچنین «نبوده» یا «نمانده» بهتر از« نئی تو » دکترحمیدی .

شاید محیط کرده اثر در وجود تو
ور نه بطبع خویش تو نامهربان نئی

تو شوخ و نکته دانی و خوش ذوق و خوش بیان
بد خواه خلق نیستی و بد زبان نئی

پاکیزه‌خوی‌و پاک‌دل‌و پاک گوهری
دزد و پلید و پست چواین ناکسان نئی

قدر تو دوست را نشناسد کسی چو من
ازمن اگرچه هیچ توخود قدردان نئی

فرصت شمار صحبت یار قدیم را
چون با خبر ز گردش دور زمان نئی

برمن روا مدار جفا گر بکین من
با چرخ نابکار تو همداستان نئی

ای بلبل خجسته چه دانی تو قدر گل
آگه چو از تطاول باد خزان نئی

هرچند مدتی است نهانی ز چشم من
ای‌جان ودل! زچشم و دل من نهان نئی

درچشم من‌چو نوری گرچه‌نئی تو* نور
درجسم من‌تو*جانی هرچند جان نئی

هستم من آن مؤید دلدادهٔ قدیم
ای یار ارجمند ولیکن تو آن نئی



* «تو» فقط ازجهت وزن شعر لازم است . دکترحمیدی

بدیع الزمان
فروزانفر
۱۳۲۲
هجری قمری

صبحدم

صبح آمد و نور برهوا افکند / خور پرتو مهر بر سما افکند
یکرشتهٔ نور از افق بنمود / زآن رشته برون هزار تا افکند
شب را ز شعاع خور طرازِ زر / برجیب پلاسگون قبا افکند
بردوش فلک که جامه نیلی داشت / زیبنده یک آبگون ردا افکند
بستد گهران خرد و در دامنش / یک در شگرف پر بها افکند
قیفال افق گشود و بر زد نور / خون در دل صرفه وعوا[1] افکند
بگسست زه کمان که هرگز تیر / نفکند جز آنکه برخطا افکند
پیوند گسیخت مر ثریا را / وز اوج سماش بر ثری افکند
چون زد بسفینه موج نور آسیب / کشتیش بورطهٔ فنا افکند
جستند برادران چو گشت چرخ / یوسف ز چه گران فرا افکند
زافریشته بار داشت شب ورنه / این کودک روشن از کجا افکند
تا گوهر پاک خویش بنماید / آن بچه که زاد بر ملا افکند
پس بی سببی چو مادر موسیش / در نیل سپهر با شنا افکند
نه سحر بجای ماند ونه ساحر / موسی چو درآمد وعصا افکند
وآن لعبتکان که سحر شب انگیخت / یکباره بکام اژدها افکند
شب دعوی آسمان خدائی داشت / روزش آتش در ادعا افکند
سر نافهٔ سر بمهر را بگشاد / وآن نافه بدامن صبا افکند
جنبید نسیم و مرغ سر بر کرد / پس نغمه بنای خوش ادا افکند
وآن لالهٔ خفته را بنازک تن / جنبش ز نوای جانفزا افکند
چون دید که عاشقی چنین دارد / گل پرده زروی خویش واافکند
وآن حشره که بر گیا تن اندر خواب / چون کاه بروی کهربا افکند،
نرمک نرمک سر از گیا برداشت / زآن جنبش خوش که در گیا افکند
در گوش فلک خروش مرغ عرش / آوازهٔ سهمگین درا افکند

۱ — قیفال — رگی است — صرفه وعوا دو منزل از منازل قمر

زین طاسک واژگون صداها خاست — چون گوی زر اندر آن صدا افکند
خنیاگر چرخ زخمه زد بر تار — هر ذره ز دل یکی نوا افکند
بیدار یکی سروش صور آوا — در خفته دل جهان صلا افکند
ارمنده[1] بدند جانوران یکسر — آواشان کرد و در عنا افکند
آرامی شب سبک فنا پذ رفت — زآن شور و شغب که در فضا افکند
در گوی هوا غریو بیداران — موج ار چه نداشت موجها افکند
برخاسته زندخوان[2] ز نوشین خواب — شوری ز سرودن ستا افکند
آهنگ بدیع بس پدید آورد — آن زخمه چو بر بهین ستا افکند
از بیشه بتافت شیر و در گردون — تن لرزه ز هیبت هرا[3] افکند
زی مرغ[4] پلنگ دشتی آمد تفت[5] — بس غرم[6] که در گه چرا افکند
پرواز گرفت کرکس از لانه — بس مرغ ضعیف کز جفا افکند
وزاینهمه سهمگینتر آن آواست — کاین زادهٔ آدم و حوا افکند
برجست ز بهر روزی اندر تک — استاد و غریو در هوا افکند
یابد تا کام دل روا داند — گر جمله جهان بناروا افکند
روی خوشی از جهانیان بنهفت — زین طرح عجب که از ریا افکند
گیتی بچنین صفا که ایزد کرد — با دیو دلیش از صفا افکند
بس شیر یله که در تلهٔ تزویر — با گفت: «خوش آمدی، درآ» افکند
بشناخته ارج بس کسا کز جور — این مردم روی دیوسا افکند
بر دارد و بفکند نداند کس — تا چون برداشت یا چرا افکند

۱ – ارمنده یعنی آرمنده و درحال آسایش . ۲ – زند خوان – بلبل
۳ – هرا – بضم اول بانگ. ۴ – مرغ بفتح اول مرغزار. ۵ – تفت – چالاک
۶ – غرم – گوزن و نخجیر

یادگار غم

ای نهال جوان که سوخت فلک / ز آتش مرگ برگ و بار ترا
ای درخت امید من که شکست / بخت بد شاخ میوه دار ترا
ای فروزنده اختری که قضا / کرد از آنسوی حس، مدار ترا
خرد بودی و عقل داشت پسند / خوی و طبع بزرگوار ترا
نغز گوی آفرید وخوب و لطیف / آفرین ، آفریدگار ترا
کرد نابردبار و برد شکیب / رنج تب طبع برد بار ترا
صعب کاری فتاد و هیچ پزشک / بندانست چاره ، کار ترا
رنجه کردند از علاج خطا / دل رنجور بیقرار ترا
وز دوای مزور افزودند / سوزش سینهٔ فکار ترا
مادر تو زلابتان ظریف / کرد پر دامن و کنار ترا
که ببازی مگر تواند کاست / سورت[1] درد بیشمار ترا
خواستی زینهار و گوش فلک / نشنید ایچ زینهار ترا
میفزود اضطراب من همه دم / چونکه میدیدم اضطرار ترا
کی گمان بردمی که سورت تب / پژمرد نو گل بهار ترا
خفته بینم بروی بستر مرگ / نازنین جسم شاد خوار ترا
رفته در خواب سهمگین ابد / نرگس مست پر خمار ترا
یا که آشفته از نهیب اجل / سنبل زلف تابدار ترا
آوخ آن گیسوان چون زرناب / کرده آذین دو لاله زار ترا
ای دریغ آن زبان خوش که بدی / ترجمان جان هوشیار ترا
نبرم من زیاد و نتوان برد / وای وای شبان تار ترا
نرمک آیم سوی وثاق توشب / که ببینم تن نزار ترا
بکدامین دیار رفتی باز ؟ / که ندانیم ره دیار ترا
جان مسکین چگونه برتابد[2] / فرقت تلخ ناگوار ترا
من بیدل چسان دهم تسکین / مام غمگین داغدار ترا
خیز و باز آ که بیش طاقت نیست / خواهر زار اشکبار ترا
چند خسبی که چشم مانده بدر / جمع یاران غمگسار ترا

---

۱ ــ سورت ــ شدت ۲ ــ برتابد ــ تحمل کند .

تو زما دور وما به محنت صعب — دل و جان داده انتظار ترا
کرده‌ای از عدم حصار و کسی — نگشاید بفن حصار ترا
اگر آئی بخانه روبم پاک — بمژه خاک رهگذار ترا
گرچه نادر خورند و مختصرند — جان فشانیم و دل، نثار ترا
اشک خونین اگر بر افشانم — غرقه در خون کنم مزار ترا
غم زتو یادگار ماند ورواست — دارم از نیک یادگار ترا

باطل السحر

چندگوئی سخن از چرخ و زدستانش
وز جفاها و غلط کاری دورانش
سخن از وی چه کنی بیهده چون‌دانی
که نه آغاز پدید است و نه پایانش
ره ز پیداش به پنهانی نتوان برد
هرچه پیداش دگر باشد وپنهانش
راز پوشیده فزونست چه میجوید
بشر از راز پژوهیدن کیهانش
یا سرشتی است ورا یاوه پژوهیدن
یا مگر تیره شد آن جان فروزانش
آدمی با همه بیچارگی آخر چیست
که بکین خیزد این گنبد گردانش
بهنر کوش ازیراست هنر دانم
باطل السحر فریب وی و دستانش
مرد را عمر سرمایهٔ بهروزیست
دادن از دست بآسانی نتوانش
عمرکوتاه و هنر اندک وعیب‌افزون
یاوه باشد سخن از اینش و ازآنش
نیستی بیدل و زور ازچه همی خسبی
بجهان مرکب و در تاز به میدانش

خندق آتش اگر چند فرا پیش است
بهل اندیشه وزین خندق بجهانش
بینی آن بط که چو آئین شنا داند
لاجرم پای نبندد غم طوفانش
نیک هشدار که تا دست نه پیچاند
یاوهٔ حاسد بیمایه و هذیانش
دشمنی را چو همی بیخردی مایه‌است
زآن طلبکار بود مردم نادانش
بدل اندیشه ز دشمن چه همی داری
که بس آن بیخردی مایهٔ حرمانش
پی خذلانش از بهر چرا کوشی
که بسنده است خوی بد پی خذلانش
دل ز گستاخیش امروز چه رنجانی
که بآخر کنی از خویش هراسانش
خویشتن دار به‌نیرو چو همی خواهی
گوی سان داشتن اندر خم چوگانش
خصم گرداست چو برخاست بکین توزی
تو چو ابری بفشان آبی و بنشانش
مرد دانا چو قوی دل بود از دانش
گر چه بشکست هم‌آغوش ظفردانش
دل پژمردهٔ نادان نشود خرم
گر چه پیروزی ریزند بدامانش
بمثل کوهش اگر باشد پشتیبان
پای برجا نشود خاطر لرزانش
هرگز از بند غمش دل نرهد زیراک
دارد اندیشهٔ بد سخت بزندانش
کارخود چونکه بسامان‌نه‌همی خواهد
خویشتن رنجه چه داری پی سامانش

چهر خندانش روپوش دل‌زشت است
تات نفریبد آن چهرهٔ خندانش
هر که بشکستن پیمانش نه عار آید
غره می چند توان بود به پیمانش
خصم بیمایه گرفتم که چو کیوانست
گشته جای از بر این گنبد گردانش
هر که هوش و خردش دارد فرخ پی
چه زیان آید از نحسی کیوانش
تاش خصمی گسلد از تن بیدانش
رهنمون باش یکی سوی دبستانش
زاندکی مایه حسد خیزد وزآن‌خصمی
مایه بسیار کن از خصمی برهانش
جانش ازکینه وری پاک برآساید
مایه گیرد چو ز دانش تنش و جانش
طرب انگیزد ورامش که بمغز اندر
بشکفد نغز یکی تازه گلستانش
بوستانی که ز آسیب خزان هرگز
نشود زشت و تبه لاله و ریحانش
سخن آن به که بآئین خرد گوئی
تا نوآئین شمرد مرد سخندانش
شاعری کونه بحکمت سخن آمیزد
به که سوزیده بود دفتر و دیوانش

کتاب و کتابخانه

هرکس که دراین جهان بدازروز نخست
آسایش خویش جست و این بود درست
عاقل داند که گنج آسایش را
در کنج کتابخانه می باید جست

بر مرگ علامهٔ قزوینی

نوبهار امسال بس نغز و لطیف است و فری
لیک از او بهر من آمد گرم وانده پروری
هر کسی خوش در سماعی برهوای گلرخی
من چو بلبل در فغان ، چون گل بپیراهن دری
هر طرف گلهای رنگین جلوه گر، وز غم مرا
رخ زریری، اشك خونین، دست و بر نیلوفری
هر کسی را دامن امیدی افتاده بدست
مر مرا از بی نصیبی حسرت وارمان خوری
سینهٔ من آذر افشان کوه را ماند ز غم
زآن دمم سوزان بود همچون لهیب آذری
سیل خون راندم ز چشم این آتش افزونی گرفت
ای عجب آتش که افزونی پذیرد از تری!
من میان آب و آتش حالتی دارم شگفت
حالتی کانرا نیارم گفت و نبود باوری
زار می نالم من ولاله است در وجد و سماع
خون همی گریم من و مرغست در خنیاگری
چون نگریم چون گلستان هنر پژمرده گشت
در بهاران از نهیب تند باد آذری
سر کشید اندر نقاب خاک آن دانا که داشت
در جهان فضل و بر ملك معانی سروری
پیشوای اهل تحقیق و خداوند ادب
کعبهٔ معنی شناسان ، قبلهٔ دانشوری
آن محمد نام محمود السیر کز روی طبع
داشت استغنای سلمانی و صدق بوذری
زین محمد یافت قزوین عز و رتبت همچنانک
زآن محمد خاک یثرب عز وجاه و برتری

خواند قزوین‌را خراسانی دگر خاورشناس
زآن کز آنجا شد پدید این آفتاب خاوری
آن مبرا گفتش از نقصان در انواع کمال
گرچه نبود آدمی از آفت نقصان بری
آنکه بر دفتر زکاکش هر زمان پیدا شدی
نقشهای مانوی یا لعبتان آزری
گرچه عقلش پایه از گردون بسی برتر شناخت
قدر او نشناخت این گردون و ماهم برسری[1]
ور چه جان پاک اورا کبریای علم بود
دور بود او از چه؟ از خودبینی و مستکبری
صاحب مغنی غنای او بنحو ار دیدیی
بر درش بنشستیی از بهر دریوزه گری
نزد او آسان نمودی گرچه دشوارست و صعب
مشکلات نظم بو تمام و شعر بحتری
بود چون سمعانی اندر ضبط انساب رواة
وز درایت چون ابو جعفر بفقه جعفری
در ادب واندر نوادر پایه بالاتر نهاد
از خلیل و اصمعی وز بن درید وازهری
شرط تهذیب لغت‌را چون محیط آمد بفضل
بس خط ترقین[2] کشید او بر صحاح جوهری
هم بنقد فن تاریخ و سیر بد بی همال
گر بتاریخ و سیر با چشم حق بین بنگری
عقل‌را سرمایه ها بخشید و از تحقیق او
معرفت‌را بست زیور چون عروس زیوری
از فزونی معنی اندر لفظ جان افزای او
لفظ خواهد تا شکافد برخود از فرط پری
از خط او جلوه گر بینی بصد کشی و ناز
حوریان خوب صورت در لباس عنبری

۱ – بعلاوه، نیز ۲ – سیاه کردن با خط ودراینجا مقصود خط بطلان کشیدن است .

درجهان آخشیجان هرگزی[۱] آثار اوست
آسمانی آیتی دور از فساد عنصری
گو ببین اعجاز آثارش در احیای علوم
هر که او باور ندارد معجز پیغمبری
خامهٔ او کرد با عمی و شان یافه گوی
آنچه کردی بادو گویان ذوالفقار حیدری
ای بسا کآموخت راه نو بسحاران نثر
نفثهٔ[۲] هاروت کلکش در طریق ساحری
دانشی مردی که افزونتر ز پنجه سال بود
کار او دانش پژوهی یا که دانش گستری
تشنه کام فیض معنی بد ز استسقای زفت[۳]
طبع آن دریای دانش با همه پهناوری
گوهر دین عرضه بر بد گوهران هرگز نکرد
اینت جانی پاک گوهر، اینت مردی گوهری
عالمی بد مندرج در پیکری بس مختصر
چون هلال اندر ضعیفی همچو نال از لاغری
هم به بستر یکزمان ناسود از تحقیق و بحث
گرچه بود از ناتوانی قرب سالی بستری
مانده از رفتار پای ودستها لرزان ولیک
فکرتش ثاقب، زبانش نیز در منطق جری
در زمین پنهان شد او چون زر زجور آسمان
ای زمین برخود ببال، ای آسمان برخود گری
او بقدسی آشیان پرواز کرد و وارهاند
جان علوی زاد را از ننگ بی بال و پری
عقل کل زیبد که درجمع سر اندازان[۴] عرش
خاک غم بپراکند برسر بمرگ این سری[۵]

---

۱ - هرگزی یعنی ابدی و لایزال ؛ زیرا هرگز بمعنی هیچوقت و همیشه هردو آمده است ۲ - نفث دمیدن (سحر و افسون) و نفثه یک دمیدن .
۳-زفت- بضم اول بخیل و بفتح اول ، هنگفت ودراینجا بفتح اول و بمعنی شدید و زیاد است . ۴ - سراندازان یعنی فداکاران و کسانیکه سر بپای کسی میاندازند.
۵ - سری درفارسی بزرگی وسرداری ودر عربی بمعنی بزرگ ودراینجا معنی دوم اراده شده وکلمه عربی است .

خود که یارد کرد ایضاحی چنان کاندرخور است
شعر امری القیس کندی یا لبید عامری
یا که روشن میتواند کرد از روی کمال
راز شعر حافظ و مسعود سعد و انوری
ای دریغ آن خاطر وقاد و فکر ژرف بین
و آن سخنهای نو آئین هم بتازی هم دری
ای دریغ آن خلق دریافیض وذهن نکته یاب
و آنهمه شیرین زبانی و آنهمه خوش محضری
ای دریغ آن روی پر آزرم و آن موی سپید
چون شکفته یاسمین بر روی گلبرگ طری
آنکه از وصفش بیان عقل کلی قاصر است
چون رثای او توانم با زبان شاعری



ای جهان بر مرگ این فرزند میشاید ترا
خاک اگر بر سر فشانی ور گریبان بر دری
شاد باش ای جان جاویدان پاک اوستاد
کاینزمان در باغ خلد از آنچه کشتی برخوری
زین سری گر رنج بردی بیش غم نبود از آنک
حق ترا از گنج معنی دولتی داد آن سری
پاک زادی، پاک رفتی، هیچت آلایش نبود
زین جهان کالوده بینمش از ثریا تا ثری
زین جهان رستی و پیوستی بعیش جاوان
ز آنکه همزانوی فردوسی بفردوس اندری



خانم پروین
اعتصامی
۱۳۶۰-۱۳۲۴

کاخ جهان

شالودهٔ کاخ جهان بر آبست — تا چشم بهم برزنی خرابست
ایمن چه نشینی در این سفینه — کاین بحر همیشه در انقلابست
افسونگر چرخ کبود هرشب — در فکرت افسون‌شیخ وشابست
ای تشنه مرو کاندرین بیابان — گر یک سر آبست صدسرابست
سیمرغ که هرگز بدام ناید — در دام زمانه کم از ذبابست [1]
چشمت بخط وخال‌دلفریب است — گوشت بنوای دف و ربابست
تو بیخود و ایام در تکاپوست — توخفته وره پر زپیچ وتابست
آبی بکش از چاه زندگانی — همواره نه این دلورا طنابست
بگذشت‌مه‌وسال و ین‌عجب نیست — این قافله عمریست در شتابست
بیدارشو ای‌بخت خفته چوپان — کاین بادیه راحتگه ذئابست[2]
برگرد ازآن ره که دیو گوید — کای راهنورد این ره صوابست
زانوارحق از اهرمن چه‌پرسی — زیراک سؤال تو بی جوابست
با چرخ تو با حیله‌کی برآئی — در پشه کجا نیروی عقابست
براسب فساد ازچه زین نهادی — پای تو چرا اندرین رکابست
دولت نه با فزونی حطام است — رفعت نه بنیکوئی ثیابست
جز نور خرد رهنمای مپسند — خودکام مپندار کامیابست
خواندن نتوانیش‌چون چه‌حاصل — در خانه هزارت اگر کتابست
هشدارکه توش و توان پیری — سعی و عمل موسم شبابست
بیهوده چه لرزی زهر نسیمی — مانند چراغی که بی حبابست
گر پای نهد برتو پیل دانی — کز پای تو،چون موردرعذابست
بی‌شمع‌شب این راه پرخطررا — مسپر بامیدی که ماهتابست
تاچند وکی این‌تیره‌جسم‌خاکی — برچهرهٔ خورشید جان‌سحابست
در زمرهٔ پاکیزگان نباشی — تا بردلت آلودگی حجابست
پروین چه‌حصاد و چه‌کشتکاری — آنجا که نه باران نه آفتابست

---

۱ ـ ذباب ـ مگس ـ ذئاب ـ گرگ ها

رهزن ایام

آنکس که چو سیمرغ بی نشانست — از رهزن ایام در امانست
ایمن نشد از دزد جز سبکبار — بر دوش تو این بار بس گرانست
اسبی که ترا می برد بیک عمر — بنگر که بدست که‌اش عنانست
مردم کشی دهر بی سلاح است — غارتگری چرخ ناگهانست
خودکامی افلاک آشکار است — از دیدهٔ ما خفتگان نهانست
افسانهٔ گیتی نگفته پیداست — افسونگریش روشن و عیانست
هر غار وشکافی بدامن کوه — با عبرت اگر بنگری دهانست
بازیچهٔ این پرده سحر بازیست — بی باکی این دست داستانست
دی جغد بویرانه ای بخندید — کاین قصر ز شاهان باستانست
تو از پی گوری روان چو بهرام — آگه نه که گور از پیت دوانست
شمشیر جهان کند می نماند — تا مستی وخواب تواش فسانست[1]
بس قافله گم گشته است از آن روز — کاین گمشده سالار کاروانست
بس آدمیان پای بند دیوند — بسیار سر اینجا بر آستانست
از پای در افتد به نیمهٔ راه — آن رفته که بی توشه وتوانست
زین تیره تن امید روشنی نیست — جانست چراغ وجود جانست
شادابی شاخ و شکوفه در باغ — هنگام گل از سعی باغبانست
دل را زچه روشوره‌زار کردی — خارش بکن ایدوست بوستانست
خون خورده ورخساره کرده رنگین — این لعل که اندر حصار کانست
آری سمن ولاله رویداز خاک — تا ابر بهاری گهر فشانست
در کیسهٔ خود بین که تا چه‌داری — گیرم که فلان گنج از فلانست
زاسرار حقیقت مپرس کاین راز — بالاتر از اندیشه و گمانست
این چشمهٔ کوچک بچشم فکرت — بحریست که بی گنه‌و بی کرانست
اینجا نرسد کشتئی بساحل — گرز آنکه هزارانش بادبانست
بر پر که نگردد بلند پرواز — مرغی که در این پست خاکدانست
گرگ فلک آهوی وقت راخورد — در مطبخ ما مشتی استخوانست
اندیشه کن از باز ای کبوتر — هرچند تو را عرصه آسمانست
جز گرد نکوئی مگرد هرگز — نیکی است که پاینده درجهانست
گر عمر گذاری به نیکنامی — آنگاه تو را عمر جاودانست

۱ - فسان - تیغ تیز کن .

درملک سلیمان چرا شب وروز　　دیوت بسر سفره میهمانست
پیوند کسی جوی کاشنائی است　　اندوه کسی خور که مهربانست
مگذار که میرد ز نا شتائی　　جانرا هنر و علم همچو نانست
فضل است چراغی که دلفروزست　　علم است بهاری که بیخزانست
چوگان زن تا بدستت افتد　　این گوی سعادت که در میانست
چون چیره بدین چار دیو گردد　　آنکس که چنین بی دل وجبانست
گر پنبه شوی آتشت زمین است　　ور مرغ شوی روبهت زمانست
بس تیر زنان رانشانه کردست　　این تیر که در چلهٔ کمانست
در لقمهٔ هرکس نهفته سنگی　　بر خوان قضا آنکه میزبانست
یکرنگی نا پایدار گردون　　کم عمرتر از صرصرودخانست
فرصت چو یکی قلعه ایست ستوار　　عقل تو بر این قلعه مرزبانست
کالا مخر از اهرمن ازیراک　　هرچند که ارزان بود گرانست
آن زنده که دانست وزندگی کرد　　در پیش خردمند زنده آنست
آن کو بره راست می زند گام　　هرجا که برد رخت کامرانست
بازیچهٔ طفلان خانه گردد　　آن مرغ که بی پر چو ماکیانست
آلوده کنی خاطر و ندانی　　کالایش دل پستی روانست
هیزم کش دیوان شدن زبونیست　　روزی خور دیوان شدن هوانست
ننگ است بخواری طفیل بودن　　مانند مگس هر کجا که خوانست
این سیل که با کوه میستیزد　　بیخ افکن بسیار خانمانست
بندیش ز دیوی که آدمی روست　　بگریز ز نقشی که دلستانست
در نیمهٔ شب نالهٔ شباویز　　کی چون نفس مرغ صبحخوانست
از منقبت و علم نیم ارزن　　ارزنده تر از گنج شایگانست
کردار ترا سعی رهنمون است　　گفتار ترا عقل ترجمان است
عطار سپهرت زریر بفروخت　　بگرفتی و گفتی که زعفرانست
درقیمت جان از تو کار خواهند　　این گنج مپندار رایگانست
اطلس نتوان کرد ریسمانرا　　این پنبه که رشتی تو، ریسمانست
زاندام خود این تیرگی فروشوی　　در جوی تو این آب تاروانست
پژمان نشود ز آفتاب هرگز　　تا بر سر این غنچه سایبانست

برزیگری آموختی و کشتی — این دانه زمانی که مهرگانست
مسپار بتن کار های جانسرا — این بی هنر از دور پهلوانست
یاری نکند با تو خسرو عقل — تا جهل بملک تو حکمرانست
مزروع تو گر تلخ یا که شیرین — هنگام درو حاصلت همانست
هر نکته که دانی بگوی پروین
تا نیروی گفتار در زبانست

آشیان ویران

از ساحت پاک آشیانی — مرغی بپرید سوی گلزار
در فکرت توشی و توانی — افتاد بسی و جست بسیار
رفت از چمنی به بوستانی — بر هر گل و میوه سود منقار
تا خفت بخستگی زمانی — یغماگر دهر گشت بیدار
تیری بجهید از کمانی — چون برق جهان ز ابر آزار
گردید نژند خاطری شاد

چون بال و پرش طپید درخون — از یاد برون شدش پریدن
افتاد ز گیر و دار گردون — نومید ز آشیان رسیدن
از پر سر خویش کرد بیرون — نالید ز درد سر کشیدن
دانست که نیست دشت وهامون — شایستهٔ فارغ آرمیدن
شد چهرهٔ زندگی دگرگون — در دیده نماند تاب دیدن
ما نا که دل از تپیدن افتاد

مجروح ز رنج زندگی رست — از قلب ، بریده گشت شریان
آن بال و پر لطیف بشکست — وآن سینهٔ خرد ، خست پیکان
صیاد سیه دل از کمین جست — تا صید ضعیف گشت بیجان
در پهلوی آن فتاده بنشست — آلوده بخون مرغ دامان
بنهاد به پشتواره و بست — آمد سوی خانه شامگاهان
وآن صید بدست کودکان داد

چون صبح دمید مرغکی خرد — افتاد ز آشیانه در جر
چون دانه نیافت خون دلخورد — تقدیر پرش بکند یکسر

شاهین حوادثش فرو برد		نشنید حدیث مهر مادر
دور فلکش بهیچ نشمرد		نفکند کسیش سایه بر سر
نا دیده سپهر زندگی مرد		پرواز نکرده سوختش پر
رفت آن هوس وامید بر باد

آمد شب و تیره گشت لانه		وآن رفته نیامد از سفر باز
کوشید فسونگر زمانه		کز پرده برون نیفتد این راز
طفلان بخیال آب و دانه		خفتند و نخاست دیگر آواز
از بامک آن بلند خانه		کس روز عمل نکرد پرواز
یکباره برفت از میانه		آن شادی وشوق ونعمت وناز
زآن گمشدگان نکرد کس یاد .

آن مسکن خرد پاک ایمن		خالی و خراب ماند فرجام
افتاد گلش زسقف و روزن		خار و خسکش بریخت از بام
آرامگهی نه بهر خفتن		بامی نه برای سیر و آرام
بر باد شد آن بنای روشن		نابود شد آن نشانه و نام
از گردش روزگار توسن		وز بدسری سپهر و اجرام
دیگر نشد آن خرابی آباد

شد ساقی چرخ پیر خرسند		پر دید زخون چو ساغری را
دستی سر راه دامی افکند		پیچاند برشته ای سری را
جمعیت ایمنی پراکند		شیرازه درید دفتری را
با تیشهٔ ظلم ریشه ای کند		بر بست ز فتنه‌ای دری را
خون ریخت بکام کودکی چند		برچید بساط مادری را
فرزند مگر نداشت صیاد ؟



ارزش گوهر

مرغی نهاد روی بباغی ز خرمنی
ناگاه دید دانهٔ لعلی بروزنی
پنداشت چینه‌ایست بچالاکیش ربود
آری نداشت جز هوس چینه چیدنی
چون دیدهیچ نیست فکندش بخاک و رفت
زینسانش آزمود، چه نیک آزمودنی
خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم
روزی باین شکاف فتادم ز گردنی
چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدی
چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی
ما را فکند حادثه ای، ورنه هیچگاه
گوهر چو سنگ ریزه نیفتد ببرزنی
با چشم عقل گر نگهی سوی من کنی
بینی هزار جلوه بنظاره کردنی
درچهره‌ام ببین چه‌خوشیها و تابهاست
افتاده و زبون شدم از اوفتادنی
خندیدمرغ و گفت که بااین فروغ و رنگ
بفروشمت اگر بخرد کس بارزنی
چون فرق در و دانه تواند شناختن؟
آنکو نداشت وقت نگه چشم روشنی
دردهر بس کتاب ودبستان بود ولیک
درس ادیب را چه کند طفل کودنی
اهل مجاز را، زحقیقت چه‌آگهیست؟
دیو آدمی نگشت بـاندرز گفتنی
آن به که مرغ صبح زند خیمه درچمن
خفاش را بدیده چه دشتی چه گلشنی
دانا نجست پرتو گوهر ز مهره‌ای
عاقل نخواست پاکی جان خوش ازتنی
پروین چگونه جامه‌تواند بریدودوخت؟
آنکس که نخ نکرده بیک عمر سوزنی

اندوه فقر

با دوک خویش پیرزنی گفت وقت کار
کاوخ ز پنبه ریشتنم موی شد سفید

از بس که بر تو خم شدم وچشم دوختم
کم نور گشت دیده‌ام و قامتم خمید

ابر آمد و گرفت سر کلبهٔ مرا
بر من گریست زار که فصل شتا رسید

جز من که دستم ازهمه‌چیز جهان تهیست
هر کس که بود برگ زمستان خود خرید

بی زر کسی بکس ندهد هیزم و زغال
این آرزوست گر نگری آن یکی امید

بر بست هر پرنده در آشیان خویش
بگریخت هر خزنده و در گوشه‌ای خزید

نور از کجا بروزن بیچارگان فتد ؟
چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید

از رنج پاره دوختن و زحمت رفو
خونابهٔ دلم ز سر انگشتها چکید

یک جای وصله درهمهٔ جامه‌ام نماند
زین روی وصله کردم و ز آن روی هم درید

دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخی
لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید

من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من
بوی طعام خانهٔ همسایگان شنید

ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش
هرگه که ابر دیدم و باران دلم تپید

پرویز نست سقف من از بس شکستگی
در برف و گل چگونه تواند کس آرمید

هنگام صبح در عوض پرده، عنکبوت
بر بام و سقف ریخته ام تار ها تنید

در باغ دهر بهر تماشای غنچه ای
بر پای من بهر قدمی خار ها خلید
سیلابهای حادثه بسیار دیده ام
سیل سرشک زآن سبب از دیده‌ام دوید
دولت چه شد که چهره ز درماندگان بتافت
اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید
پروین توانگران غم مسکین نمیخورند
بیهوده اش مکوب که سرد است این حدید

دزد خانه

حکایت کرد سرهنگی بکسری
که دشمن را ز پشت قلعه راندیم
فراری‌های چابک را گرفتیم
گرفتاران مسکین را رهاندیم
بخون کشتگان شمشیر شستیم
بر آتشهای کین آبی فشاندیم
ز پای مادران کندیم خلخال
سرشک از دیدهٔ طفلان چکاندیم
ز جام فتنه هر تلخی چشیدیم
همان شربت ببدخواهان چشاندیم
بگفت این خصم را راندیم، اما
یکی زو کینه جوتر پیش خواندیم
کجا با دزد بیرونی در افتیم
چو دزد خانه را بالا نشاندیم
ازین دشمن درافکندن چه حاصل
چو عمری با عدوی نفس ماندیم
ز غفلت زیر بار عجب رفتیم
ز جهل این بار را با خود کشاندیم
نداده ابره را از آستر فرق
قبای زندگانی را دراندیم
در این دفتر بهر رمزی رسیدیم
نوشتیم و باهریمن رساندیم
دویدیم استخوانی را زدنبال
سگ پندار را از پی دواندیم
فسون دیو را از دل نهفتیم
برای گرگ، آهو پروراندیم
پلنگی جای کرد اندر چراگاه
همانجا گلهٔ خود را چراندیم
ندانستیم فرصت را بدل نیست
ز دام این مرغ وحشی را پراندیم

دزد و قاضی

برد دزدی‌را سوی قاضی‌عسس / خلق بسیاری روان از پیش‌وپس
گفت قاضی این خطاکاری چه بود / دزد گفت از مردم‌آزاری چه‌سود
گفت بدکردار را بد کیفر است / گفت بدکار از منافق بهتر است
گفت هان برگوی شغل خویشتن / گفت هستم همچو قاضی راهزن
گفت آن زرها که بردستی کجاست / گفت در همیان تلبیس شماست
گفت آن لعل بدخشانی چه شد / گفت میدانیم و میدانی چه شد
گفت پیش کیست آن روشن نگین / گفت بیرون‌آر دست از آستین
دزدی پنهان و پیدا کار تست / مال دزدی جمله در انبار تست
تو قلم بر حکم داور میبری / من ز دیوار و تو از در می‌بری
حد بگردن داری و حد میزنی / گر یکی باید زدن صد میزنی
میزنم گر من ره خلق ای رفیق / در ره شرعی تو قطاع‌الطریق
میبرم من جامهٔ درویش عور / تو ربا ورشوه میگیری بزور
دست من بستی برای یک گلیم / خود گرفتی خانه ازدست یتیم
من ربودم موزه وطشت و نمد / تو سیه دل مدرک و حکم و سند
دزد جاهل گر یکی ابریق برد / دزد عارف دفتر تحقیق برد
دیده های عقل گر بینا شوند / خودفروشان زودتر رسوا شوند
دزد زر بستند و دزد دین رهید / شحنه مارا دید و قاضی را ندید
من براه خود ندیدم چاه‌را / تو بدیدی، کج نکردی راه‌را
میزدی خود پشت پا بر راستی / راستی از دیگران میخواستی
دیگر ای گندم نمای جوفروش / با ردای عجب عیب خودمپوش
چیره‌دستان می‌ربایند آنچه‌هست / میبرند آنگه ز دزدکاه، دست
در دل ما حرص‌وآلایش فزود / نیت پاکان چرا آلوده بود
دزد اگر شب گرم یغما کردنست / دزدی حکام روز روشن است
حاجت ار مارا زراه راست برد / دیو، قاضی‌را بهرجاخواست برد

سپید و سیاه

کبوتری سحر اندر هوای پروازی
بیام لانه بیاراست پر ولی نپرید
رسید بر پرش از دور ناوکی جانسوز
مبرهن است کز آن طعنه بر دلش چه رسید
شکسته شد پر و بالی، نزار گشت تنی
گسست رشتهٔ امیدی و رگی بدرید
گذشت بر در آن لانه شامگه زاغی
طبیب گشت چو رنجوری کبوتر دید
برفت و خار و خس آورد و سایه‌بانی ساخت
برای راحت بیمار خویش بس کوشید
هزار گونه ستم دید تا بروزن و بام
ز برگهای درختان سبز پرده کشید
ز جویبار بمنقار خویش آب آورد
بباغ کرد ره و میوه‌های تازه چید
گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان
غذا بداد و نوازش نمود و ناله شنید
ببرد آنهمه بار جفا که تا روزی
ز درد و خستگی و رنج، دردمند رهید
بزاغ گفت چه نسبت سپید را بسیاه
ترا بیاری بیگانگان چه کس طلبید
بگفت نیست میان اتفاق و یکرنگیست
تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید
ترا چو من بدل خرد مهر و پیوندیست
مرا بجان تو در رگ و پیست و ورید
صفای صحبت و آئین یکدلی باید
چه بیم گر که قدیم است صحبتی که جدید
ز نزد سوختگان بیخبر نباید رفت
زمان کار نباید بکنج خانه خزید
غرض گشودن قفل سعادتست بجهد
چه فرق گر ز درست و گر آهن است کلید

قلب مجروح

دی کودکی بدامن مادر گریست زار
کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت
طفلی مرا ز پهلوی خود بیگناه راند
آن تیر طعنه زخم کم از نیشتر نداشت
اطفال را بصحبت من از چه میل نیست
کودک مگر نبود کسی کو پدر نداشت
امروز اوستاد بدرسم نگه نکرد
مانا که رنج و سعی فقیران ثمر نداشت
دیروز در میانهٔ بازی ز کودکان
آن شاه شد که جامهٔ خلقان ببر نداشت
من در خیال موزه بسی اشک ریختم
این اشک آرزو زچه هرگز اثر نداشت
جز من میان این گل و باران کسی نبود
کو موزه ای بپا وکلاهی بسر نداشت
آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت
هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
وین شمع، روشنائی ازین بیشتر نداشت
همسایگان ما بره و مرغ میخورند
کس جزمن‌وتو قوت زخون جگر نداشت
بر وصله های پیرهنم خنده میکنند
دینار و درهمی پدر من مگر نداشت ؟
خندید و گفت آنکه بفقر تو طعنه زد
از دانه های گوهر اشکت خبر نداشت
از زندگانی پدر خود مپرس؛ از آنک
چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت
این بوریای کهنه بصد خون دل خرید
رختش گه آستین وگهی آستر نداشت

بس رنج برد و کس نشمردش بهیچ کس
گمنام زیست آنکه ده و سیم و زر نداشت

طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست
شاخی که از تگرگ نگون گشت بر نداشت

نساج روزگار درین پهن بارگاه
از بهر ما قماشی ازین خوبتر نداشت

مست و هوشیار

محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت
مست گفت ای دوست این پیراهنست افسار نیست

گفت مستی زآن سبب افتان و خیزان میروی
گفت جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست

گفت میباید ترا تا خانهٔ قاضی برم
گفت رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست

گفت نزدیکست والی را سرای، آنجا شویم
گفت والی از کجا در خانهٔ خمار نیست

گفت تا داروغه را گوئیم در مسجد بخواب
گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست

گفت دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت کار شرع کار درهم و دینار نیست

گفت از بهر غرامت جامه ات بیرون کنم
گفت پوسیده است، جز نقشی ز پود و تار نیست

گفت آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
گفت در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست

گفت می بسیار خوردی زآن چنین بیخود شدی
گفت ای بیهوده گو، حرف کم و بسیار نیست

گفت باید حد زند هشیار مردم مست را
گفت آری، لیک اینجا هیچکس هشیار نیست!

فریاد حسرت

فتاد طائری از لانه و ز درد تپید
بزیر پر چو نگه کرد دید پیکانی است
بگفت آن که بدریای خون فکند مرا
ندید دردل شوریده‌ام چه طوفانی است
کسیکه بر رگ من تیر زد نمیدانست
که قلب خردمرا هم وریدو شریانی است
ربود مرغکم از زیر پر بعنف و نگفت
که مادری و پرستاری و نگهبانی است
اسیر کردن و کشتن، تفرج و بازی است
نشانه کردن مظلوم، کار آسانی است
ز بام خرد گل اندود پست ما پیداست
که سقف خانهٔ جمعیت پریشانی است
شکست پنجه ومنقار من ولیك چه باك
پلنگ حادثه را نیز چنگ و دندانی است
گرفتم آن که بپایان رسید فرصت ما
برای فرصت صیاد نیز پایانی است
فتاد پایه، چنین خانه‌را چه تعمیری است
گداخت سینه، چنین دردرا چه درمانی است
چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرم
برای طائر آزاد جای جولانی است
زمانه عرصه برای ضعیف تنگ گرفت
هماره، بهر توانا فراخ میدانی است
همیشه خانهٔ بیداد و جور آباد است
بساط ماست که ویران ز بادو بارانی است
نگفته ماند سخن‌های من، خوشا مرغی
که لانه‌اش گه سعی و عمل دبستانی است
مرا هر آنکه درافکند همچو گوی بسر
خبر نداشت که در دست دهر چوگانی است

زرنج بیسروسامانی منش چه غم است
همین بس است که او را سری و سامانی است

حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد
زمانه را سند و دفتری و دیوانی است

کسی ز درد من آگه نشد، ولیک خوشم
که چند قطرهٔ خونم بدست و دامانی است

هزار کاخ بلند، ار بنا کند صیاد
بهای خار و خس آشیان ویرانی است

چه لانه ای و چه قصری، اساس خانه یکی است
بشهر کوچک خود، مور هم سلیمانی است

ز دهر، گر دل تنگم فشار دید چه غم
گرفته دست قضا هر کجا گریبانی است

چه برتری است ندانم بمرغ مردم را
جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است

در این قبیلهٔ خودخواه هیچ شفقت نیست
چو نیک درنگری هر چه هست عنوانی است



بی آرزو

بغاری تیره ، درویشی دمی خفت
در آن خفتن باو گنجی چنین گفت:
که من گنجم، چو خاکم پست مشمار
مرا زین خاکدان تیره بردار
بس است این انزوا و خاکساری
کشیدن رنج و کردن بردباری
شکستن خاطری در سینه‌ای تنگ
نهادن گوهر و برداشتن سنگ
فشردن در تنی ، پاکیزه جانی
همائی را فکندن استخوانی
بنام زندگی هر لحظه مردن
بجای آب و نان، خونابه خوردن
بخشت آسودن و برخاک خفتن
شدن خاکستر و آتش نهفتن
ترا زین پس نخواهد بود رنجی
که دادت آسمان ، بیرنج گنجی
ببر زین گوهر و زر دامنی چند
بخر پاتابه و پیراهنی چند
برای خود مهیا کن سرائی
چراغی ، موزه‌ای، فرشی، قبائی
بگفت ایدوست ما را حاصل از گنج
نخواهد بود غیر از محنت و رنج
چو میباید فکند این پشته از پشت
زر و گوهر چه یکدامن چه یکمشت
ترا بهتر که جوید نامجوئی
که ما را نیست در دل آرزوئی
مرا افتادگی آزادگی داد
نیفتاد آنکه مانند من افتاد
چو ما بستیم دیو آز را دست
چه غم گر دیو گردون دست ما بست
چو شد هر گنج را ماری نگهدار
نه این گنجینه میخواهم نه آن مار
نهان در خانهٔ دل رهزنانند
که دایم در کمین عقل و جانند
چو زر گردید اندر خانه بسیار
گهی دزد از در آید گه ز دیوار
سبکباران، سبکرفتند از این کوی
نکردند این گل پرخار را بوی
ز تن زآن کاستم کز جان نکاهم
چو هیچم نیست، هیچ از کس نخواهم
فسون دیو ، بی تأثیر خوشتر
عدوی نفس، در زنجیر خوشتر
هراس راه و بیم رهزنم نیست
که دیناری بدست و دامنم نیست

تیره بخت

دختری خرد شکایت سر کرد | که مرا حادثه بی‌مادر کرد
دیگری آمد و در خانه نشست | صحبت از رسم وره دیگر کرد
موزهٔ سرخ مرا دور افکند | جامهٔ مادر من در بر کرد
یاره و طوق زرمن بفروخت | خود گلوبند ز سیم و زر کرد
سوخت انگشت من از آتش و آب | او بانگشت خود انگشتر کرد
دختر خویش بمکتب بسپرد | نام من، کودن و بی‌مشعر کرد
بسخن گفتن من خرده گرفت | روز و شب در دل من نشتر کرد
هرچه من خسته و کاهیده شدم | او جفا و ستم افزونتر کرد
اشک خونین مرا دید و همی | خنده ها با پسر و دختر کرد
هردو را دوش بمهمانی برد | هردو را غرق زر و زیور کرد
آن گلوبند گهر را چون دید | دیده در دامن من گوهر کرد
نزد من دختر خود را بوسید | بوسه‌اش کار دوصد خنجر کرد
عیب من گفت همی نزد پدر | عیب جوئیش مرا مضطر کرد
همه نا راستی و تهمت بود | هر گواهی که در این محضر کرد
هر که بد کرد، بداندیش سپهر | کار او از همه‌کس بهتر کرد
تا نبینند پدرم روی مرا | دست بگرفت و بکوی اندر کرد
شب بجاروب و رفویم بگماشت | روز آوارهٔ بام و در کرد
پدر از درد من آگاه نشد | هرچه او گفت زمن، باور کرد
چرخ را عادت دیرین این بود | که بافتاده، نظر کمتر کرد
مادرم مرد و مرا در یم[1] دهر | چو یکی کشتی بی‌لنگر کرد
آسمان خرمن امید مرا | ز یکی صاعقه خاکستر کرد
چه حکایت کنم از ساقی بخت | که چه‌خونابه در این ساغر کرد
مادرم بال و پرم بود و شکست | مرغ، پرواز ببال و پر کرد

من سیه روز نبودم ز ازل
هر چه کرد این فلک اخضر کرد

۱ــ یم ـ دریا .

شکایت پیرزن

روز شکار، پیرزنی با قباد گفت
کز آتش فساد تو جز دود آه نیست
روزی بیا بکلبهٔ ما از ره شکار
تحقیق حال گوشه نشینان گناه نیست
هنگام چاشت، سفرهٔ بی‌نان ما ببین
تا بنگری که نام ونشان ازرفاه نیست
دزدم لحاف برد وشبان گاو پس نداد
دیگر بکشور تو امان و پناه نیست
ازتشنگی، کدوبنم امسال خشک شد
آب قنات بردی و آبی بچاه نیست
سنگینی خراج، بما عرصه تنگ کرد
گندم توراست، حاصل‌ما غیرکاه‌نیست
در دامن تو دیده جز آلودگی ندید
برعیب های روشن‌خویشت نگاه‌نیست
حکم دروغ دادی و گفتی حقیقت است
کار تباه کردی و گفتی تباه نیست
صدجوردیدم ازسگ‌ودربان بدر گهت
جزسفله وبخیل در این بارگاه نیست
ویرانه شد زظلم تو هرمسکن ودهی
یغماگراست‌چون‌تو کسی، پادشاه‌نیست
مردی درآنزمان که‌شدی‌صید گرگ آز
از بهر مرده‌حاجت تخت و کلاه نیست
یکدوست ازبرای تو نگذاشت‌دشمنی
یک‌مردرزمجوی، ترا درسپاه نیست
جمعی سیاه‌روز سیه کاری تواند
باورمکن که بهر تو روز سیاه نیست
مزدور خفته را ندهد مزد هیچکس
میدان‌همت‌است‌جهان، خوابگاه‌نیست
تقویم عمر ماست جهان، هرچه میکنیم
بیرون ز دفترکهن سال و ماه نیست
سختی کشی ز دهر چوسختی‌دهی بخلق
در کیفر فلک غلط و اشتباه نیست

گرگ و سگ

پیام داد سگ گله را شبی گرگی
که صبحدم بره بفرست ، میهمان دارم
مرا بخشم میاور ؛ که گرگ بدخشم است
درون تیره و دندان خونفشان دارم
جواب داد : مرا با تو آشنائی نیست
که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم
من از برای خور وخواب تن نپروردم
همیشه جان بکف و سر برآستان دارم
مرا گران بخریدند ، تا بکار آیم
نه آنکه کارچو شد سخت ، سرگران دارم
مرا قلاده بگردن بود ، پلاس به پشت
چه انتظار از این بیش ز آسمان دارم
عنان نفس ندادم چو غافلان از دست
کنون بدست توانا دوصد عنان دارم
گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی
زخود چگونه چنین ننگ را نهان دارم
هراس نیست مرا هیچگه ز حملهٔ گرگ
هراس کم دلی برهٔ جبان دارم
هزار بار گریزاند مت بدره و کوه
هزارها سخن از عهد باستان دارم
شبان بجرأت و تدبیرم آفرینها خواند
من این قلادهٔ سیمین از آنزمان دارم
رفیق دزد نگردم بحیله و تلبیس
که عمرهاست بکوی وفا مکان دارم
درستکارم و هرگز نمانده ام بیکار
شبان گرم نبرد ، پاس کاروان دارم
مرا نکشته ، بآغل درون نخواهی شد
دهان من نتوان دوخت ، تا دهان دارم

جفای گرگ مرا تازگی نداشت، هنوز
سه زخم کهنه به پهلو وپشت وران دارم
دوسال پیش بدندان دم تو بر کندم
کنون زگوش گذشتی - چنین گمان دارم
دکان کید برو جای دیگری بگشای
فروش نیست درآنجا که من دکان دارم

احسان بی ثمر

بارید ابر بر گل پژمرده‌ای و گفت
کز قطره بهر گوش‌تو آویزه ساختم
از بهر شستن رخ پاکیزه‌ات ز گرد
بگرفتم آب پاک ز دریا و تاختم
خندید گل که دیر شد این بخشش وعطا
رخساره ای نماند، ز گرما گداختم
ناسازگاری ازفلك آمد وگرنه من
باخاک خوی کردم و با خار ساختم
ننواخت هیچگاه مرا، گرچه بی‌دریغ
هر زیر وبم که گفت قضا، من نواختم
تا خیمهٔ وجودمن افراشت بخت گفت
کز بهر واژگون شدنش بر فراختم
دیگر ز نرد هستیم امید برد نیست
کز طاق‌و جفت‌آنچه مرا بود باختم
منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا
من با یکی نظاره جهان را شناختم

نشان آزادگی

بسوزنی ز ره شکوه گفت پیرهنی
ببین ز جور تو ما را چه زخمها بتن است،
همیشه کار تو سوراخ کردن دلهاست
هماره فکر تو، بر پهلوئی فرو شدن است
بگفت گر ره ورفتار من نداری دوست
برو بگوی بدرزی که رهنمای من است
وگرنه بی‌سبب از دست من چه مینالی
ندیده زحمت سوزن کدام پیرهن است ؟
اگر بخار وخسی فتنه‌ای رسد در دشت
گناه داس و تبر نیست، جرم خارکن است
ز من چگونه ترا پاره گشت پهلو و دل
خود آگهی که مرا پیشه، پاره دوختن است
چه رنجها که برم بهر خرقه دوختنی
چه وصله‌ها که زمن بر لحاف پیرزن است
بدان هوس که تن این و آن بیارایم
مرا وظیفهٔ دیرینه ، ساده زیستن است
ز درشکستن و خم گشتنم نیامد عار
چرا که عادت من با زمانه ساختن است
شعار من ز بس آزادگی و نیک دلی
بقدر خلق فزودن، زخویش کاستن است
همیشه دوختنم کار وخویش عریانم
بغیر من که تهی از خیال خویشتن است ؟
یکی نباخته ، ایدوست ! دیگری نبرد
جهان وکار جهان همچو نرد باختن است
بباید آنکه شود بزم زندگی روشن
نصیب شمع ، مپرس از چه روی سوختن است
هر آن قماش که از سوزنی جفا نکشد
عبث در آرزوی همنشینی بدن است

میان صورت و معنی بسی تفاوتهاست
فرشته را بتصور مگوی اهرمن است
هزار نکته ز باران و برف میگوید
شکوفه‌ای که بفصل بهار درچمن است
هم از تحمل گرما وقرن‌ها سختی است
اگر گهر به بدخش وعقیق دریمن است

کارگاه حریر

به کرم پیله شنیدم که طعنه زد حلزون
که کار کردن بی‌مزد ، عمر باختن است
پی هلاك خود ای بیخبر چه میکوشی
هر آنچه رشته‌ای ، عاقبت ترا کفن است
بدست جهل به بنیاد خویش تیشه زدن
دوچشم بستن ودرچاه سر نگون شدن است
چو ما، برو درودیوارخانه محکم کن
مگرد ایمن وفارغ ، زمانه راهزن است
بگفت قدر کسی را نکاست سعی وعمل
خیال پرورش تن ، زقدر کاستن است
بخدمت دگران دل چگونه خواهدداد
کسی که همچو تو دائم بفکر خویشتن است
بدیگ حادثه ، روزی گرم بجوشانند
شگفت نیست که مرگ از قفای زیستن است
بروز مرگم اگر پیله، گور گشت و کفن
بوقت زندگیم، خوابگاه و پیرهن است
مرا بخیره نخوانند کرم ابریشم
بهر بساط که ابریشمی است، کار من است
ز جانفشانی وخو نخوردن قبیلهٔ ماست
پرند ودیبه گلرنگ هر که را بتن است

نامه به نوشیروان

بزرگمهر بنوشیروان نوشت که خلق
ز شاه خواهش امنیت و رفاه کنند
شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند
چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند
چرا کنند کم از دسترنج مسکینان
چرا به مظلمه افزون بمال وجاه کنند
چو کج روی تو، نپویند دیگران ره راست
چو یک خطا ز تو بینند، صد گناه کنند
بلشکر خرد و رای وعدل وعلم گرای
سپاه اهرمن، اندیشه زین سپاه کنند
جواب نامهٔ مظلوم را تو خویش فرست
بسا بود که دبیرانت اشتباه کنند
زمام کار بدست تو چون سپرد سپهر
بکار خلق چرا دیگران نگاه کنند
اگر بدفتر حکام ننگری یک روز
هزار دفتر انصاف را سیاه کنند
اگر که قاضی ومفتی شوند سفله و دزد
دروغگو و بداندیش را گواه کنند
بسمع شه نرسانند حاسدان قوی
تظلمی که ضعیفان داد خواه کنند
بپوش چشم ز پندار و عجب کاین دو شریک
بر آن سرند که تا فرصتی تباه کنند
چو جای خود نشناسی، بحیله مدعیان
ترا ز اوج بلندی بقعر چاه کنند
بترس ز آه ستمدیدگان که در دل شب
نشسته اند که نفرین بپادشاه کنند
از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی
بیک اشاره دو صد کوه را چو کاه کنند

سند بدست سیه‌روزگار ظلم، بس است
صحیفه ای که در آن ثبت اشك و آه کنند
چو شاه جور کند، خلق در امید نجات
همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند
هزار دزد کمین کرده‌اند بر سر راه
چنان مباش که بر موکب تو راه کنند
مخسب، تا که نپیچاند آسمانت گوش
چنین معامله را بهر انتباه کنند
تو کیمیای بزرگی بجوی، بی خبران
بهل که قصه ز خاصیت گیاه کنند

این قطعه را برای سنگ مزار خودم سروده‌ام

اینکه خاک سیهش بالین است — اختر چرخ ادب، پروین است
گر چه جز تلخی از ایام ندید — هرچه خواهی سخنش شیرین است
صاحب آنهمه گفتار، امروز — سائل فاتحه و یاسین است
دوستان به که ز وی یاد کنند — دل بی دوست، دلی غمگین است
خاک در دیده بسی جانفرساست — سنگ بر سینه بسی سنگین است
بیند این بستر و عبرت گیرد — هر که را چشم حقیقت بین است
هر که باشی و ز هرجا برسی — آخرین منزل هستی، این است
آدمی هرچه توانگر باشد — چون بدین نقطه رسد، مسکین است
اندر آنجا که قضا حمله کند — چاره تسلیم و ادب تمکین است
زادن و کشتن و پنهان کردن — دهر را رسم و ره دیرین است
خرم آنکس که در این محنت گاه — خاطری را سبب تسکین است



شهریار
محمدحسین
۱۳۲۴
هجری قمری

سرود آبشار

چون خواب نوشین یاد دارم ماهتابی
روشنتر از روز سپید کامگاران
ییلاق بود و آبشار و جنگل و کوه
دنیای شب از پرتو مه نور باران
لطف هوا چندانکه گفتی الفتی داشت
خاموشی شب با خروش آبشاران
در گوش دل افسانهٔ آفاق میگفت
دلکش سرود آبشار از کوهساران
آویخته گل از فراز شاخ گلبن
چونانکه از گوش عروسان گوشوران
برداشته از شاخساران لحن داود
هرسو هزار آوا هزاران در هزاران
هنگامهٔ عشق و نشاط نوجوانی
هنگام گلگشت و بساط نوبهاران
لب برلب نی برسر سنگی نشستم
سر کرد نی بامن نوای غمگساران
تا دختر دهقان برون از خانه بشتافت
چون لاله‌ای افروخته برسبزه زاران
چون‌غنچه درچادر نمازی‌سرخ‌ودلکش
میشد سبو در کف‌بطرف چشمه‌ساران
چشمک زنان برمن گل چادر نمازش
چون دیدهٔ اختر که بر اخترشماران
رفتم لب جو با نیاز تشنه کامی
همچون گدا برخوان ناز شهریاران
من از نهیب عشق او لرزنده چون بید
او رسته چون سرو از کنارجویباران
رخسارهٔ او از جمال کبریائی
پرتو فکن بر شیوهٔ آئینه داران

افشاند گیسو چون ملک در حال پرواز
یا پرچمی زرین بدست شهسواران(!)
عرض نیاز خویش کردم نازنین را
وز یأس و امیدم دلی چون بیقراران
لیکن به لبخندی که بودش حاکی از مهر
بگشودم از دل عقده چون امیدواران
با ساعدی سیمین سبو در دست من داد
چون سیمبر ساقی که ساغر بر(!) خماران
نوشیدم آب و تشنه تر گردیدم آری
سیری کجا و جام وصل گلعذاران
حالی نه آن حالم بجا و نی جوانی
چون نخل بی برگ و برم در شوره زاران
سر زیر پر کرده، ز باران حوادث
در بر گرفته زانوان، چون سوگواران
نه دست تا آویزم از دامان دلبر
نه پای تا بگریزم از بیداد یاران
باری به تلخی روزگاری میگذارم
آوخ از آن نوشین و دلکش روزگاران

زندان زندگی

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم
روزی سراغ وقت من آئی که نیستم
در آستان مرگ که زندان زندگی است
تهمت بخویشتن نتوان زد که زیستم
پیداست از گلاب سرشکم که من چو گل
یکروز خنده کردم و عمری گریستم
طی شد دو بیست سالم و انگار کن دویست
چون بخت و کام نیست چه سود از دویستم
گوهر شناس نیست در این شهر، شهریار
من در صف خزف چه بگویم که چیستم

بازار شوق

یادآنکه جز بروی منش دیده وانبود
وآن سست‌عهد جز سری‌ازماسوا نبود

امروز در میانه کدورت نهاده پای
آن روز در میان من ودوست جانبود

کس دل نمیدهد به‌حبیبی که‌بیوفاست
اول حبیب من بخدا بیوفا نبود

دل باامید وصل بجان‌خواست‌دردعشق
آن روز درد عشق چنین بی‌دوا نبود

تا آشنای ما سر بیگانگان نداشت
غم با دل رمیدهٔ ما آشنا نبود

ازمن‌گذشت ومن‌هم ازاوبگذرم ولی
با چون منی بغیر محبت روا نبود

دوشم نخفت دیده ببالین دل ولی
مسکین دلم برحمت مردم رضا نبود

اکنون بکودکی که نبودم اسیر عشق
افسوس میخورم که دلم با خدا نبود

گر نای دل نبود و دم آه سرد ما
بازار شوق وگرمی شور و نوا نبود

سوزی نداشت شعردل‌انگیز شهریار
گر همره ترانهٔ ساز صبا نبود



نی محزون

امشب ای‌ماه بدرد دل من تسکینی
آخر ای ماه‌تو همدرد من مسکینی
کاهش جان تو من دارم ومن میدانم
که تو از دوری خورشید چهاهی بینی
تو هم ای بادیه پیمای محبت‌چون‌من
سر راحت ننهادی بسر بالینی
هرشب ازحسرت‌ماهی من و یکدامن اشک
تو هم ای‌دامن مهتاب ! پراز پروینی
همه در چشمهٔ مهتاب غم از دل‌شویند
امشب‌ای‌مه‌توهم ازطالع من غمگینی
من مگرطالع خود در تو توانم‌دیدن
که توام آینهٔ بخت غبار آگینی
باغبان خار ندامت بجگر میشکند
برو ای گل که سزاوار همان گلچینی
نی محزون مگر ازتربت فرهاد دمید
که کند شکوه ز هجران لب‌شیرینی
توچنین خانه کن‌ودلشکن ای بادخزان
گرخود انصاف کنی(!)مستحق‌نفرینی
کی بر این کلبهٔ‌طوفان‌زده سرخواهی‌زد
ای پرستو که پیام آور فروردینی
شهریارا اگر آئین محبت باشد
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی



کاش یارب

در دیاری که در او نیست کسی یار کسی
کاش یا رب که نیفتد بکسی کار کسی
هر کس آزار من زار پسندید ولی
نپسندید دل زار من آزار کسی
آخرش محنت جانکاه بچاه اندازد
هر که چون ماه برافروخت شب تار کسی
سودش این بس که بهیچش بفروشند چو من
هر که با قیمت جان بود خریدار کسی
سود بازار محبت همه آه سرد است
تا نکوشید پی گرمی بازار کسی
من ببیداری از این خواب چه سنجم که بود
بخت خوابیدهٔ کس دولت بیدار کسی
غیر آزار ندیدم چو گرفتارم دید
کس مبادا چو من زار گرفتار کسی
تا شدم خوار تو رشکم بعزیزان آید
بارالها که عزیزی نشود خوار کسی
آنکه خاطر هوس عشق و وفاداردازاو
بهوس هردوسه روزی است هوادار کسی
لطف حق یار کسی باد که در دورهٔ ما
نشود یار کسی تا نشود بار کسی
گر کسی را نفکندیم بسر سایه چو گل
شکر ایزد که نبودیم بپا خار کسی
شهریارا سر من زیر پی کاخ ستم
به که بر سر فتدم سایهٔ دیوار کسی

دکتر حریری
علی اصغر
۱۳۳۴
هجری قمری

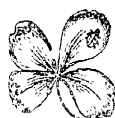
دخترک خیاط

ای کاش که آن دخترک درزی وحشی
دیروز در آن انجمن انس نبودی
یا شرم نهادی و بشوخی گرویدی
گفتی و غزل خواندی وآوازسرودی

با من بنشستی و بمن عهد ببستی
وز خاطر من زنگ ملالت بزدودی
دل دادی و دل بردی ودل باز گرفتی
چندان که فغان کردمی، ازمن نشنودی
بندم بنهادی و بزنجیر کشیدی
وز چشم مرا چشمهٔ خوناب گشودی

چندان بعذابم بفشردی ، که بآخر
چون تار نخم لاغر و باریک نمودی
آنگه بگرفتی که ز سوزن گذراند
تابیدی و رشتی و بانگشت بسودی

از سوزن او بر نگذشتی نخ سرکش
برگشتی و برسرکشی خویش فزودی
پس یک دوسه بارش بدهن بردی وهر بار
آن نخ ـ که منم ـ ازدولبش بوسه ربودی



در مرگ یار ممسلول

رنجی که جانم ازغم آن خون جگر کشید
نشنیده‌ام که جانی از آن بیشتر کشید

مهلت نداد چرخ که او را ببر کشم
من حسرتش کشیدم و گورش ببر کشید

از عمر در شکنجه و با مرگ در جدال
عمری عذاب و رنج ز درد جگر کشید

بگداخت همچو شمع تن نازنین او
از سوزش تبی که تنش در شرر کشید

بنشست گرد مرگ بروی پریده رنگ
گفتی که ابر هاله بگرد قمر کشید

بگشاد چشم تا نظری بنگرد مرا
مرگش امان نداد وقلم بر نظر کشید

زین در به‌آن دراز پی درمان‌شدم ، ولی
داغش اجل بجان من در بدر کشید

گفتم که ناز آن بدن نازنین کشم
خاکم بسر که ناز ورا خاک بر کشید

پیچیده شد بپردهٔ مأتم سرای من
تا رخت ازین سرا بسرای دگر کشید

گیتی چو شب بدیدهٔ من تیره گشت و تار
زآن واپسین دمی که بگاه سحر کشید

با جمله دانش من و چندان دوای درد
دردا که یار جام اجل را بسر کشید

پادشاه !

پادشاها کشور جم پیر شد وز دور چرخ
آنچنان فرسود کز دشمن ورا زنهار نیست
چارهٔ این مادر پیر این زمان در دست تست
ملک پیر از سر جوان کردن، ترا دشوار نیست
هیچ بیماری نگردد زود تسلیم اجل
گر طبیبان ورا رأی و خرد بیمار نیست
پادشاها ! کارمند از کاردانان بر گزین
خانه کی روئین بود گر پی فکن معمار نیست؟
کاردان مستور ماند چون کند نادان ظهور
ز آنکه نادان شادمان از جلوهٔ هشیار نیست
درد ایران گر ز من پرسی، مرا رای این بود
کاندر آنجا کارها در دست اهل کار نیست
کاردانانند از اولاد ایران بی شمار
لیک از ایشان نامی اندر دفتر و طومار نیست
فی المثل من بنده در پاریس بی نام و نشان
آنچنانم کز وجودم در وطن آثار نیست
سالها عمرم هدر شد در ره کسب علوم
در همه ایران شها همسنگ من بسیار نیست
یکتن از اهل سفارت آگهی از من نداشت
در سفارتخانه - شاها ! فضل را مقدار نیست
من که روشن بین و دانایم مرا آنجا چکار؟
مرد روشن بین و دانا را بدان در، بار نیست
دزد نه، کژ نه، یهودی نه، دغل نه، هرزه نه
زشتیم اندیشه و نامردیم کردار نیست
در زمان چون تو شاهی کارسنج و کاردان
ملک ایران بی نیاز از چون منی ناچار نیست
بارگاه ملک شاها! از پلیدان پاک دار
آستان کعبه جای لاشهٔ مردار نیست
ملک ایران را بجز رأی شهنشاه جوان
چارهٔ آزادی از این وضع ناهنجار نیست

فرزاد
مسعود
۱۳۲۴
هجری قمر

بمرگ صادق هدایت

سرگشته دراین مرحله چون گوی بماندیم
زآن سوی نرفتیم وازین سوی بماندیم
توآب روان بودی و رفتی سوی دریا
ما سنگ وکلوخیم ، ته جوی بماندیم
چون باد توزی کشور جان رفتی آزاد
ما خاک صفت بر سر این کوی بماندیم
زنجیر علایق را چون شیر گسستی
ما ، مورمنش ، بستهٔ یک موی بماندیم
صد خوان هنر چیدی وما گرسنه طبعان
بعد از تو بی‌رنگ و بی بوی بماندیم
شایستهٔ همراهی سیمرغ مگس نیست
ماندن حد ما بود ، ازآنروی بماندیم
نشناخته قدر گهرت عمری ، ناچار
از دیده گهربار ـ گهر جوی بماندیم

بیحاصلی

چه‌سود ازشمع فکرت سوختنها — بدان ، بزم خرد افروختنها ؟
گزیدن سوزن کلك و نخ سطر — هنر را جامهٔ نو دوختنها ؟
فراوان صرف کردن نقد هستی — بجایش نقد درد اندوختنها ؟
بقرصی نان جو محتاج بودن — ولیکن آبرو نفروختنها ؟
بتلخی بگذراندن روزگاران — ولیکن تجربت ناموختنها ؟
چه چاره ـ گر خداکاری‌نسازد
بغیر از ساختنها ، سوختنها ؟

بوی آنم که ...

بسته است این در ، دلا، باید دردیگرزدن
ور نباشدآن میسر ، دست غم برسرزدن
زین‌سرای مرده جانان‌سر برون‌ناید،مکن
حلقه‌آزاری ، وبس کن‌حلقه براین‌درزدن
ساخت باید مرغ را با خستگیهای قفس
خسته‌تر خواهد شد از بیهوده‌بال و پرزدن
دل زخیل‌غم‌ندارد باک لیک‌ای منکران
تا به‌کی تنها توان برقلب‌این‌لشکرزدن؟
وای‌آن‌غواص‌واژون بخت‌نابخرد، که‌خواست
غوطه در دریای پرآشوب بی گوهرزدن
گرچه‌پیرو‌خسته‌شدرهرو،زگمراهی نرست
نک چه‌سود ازتهمت اضلال بررهبرزدن؟
جز سخن نشناس بد باطن کرا یارا بود
بی محابا طعنه بر قرآن پیغمبر زدن ؟
پیش ازینم‌حاصل‌از می‌ذوق بودوحال‌بود
این‌زمان‌بدمستی‌است‌وسنگ برساغرزدن
یک‌ورق‌کان خوش بوددردفتروقتم نماند
آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن
دست در دامان دیگر بایدم زد بی گمان
ور نباشدآن میسر ، دست غم برسرزدن



سرمد
صادق
۱۳۳۵
هجری قمری

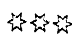
ایکاش

ایکاش غم و بلا فزون گردد	تا کاخ فساد واژگون گردد
این بام شکسته ایکه ما داریم	بی سایه سقف و بی ستون گردد
هرچند غم و بلا فزون ماراست	ایکاش فزونتر از فزون گردد
تا وارهد از زبونی ایرانی	ایکاش زبونتر از زبون گردد
نفرین من از دعا کنونت به	کاینده تو، به از کنون گردد

یک روز قرین غم شدن اولی
کاندوه تو محنت قرون گردد

حدیث عاشق

نخوانده درس محبت کجا خبر دارد
که عاشق از می و مستی چه در نظر دارد
حدیث عشق نگردد کهن که سال بسال
بهار حسن تو گلهای تازه تر دارد
توان ز صبح بنا گوشت احتمالی داد
که شام عاشق افسرده هم سحر دارد
حدیث وصل تو شرطی نداشت بهر رقیب
کنون که نوبت ما شد هزار اگر دارد
بعشق کوی تو دم میزدم که پیر خرد
شنید و گفت ازاین ره مرو خطر دارد
متاع زهد کساد است گو بزاهد شهر
دکان گشاید اگر مایه دگر دارد



گمان سود زسودای دل مبر سرمد
که این معامله از هرجهت ضرر دارد

بخش چهارم

شعرای ربع دوم قرن چهاردهم

۱۳۲۵ - ۱۳۵۰

هجری قمری

دکتر علی آبادی
محمد حسین
۱۳۲۷
هجری قمری

جامهٔ معشوق

ای جوان سرکش بی اعتنا — سخت غافل ماندی از پیراهنت
اندکی آهسته تر بردار پا — نازنین دستی گرفته دامنت

نی چنین باشد که بهر پیکری — طرفه خیاطی لباسی دوخته است
در دل این پنبه زیبا دختری — از سر عشق آتشی افروخته است

میگرفت اندازه و میگفت آه — که فزون زاندازه کردم رای تو
کاشکی کوته نیاید هیچگاه — تار و پود عشق بر بالای تو

چون بریدا این جامه گفت ای مهربان — گر ببری آخر از من چون کنم؟
ور شوم من پیر و تو مانی جوان — با دل سرد تو چون افسون کنم

سوزنی بگرفت و گفت البته دوخت — جامه را باید که زیب و فر دهد
تا بداند یار من کان دل که سوخت — عشق را آرایشی دیگر دهد

نخ بسوزن کرد و برخواند این غزل: — کاش دلها را بهم میدوختند
یا ز خیاطی استاد ازل — عاشقان این کار میآموختند

جای سوزن هر یکی در جامه‌ات — شاهد هنگامه ای از جان او ست
باخبر سازم ز یک هنگامه ات — تا به بینی جلوه ای از جان دوست

گفت کاش اینجا بیائی ایجوان — تا بیازارم بنوک سوزنت
با محبت، بی عداوت، نی چنان — که خدا ناکرده خون ریزد تنت

رنجه گردی دست من گیری بدست — «سوختم» گوئی واز خود رانیم
پس بخندم وز تو پرسم گر بداست — خود تو از بهر چه میسوزانیم

رنج دید و خستگی برد و نخفت — تا بدوزد جامه‌ای در حد تو
چون بپای آورد کار خویش گفت — چشم و دست من فدای قد تو

از برت او رفت و جامه در برت — همچو عطر از مشک تر برجای ماند
بر تنت عشق است اگر رفت از برت — شد هنرمند و هنر برجای ماند

با زبان بی زبانی پیرهن		با تو دارد روز و شب راز و نیاز
وه که احوال تو چون خواهد شدن		گر برون افتد کنون از پرده راز

صبح چون برخاستی باد سحر		بی محابا سوی تو گر بگذرد
جامه گوید ای نسیم آرامتر		نازک اندام است و سرما میخورد

گر شتابی از تو پرسد : داشتی		کاروانی آمده از کشوری ؟
شهر آشفته است؟ یا بگذاشتی		وعده‌ای در گوشه‌ای با دختری؟

ای تمنای دل؛ ای آرام جان؛		هیچ میدانی که محبوب منی؟
داروی درد و بلای ناگهان		دوست بد دشمن خوب منی ؟

در تو آویزم بدینسان تا دهم		بوسه ها بر سینه و بازوی تو
مانند این حسرت ز قد کوتهم		که نیارم بوسه زد بر روی تو

گرچه نزدیک توام دوری ز من		از تو بیزاری و از من اشتیاق
عقل را باور نیاید این سخن		سوختن در وصل دلدار از فراق

چون ببیند با رفیقان گویدت		وه چه زیبائی میان دوستان
نیستی گل پس چرا می بویدت		بی تو اورا ناخوش آید بوستان

گر بداند زحمت جانکاه تو		گوید این کفر است و استغفار کن
لال گردد دشمن بد خواه تو		میشوی بیمار کمتر کار کن

کار کن آنسان که از رنجت شود		زشت زیبا، بد نکو، ناپاک پاک
گر بحق رفتی بفرمانت رود		نور و ظلمت آب و آتش باد و خاک

سر چو بر بالین نهادی وقت خواب		شامگه آرام و دور از روشنی
نرم نرمک جامه در هر پیچ و تاب		گویدت : دیدی در آغوش منی؟

خاکستر

بنگر آن حوری سیاه و سپید نه همه پاک جسم او نه پلید
ساخته در وجود خویش پدید نیمه ای یأس و نیمه‌ای امید
آتش اورا قرین وهم بستر
همسر خاک و نام خاکستر

همه شب در کنار یار نخفت نازنین را ز چشم بد بنهفت
چون ز آتش یکی سخن نشنفت بامدادان باو چنین میگفت
بس حقیرم مبین و تند مرو
اندکی سرگذشت من بشنو

من درخت تناوری بودم رایت سایه گستری بودم
بر سر باغی افسری بودم در میان سران سری بودم
تن بآزار ناکسی دادم
بخیالی ز پا در افتادم

روستائی پیر خیره سری بمن افکند پر طمع نظری
در تمنای سود مختصری رفت و آورد داسی و تبری
ساقه‌ام خست و ریشه‌ام بر کند
بی تأمل مرا بخاک افکند
ناتوان‌وزبون ازآن دستان چند ماه بهار در بستان
اوفتادم بخاک چون مستان تابش آفتاب تابستان
همچو کبریت خشک ساخت تنم
بر نیامد فغان ز من که منم
مهر را بازمین چو کم شد مهر بوستان را پرید رنگ ازچهر
سردشدخاک وتیره گشت سپهر رفت شهریور و بیامد مهر
ابر در آسمان پائیزی
کرد آهنگ فتنه انگیزی
روستائی دو باره پیدا شد آفت جان خستهٔ ما شد
اره آمد، تبر مهیا شد از نو آن گیر و دار برپا شد
آن درخت بریده را بشکست
لیکن از این شکسته طرف نبست

چو نسیم خنک ز کوه وزید پای خورشید در افق لرزید
دیو شب مهر با جهان ورزید دختری کو به عشق میارزید
آمد و خنده‌های دلکش زد
با تفنن بجانم آتش زد

آتش ازهرطرف دمید و بتاخت تندتر شد، گرفت، سوخت، گداخت
هیمه را اخگری‌فروزان‌ساخت شعله ها سر بآسمان افراخت
پر توش رفت تا سپهر بلند
روشنائی بچار سوی افکند

دختری‌چند پاک وخوش‌منظر عشق در جان و شور بر پیکر
سینه بر جسته و میان لاغر زلف تا شانه ، شانه‌ای برسر
با لبان ظریف عنابی
با بدن‌های‌صاف‌سیمابی

دیدگان آسمانی و مخمور چهره ها یاسمینی و پرنور
گیسوان گلابتونی بور ساقهای سپید همچو بلور
عارض تابناک من دیدند
دور من آمدند و رقصیدند

هریک از آن بتان سیمین تن هم‌مرا خواست ، هم‌رمیدازمن
پیش آمد که جان کند روشن دور شد تا نگیردش دامن
نه همه آشنا نه بیگانه
من از آن احتراز دیوانه

دل وجان سوخته بشیدائی با خدایان عشق و زیبائی
داشتم مجلسی تماشائی لیک دوشیزگان سودائی
خوب چون کام خویش بگرفتند
خسته گشتند ویک بیک رفتند

خواستم تا ز جای بر خیزم بلعجب فتنه ای بر انگیزم
هیچ از سرزنش نپرهیزم وندر آن دلبران درآویزم
لیک پای من از روش واماند
عشق و سوز وگداز برجا ماند

نه گرفتم قرار و نه خفتم نه بیفسردم و نه آشفتم
کام نگرفته درد بنهفتم راز دل با ستارگان گفتم
ساختم با فراق و تنهائی
سوختم لیک باشکیبائی

دورهٔ شور و انقلاب گذشت شعله و دود و التهاب گذشت
رنجها بر من خراب گذشت همه این رنجهاچوخواب گذشت
شد سراپا وجود من آتش
گرم‌ومطبوع‌وروشن ودلکش

دختری لاغر و سیه چرده نه همه خرم و نه پژمرده
نیمه‌ای شاد و نیمی افسرده با تنی زنده و دلی مرده
با دوچشم سیاه نورانی
بانگاهی لطیف‌وروحانی

دلپذیر و ملایم و محبوب قد و اطوار وگفته‌ها همه‌خوب
در وی آرامشی پر از آشوب راست چون‌آفتاب وقت غروب
تیره و روشن و برازنده
تازه وکهنه، مرده و زنده

قد بر آورده و میان بسته دیده مخمور وخفته و خسته
سخت حساس وسخت‌وارسته با وقار و متین و آهسته
آمد آنجا کنار من بنشست
بر فراز سرم گرفت دو دست

گوئی آنشب براه‌گم‌شده بود وحشت اورا چو دیوره زده‌بود
کس بیاری وی نیامده بود کوشش وجستجوش بیهده‌بود
چون فروغ منش براه‌آورد
از جهانی بمن پناه آورد

عشق در چشم و لرزه بر اندام رنگش از رخ پریده بود تمام
اندکی نزد من گرفت آرام غیر گرمی نجست از من کام
میدرخشید در شب تاریک
نگهش زیرابروی باریک

گرمی بیکران زیانش کرد سوزش من اثر بجانش کرد
سست وبیمار و ناتوانش کرد الغرض عشق آنچنانش کرد
که بدانسان‌که شرح نتوان‌داد
نزد من درهمان مکان جان داد

شدم از داستان او رنجور صبر و آرام گشت از من دور
نه‌حرارت بجای ماند ونه نور نه‌جلال ونه شوکت‌و نه سرور
عافیت خواستم ز خاموشی
جستم آرامش از فراموشی

در من آثار ضعف گشت پدید رخت بر بست از دلم امید
وآن درخشنده جسم چون خورشید سرد گشت و فسرده گشت و سپید
عاقبت از خود آمدم بستوه
نرم شد استخوانم از اندوه
اینک آرام و ساکت و سردم بگمانت که پست و نامردم
لیک چون سر بعشق بسپردم هستی خود فدای آن کردم
ای بسا مردمی که در سردیست
وی بسا اشتعال نامردی است

نامه بمادر

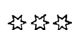
ای نگهدار من و سرور من ای خداوند من، ای مادر من!
ای ترا بهره ز من غمخواری ای پرستار شب بیماری
ایکه از عشق شد آب و گل تو ایکه جان باد فدای دل تو
نامه‌ات آمد و گریانم کرد گله های تو پریشانم کرد
اندکی نامهٔ من دیر رسید وز تو صد نالهٔ دلگیر رسید
ناله کم کن که ندارد اسفی گر بمیرد پسر ناخلفی
چونکه از من خبری نشنیدی راستی از پسرت رنجیدی؟
بگمانت که چو رفتم بسفر کردم ازمادر خود صرف نظر؟
آتش الفت دیرین شد سرد پسرت رفت و فراموشت کرد؟
شکوه از عاطفهٔ من داری؟ جان فدای تو چه میپنداری؟
بی تو نزدم همه دنیا هیچ است بازی و رقص و تماشا هیچ است
نامه گر دیر رسد حوصله کن زمن از بهر خدا کم گله کن
که بجان ازغم تو سوخته‌ام وز تو نازک دلی آموخته ام



دکتر رعدی
غلامعلی آذرخشی
۱۳۳۷
هجری قمری

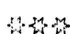
برادر بیزبانم

من ندانم بنگاه تو چه رازیست نهان
که مر آن راز توان دیدن و گفتن نتوان
که شنیده است نهانی که در آید در چشم
یا که دیده است پدیدی که نیاید بزبان؟
یک جهان راز در آمیخته داری بنگاه
در دو چشم تو فروخفته مگر راز جهان
چو بسویم نگری لرزم و با خود گویم
که جهانی است پر از راز بسویم نگران
بسکه در راز جهان خیره فروماندستم
شوم از دیدن همراز جهان سرگردان

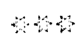


چه جهانی است «جهان نگه» آنجا که بود
از بد و نیک جهان هرچه بجویند نشان
گه از او داد پدید آید و گاهی بیداد
گه از او درد همی خیزد و گاهی درمان
نگه مادر پر مهر نمودی از این
نگه دشمن پر کینه نشانی از آن
گه نمایندهٔ سستی و زبونی است نگاه
گه فرستادهٔ فر و هنر و تاب و توان
زود روشن شودت از نگه بره و شیر
کاین بود برهٔ بیچاره و آن شیر ژیان
نگه بره ترا گوید بشتاب و ببند
نگه شیر ترا گوید بگریز و ممان
نه شگفت از نگه اینگونه بود ز آنکه بود
پرتوی تافته از روزنهٔ کاخ روان
گر ز مهر آید چون مهر بتابد بر دل
ور ز کین زاید در دل بخلد چون پیکان
یاد پر مهر نگاه تو در آن روز نخست
نرود از دل من تا نرود از دل جان

چو شدم شیفتهٔ روی تو از شرم مرا
بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران
من فرو مانده در اندیشه که ناگاه نگاه
جست از گوشهٔ چشم من و آمد بمیان
در دمی با تو بگفت آنچه مرا بود بدل
کرد دشوار ترین کار بزودی آسان
تو بپاسخ نگهی کردی ودر چشم زدن
گفتنی گفته شد و بسته شد آنگاه پیمان



من بر آنم که یکی روز رسددر گیتی
که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان
بنگاهی همه گویند بهم راز درون
وندرآن روز رسد روز سخن راپایان
بنگه نامه نویسند و بخوانند سرود
هم بخندند وبگریند و برآرندفغان
بنگارند نشانهای نگه در دفتر
تا نگهنامه چو شهنامه شود جاویدان
بیگمان مهر درآینده بگیرد گیتی
چیره بر اهرمن خیره‌سر آید یزدان
آیدآنروزجهانرا فتدآن فره بچنگ
تیر هستی رسد آنروز خجسته بنشان
آفریننده برآساید و با خود گوید
تیرما هم‌بنشان خورد زهی‌سخت کمان



در چنان روزمرا آرزوئی خواهد بود
آرزوئی که همی داردم اکنون‌بزمان
خواهم آندم که نگه‌جای‌سخن گیردومن
دیده را برشده بینم بسر تخت زبان
دست بیچاره برادر که زبان بسته‌بود
گیرم وگویم هان داد دل خود بستان
بنگه باز نما هرچه در اندیشهٔ تست
چو زبان نگهت هست بزیر فرمان

ایکه از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ
زندگی نو کن و بستان ز گذشته تاوان

بانگه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس
سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان

نام مادر بنگاهی برو شادم کن از آنک
مرد با انده خاموشیت آن شاد روان

گوهر خود بنما تا گهری همچو ترا
بدگهر مادر گیتی نفروشد ارزان



رهی
محمد حسین معیری
۱۳۲۷
هجری قمری

اقتباس از ترانه‌های بلیتیس

راز شب

شب چو بوسیدم لب گلگون او
گشت لرزان قامت موزون او

زیر گیسو کرد پنهان روی خویش
ماه را پوشید با گیسوی خویش

گفتمش ای روی تو صبح امید
در دل شب بوسهٔ ما را که دید؟

قصه پردازی در این صحرا نبود
چشم غمازی بسوی ما نبود

غنچهٔ خاموش او چون گل شکفت
بر من از حیرت نگاهی کرد و گفت

با خبر از راز ما گردید شب
بوسه ای دادیم و آنرا دید شب

بوسه را شب دید و با مهتاب گفت
ماه خندید و بموج آب گفت

موج دریا جانب پارو شتافت
راز ما گفت و بدیگر سو شتافت

قصه را پارو بقایق باز گفت
داستان دلکشی زآن راز گفت

گفت قایق هم بقایق‌بان خویش
آنچه را بشنید از یاران خویش

مانده بود این راز گر در پیش او
دل نبود آشفته از تشویش او

لیک درد اینجاست کان ناپخته مرد
با زنی آن راز را ابراز کرد

گفت با زن مرد عاقل راز را
آن تهی طبل بلند آواز را

لاجرم فردا از آن راز نهفت
قصه‌گویان قصه‌ها خواهند گفت

زن بغمازی دهان وا میکند
راز را چون روز افشا میکند

دشمن و دوست

دیگران از صدمهٔ اعدا همی نالند و من
از جفای دوستان گریم چو ابر بهمنی

سست عهد و سرد مهرند این رفیقان همچو گل
ضایع آن عمری که با این سست عهدان سر کنی

دوستان را می نپاید الفت و یاری ، ولیک
دشمنان را همچنان برجاست کید و ریمنی

کاش بودندی بگیتی استوار و دیر پای
دوستان در دوستی، چون دشمنان در دشمنی

نیروی اشک

عـزم وداع کرد جـوانی بروستای
در تیره شامی از بر خورشید طلعتی
طبع‌هوا دژم بد و از ابر تیره چرخ
همچون حباب در دل دریای ظلمتی
زن گفت باجوان که ازین ابر فتنه زای
ترسم رسد بگلشن جان تو آفتـی
دراین شب سیه که فرو مرده شمع ماه
ای مه چراغ کلبهٔ من باش ساعتـی
لیکن جوان زجنبش طوفان نداشت باک
دریـا دلان ز موج ندارنـد دهشتی
برخاست تا برون بنهد پای از آن سرای
کاو را دگر نبود مجـال اقامتـی
سرو روان چو عزم جوان استوار دید
افراخت قامتی که عیان شد قیامتـی
برچهر یار دوخت بحسرت دو چشم خویش
چون مفلس گرسنه بخوان ضـیافتی
بایک نگاه کرد بیان شرح اشتیاق
بی آنکه از زبان بکشد بار منتی
چون گوهری که غلطد بر صفحه‌ای ز سیم
غلطان بسیمگون رخ وی اشک حسرتی
زآن قطرهٔ سرشک زره ماند پای مرد
یکسر زدست رفت اگرش بود طاقتی
این طرفه بین که سیل خروشان در او نداشت
چندان اثر که قطرهٔ اشک محبتی

راز خوشدلی

حادثات فلکی چون نه بدست من و تست
رنجه ازغم چه کنی جان و تن خویشتنا؟
مردم دانا ، انده نـخورد بهـر دو کار :
آنچه خواهد شدنا و آنچه نخواهد شدنا

زلف یار*

ای مشک سوده گیسوی آن سیمگون تنی
یا خرمن عبیری ، یا بار سوسنی ؟
سوسن نه‌ای، که بر سر خورشید افسری
گیسو نه‌ای، که بر تن گلبرگ جوشنی
زنجیر حلقه حلقهٔ آن فتنه گستری
شمشاد سایه گستر آن تازه گلشنی
بستی بشب ره من ، ما نا که شب روی
بردی ز ره دل من ، مانا که رهزنی
گه در پناه عارض آن مشتری رخی
گه در کنار ساعد آن پرنیان تنی
گر ماه وزهره ، شب بجهان سایه افکنند
تو روز وشب، بزهره ومه سایه‌افکنی
دلخواه و دلفریبی ، دلبند و دلبری
پرتاب وپر شکنجی، پرمکر وپرفنی
دامی تو یا کمند ، ندانم براستی
دانم همی که آفت جان و دل منی
از فتنه ات سیاه بود صبح روشنم
ای تیره شب که فتنه بر آن ماه روشنی
همرنگ روزگار منی ، ای سیاه فام
مانند روزگار مرا نیز دشمنی
ای خرمن بنفشه و ای تودهٔ عبیر
ما را بجانگدازی چون برق خرمنی
ابر سیه نه ای زچه پوشی عذار ماه
دست رهی نه‌ای ، زچه اورا بگردنی؟!

---

* این قطعه ظاهراً باقتفای یکی از ترکیب بندهای قاآنی ساخته شده است که در آن تقریباً سراپای معشوق را جدا جدا توصیف کرده است و مطلع آن این است :

ای زلف دانمت ز چه دایم مشوشی   ز آنرو مشوشی که معلق در آتشی

همت مردانه

در دام حادثات ، زکس یاوری مجوی
بگشا گره بهمت مشکل گشای خویش
سعی طبیب موجب درمان درد نیست
از خود طلب دوای دل مبتلای خویش
بر عزم خویش تکیه کن ار سالك رهی
وامانده آنکه تکیه کند برعصای خویش
گفت آهوئی بشیر سگی در شکارگاه
چون گرم پویه دیدش ، اندرقفای خویش
کای خیره سر ! بگرد سمندم نمیرسی
رانی وگر چو برق ، بتك باد پای خویش
چون من پی رهائی خود میکنم تلاش
لیکن تو بهر خاطر فرمانروای خویش
با من کجا بپویه برابر شوی از آنك
تو بهر غیر پوئی و من از برای خویش

آتش خاموش

نه دل مفتون دلبندی ، نه جان مدهوش دلخواهی
نه بر مژگان من اشکی ، نه بر لبهای من آهی
نه جان بی نصیبم را پیامی از دلارامی
نه شام بی فروغم را نشانی از سحرگاهی
نیابد محفلم گرمی ، نه از شمعی ، نه از جمعی
ندارد خاطرم الفت ، نه با مهری نه باماهی
بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی
ببخت واژگون باشد اگر خندان شوم گاهی
کیم من ؟ - آرزو گم کرده ای تنها و سرگردان
نه آرامی ، نه امیدی ، نه همدردی ، نه همراهی
گهی افتان و خیزان چون غباری در بیابانی
گهی خاموش وحیران،چون نگاهی برنظرگاهی
رهی! تا چند سوزم دردل شب ها چوکوکبها
باقبال شرر نازم که دارد عمر کوتاهی

ریزش موی سر

رهی بگونهٔ چون لاله برگ‌غره مباش
که روزگارش ، چون شنبلید گرداند
گرت بفر جوانی امیدواری هاست
جهان پیر ترا نا امید گرداند
گر ازدمیدن موی‌سپید ، برسر خلق
زمانه آیت پیری پدید گرداند
دریغ و درد که موئی نماند بر سرمن
که روزگار به پیری سپید گرداند

بنفشهٔ سخنگوی

بنفشه زلف من ای سرو قد نسرین تن
که نیست چون سر زلفت بنفشه وسوسن
بنفشه زی تو فرستادم و خجل ماندم
که گل کسی نفرستد بهدیه زی گلشن
بنفشه گرچه دلاویز و عنبر آمیز است
خجل شود بر آن زلف همچو مشک‌ختن
چو گیسوی تو ندارد بنفشه حلقه و تاب
چو طرهٔ تو ندارد بنفشه چین و شکن
گل و بنفشه چوزلف ورخت‌برنگ‌وبوی
کجاست؟ ای‌رخ وزلفت گل‌و بنفشهٔ من
بجعد آن نکند کاروان دل منزل
بشاخ این نکند شاهباز جان مسکن
بنفشه در بر مویت فکنده سر در جیب
گل از نظارهٔ رویت دریده پیراهن
که عارض‌تو بود از شکوفه یک خروار
که طرهٔ تو بود از بنفشه یک خرمن
بنفشه سایهٔ خورشید افکند بر خاک
بنفشهٔ تو بخورشید گشته سایه فکن
ترا بحسن وطراوت جز این نیارم گفت
« که از زمانه بهاری و ازبهار چمن »

نهفته آهن در سنگ خاره است و ترا
درون سینهٔ چون گل دلی است از آهن
اگر چه پیش دو زلفت بنفشه بی‌قدر است
بسان قطره بدریا و سبزه در گلشن
بنفشه های مرا قدر دان که بوده شبی
بیاد موی تو مهمان آب دیدهٔ من
بپای جورش از قهر، پایمال مکن
بخاک راهش از کبر و ناز میراکن
بنفشه های من از من ترا پیام آرند
تو گوش باش چو گل تا کنند بنفشه سخن
که ای شکسته بهای بنفشه از سر زلف
دل رهی را، چون زلف خویشتن مشکن

گل کوکب امید

ای صبح نودمیده بناگوش کیستی؟
وی چشمهٔ حیات لب نوش کیستی؟
ازجلوهٔ تو، سینه‌چوگل‌چاک شد مرا
ای خرمن شکوفه! بر ودوش کیستی؟
همچون هلال بهر تو آغوش‌من‌تهی است
ای کوکب امید! در آغوش کیستی؟
مهر منیر را، نبود جامهٔ سیاه
ای آفتاب‌حسن! سیه پوش کیستی؟
امشب کمند زلف ترا تاب دیگریست
ای‌فتنه! در کمین دل وهوش کیستی؟
ما، لاله‌سان زداغ تو، نوشیم‌خون‌دل
توهمچو گل، حریف قدح نوش کیستی؟
ای عندلیب گلشن شعر و ادب، رهی!
نالان بیاد غنچهٔ خاموش کیستی؟

عاشق فریب

شب یار من تب است و غم سینه سوزهم
تنها نه شب در آتشم ای گل! که روزهم

ای اشک ! همتی که بکشت وجود من
آتش فکنده آه و دل سینه سوز هم

گفتم که با توشمع طرب تابناک نیست
گفتا که سیمگون مه گیتی فروز هم

گفتم که بعد از آن‌همه دلها که سوختی
کس میخورد فریب تو ؟ گفتا هنوز هم

ای غم مگر تو یار شوی ، ورنه بارهی
دل دشمن است و آن صنم دلفروزهم



امیری فیروزکوهی
سید کریم
۱۳۲۸
هجری قمری

در رثاء وثوق‌الدوله

رفتند راستان و یکی را بقا نماند
زایشان بجز حدیثی و نامی بجا نماند
آنانکه بود راحت خلق از وجودشان
رفتند وغیر دشمن خلق خدا نماند
بئس‌الخلف بماند زنعم‌السلف ولیک[1]
خوی سلف ز شومی این اشقیا نماند
آبشخور هژبران هست وهژبر نیست
بوم و بر نیاکان ماند و نیا نماند
هست آشیان بحال خود اما هزار نیست
ماند استخوان بجای خود اما هما نماند
زان انجم فروزان در آسمان ملک
اذناب تیره مانده ولیکن ضیا نماند[2]
تنها همین نه آب، که گم شد سراب نیز
دیگر همین نه مرد، که مردمگیا نماند[3]
یک سائس خبیر ازین تنگنا نخاست
یک راعی بصیر در این روستا نماند[4]
یك گوهر از خریطهٔ اسلاف مانده بود[5]
کان هم ز دستبرد حوادث بجا نماند
یعنی وثوق دولت ودین صدر نامدار
رفت وپناه دولت ودین ملک را نماند
حسن‌القدر زخلق حسن بود وایدریغ
حسن‌القدر ز فتنهٔ سوءالقضا نماند
فطنت برفت وهوش برفت ودها برفت
حکمت نماند و فضل نماند وقضا نماند
از جمع فاضلان کهن مقتدی بمرد
در خیل شاعران ز من پیشوا نماند
از رستهٔ سیاست کافی الکفاة رفت
از رشتهٔ وزارت عقدالعلی نماند[6]

---

۱ ــ بئس‌الخلف- بدترین جانشین‌ــ نعم‌السلف‌ــ بهترین گذشته ــ ۲ ــ اذناب دنباله‌ها و فرومایگان ۳ ــ مردمگیا ــ گیاهی که بصورت شبیه آدمیزاد است . ٤ ــ راعی ــ چوپان ٥ــ خریطه‌ــ کیف چرمی . ٦ــ رسته - بازار ــ عقدالعلی ـ درشت‌ترین گوهر گردن بند .

آن بوعلی بحکمت و آن بوالعلا بشعر
چون بوعلی فروشد و چون بوالعلا نماند

صدرالصدور بود و زصف النعال جست
بدرالبدور بود و در این تنگنا نماند[1]

او خاتم افاضل اسلاف بود و مرگ
آن خاتم افاضل اسلاف را نماند

او آیت صدور کرام از خدای بود
آن آیت صدور کرام از خدا نماند

او یادگار علم سلف بود نزد ما
آن یادگار علم سلف نزد ما نماند

او رفت و از خلایف او دست ملک را
قیمت نماند و قدر نماند و بها نماند

برجای او که جای جلال و کمال بود
جز چند گول عامی نا پارسا نماند

آنجا که جز سرای حکیم حسیب نیست
غیر از جهول بی حسب ناسزا نماند[2]

خوشید بحر و غیر زبد بر کران نریخت
پاشید کوه و غیر صدا در فضا نماند[3]

دردا که هرچه عارف عامی نواز مرد
آوخ که غیر عامی عارف گزا نماند

دنیا بکام و عمر دراز است، ای عجب
آن را که کس نگفت چرا مدند یا نماند

کاش این نبهرگان همه رفتندی از جهان
تا درد نیستی چو امید دوا نماند[4]

حربا بگو بمیرد چون آفتاب مرد
بیگانه گو نماند چون آشنا نماند

***

من مدح کس نگفته‌ام و مدح خواجه نیز
کز وی امید و بیم عتاب و عطا نماند

۱ ــ صف النعال ــ کفش کن ۲ ــ حسیب ــ دارای حسب ــ بزرگ ۳ ــ زبد کف . ٤ ــ نبهره . قرمساق

من علم و فضل را بمعزی نشسته‌ام[1]
ور نه کسی ز خلق سزای عزا نماند
واین عقده در گلو شکنم تا ندای مرگ
گوید « امیر» نیز نمانده‌است وها نماند

درد بی‌درمان

یارب این ملک کهن چون ازفضائل شد تهی
چون تهی شد ازفضائل ملک باآن فرهی
بهره و مقدارش ازمردی کم، ازمردم فزون
برزن و بازارش ازحیوان پر، ازانسان تهی
خاست مردش زانجمن، اما نشد مرد گزین
زاد سروش درچمن، لیکن نشد سروسهی
نیست درآبشخورش جائی که روی آنسو کنی
نیست دربوم وبرش یاری که دل بروی نهی
بخردان را ذل مخذولی بمقدار خرد
ابلهان را عز مقبولی بقدر ابلهی
کاسهٔ دریوزگی شد ساغر آزادگی
جامهٔ فرمانبری شد جوشن فرماندهی
کس نیابی دستیار و پایمرد کس؛ که یافت
دست نامردی درازی ، پای مردی کوتهی
اصلها راهم دگرگون شد طبایع آنچنانک
زاید از پاکی پلیدی، آید از پستی مهی
پاک دینان و مهان رفتند و مشتی سفله را
دعوی دست مهی مانده است و آئین بهی
ای عجب کز جهل جانشان همچنان درلاغری است
گرچه تنشان را فزون شد چون بهائم فربهی
آنکه او زین پیشتر «الناس ناس» گفته است
زین چنین نسناس گون مردم نبودش آگهی
باچنین قومی که آنش خلق و اینش خلق وخوست
نیست غیراز مرگ تدبیری که ازغم وارهی
روی در یأس آورم ؛ والیأس احدی الراحتین
مرگ درمانست دردی را که نپذیرد بهی

---

١ ــ معزی ــ بضم اول وفتح دوم و تشدید سوم بروزن مهیا ومربا ــ محل عزا

بیاد دوست

نشسته در دل خاکم بیاد دوست هنوز
دل گداخته را آرزوی اوست هنوز
نه عشق آینه روئی نه ذوق هم سخنی
عجب که طوطی ما گرم گفتگوست هنوز
زبیم خوی تو رازم نهفته ماند بدل
در این صدف گهر از پاس آبروست هنوز
در این بهار چو اشک از کنار چشم ترم
مرو که خرمن گل در کنارجوست هنوز
نبرده پارهٔ تن پاره های جان صنبید
عجوز دهر چو طفلان بهانه جوست هنوز
ز همنشینی دل با غم تو درعجبم
که پیر گشت و همانش بدایه خوست هنوز
ز خوان هستیش ای آسمان چه میرانی
که میهمان ترا لقمه در گلوست هنوز
کسی نماند کز آن تند خو کناره نگرد
امیر ماست که ازجان اسیر اوست هنوز

آرزه

یک سر مو درهمه اعضای من — نیست بفرمان من ایوای من
عاریتی بیش نبود ایدریغ — عقل من و هوش من و رای من
چند خورم سنگ حوادث بدست — مشت گلی بیش سراپای من
در غم فردایم و غافل که گشت — امشبم اندیشهٔ فردای من
خاکم و دورم ز سر کوی تو — آه که خالیست ز من جای من
آن بزبان شهره متاعم که نیست — هیچکسی در سر سودای من
با چو منی دشمنی انصاف نیست — دشمن من بس دل شیدای من
آینه ام راز درون مرا — میتوان دید ز سیمای من

خار زبون را شرری دوزخ است
کیفر من بس غم دنیای من

ناکامی

عاقبت هر پارهٔ جان خصم جانی شد مرا
بی سبب هر مهربان نا مهربانی شد مرا
ناگهان کارم ز خودکامی بناکامی کشید
عاقبت رطل گران بند گرانی شد مرا
خار خار صد وطن دارم که از تأثیر انس
هر قفس باغی و هر دام آشیانی شد مرا
بسکه در خاطر گل روی بتانم نقش بست
دل ز رنگینی بهار بیخزانی شد مرا
وقت شکرم لال شد نطق زبان آور ولیک
در شکایت هر سر موئی زبانی شد مرا
همچو سگ کز تربیت گردد نگهبان سرای
نفس را چون رام کردم پاسبانی شد مرا
چون بر آیم زین محیط بیکران کز تاب ضعف
هر حباب سست بنیان آسمانی شد مرا
قصه های رفتگان با آنهمه عبرت امیر
هر کدام افسانهٔ خواب گرانی شد مرا

دل مینا

از غم همیشه چون دل مینا دلم پر است
آری دل تهی ز محبت ز غم پر است
این جیفه خوار مردم دنیا پرست را
خالیست چشمها ز حیا تا شکم پر است
زآن دل چو کیمیای تأثر کناره گیر
کز حرص کیمیاطلب از بیش و کم پر است
چون باغ تا زخار و گلم مدعا یکیست
هر روز دامنم ز گل صبحدم پر است
تنها نه آسمان و زمین خصم آدمیست
زین مشت خاک سوده دل خاک هم پر است
زآن بی دلیل راه عدم میتوان سپرد
کاین راه رفتنی ز نشان قدم پر است
محنت سراست خانهٔ بی میهمان امیر
زآنرو دل تهی ز محبت ز غم پر است

بجفای فلک

آزاده را جفای فلک بیش می رسد
اول بلا بعاقبت اندیش میرسد
از هیچ آفریده ندارم شکایتی
بر من هر آنچه میرسد از خویش میرسد
چون لاله یک پیاله زخون است روزیم
کانهم مرا ز داغ دل خویش میرسد
با خار نیز ، چون گل بی خار بوده‌ام
زآنرو بجای نوش ، مرا نیش میرسد
رنج غناست آنچه نصیب توانگر است
طبع غنی بمردم درویش میرسد
دست از ستم بدار ، کز این خلق نادرست
خیری اگر رسد به ستمکیش میرسد
امروز نیز محنت فرداست روزیم
آن بنده‌ام که رزق من از پیش میرسد
چیزی نمیرسد بتو بی خون دل امیر
جان نیز بر لب تو به تشویش میرسد

عمر باطل

زندگی بر من بیک منوال تا چلسال رفت
باطل آن عمری که چلسالش بیک منوال رفت
معنی هستی مپرس از من که تنها دیده ام
روز رفت و هفته رفت وماه رفت وسال رفت
یکتن از یاران دیرین در کنار من نماند
عشق رفت وشادمانی رفت وذوق وحال رفت
انتظار مرگ را عمرعزیز انگاشته است
آنکه دارد شکوه کاین مهلت باستعجال رفت
با دوچشم باز درخواب پریشان بوده ام
عمر برمن بیخبر چون عمر بر تمثال رفت
سالها برجای ماند وعمر خلق جیفه خوار
یا بجمع مال یا در آرزوی مال رفت

پیش از آن کز مقدم پیری خبر آید مرا
هر سر موئی ز اعضایم باستقبال رفت
چندروزی مهلت ذوقی و حالی داشتیم
آه کاین مهلت هم ازغفلت به‌قیل‌وقال‌رفت
زندگی بازیچه یا عمر گرامی هرچه بود
نیک‌یا بد شکر ایزد راکه درهرحال‌رفت
دردناک و بی‌اثر دانی‌چه راماند امیر
یاد عشق‌رفته راآهی که از دنبال‌رفت

شبنم

با رزق کم نشسته ز جود زیاده‌ام
در دام فقر بسته ز دست گشاده ام
میسوزد از شرارهٔ پنهان درون من
چون سرواگرچه بر سرپا ایستاده‌ام
بگریزم از جهان که ز افزونی‌غمش
بگریخت‌شادی از دل ومستی‌زباده‌ام
مردم بجان خویش اگر دل‌نهاده‌اند
من جان خویشرا بسر دل نهاده ام
از خجلت نگاه گلی آب میشوم
آن شبنمم که با نظر پاک زاده ام
چون زرگداختندمرا گرچه بهرخلق
هرخرده‌ای که داشتم از دست داده‌ام
خاکم ز گوشمال حوادث بباد رفت
اینم سزاکه پیرم و چون طفل‌ساده‌ام
چشم بدم مباد که چون مردمی امیر
از چشم تنگ مردم دنیا فتاده ام

خاک راه

نفس عنان گسسته بهر سو برد مرا
ور من بپای خود نروم او برد مرا
چندان بکوی دوست نرفتم که روزگار
در خاک وخون کشیده به پهلو بردمرا
ازضعف پای رفتنم ازجای خویش نیست
گر می‌رود صبا بچمن گو برد مرا
دل با محبتم نه چنان خو گرفته است
کازار دوستان ز دل این خو برد مرا
از جنبش نسیم زجا میروم امیر
خاک رهم که بادبهرسو برد مرا

جان خسته

من کیستم؟ ـ زجان وجهان دست‌شسته‌ای
وارسته‌ای، بگوشهٔ عزلت نشسته ای
این‌جان‌خسته حاصل یکعمر زندگیست
مائیم از جهان و همین جان خسته ای
هر چند بیشتر ز طمع دست و پا زدیم
داریم دست بسته و پای شکسته ای
آزرده نیستم که دلم نا شکفته ماند
آن به که هیچ وا نشود خون بسته‌ای
عمری است‌دورمانده‌ام‌ازعشق‌ودیرباد
خاری چو من زهمچو گلی دسته‌بسته‌ای
یک رشته در وجود من درد مند نیست
جز رشته های اشک زهم نگسسته‌ای
دردا که نور مهر وصفا از نهاد خلق
بگریخت چون شرارهٔ‌ازسنگ‌جسته‌ای
بسیار بود دعوی وارستگی ولیک
جز رفتگان ندیده‌ام از خویش رسته‌ای
از خار و سنگ نیز ندیدم حمایتی
بیکس ترم ز شاخهٔ در سنگ‌رسته‌ای
ساز رضا[1] و شعر امیری نوای عشق
امشب کجاست سوختهٔ دل‌شکسته‌ای

---

۱ ـ مقصود مرحوم رضای محجوبی معروف به‌رضای ویولونی است

طریق حقیقت

عمری براه دوست بهر سو شتافتم
تا یافتم که هیچکسی را نیافتم
چون سایه بی دریغ مرا پایمال کرد
آنراکه سایه وار سر از پی نتافتم
در پردهٔ خیال جهان را نمایشی است
این نکته را ز پردهٔ تصویر یافتم
چون نور آرمیدهٔ مهتابم از صفا
اما دریغ من که بویرانه تافتم
آخر بغیر مرگ ندیدم حقیقتی
چندانکه در طریق حقیقت شتافتم
زین بیش دردسر چه‌دهم‌خویش‌را امیر
انگار باز هم سخنی چند بافتم

زندهٔ بیماری

روی نیکوئی نه‌بیند هر که‌نیکوکارتر
بیشتر آزار بیند هر که بی آزار تر
منکه‌هر کس‌را بیاری‌بودم‌ازجان دستگیر
مانده‌ام ازهر کسی بیکس‌تر و بی‌یارتر
هرقدر باچشم عزت سوی مردم بنگری
میشوی‌هر روزچون‌من‌در نظرها خوارتر
زندهٔ بیماری‌خویشم که جان ازانقطاع
بیشتر یابد سلامت هرچه تن بیمار تر
خاکساری پیشه کردم واین ندانستم که‌خاك
بیشتر پامال گردد هر قدر هموار تر
ازحیات‌ومرگ‌خود زین بیش‌آگاهیم‌نیست
کاین شوددرهر نفس آسان‌تر، آن‌دشوارتر
عشق‌هم‌دیگر زشفقت بر کنار افتاده است
هرچه‌عاشق‌زارتر، معشوق‌ازاو بیزارتر

مردم آگاه را دنیا مصیبت خانه ایست
نیست حال هیچکس از حال دانا زارتر

باز چون سروم سرافرازی و سرسبزی بجاست
هر قدر دستم تهی تر گشت و دل پربارتر

بست خواب فتنه چشم صلح جویان را که نیست
روز و شب چشمی ز چشم فتنه جو بیدارتر

آنقدر رفتی پی کار دل از غفلت امیر
تا چنین گشتی ز هر بیکاره‌ای بیکارتر

فرد

بحالتی که منم حال را مجالی نیست
سخن بجهد چه گویم که ذوق و حالی نیست

بپاکی گهر از بحر بی نیاز ترم
لب خموش مرا حاجت سؤالی نیست

گناهکاری از این بیشتر چه میباشد
که یکجهان گنهت هست و انفعالی نیست

غبار آینه برهان روشنائی اوست
عزیز دار دلی را که بی ملالی نیست

بزندگی چه فراغ از خیال میطلبی
کدام خواب که آلودهٔ خیالی نیست

حساب سال و مهت در دیار بی عشقی است
در آندیار که عشق است ماه و سالی نیست

زن آفتاب جهانتاب زندگیست امیر
ولی دریغ که درصحبتش کمالی نیست



دکتر کاسمی
نصرت‌الله
۱۳۳۱
هجری قمری

شاهکار خداوند

زن کیست ؟ـ شاهکاری دلبند — از شاهکار های خداوند
در کار گاه صنع بسی بست — این چیره‌دست ، چهرهٔ دلبند
روزیکه نقش زن بدر آمد — بر کار گاه خود نظر افکند
دیداندر آن میان نتوان یافت — با زن ، یکی بجلوه همانند
شد درشگفت ، کاینهمه خوبی — برتار و پودش، ازچه پراکند
وین آفریده را بچه علت — اینگونه‌خوب کرد وخوشآیند
گلگونه رخ، چوغنچهٔ باروی — پاکیزه‌تن، چو برف، باسفند
باگیسوئی ، چو سنبل پیچان — با قامتی ، چو سرو برومند
ازچشم اوعیان، هوس وعشق — در لعل او نهان، شکر وقند
الهام بخش خاطر شاعر — نقش آفرین دست هنرمند
نیرو فزای جان ، بتکلم — روشن‌کن جهان ، بشکرخند
از تازگی ، چو صبح نشابور — وز خرمی ، چو دامن الوند
والا گهر ، چو کان زمرد — سنگین‌بها ، چومعدن یاکند[1]
آتش فکن ، به بتکدهٔ چین — رونق شکن ، زسغد سمرقند[2]
یکجا نشاط خاطر عارف — یکسو ، بلای جان خرد مند
چون‌نیک‌بنگریست بزن دید — خلقت زنقش اوست کرامند[3]
او را پسند کرد و بدو بست — دل‌را، ومهر از دگران کند
ای زن تو چون پسند خدائی — خود را بدام شیطان مپسند
سرمایه ساز صدق و صفا را — یکسو گذار جادو و ترفند
تو آبروی خلقت اوئی — مگذار کآبروت بریزند
در دست مرد ملعبه بودن — بالله‌که از تو نیست خوشایند
هشیارباش وخویش نگه دار — از مکرو ریو[5] مردم پر فند[6]
چون قدر خویشتن بندانی — خواهی چرا که قدرتو دانند ؟
تو مقصدی ز خلقت ومقصود — از خلقت تو هست به پیوند

(۱) یاقوت (۲) شهری ازماوراءالنهر (۳) باقدر وقیمت (٤) دروغ‌وحیله
(٥) افسون وحیله (٦) فریب ومکروحیله

جفتی گزین که طاقی و شهوت / باشد بسان آتش و اسپند
بیگانه را بران ز حریمت / چون زاغ از کمین جگر بند[1]
خانه اگر چودل نبود پاک / غرقابه ایست از لجن و گند
ورپاک شد، مکان خدایست / دور از خدات ماندن تا چند
درخانه، شور عشق برانگیز / چون موبدان بنغمهٔ پا زند[2]
از ره مرو بلحن مخالف / برند اگر چه بند تو از بند
ارزش ترا بجامه نباشد / سوگند میخورم بتو سوگند
زینت ترا بعشق و بتقوی است / خوش آنکه دل ازاینده بیاگند
پرهیز را بعشق به پیوند / چونان زره فراز کژاغند[3]
خرم زنی که هست بگیتی / تنها بشوی خود خوش وخرسند
زیباترین نگار جهان چیست / زن در کنار شوهر و فرزند
دارم امید آنکه بگیری / از گفتهٔ درست یکی پند
زین شعر، کز بلندی و پاکی / باشد چو برف تیغ[4] دماوند
در وصف تو، بلفظ و بمعنی / به زین کسی نگفت و نگویند
وریک دوشایگان شدو تکرار / از لفظ، دل بمعنی در بند

(۱) جگر بند در پیش زاغ نهادن کنایه از بی احتیاطی کردن است (۲) تفسیر زند کتاب زرتشت (۳) جامه‌ای از حریر که زیر زره میپوشیده‌اند (۴) قله وستیغ.

گلچین گیلانی
دکتر مجدالدین میر فخرائی
••••
هجری قمری

نام

گل بود و سبزه بود و سرود پرنده بود
در آفتاب گرمی شادی دهنده بود
بر آب و خاک باد بهشتی وزنده بود
در باغ بود کاجی پر شاخ وسهمگین
دستی بیادگاری صد سال پیش ازین
بر آن درخت نام دو دلداده کنده بود

پروانه و فریدون صد سال پیش ازین
یک روز آمدند در این باغ دلنشین
گل بود وسبزه بود ودل تند(!) فرودین
میزد نسیم نرمک بر روی برکه چنگ
میگشت قوی سیمین بر آب سیمرنگ
خورشید گرد زرین میریخت بر زمین

برروی شاخه مرغک خوشرنگ میسرود
«بنگر چگونه غنچهٔ نازک دهان گشود
گلشن چه رنگ زیبا دارد به تار و پود
سر تاسرست هستی جاوید و نیست مرگ
به به چه دلرباست تماشای رقص برگ
به به چه دلکش است سرود نسیم رود»

با سایه روی سبزه گل تازه مینوشت :
«بنگر چگونه رفته زمین، آمده بهشت!*
بنگر چگونه آمده زیبا و رفته زشت
هرگز به باختر نرود مهر تابدار
دیگر ز تیره روزی دور است روزگار
دیگر ز تیره بختی پاک است سرنوشت»

---

* مقابلهٔ کلام از جهت معنی کافی نیست : زیرا «بهشت» مقابل «زمین» نیست بعلاوه از کلمهٔ «زمین» معنی «زشتی» در نمیآید. دکتر حمیدی

پروانه می نشست بهر جا و می پرید
زنبور شیره از لب گلبرگ میمکید
بر روی گل نسیم دل انگیز میوزید
عکس درخت را بـدل آب میگسیخت
خرگوش می دوید و بسوراخ میگریخت
آنگاه میگریخت زسوراخ و می دوید

پروانه و فریدون صد سال پیش ازین
یک روز آمدند درین باغ دلنشین
گفتند: «نیست جائی زیبا تر از زمین»
زیراکه سبزه بود و سرود پرنده بود
در آفتاب گرمی شادی دهنده بود
بس دلنـواز بـود تماشای فرودین

امروز زیر شاخهٔ این کاج سهمناک
پروانه و فریدون گردیده اند خاک
رخسار زرد باغ پر ازدرد ورنج و باک*
خورشیدنیست... گرمی شادی دهنده نیست...
گل نیست...سبزه نیست ...سرود پرنده نیست
ازباد سخت دامن دریاچه چاک چاک

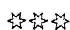
امـا هنوز بر تنـهٔ کاج سالدار
نام دو یار دیرین مانده بیادگار
بـالای کاج تندر در ابـر اشکبار
میغرد از ته دل ه ای تیره آسمان!
جز نام چیز دیگر ماند در این جهان
یا نام نیز می رود از یاد روزگار؟

* «باك» فقط از جهت قافیه بکار آمده . دکتر حمیدی

دکتر خانلری
پرویز
۱۳۳۱
هجری قمری

عقاب*

گشت غمناک دل وجان عقاب / چو ازو دور شد ایام شباب
دید کش دور بانجام رسید / آفتابش بلب بام رسید
باید از هستی دل برگیرد / ره سوی کشور دیگر گیرد
خواست تا چارهٔ ناچار کند / داروئی جوید و در کار کند
صبحگاهی ز پی چارهٔ کار / گشت برباد سبک سیر، سوار
گله کاهنگ چرا داشت بدشت / ناگه از وحشت پر ولوله گشت
وآن شبان بیم‌زده، دل‌نگران / شد پی برهٔ نوزاد دوان
کبک در دامن خاری آویخت / مار پیچید و بسوراخ گریخت
آهو استاد و نگه کرد و رمید / دشت را خط غباری بکشید
لیک صیاد سر دیگر داشت / صید را فارغ وآزاد گذاشت
چارهٔ مرگ نه کاریست حقیر / زنده را دل نشود از جان سیر
صید هرروز بچنگ آمد زود / مگر آنروز که صیاد نبود



آشیان‌داشت در آن دامن دشت / زاغکی زشت وبداندام وپلشت
سنگها ازکف طفلان خورده / جان ز صدگونه بلا در برده
سالها زیسته افزون ز شمار / شکم آکنده ز گند و مردار
بر سر شاخ و را دید عقاب / زآسمان سوی زمین شد بشتاب
گفت کای دیده ز ما بس بیداد / با تو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم، اگر بگشائی / بکنم آنچه تو میفرمائی
گفت ما بندهٔ درگاه توئیم / تا که هستیم هواخواه توئیم
بنده‌آماده بود، فرمان‌چیست ؟ / جان براه توسپارم،جان‌چیست؟
دل چو در خدمت تو شاد کنم / ننگم آید که زجان یاد کنم
اینهمه گفت ولی دردل خویش / گفتگوئی دگر آورد به‌پیش:
کاین ستمکار قوی پنجه‌کنون / ازنیاز است چنین زار و زبون
لیک ناگه چو غضبناک شود / زو حساب من ودل پاک شود
دوستی را چو نبا شد بنیاد / حزم را باید از دست نداد
دردل خویش‌چواین رای گزید / پر زد و دورترک جای گزید

* گویا منبع الهام این قطعه یکی از قطعات «پوشکین» بوده است . دکترحمیدی



زار و افسرده چنین گفت عقاب	که مرا عمر حبابیست بر آب
راست است اینکه مرا تیز پر است	لیک پرواز زمان تیزتر است
من گذشتم بشتاب از در و دشت	بشتاب ایام از من بگذشت
گرچه از عمر دل سیری نیست	مرگ میآید و تدبیری نیست
من و این شهپر و این شوکت و جاه	عمرم از چیست بدین حد کوتاه
تو و این قامت و بال ناساز	به چه فن یافته ای عمر دراز
پدرم از پدر خویش شنید	که یکی زاغ سیه روی پلید
با دو صد حیله بهنگام شکار	صد ره از چنگش کرده ست فرار
پدرم نیز بتو دست نیافت	تا بمنزلگه مقصود شتافت
لیک هنگام دم باز پسین	چون تو بر شاخ شدی جایگزین
از سر حسرت با من فرمود	کاین همان زاغ پلیدست که بود
عمر من نیز بیغما رفته است	یک گل از صد گل تو نشکفته است
چیست سرمایهٔ این عمر دراز	رازی اینجاست تو بگشا این راز
زاغ گفت ار تو درین تدبیری	عهد کن تا سخنم بپذیری
عمرتان گر که پذیرد کم و کاست	دیگری را چه گنه کاین ز شماست
پدر من که پس از سیصد و اند	کان اندرز بد و دانش و پند
بارها گفت که برچرخ اثیر	بادها راست فراوان تأثیر
بادها کز زبر خاک وزند	تن و جان را نرسانند گزند
هرچه از خاک شوی بالاتر	باد را بیش زیانست و ضرر
تا بدانجا که براوج افلاک	آیت مرگ بود ، پیک هلاک
زاغ را میل کند دل بنشیب	عمر بسیارش ، از آن گشته نصیب
دیگر این خاصیت مردار است	عمر مردار خوران بسیار است
خیز و زین بیش ره چرخ مپوی	طعمهٔ خویش بر افلاک مجوی
ناودان جایگهی سخت نکوست	به از آن کنج حیاط و لب جوست
من که صد نکتهٔ نیکو دانم	راه هر برزن و هر کو دانم
آشیان در پس باغی دارم	اندر آن گوشه سراغی دارم
خوان گستردهٔ الوانی هست	خوردنی های فراوانی هست

اثیر — اثر — چرخ اثیر هوای پاک وصاف



آنچه‌ز آن زاغ چنین دادسراغ گند زاری بود اندر پس باغ
بوی بد رفته ازآن تا ره دور معدن پشه ، مقام زنبور
آن دو همراه رسیدند از راه زاغ برطعمهٔ خود کرد نگاه
گفت‌خوانی که چنین‌الوان‌است لایق محضر این مهمان است
میکنم شکر که درویش نیم خجل از ما حضر خویش نیم
گفت‌و بنشست‌و بخوردازآن گند تا بیاموزد ازاو مهمان پند!



عمر در اوج فلک برده بسر دم فرو بسته در نفس باد سحر،
ابر را دیده بزیر پر خویش حیوان‌را همه فرمانبر خویش،
سینهٔ کبک و تذرو و تیهو تازه و گرم شده طعمهٔ او ،
بارها آمده شادان ز سفر برهش بسته فلک طاق ظفر،
اینك افتاده درین لاشه وگند باید از زاغ بیاموزد پند !
بوی گندش دل وجان تافته بود حال بیماری دق یافته بود
دلش از وحشت‌و بیزاری ریش گیج‌شد،بست دمی‌دیدهٔ خویش
یادش‌آمد که درآن اوج سپهر هست پیروزی وزیبائی ومهر
شادی ونصرت وفتح وظفراست نفس خرم باد سحر است
دیده‌بگشود و بهرسو نگریست دید گردش اثری زینها نیست
هرچه‌بود ازهمه سو خواری‌بود وحشت و نفرت و بیزاری بود
بال برهم زد و برجست ازجا گفت کایدوست ! ببخشای مرا
سالها باش و بدین عیش بساز تو و مردار، تو و عمر دراز
من نیم درخور این مهمانی گند و مردار ترا ارزانی
گر در اوج فلکم باید مرد عمر در گند بسر نتوان برد



شهپر شاه هوا اوج گرفت زاغ را دیده براو مانده‌شگفت
سوی بالا شد و بالاتر شد راست بامهر فلک هم‌بر شد
لحظه‌ای چند براین لوح کبود نقطه‌ای بود وسپس هیچ نبود!

شیوهٔ ناز

ناز کن ای که مرا هست بناز تو نیاز
لیک زآنسان نه که دلخون کنیم ازسر ناز
نـاز زیبندهٔ خـوبان جهانست و لیک
نه بدان پایه که آزرده شوند اهل نیاز
این روا بـاشد جانا تـو بنازی خشنود
من همه شب زغم هجر تو در سوز و گداز
در همه چیز بد و نیک توان برد بکار
ناز کن لیک بدانگونه که باشد دلساز
من نگویم که چه کن خود تو نکوتر دانی
فی‌المثل قهر کن و زلف برخسار انداز
نقل پیش آر و چو خواهم ز کفت برگیرم
بدهان افکن و انگشت برآور بفراز*
باده چون خواهم آن دولب میگون پیش آر
نقل اگر جویم کن سوی مـن انگشت دراز
بوسه گر خواهم پیش آی وچولب پیش آرم
عشوه ای ساز و ز من روی بیکسو کن باز
خواهمت چون ببر آورد ز چنگم بگریز
چون بدنبال تـو پویم بسوی باغ گراز
چـو بباغ انـدر گشتی منشین و بخـرام
هم بدانسان که دل ازشوق شود در پرواز
گو مپندار که از باد دوتا شد قد سرو
قامتم دید و خجل گشت و مرا برد نماز
چون دوان از پی تو آیم بگریز ز من
همچو کبکی که گریزد سبک از پنجهٔ باز
مانده چون گشتی برجای درنگی کن و گوی
که میا سوی مـن ای یار و بمن دست میاز
ننیوشم مـن و در دامـن تـو آویـزم
که بیک بوسه بده ای بتم امروز جواز

* بعضی از این مضامین را ایرج در «زهره ومنوچهر» دارد ـ دکتر حمیدی.

برفراز چمن آنگه من و تو جای کنیم
تا که از تیره شب هجر ترا گویم راز
من بجام اندر از بهر تو ریزم می لعل
تو ز لعل لب هم نقل دهی هم بگماز
زآن سپس دست بیازیم بیکبار از شوق
من سوی* دفتر شعر و تو سوی پردهٔ ساز
چامهٔ فرخیت خوانم و شعر حافظ
از خراسان شکرت آرم و شهداز شیراز
گه تو در پردهٔ ماهور شوی گاه‌سه‌گاه
گه همایون بنوازی و زمانی شهناز
غزل حافظ خوانی بنوای بم و زیر
تا که طبع من از شوق شود نکته طراز
شعرها گویم ارزنده بمانند گهر
نکته ها سازم زیبا چو نکویان طراز
نازنینا دل من جز برخت شادان نیست
جزتو چون نیست کسی با من بیدل دمساز
بخت اگر روی ز من تابد جانا تو متاب
ور فلك با من غمدیده نسازد تو بساز

ناگفته ها

چند پرسی، زچه لب بستم از گفت و شنود
راز دل چون نتوان گفت زگفتار چه سود
سخن بیهده سرمایهٔ فخر من و تست
بس کنم کان گره از کار دل من نگشود
نکته ها دارم زآنها که نیاید به بیان
نغمه ها دارم زآنها که نگنجد بسرود
عالمی هست درآنسوی بیان سخت فراخ
که سخنور رهی آنجا نتواند پیمود
زیر و بم هاست درآن نغمه کز آنجا شنوم
که نه درپردهٔ چنگست و نه درپردهٔ رود
دلبرانند در آنجا تنشان همچو بخار
که برخ همچوشرارند و بگیسو چون‌دود

سخن خاکی گردم زند آنجا ناگـاه
از تن ایشان نه تـار بماند نی پود
انده وشادی ورنج‌وخوشی وخنده‌واشك
چون ز بند تو رها گشت درآنجا آسود
آن شکر خنده که دی برلب جانان‌دیدی
اینک‌افسوس کنان رفت ودرآنجا بغنود
وآن غم دوش که‌امروز ازآن‌یادت‌نیست
از تودور اکنون بنشسته درآنجاخشنود
از فلك گرم همی تابد خورشید سخن
بر زمین نرم همی بارد باران سرود
من در آن عالم‌گه‌گاه همی یـابم بار
خرما آنکه همه عمر در آن راهش بود
سخن از شوق بدامان من آویزد گـاه
که مرا کاش در آن بزم توان راه نمود
نیم ره نامده‌آید بفغان‌کاین چه ره است
پایم از کار فـرو ماند و توانم فرسود
من ورا گرم بخوانم که فراز آی فراز
سخن آواز بر آرد که فرود آی فـرود
نغمه‌آنست‌که در پردهٔ این چنگ فسرد
نکته‌آنست‌که از دل سوی‌لب ره نگشود
ای که این چامه بخوانی وبدانی رازم
گر از آنجا خبرت هست زمن برتو درود

مهتاب پائیز

ماه غمناک دراین‌گلشن خضرا میگشت
باد ، بیخویشتن افسرده و شیدا میگشت
گلبن از درد نهان زار بخود می پیچید
شب ، فرو مانده دراندیشهٔفردا میگشت
بانگی ازدورمیامد ٭ همه‌رنج وهمه درد
مانده بود ازره واندر پی مأوا میگشت
رازی اندردل شب‌بود ونهان‌داشت و گر
برگی از شاخه جدا میشد رسوا میگشت

سایهٔ بید بن از بیم میاویخت ☆ بشاخ
باد چون میشد از اودور، هویدا میگشت
یاد آن یار سفرکرده پریشان و غمین
پشت هرسایه نهان میشد و تنها میگشت

که زیان برد ؟

چیست این آرزوی بنیان‌سوز — که بیکباره در دلم ره یافت
درکمین بود وچیرشد ناگاه — چون امید وصال کوته یافت

دل و جانم نیازمند تو بود — غره گشتی و نازکردی ناز
گفتی این مهررا نهایت نیست — تا که لبریز گشت جام نیاز

آخرین بار دیده برتو فکند — نگهی سرد وخیره وخاموش
گرچه ازشوق بوسه‌ای زلبت — دل بی‌تاب جوش میزد جوش

گفتم از من امید مهر مدار — دل بدلدار دیگری دادم
دلبری از تو خوبتر جستم — بی غم تو بروی او شادم

رفتی آزرده از برم هرچند — صد ره آزرده تر دل من بود
چه خطا بود اینکه ازمن‌رفت — مگر آن دم دلم ز آهن بود

رفتی و دیگرت نخواهم دید — شوق دیدار و بیم هجران رفت
بوم حرمان بگوش دل گوید — چه کنی‌جان کنون که جانان‌رفت

من ندانم ازآنچه کردم دوش — که‌زیان برد ازمن وتو کدام ؟
من که در آرزوت میسوزم — یا توکز من دگر نیاری نام ؟

یغمای شب

شب بیغما رسید ودست‌گشود — در ته دره هرچه بود ربود
رود دیریست تا اسیرویست — بشنواین‌های های زاری رود

گنج باغ ازسپیدوسرخ‌و بنفش — همه درچنگ شب بیغما رفت
شاخ گردو ز بیم پای نهاد — برسر شاخ سیب و بالا رفت

☆ «میامد» و«میاویخت» ، بجای « میآمد » و « میآویخت » نه‌در زبان قلم سابقهٔ ذکرداردو نه‌درزبان‌محاوره‌متداول‌است، وبگوش‌هم‌خوش نمیآید . ـ دکتر حمیدی

شب چو دیو سیه تنوره کشید / رو نهاد از نشیب سوی فراز
دست و پای درختها گم شد / بر نیامد ز هیچیک آواز

بانگ برداشت مرغ حق شب شب / برگ برشاخ بید لرزان شد
راه واماند و برزمین بخزید / لای انبوه پونه پنهان شد

شب دمی گرم بر کشید و بخفت / اینک آسوده از هجوم و ستیز
یک سپیدار و چند بید کهن / بر سر پشته اند پا بگریز ..

نامه‌ای بتهران

«به زری عزیزم»

چون خیال توام رباید خواب / من و من مانم این شبان دراز
جان بسوی تو میکند آهنگ / دل بکوی تو میکند پرواز

آرزوی منی، نپرسد کس / که چرا ز آرزو جدا گشتم
چون تو درخانه بودی ای دلدار / من چنین کو بکو چرا گشتم؟

ماه بودی چو مهربان بودی / ور ز نازت سر عتابی بود
زندگی بود آنچه با تو گذشت / بجز آن هرچه بود خوابی بود

وه که باز آید آن همایون روز / که تو باز آئی اندر آغوشم
روزگار خوشی ز سر گیرم / وین شب غم شود فراموشم

تا تو از هجر تلخ کم گویم / انگبین وصال ناب خوش است
روی در موی تو بپوشم و لب / بوسمت، کاین شب و شراب خوشست

زلف خوشبوی تابدار ترا / بسر انگشت مهر شانه کنم
نگه اندر نگاهت آویزم / اشک شوق از مژه روانه کنم

گویمت پهنهٔ جهان دیدم / تنگنائیست کش کناری نیست
همه جا نقش تست پیش نظر / جز تو این خانه‌را نگاری نیست

بوسهٔ عید

گفتمش بوسه دهی؟ گفت هنوز / موسم آن نرسیده است مرا
بهر تبریک ببوس ازمن روی / چون بنوروز دهی دست مرا
گفتمش موعد یکساله بتا / مدتی سخت مدیدست مرا
جان من بوسه بده عذر میار / دیدن روی تو عیدست مرا

حالت
ابو القاسم
۱۳۳۳
هجری قمری

چه بگویم؟

این قطعه، موقعیکه بواسطهٔ حکومت نظامی عبور و مرور شب از ساعت ۱۱ ببعد قدغن بود سروده شد.

بپاسبان وسط راه نصف شب چه بگویم ؟
من ادیب ، بیک لات بی‌ادب چه بگویم ؟
بجرم اینکه کمی دیر میروم سوی منزل
اگر فکنند مرا سخت در تعب چه بگویم ؟
اگر که گفت ترا در کلانتری برم الان
بدان قلندر حماله الحطب چه بگویم ؟
چو داد زد که برو پیش و دید پیش نرفتم
اگر که کونه تفنگم زد از عقب چه بگویم ؟
از اینکه بنده هم ایرانیم ، برادر اویم
در آن دقیقه که از بیخ شد عرب چه بگویم ؟
مرا بپیش رئیس کلانتری ز عداوت
بحزب توده اگر کرد منتسب چه بگویم ؟
چو از گزارش وی افسر کشیک ظنین شد
بمن چو میرغضب گر کند غضب چه بگویم ؟
اگر که گفت کجا بودی و برای چه بودی ؟
از آنمحلهٔ ننگین ، من عزب چه بگویم ؟
اگر که خواست در آخر دهد برشوه نجاتم
چو اسکن از من مسکین کند طلب چه بگویم ؟
بگوش او عبث از مهر و التفات چه خوانم ؟
ز رسم و راه پیمبر ، ببو لهب چه بگویم ؟
اگر بجبر مرا سوی محبسی بفرستند
که جا در آن نبود غیر یکوجب چه بگویم ؟
اگر که از سر شب تا سحر بگوشهٔ زندان
تنم فتاد ز محنت بتاب و تب چه بگویم ؟
بمادرم که ز شب تا بصبح جان عزیزش
رسیده از غم فرزند خود بلب چه بگویم ؟
کنونکه مجلس ما فارغست از غم ملت
از این اذیت و آزار بی‌سبب چه بگویم ؟

سوء سابقه

چگونه میرود آن دولتی که محرقه دارد
پی معالجهٔ ملتی که مطبقه دارد
سخن مکن ببر من ز کاخ «احمر» ومجلس
که دل بجان تو نفرت ازاین دومنطقه دارد
ازآنکسیکه رسیده است بارها بوزارت
همیشه باش گریزان که سوء سابقه دارد
رئیس مجلس شوری و زنگ وی بحقیقت
چو کودکیست که دردست‌خویش جقجقه دارد
حکومتی که بپیران دهد مناصب عالی
چو ابلهیست که با پیرزن معاشقه دارد
ز ما مپرس چرا سر شکسته‌اید بدینسان
ازآن بپرس که در دست سنگ تفرقه دارد
بمحضریکه دهی زن طلاق ، صاحب محضر
خیال قر زدن آن‌زن مطلقه دارد
دلیل خست یک دختر خسیس همین بس
که از تو بوسهٔ بیمایه را مضایقه دارد
بدل ز دست دهان گل وگشاد تو دارم
همان ملال که گردن ز تنگی یقه دارد

شبها

شبها بهر سو بنگری ، صدیارزیبا ریخته
هریک برای‌صیدما ، رنگی دلارا ریخته
آن مهوش پرمفسده ، اینجاوآنجا سرزده
عوری‌دراینجا آمده ، کرمی‌درآنجا ریخته
عاشق کمررا کرده لق‌افتاده‌معشوق‌ازرمق
ازبسکه ازآنهاعرق ، دررقص‌رمبا ریخته
هوشنگ‌تا گشته جدا،دربار«لولو»ازلقا
طرح محبت‌با«رزا» دربار«نینا» ریخته
ازدست‌خاطرخواه‌خودباگریهٔ‌جانکاه‌خود
«مهری» بروی ماه خود ،عقدثریا ریخته

«مینو» زجایش پا شده، درجنگ با «مینا» شده
سر بند« مینو »وا شده موهای« مینا » ریخته
این، روی میزش پشت هم، افتد بقی چون دست کم
با دست توران در شکم یک بطر ودکا ریخته
وآنکو زنش جای کره دایم خورد نان و تره
پول خودش را یکسره درجیب« لیدا »ریخته
درهر کنار وهر کران صدکافه یا بی کاندر آن
دور نگاری تک پران، یکمشت رسوا ریخته
نبود عجب گر شد زکف، سرمایهٔ عزو شرف
زیرا بشهر از هر طرف، زین شهر نوها ریخته

از زبان وکلای مجلس چهاردهم

چندی ز روی کذب و ریا باخدا شدیم
هم پاک وهم مقدس وهم پارسا شدیم
انداختیم کهنه عبائی بدوش خویش
یعنی مرید و مخلص آل عبا شدیم
هرشب زکارمیکده چون فارغ آمدیم
رفتیم سوی مسجد وگرم دعا شدیم
تا چون شپش بکلهٔ او رخنه‌ای کنیم
مجذوب ریش توپی شیخ ریا شدیم
یکجا پی فریفتن خر مقدسین
ریشی گذاشتیم و مقدس نما شدیم
یکجا پی چپاول آراء اهل ده
از جان و دل مرید فلان کدخدا شدیم
تا از شناسنامهٔ اموات بر خوریم
با مرده شوی مرده خوری آشنا شدیم
با چند برگ آگهی وچند من سریش
گرم کثیف کردن دیوار ها شدیم
بهر خرید رأی ز بس پول ریختیم
مسکین شدیم ولات شدیم وگدا شدیم
پرما چو دادگوش بری وعدهٔ دروغ
خوردیم گول وجزء خران دوپا شدیم

گشتیم گرم نطق و سخنرانی و میتینگ
پر حرف و یاوه گستر و پر مدعا شدیم
هر جا رقیب خواست که با ما کند نزاع
قداره بند و قلدر و زورآزما شدیم
چاقوکشی که داشت بدو کار ما رواج
هرجا رسید در جلو پاش پا شدیم
از بهر آنکه زود بمقصود خود رسیم
خدمتگذار جملهٔ خلق خدا شدیم
اما همینکه پای بمجلس گذاشتیم
افعی شدیم ، مار شدیم ، اژدها شدیم
زآنجا که هر کسی ز دیاری شود وکیل
ما هم ز شهر هرت وکیل شما شدیم

خوبان لهستانی

راستی روی گل از هرچه که خوشتر باشد
خوشتر از چهرهٔ خوبان لهستانی نیست
در نظر تارخ گلهای لهستانی هست
نظری با رخ گلهای گلستانی نیست
دل ایرانی اگر مایلشان شد چه عجب
هیچکس منکر خوش ذوقی ایرانی نیست
تا که این ماه وشان در بر ما مهمانند
نتوان گفت که ما را سر مهمانی نیست
نان ما را اگر این طایفه خوردند چه باک
تا غم عشق بود غصهٔ بی نانی نیست
ور لباس از تن ما نیز در آرند بجور
کشتهٔ عشق بتان را غم عریانی نیست
دوستی گفت عبث در پی این جمع مرو
که ترا حاصل از آن غیر پشیمانی نیست
آنکه اینکاره بود یک دو زبان میداند
ورنه بیخود چو تو در فکر هوسرانی نیست

انگلیسی و لهستانی اگر نیست بلد
دست کم بیخبر از روسی و آلمانی نیست
گفتم ایدوست مخور غصه که سعدی گوید
بعمل کار بر آید بسخندانی نیست!

دل گوه

ماه بی‌مهرم که دیروز ازسفر برگشته است
دوش تا از در درآمد من زخود بیرون شدم
دانهٔ لعلی برایم ارمغان آورده بود
با ادب بگرفتم و بسیار ازاو ممنون شدم
چون بر آن جرم درخشان یک نگاه انداختم
خود نمیدانم چه شد کز غصه دیگر گون شدم
گفتی اندر گوش هوشم با زبان حال گفت
من دل گوهم که از جور نکویان خون شدم



دکتر حمیدی
مهدی
۱۳۳۳
هجری قمری

ملکهٔ عریان

کس بدر انگشت زد. گفتم که‌ای؟ بانگ شهوت زای نرمی گفت: من
لذتی در جمله ذراتم دوید گوشم از هر ذره‌ای بشنفت: من

هیچ یادم نیست کی برخاستم کی دویدم، یا چه شد در باز شد!
من باو گفتم که بنشین یا نشست؟ گفتگو ها از کجا آغاز شد!

گرم، هستی سوز، عریان، شرمروی ماه خوبان، آفتاب دختران
دختر دلبند نارنج طلا [1] معنی جاندار «ازما بهتران» [2]

آرزو ها ریخت در گفتار ها گشت گم در گیسوی سر در گمش
بوسه ها لغزید پنهان در نگاه موج زد بر سینهٔ چون قاقمش

دید چون جانم سراپا محو خویش پیش خود پنداشت پندارم که اوست
سخت غمگین گشت غافل ز آئینه من دانم این آب است و آن چرگین سبوست

گفت دانستید من او نیستم؟ یادتان آمد که دیدید از کیم؟
گفتمش یعنی که دراویم نه‌او همچو آهنگی که پنهان در نیم؟!

خوب دانستم که تو او نیستی خوب میدانم که دیدم از کیت
گرچه عریان پیشم امشب آمدی دیده‌ام دزدانه عمری درویت!

برق زد چشمش، فروزان شد رخش چشمها خندید، چینها آب شد
بر لبانش خنده‌ای چون گل شکفت باغ شد، شیراز شد، مهتاب شد

گفت چون ناگفته ام بشناختید لحظه‌ای هم گوش در حرفم کنید
گفتم از عریانیت گوئی که من آب پاکم، ظرف در ظرفم کنید

دختر طبع توام؛ شعر توام پیش از اینم بخت سرکش رام بود
بود معشوق توام پیراهنی جلوه های دمبدم یارام بود

۱ــ قصه‌ای که برای کودکان میگویند ۲ــ ازما بهتران کنایه از پریان است.

لکه شد پیراهنم، چاکش زدم برهنه بودن به از تر دامنی
یا رها کن، یا بپوشان پیکرم ورنه میمیرم ز بی پیراهنی!

غیر از اینهم هیچ حرفی داشتی؟ گفت نه — والله تو جانی، تو دلی!
گفتمش تو نیز ای خورشید روی معنی عمر منی — اما ... ولی...



شب بپایان رفت و لب خاموش ماند نه دم از ادبار، نه اقبال زد
گه لبم بوسید، گه اشکم سترد تا خروس صبحگاهی بال زد

جست از جا سر گران، اندوهگین گیسوی پرچین بر روی شانه ریخت
خواندم از چشمش که خوانده است از دلم کان سبو بشکست و آن پیمانه ریخت

شاعر افسونگر شکر شکن پیر شد، ای ماه تابان! پیر شد
تا ترا دوزد ز نو پیراهنی دیر شد، ای عمر باقی! دیر شد

آفتاب روی بام است ای امید! کاشکی پیراهنت ناپاک نیست
ز آنکه با این موی چون خاکسترش دیگرت پیراهنی جز خاک نیست!



گلچین معانی
احمد
۱۳۳۴
هجری قمری

سنگتراش ژاپونی

ترجمهٔ اثر : مولتا تولی شاعر هلندی

رنجبری ، کوهکنی پیشه اش — کوه ، درافغان زدم تیشه اش
کار بسی مشکل و دشوار داشت — مزد کم و زحمت بسیارداشت
روزی ازین غم ، ز سرسوز و درد — ناله به درگاه خداوند کرد
گفت ، چه باشدکه غنی سازیم — فارغ از این کوه کنی سازیم
تخت روانی دهیم بی نظیر — پرده‌اش از اطلس و مسند حریر
تا بسر تخت روان، پا نهم — وز غم و اندوه جهان ، وا رهم
کوهکن،این گفت وهم اندر زمان — گشت پر افشان ، ملکی زآسمان
گفت ، برآورده شدت آرزوی — خیز و بجان شکر خداوند گوی
سنگتراش ، ازغم واندوه رست — شد غنی و تیشه فتادش ز دست
تخت روانیش ، درآمدبه زیر — از برش آویخته گلگون حریر
مرد غنی شد چو مهیای گشت — پادشه کشور ، ازآن سوگذشت
شاه ، بگردونهٔ شاهی مکین — شاه مگو ، اختر گردون نشین
خیل سوار، از پس وپیشش روان — چتر شهی ، برسر شه سایبان
مرد توانگر ، ز تماشای شاه — رفت دلش در پی دیهیم و گاه
باز ، به حسرت ز دل آهی کشید — کآتش آن آه ، به کیوان رسید
گفت ، مرا شوکت شاهی ببخش — آنچه شهانراست ، کماهی ببخش
بار دگر گشت ، فرشته پدید — گفت ، دعایت به اجابت رسید
مرد توانگر ، بد می گشت شاه — کام‌بر آورد ، ز دیهیم و گاه
گشت به گردونهٔ شاهی سوار — سایه چترش به سر تاجدار
خیل سواران دلیر و جوان — پیش و پس مرکب شاهی روان
شاه ، بگردونه چوجا گرم ساخت — ز آتش‌خورشید، زمین میگداخت
شعله همی‌خاست ، ز دشت و دمن — سبزه‌همی سوخت ، به‌طرف چمن
دود همی رفت، بچشم سپهر — روی شه ، آزرده همیشد ز مهر
مهر درخشان ،چو به‌گرمی فزود — تاب وتوان ، از تن شه در ربود
تابش خور ، غارت هوش آمدش — دیگ حسد، سخت بجوش آمدش

گشت، چو خورشید، بر افروخته — آه کشید، از جگر سوخته
خواست دگر، مهر فروزان شود — تا فلکش عرصهٔ جولان شود
کامد و آورد فرشته خطاب — گفت، دعای تو بود مستجاب
پای ز گردونه بگردون گذار — تا که جهان را ز تو باشد مدار
شه به‌فلک برشد وخورشید گشت — روشنی مجلس ناهید گشت
چیره بظلمت شد و گسترد نور — مشعله افروخت، بنزدیک ودور
آتشی از تابش وی بر فروخت — کز شرر آن چمن تازه سوخت
وز تف آن‌شعله، زمین بس گداخت — روی شهان را همه آزرده‌ساخت
عاقبت الامر، ز سوء القضا — تیره شد از ابر سیاهی فضا
حربهٔ زرین فروزنده مهر — ابر سیه را، نخراشید چهر
هم‌بزمین آنچه رها کرد تیر — از زبر ابر، نیامد به زیر
ماند، از ین‌تاب وتوان‌در شگفت — خشم، سرا پای وجودش گرفت
ضعف خود وقدرت ابری چو دید — بار دگر، آه ز دل بر کشید
داد سکون ازکف و بی‌صبر شد — خواست که تا ابر شود، ابر شد
سایه بگسترد، به دشت و دمن — تا که گرائید، به سبزی چمن
تیرگی افزود و سیاهی گرفت — دیر نپائید و تباهی گرفت
شد ز هم اجزاء وجودش جدا — ماند بجا از تن وی قطره ها
قطره بسان گهر تابناک — در پی هم ریخت بدامان خاک
ریزش باران، چو ز حد برفزود — شد همه جا مایه طغیان رود
سیل، روان شد زکران تا کران — گشت تبه، کشتهٔ برزیگران
گله تلف گشت و شبان نیز مرد — برسر خاک،آنچه که بود آب برد
سنگ بزرگی، بر امواج سیل — ماند چو کوه و نشد آماج سیل
چون نشد ازجای و نغلتید سنگ — سیل، ز سر سختیش آمد بتنگ
خوار وزبون،چون‌خس‌وخاشاک شد — کف بلب آورد و غضبناک شد
دید کزو نیروی سنگ است بیش — کرد دگر ره، گله از بخت خویش
تا نه تحمل کند این ننگ را — خواست ز حق، مرتبت سنگ را
گفت فرشته به وی اندر زمان — سنگ همیباش، درین خاکدان

سیل ، بدل گشت بسنگی عظیم
کوه صفت ، در دل صحرا مقیم
روی ، نتابد ز باران و باد
تابش خورشید ، گزندش نداد
سیل گران ، سر چو نهادش بپای
هیچ نشد پای ثباتش ز جای
سنگ ، چنین فارغ و ناگه بدشت
تیشه بکف ، مرد فقیری گذشت
کوفت یکی زخم گران برسرش
کرد جدا پاره اش از پیکرش
سنگ زیان دیده ، زرنج و تعب
سخت برآشفت و شد اندر غضب
ملك جهانش بنظر تیره شد
حسرت و اندوه ، بر او چیره شد
گفت، خود این مردک، خاراشکن
هست بنیرو ، بسی افزون ز من
خواست چنو باشد و زاری نمود
تاکه دگرره ، ملك آمد فرود
گفت ، چنان باش که دلخواه تست
سنگ نه ، بل سنگتراش نخست
حال بگردیدش و سنگ عظیم
گشت همان سنگتراش قدیم
کار بسی مشکل و دشوار داشت
مزد کم و زحمت بسیار داشت
لیک، بدان راضی و خرسند بود
شاد ، ز الطاف خداوند بود !

یار سپید موی

در شبی تیره، کز سیاهی محض
بود تاریک تر ز اختر من
وندر آن تیره شب زسردی دی
چون یخ افسرده بود پیکر من
داشتم انتظار تازه گلی
که نهد پا بدیدهٔ تر من
گرچه میتافت همچوشعلهٔ عشق
ز آتش بیدریغ ، مجمر من
باز هم سردی هوا میبرد
گرمی از حجرهٔ محقر من
درشبی اینچنین ، وفای بعهد
از اجل هم نبود باور من
چه رسد تا بنو شکفته گلی
که شود جلوه گر برابر من
درچنین حالتی ز یأس و امید
پیر زالی در آمد از در من
که ز رنج فسردگی می گفت
هست برد العجوز مظهر من
گفتم این زال سرسپید امشب
تا چه خواهد زجان مضطر من
یاچه رخ داد ، کز فروغ جمال
کلبه روشن نکرد دلبر من
کاندرین حال، گردی از سر زلف
برفشاند و نشست در بر من
گفت کای غافل از مظاهر حسن
هر زمان جلوه ایست در خور من
برسرم چون تو برف پیری نیست
بوف دیمه نشسته بر سر من !

نسیم
علی ـ صدارت
۱۳۳۵ (!)
هجری قمری

گلبانگ امید

خوشا جوانی ودور نشاط وعشق و امید
کنار سبزه، لب جوی و زیر سایهٔ بید
ز دور کوه نمایان، به پیش آب روان
به گوش نالهٔ نای و بچنگ جام نبید
بساط می بمیان، یار مهربان بکنار
زدست هجر شکایت، زوصل گفت و شنید
هوای بوسه بسر، دست شرم دامنگیر
در این هوس گذراندن میان بیم و امید
توچون بخانه نشینی که همچوغنچه بپوست
ز لطف باد بهاری نمیتوان گنجید
چنان نسیم طربناک میوزدکه به دشت
نظر به هرچه فکندم بروی من خندید
چنارکف زد و سرو از طرب برقص آمد
ز بسکه باد بهاری نشاط بخش وزید
نسیم صبح ندانم بگوش غنچه چه گفت
که سر زجیب برآورد و پیرهن بدرید
بچشم عشق بر آید هزار چندان حسن
گل از دریچهٔ چشم هزار باید دید
چوگل شکفته و مانند لاله خندان باش
بشکر آنکه ز گل میدهد بنفشه نوید
فکن بسایهٔ بیدی بساط عشرت و نوش
بسا بساط که دست اجل بغم بر چید
شناس قدر جوانی که جای آن گیرند
دل فسرده و جان نژند و موی سپید
سپید گشتن مو ترجمان این سخن است
که سر برآر زخواب گران، سپیده دمید
توان به نیروی امید و دستیاری عزم
بدان مقام رسیدن که هیچکس نرسید
بهیچ حال مده رشتهٔ امید از دست
نسیم! در خور مرگند مردم نومید

تولد
فريدون
١٣٣٥
هجری قمری

کارون

بلم آرام چون قوئی سبکبار
بنرمی بر سر کارون همی رفت
بنخلستان ساحل قرص خورشید
ز دامان افق بیرون همی رفت

شفق بازیکنان در جنبش آب
شکوه دیگر و راز دگر داشت
بدشتی پر شقایق باد سرمست
تو پنداری که پاورچین گذر داشت

جوان پارو زنان بر سینهٔ موج
بلم میراند و جانش در بلم بود
صدا سر داده غمگین در ره باد
گرفتار دل و بیمار غم بود

« دو زلفونت بود تار ربابم
چه میخواهی ازین حال خرابم »
« تو که با ما سر یاری نداری
چرا هر نیمه شب آئی بخوابم »

درون قایق از باد شبانگاه
دوزلفی نرم نرمک تاب میخورد
زنی خم گشته از قایق برامواج
سر انگشتش بچین آب میخورد

صدا چون بوی گل در جنبش آب
بآرامی بهر سو پخش میگشت
جوان میخواند سرشار ازغمی گرم
پی دستی نوازش بخش میگشت

« تو که نوشم نئی نیشم چرائی
تو که یارم نئی پیشم چرائی »
« تو که مرهم نئی زخم دلم را
نمک پاش دل ریشم چرائی »

خموشی بود وزن در پرتو شام
رخی چون رنگ شب نیلوفری داشت
ز آزار جوان دلشاد و خرسند
سری با او ، دلی بادیگری داشت

ز دیگر سوی کارون زورقی خرد
سبک برموج لغزان پیش میراند
چراغی کور سو میزد به نیزار
صدائی سوزناک ازدور میخواند

نسیمی این پیام آورد و بگذشت
«چه خوش بی مهربونی ازدوسر بی»
جوان نالید زیر لب بافسوس
«که یکسر مهربونی دردسر بی»

گنهکار

دل من، چنگ افسونست و هر عشق
در آن بنهاده از خود یادگاری
ز هر مهری در او افسرده یادی
ز هر موئی براو پیچیده تاری

زرافشان، پرگهر، شبرنگ، بی تاب
بهم پیوسته بس گیسو درین چنگ
خمش، در انتظار زخمهٔ سوز
که تا خود رازها گوید بآهنگ

شبانگاهان که در تنهائی سرد
بدامن گیرم این ساز کهن گوی
بزیر لغزش نرم سر انگشت
هزاران یاد خوش خیزد ز هرموی

فضای خانه لرزد آنچنان گرم
که زیبا کودکانم برسر آیند
پدر این چیست؟- این بانگ دلاویز
که در کاشانهٔ ما میسرایند!

زنم از گوشهٔ دیگر کشد بانگ
که بس کن مرد زین هنگامه بس کن
نه برنائی، دگر با این دوفرزند
بدین پیرانه سر، ترک هوس کن

ولی من دور از آن اندرز بیگاه
دوگوشم بر سروش آسمانهاست
دوچشمم خیره چون کوران وز آن یاد
شرار آتشم بر استخوانهاست

ساغر یاد

چشمه هاجوشید وبستانها شکفت
اشک شادی ریخت از چشمان من
باد رسوا، دامن افشان برگذشت
بوی گل پیچید در ایوان من

ابر غم در تیرگی بارید و رفت
دل طراوت یافت زین بارندگی
خنده زد چون صبح نمناک بهار
باز بر من چهر پاک زندگی

تاب گیسوی امید از هم گشود
بسته شد بر چنگ افسونکار من
شاخ نیلوفر ز روزن سر کشید
نرم نرمک ریخت بر دیوار من

زنبق آسا، ترد وعطرافشان ومست
شعر شادابم دمید از باغ راز
بوسه زد بر نوک انگشتان گرم
نغمه، از دل پای کوبان تا بساز

غنچه در بازوی ناز آلود یاس
با شکفتن های اختر ها شکفت
یاد او رقصان و عریان در خیال
خند خندان جلوه گر شد از نهفت

آرزو چون نور رؤیا خیز ماه
گرم و خوش تابید بر اندام او
زلف بویا ، کرده افشان تابدوش
صد هوس در جان بی آرام او

جام لب پر بوسه پیش آورد مست
دست سوزان حلقه زد بر گردنم
از نفس هایش که کوته بود و گرم
خون بگرمی شعله ور شد در تنم

بر نهادم چشم و خوشبختی گذشت
چون شرابی آتشین از کام من
کاش با آن بوسه تیری سینه سوز
می زدود از یاد هستی نام من !

شعلهٔ کبود

در چشمت ای امید ! چه شبها که تا بصبح
ما نده است خیره ، دیدهٔ شب زنده دار من
وز آسمان روشن آن چشم پر فروغ
خورشید ها دمیده بشبهای تار من

مهتاب ها فشانده بعشق من و تو نور
در هم خزیده مست گنه سایه های ما
ما سینه‌ها ز مهر بهم در فشرده تنگ
کوبیده ، ای بسا دل دیر آشنای ما

در بوی راز گستر پنهان گریز یاس
بس بوسه های تشنه که از هم گرفته‌ایم
دور از فسون جادوی پنهان سرنوشت
کام امید از دل خرم گرفته ایم

رقصیده، ای‌بسا برخت سایه های برگ
ساز تو نغمه گر بسر انگشت های ناز
چشم تو همچو مستی تریاک نیم‌روز
دامان من کشیده بگرداب های راز

بس در فروغ کوکب رنگین بامداد
افسانه های رفته و آینده گفته ایم
وز بوسه مهر ها زده بر عهد دیرپای
از بخت و بختیاری پاینده گفته ایم

در شعلهٔ کبود نگاه تو ، ای دریغ
گو آن نگاه ؟ کو که بسوزد در آتشم ؟
ای بس درآن نگاه هوس بخش تند مهر
کز شوق سوخت خرمن جان بلا کشم

در پیچ پیچ * خموش سپیدار های باغ
آوخ که رفت آنشب و یادش چه جانگزاست
خواندی چکامه‌ای که هنوزم بگوش جان
چون لای لای مادرگم کرده کاشناست

خواندی و گیسوان تو آشفته برسه تار
در نور ماه ، منظره‌ای جاودانه داشت
من مست عشق وزورق روحم سبک چو باد
بر موج ساز ، ره بجهان فسانه داشت

بگسست تار و آنهمه ، آهنگ دلپذیر
در پنجه های گرم تو ، افسرد وجان سپرد
اشکت گرفت دامن و در پردهٔ سکوت
راز نگفته ، باز ره آشیان سپرد

در کشتزار یاد من آن راز دلنواز
دیریست تا شکفته و روئیده از نهفت
دردا که تا بمهر تو آویختم امید
درشام عمر اختر شادی دمید و خفت !

---

* پیچ پیچ بگوش من خوش صدا نیست. دکتر حمیدی

هنر

فریدون توئی ؟ـ شادمانم که بخت
بر آورد کامم بدیدار تو
فرو رفته ام ای بس اند یشمند
بجوشنده گرداب گفتار تو

چه شبها ! که بشکفته لبریز مهر
سرود تو در گوش خاموش من
چو بگشاده ام آتشین دست شوق
تهی بوده جایت در آغوش من

چه شبها ! که بشکسته‌ام نیمخواب
سیه زلف آشفته بر دفترت
نگه لنگ لنگان و دل تشنه کام
بزیبنده اشعار جان پرورت

چه شبها ! که نادیده ، سرمست یاد
بجوشیده جان تو با جان من
سبک ، سایه افکنده بارقص شمع
بشعر تو ، انبوه مژگان من

فریدون توئی؟! وه‌چه نغز است و گرم
بکار هنر ، طبع جادوی تو
خوشا بخت آن خسته کز تاب عشق
نهد شرمگین ، سر به زانوی تو

ـ فریدون منم آری، آن بسته نای
که خم گشته بردار هستی سرش
هنر ، پرتو افشان چو زرینه تیر
فرو مانده در نیلگون پیکرش

زر پرست

آن زر پرست مرد بخیلم که دست چرخ
بر بسته بس گلولهٔ زرین بپای او
واندر خروش موج فسونبار سرنوشت
افکنده خسته پیکر درد آزمای او

دریای تیره میکشدش هرزمان بکام
چون اژدری گرسنه که بیند شکار خویش
نی برگ آن که سینه بکوبد بکوه موج
نی تاب آن که دیده بپوشد ز یار خویش

نالان‌وخسته نای و گرانسنگ و بی‌شکیب
گم گشته در غریو کف آلود شیونش
وز ژرفنای ظلمت گرداب پر هراس
چنگال مرگ تیره ، بیفشرده دامنش

قارون‌صفت ، به گنج گریزنده بسته مهر
دل پایکوب لذت و جان گرم اضطراب
بر نیلگونه پهنهٔ دریای بی‌لگام
با هر تلاش خسته ، فرو میرود در آب

آری ، من آن بخیلم و در گیرودار عمر
زرینه گوی بسته بجان ، کودکان من
گر بگسلم ، چگونه زیم بی مراد و مهر
گر نگسلم ، بورطه فتد استخوان من !



چون بوم پر شکسته ، درین عید بی‌امید
بنشسته ام به دخمهٔ اندوهبار خویش
بنشسته ام ؛ که «سال نو» آید زدر فراز
وزدوش‌خسته ، در فکند کوله بارخویش

گیرد عرق ز چهرهٔ پوشیده از غبار
بشکافدم بحیرت و بشناسدم درست
دستم بشانه کوبد و جنباندم که «خیز»
«این‌پشته‌، زاد محنت یکساله راه‌تست»

«بس‌رنج گونه‌گونه که بر بسته دست‌بخت
«دراین شگفت بار امانت بنام تو »
«بس‌سرنوشت‌خیره که‌چون‌مارخوشه‌زار»
«بگشاده کام تشنه ، به‌امید گام تو ! »

«پارینه‌رفت... بر کف من از سبوی عمر»
«جامی بنامرادی آینده نوش کن !»
«سالی دگر بمان ودرین انتظار تلخ»
«بر کام ناشکفته ، بحسرت خروش کن !»

چون بوم پرشکسته ، دراین عید بی‌امید
شادم که آفریده نگیرد سراغ من !
شادم، که مرگ تیره، درین شام سرمه‌فام
بیرون کشد دوچشم و دمد بر چراغ من

یاران نیمه راه

در نیمه راه عمرم و یاران نیمراه
چون دزد کام دیده ، پراکنده از برم
غمناک و بی‌امید و کم‌آمیز و دیر جوش
در انتظار ضربت یاران دیگرم

دانم دگر ، که درپس آن خنده‌های مهر
گر هست ، جز سپیدی دندان کینه نیست!
دانم دگر ، که پنجهٔ گرگان توبه کار
مرهم گذار خاطر و غمخوار سینه نیست!

دانم دگر ، که چون‌زروزن سایه درفکند
پاکیزه سیرتان ، بتر از جانور شوند!
دانم دگر ، که برسر تاراج نام و جاه
یاران رسته ، دشمن بیدادگر شوند !

دانم حدیث چرب زبانان خود فروش
دانم حدیث یار فروشان خود پرست
دانم فسون راست نمایان کج نهاد
دانم فریب کار گشایان چیره دست !

دانم ، ولی چه سود ؟ که اندرزروزگار
چون پند پیر و صحبت آموزگار نیست
تا روزگار تجربه آید بسر ، دریغ !
عفریت مرگ ، خنده زند «روزگار نیست!»

هودج مرگ

گیرو داری است ، درین جان غبار آلود
پیچ و تابی است، درین مغز هوس پرداز
گیر و داری که از ین پس بکه بندم مهر؟!
پیچ و تابی که ازین پس بکه گویم راز ؟ !

همه بیزاری و بیزاری و بیزاری !
همه ناکامی و نادانی و رسوائی !
همه افسوس کنان از غم بیمهری !
همه اندوه بجان از تب تنهائی !

زندگی بسته بصد زنجیر پای پوینده رهوارم
سرنوشت آمده همچون پتاش به گران مغز شرر بارم

دگر آن توش و توان رفته است
هوش رفته است و روان رفته است
آن فریدون جوان رفته است
که شود یار و کشد بارم . . . !

نه ز یاران کهن کس که درین غوغا
سر شوریده نهم ، بر سردامانش
نه فروزنده امیدی که درین سودا
عمر گم کرده کنم زنده به تاوانش

بچه کارم من وزین بیش درنگم چیست ؟!
ره صلحم چه و ره توشهٔ جنگم چیست؟!
غم نامم چه و اندیشهٔ ننگم چیست ؟ !
بچه کارم که نمیدانم ؟!
بچه کارم که نمیرانم ؟!

مرگ استاده که هان این تو واین تابوت
هودج کام تو بر دوش که بر بندم ؟
چار تن باید و من بیکس و بی پیوند
گویم اینک :«زن ناکام و سه فرزندم!»

ملعون

برو ای مرد، بروچون سگ آواره بمیر
که حیات تو بجز لعن خداوند نبود
سایه شوم تو جز سایه ناکامی و رنج
بسر همسر و گهوارهٔ فرزند نبود

ناشناس ازهمه بگذشتی ودرملک وجود
کس زبان تو ندانست وروانت نشناخت
سنگ ره بودی وجز نفرت خلقت نگرفت
چنگ غم بودی وجز پنجهٔ مرگت ننواخت

کس ندانست که درپردهٔ هرخندهٔ گرم
ناله‌ها خفته ترا زآنهمه اندوه دراز
کس ندانست که درظلمت حرمان ودریغ
دشنه‌ها خورده ترا برتن تبدار نیاز

کس ندانست، ندانست و نپرسید که چیست
آن هوسها که فروخفته بروح توخموش
آن دملها که روان تو بیازرده زدرد
آن عطشها که شکیب تو بیاورده بجوش

تشنه ، ای بس که بآغوش گنه رفتی و باز
آمدی تشنه‌تر از روز نخستین بکنار
همسرت ناله برآورد که‌ای اف بتوشوی
دلبرت چهره برافروخت که ای تف بتویار

زن ومعشوقه، شگفتا که ازین هردو بعمر
کس بغمخانهٔ تاریک نهادت نرسید
این سرازرشک بگرداندوفغانت نشنود
وآن رخ ازخشم بتابید و بدادت نرسید

وای برحال تو ای‌مرد ! که درباورخلق
آنچه مقبول نشد ، قصهٔ جانسوز تو بود
آنکه‌زد بوسه بهردرگه‌وسامان نگرفت
آتشین عشق سیه‌کام وسیه روز تو بود

دکتر وصال
نورانی
۱۳۴۲
هجری قمری

هوس

شد وجودم همه لب تا که زند بوسه بپاش
کاش روز و شب از این کوچه گذر بودش کاش

دوش آن ساق هوس پرور اودیدم و بود
دل در اندیشه همه شب که ببیند فرداش

پنجهٔ پای وی از روزنهٔ کفش سپید
دل برانگیزد و پرواز کند جان بهواش

دلم از شوق بلرزد چو برافشاند باد
پر شکن موی دلاویز ورا بر سیماش

با لبان هوس انگیز و فریبنده نگاه
میرباید ز دل آرام و نباشد پرواش

لرزش زلف سمن سای وی از جنبش باد
فتنه انگیزد و یکباره شود دل شیداش

دیده گیرد سر راهش که بدینسان مشتاب
دل دراندیشه که لب بوسه رباید ز کجاش

در دل من هوس خفته بر انگیخته است
خرمن زلف شکن در شکن غالیه ساش

سوزد این شعلهٔ اندیشه روانم شب و روز
کز چه با او نتوان گفت غم جانفرساش

صبحدم گام چو بیرون زند از خانه، مرا
جان بپرواز درآید که زند بوسه بپاش

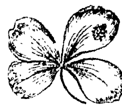
بگذرد از بر من همچو نسیمی و نگاه
تا خم کوچه زند بال چو مرغی بقفاش

دیده بر دامن او دست تمنای دل است
که درآویخته و می نکند هیچ رهاش

بیند آنگونه مرا خوار که گوئی بجهان
دیده ای نیست در این گوشه خریدار لقاش

دیشب اندیشهٔ او خواب ز چشمم بربود
تا بمن کرد چه خواهد دگر امشب سوداش

دوش در دیده مرا خواب نیامد همه شب
کاخر این راز نهان را نتوان گفت چراش
بگذرد گاه شهابی بشب تار خیال
که چه خواهد شدن ار راز نهان سازم فاش
دامنش گیرم و بی پرده تمنا بکنم
بوسه‌ای ز آن هوس‌انگیز لب روح افزاش
ور کشد دامنم از کف بدرم پردهٔ شرم
گیرمش تنگ و نسازم ز لب خویش جداش
ز آنکه آن چهرهٔ افروخته و چشم سیاه
گرنه بهر دل ما، بهرچه آراست خداش
لیک چون باز بخویش آیم ودرخود نگرم
گویم ای خسته چه خوش بوسه زدی بر لبهاش
این توئی بهر خود آراسته کاخی ز خیال
دیده بگشای که ازخویش ربودت سوداش
کیستی تا که درآغوش کشی پیکر او
بیخودی گوئی از آن لعل لب هوش‌رباش
سر فرو بر بگریبان غم و دیده ببند
تا مگر دل شود آرام ترا با رؤیاش



سهیلی
مهدی
۱۳۴۳
هجری قمری

مناجات

ای خدا نیک و بد مردم زتست ای خدا افعی زتو کژدم زتست
بار الها از همان روز ازل ما همه پیر وجوان کورو کچل
ادعای ناتوانی کرده ایم تا بخواهی بی زبانی کرده ایم
پرچم تسلیم را افراختیم پیش درگاه تو لنگ انداختیم
بار الها ما همه موش تو ایم بندگان حلقه درگوش تو ایم
پس چرا بی مهریت آغاز شد ناگهان سوراخ آبت باز شد
این چه باران بودای عالیجناب کز نزولش کرده‌ای گیتی خراب
گاه سیلی داخل «میگون» کنی تا دل جمع کثیری خون کنی
گه کنی جاپون و گه قزوین خراب دسته گلها میدهی هرجا بآب
ما که از آغاز گفتیم ای خدا توقوی، ما حرف مفتیم ای‌خدا
پس چرا از بندگان بگسسته‌ای بهر ما شمشیر را چپ بسته‌ای
هی تجاوز های مرزی میکنی با ضعیفان زور ورزی میکنی



تو ببین اطراف حوضت درز نیست شیر آب انبار قدرت هرز نیست؟
بلکه درحوض تو درزی واشده نشت کرده ، عالمی دریاشده
گرچه از بارگنه شرمنده‌ایم با همه اینها خدایا بنده ایم
تو در بی لطفیت را چفت کن
شیر آب انبار خودرا سفت کن



پرسش و پاسخ

دوستی باشدم خلیق و کریم — پاکدل،مهربان، رئوف ورحیم
روزی از روزها باو گفتم — کار تو چیست اندرین اقلیم
گفت : بیکارم و ندارم شغل — هستم امروز در عذاب الیم
چونکه سال گذشته در بازار — پاک‌مفلوک‌و ورشکست‌شدیم
گفتم ایدوست گر چه میدانم — صادق القول بوده ای ز قدیم
از تو دارم کنون سؤالاتی — پاسخم ده ز روی عقل سلیم
روز اول که گرم کار شدی — هیچ کردی بمشتری تعظیم ؟
گفت نی، گفتمش که‌وقت فروش — ظلم کردی به‌بیوه زن، به‌یتیم؟
گفت نی ، گفتمش دراین‌مدت — «دبه» کردی که مانمیخواهیم ؟
گفت نی، گفتمش که‌وقت‌فروش — «گیج» ندادی بخلق‌جای«کلیم»(!)؟
گفت نی ، گفتمش برای فریب — هیچ کردی‌زریش‌و پشم«گریم»؟
گفت نی ، گفتمش که بیوه‌زنی — در خریدش چوشد ترا تسلیم،
تو نگفتی که باید از سر ظلم — جیب او را بصد کلک بکنیم ؟
گفت نی ، گفتمش بشاگردت — هیچ کردی ره خطا تعلیم ؟
گفت نی ، گفتمش که در انبار — کرده‌ای احتکار جنس قدیم ؟
گفت نی ، گفتمش که تاجر دزد — هیچ‌بوده است باتو یارو ندیم ؟
گفت‌نی ، گفتمش نخوردی هیچ — منفعت بیشتر زصد دو و نیم ؟
گفت نی ، گفتمش قسم خوردی — بپیمبر ، به کردگار علیم ؟
گفت نی ، گفتمش رفیق‌عزیز! — نیست در کلهٔ تو عقل سلیم
گرتو خواهی که پولدارشوی — اینچنین کن‌که کردمت تعلیم



سایه
هوشنگ ابتهاج
۱۳۴۶
هجری قمری

سراب

عمری بسر دویدم در جستجوی یار
جز دسترس بوصل ویم آرزو نبود
دادم در این‌هوس، دل دیوانه رابباد
این جستجو نبود

هرسو شتافتم پی آن یار ناشناس
گاهی ز شوق خنده زدم که گریستم
بی آنکه خود بدانم‌از اینگونه بیقرار
مشتاق کیستم !

روئی شکفت چون گل‌رؤیا و دیده گفت:
«این‌است آن پری که زمن مینهفت‌رو
خوش یافتم که خوشتر ازین چهره‌ای نتافت
در خواب آرزو ...»

هر سو مرا کشید پی خویش در بدر
این خوش پسند دیدهٔ زیبا پرست من
شد رهنمای این دل مشتاق بی قرار
بگرفت دست من

وآن آرزوی گمشده ، بی‌نام‌و بی‌نشان
در دورگاه دیدهٔ من جلوه مینمود
در وادی خیال مرا مست می‌دواند
وز خویش میربود

از دور میفریفت دل تشنهٔ مرا
چون بحرموج‌میزد و لرزان‌چو آب‌بود
وآنگه که پیش‌رفتم با شور و التهاب
دیدم سراب بود !

بیچاره من که از پس‌این جستجو هنوز
مینالد از من‌این دل شیدا که: یار کو؟
کو آنکه جاودانه مرا میدهد فریب
بنما ؛ کجاست او ...»

شبتاب

در زیر سایه روشن مهتاب خوابناک
دردامن سکوت شبی خسته و خموش
آهسته گام ، میگذرد شاعری براه
مست ورمیده هوش

می ایستد مقابل دیواری آشنا
آنجا که آید از دل هرذره بوی یار
در تنگنای سینه ، دل خسته می تپد
مشتاق و بیقرار

از پشت شیشه مینگرد ماه شب نورد
آنجا بر آن نگار که خوابیده مست ناز
در پیشگاه اینهمه زیبائی و جمال
مه میبرد نماز

دنبال ماهتاب ، خیال گشاده بال
آهسته میرود بدرون اطاق او
من مانده همچنان پس دیوار؛ محوو مست
از اشتیاق او

مه خیره گشته بروی و آن مایهٔ امید
شیرین بخواب رفته در آن خوابگاه ناز
و آن زلف تابدار ، پریشان و بیقرار
از باد عشقباز

در بستر آرمیده چو نیلوفری بر آب
پاشیده ماهتاب بر او سوده های سیم
لغزد پرند بر تن او همچو برگ گل
از جنبش نسیم

افتاده سایه روشن مهتاب سیم رنگ
نرم وسپید چون پر و بال فرشتگان
بر آن دو گوی عاج که برجسته تابناک
از زیر پرنیان

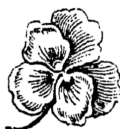
آن سیمگونه ساق که با بوسهٔ نسیم
لغزیده همچو برگ گل‌ازچین دامنش
وآن‌سایه‌های زلف که پیچیده‌مست ناز
بر گرد گردنش

آن زلف تاب خورده به‌پیشانی سپید
چون سایهٔ امید در آئینهٔ خیال
وآن‌چهر شرمناک که‌تابیده‌همچو ماه
در هالهٔ ملال

آن‌سایه‌های درهم‌مژگان که زیرچشم
غمگین بخواب رفته‌هماغوش‌رازخویش
وآن چشم آرمیدهٔ رؤیا فریب او
در خواب نازخویش

من مانده بیقرار و خیال رمیده‌هوش
مست هوس ، گرفته از آنماه بوسها
تا آن زمان‌که آورد ازصبح آگهی
بانگ خروسها

برمید مد سپیده و دلداده شاعری
از گردش شبانهٔ خود خسته میرود
دنبال او پریده و بی‌رنگ ، سایه‌ای
آهسته میرود .



شب سیاه

برچیده مهر دامن زربفت و، خون گریست
چشم افق بماتم روز سیاه بخت
وزهول خون، چو کودک ترسنده مرغ شب
نالید بر درخت

شب سایه برفشاند و ، کلاغان خسته بال
از راههای دور رسیدند تشنه کام
رنگ شفق پرید و ، سیاهی فروخزید
از گوشه های بام

من درشکنجهٔ تب و جانم به پیچ و تاب
در دیدهٔ پرآبم عکس جمال اوست
برمیجهد ز چشمهٔ جوشان مغز من
هر دم خیال دوست

چون ماهتاب برسر ویرانه های دل
مستانه پای کوبد در جامهٔ سپید
پیچد صدای خندهٔ او در دل خراب
لرزد تنم چو بید

این مطرب از کجاست که از نغمه‌های او
برخانهٔ خراب دلم سیل درد ریخت
این زخمه‌دست کیست که بر تار میزند؟...
تار دلم گسیخت !

چوی وای‌وای مرگ جگرسوز و دلخراش
چون نالهٔ وداع غم‌انگیز و جانگزاست
اندوهناک و شوم چو فریاد مرغ حق
این نغمهٔ عزاست

این نغمهٔ عزاست، که من عشق‌مرده را
امشب بگور میبرم و خاک میکنم
وزاشک غم- که میچکد ازچشم آرزو-
رخ پاک میکنم ! ...

مرگ روز

میرفت آفتاب و ، بدنبال میکشید
دامن زدست کشتهٔ خود ، روز نیمه جان
خونین فتاده روز از آن تیغ خونفشان
در خاک می تپید و پی یار میخزید

خندید آفتاب که : «این اشک و آه چیست ؟
خوش باش روز غمزده هنگام رفتن است
چون من بخند خرم و خوش، این چه شیون است؟
ما هردو می‌رویم ، دگر جای شکوه نیست!»

نالید روز خسته که : « ای پادشاه نور !
شادی از آن تست ، نه از آن من بلی
ما هردو می رویم ازین رهگذر ، ولی
تو می‌روی بحجله و من می‌روم بگور!..»



بهبهانی
خـانم سیمین
۱۳۴۶
هجری قمری

ماه سفر کرده

برنیاید ز سوز تب آهم — آه ازین درد و رنج جانکاهم
روز خود همچو شب سیه کردم — بامیدی که سر زند ماهم
ماه من راهی سفر شد و رفت — من هنوزش دو دیده بر راهم
گر جفا آن بلند بالا کرد — گله دارم ز بخت کوتاهم
او ز نازک دلیم بی‌خبر است — من ز سنگین دلیش آگاهم
جز فنای تنم نمی‌جوید — جز رضای دلش نمیخواهم
گاه بنیاد کنده چون کوهم
گاه بر باد داده چون کاهم

خاطره ها

دیدم همان فسونگر مژگان سیاه بود — بازش هزار راز نهان در نگاه بود
عشق قدیم و خاطرهٔ نیمه جان او — در دیده‌اش چو روشنی شامگاه بود
آن سایهٔ ملال به مهتاب گون رخش — گفتی حریر ابر برخسار ماه بود
پرسیدم از گذشته و یکدم سکوت کرد — حرفش بمرگ عشق عزیزی گواه بود
از آشتی نبود فروغی بدیده اش — این آسمان دریغ زهر سو سیاه بود
بنشستمش بدامن و دورم ز خویش کرد — قدرم نگر که پست‌تر از گرد راه بود
از دیده‌ای فتاد و برون شد ز سینه‌ای — «سیمین» دل شکسته مگر اشک و آه بود

نغمه های دور

این منم؟ ای غمگساران این منم؟ — این شرار سرد خاکستر شده!
این منم؟ ای مهربانان این منم؟ — این گل پژمردهٔ پرپر شده!

این منم یا نغمه‌ای کز تار عشق — جست و غوغا کرد و خاموشی گرفت
این منم یا نقش صدها آرزو — کاینچنین گرد فراموشی گرفت

خنده بودم بر لبان زندگی — ناگهان در وحشتی پنهان شدم
ناز بودم در نگاه آرزو — اشک خونین، درد بیدرمان شدم

این منم ؟ نه، من کجا و غم کجا | خنده‌های جانفزای من چه‌شد ؟
ازچه‌رو اینگونه افسردم ، چرا | جان شادی آشنای من چه‌شد ؟

ازچه‌چون لعلش بدستم بوسه داد | جان دگر شیدا نشد ، رسوا نشد
ازچه چون اشکی بپایم اوفتاد | شور عشقی در دلـم پیدا نشد

ازچه چشمم از نگاه او گریخت | اشتیاق دیـده را نادیده کـرد
ازچه دل در پـاسخ سرمستیش | سرگرانی کرد و ناسنجیده کرد

هیچ بـاور میکنید ای دوستان | کاین منم ، این‌شاخهٔ بی‌برمنم!
این‌منم ، این باغ بیروح خزان | این‌منم ، این‌شام بی‌اختر منم !



فرخ زاد
خانم فروغ
....
هجری قمری

در برابر خدا

از عمق پر ز وحشت تاریکی   از منجلاب تیرهٔ این دنیا
بانگ پر از نیاز مرا بشنو   آه . . . ای خدای قادر بیهمتا

یکدم ز گرد پیکر من بشکاف(!)   بشکاف این حجاب سیاهی را
شاید درون سینهٔ من بینی   این جلوه های تلخ تباهی را

دل نیست این دلی که بمن دادی   درخون طپیده.. آه... رهایش کن
یا خالی از هوی وهوس سازش   یا پای بند مهر و وفایش کن

تنها تو آگهی و تو میدانی   اسرار آن خطای نخستین را
تنها تو قادری که ببخشائی   بر روح من... صفای نخستین را

آه ... ای خدا چگونه ترا گویم   کز جسم خویش خسته و بیزارم
هر شب در آستان تو با حسرت   گوئی امید جسم دگر دارم

از دیدگان روشن من بستان   شوق بسوی غیر دویدن را
لطفی کن ای خدا و بیاموزش   از برق چشم غیر رمیدن را

عشقی بمن بده که مرا سازد   همچون فرشتگان بهشت تو
یاری بمن بده که در او بینم   یك گوشه از صفای سرشت تو

یکشب ز لوح خاطر من بزدای   تصویر عشق و نقش فریبش را
خواهم بانتقام جفا کاری   در عشق تازه فتح رقیبش را !

آه ای خدا که دست توانایت   بنیان نهاد عالم هستی را
بنمای روی واز دل من بستان   شوق گناه و نفس پرستی را

راضی مشو که بندهٔ نا چیزی   عاصی شود، بغیر تو روی آرد
راضی مشو که سیل سرشکش را   در پای جام باده فرو بارد

از عمق پر ز وحشت تاریکی   از منجلاب تیرهٔ این دنیا
بانگ پر از نیاز مرا بشنو   آه . . . ای خدای قادر بیهمتا

گریز و درد

رفتم ... مرا ببخش و نگو او وفا نداشت
راهی بجز گریز برایم نمانده بود
این عشق آتشین پر از درد بی امید
در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم که داغ بوسهٔ پر حسرت ترا
با اشکهای دیده ز لب شستشو دهم
من شهره گشته ام بهوسبازی و گناه
دیگر چه قدرتی که بخود آبرو دهم

رفتم..مگو..مگو که چرا رفت؟ ننگ بود
عشق من و نیاز تو و سوز ساز ما
از پردهٔ خموشی و ظلمت چو نور صبح
بیرون فتاده بود بیکباره راز ما

رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم
در لابلای دامن شبرنگ زندگی
رفتم که درسیاهی یك گور سرد و تار
فارغ شوم ز کشمکش جنگ زندگی

من ازدوچشم روشن و گریان گریختم
از خنده های وحشی طوفان گریختم
از بستر وصال بآغوش سرد هجر
از حرف تلخ دیدهٔ وجدان گریختم(!)

ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز
دیگر سراغ شعلهٔ آتش ز من مگیر
میخواستم که شعله شوم سرکشی کنم
مرغی شدم بکنج قفس بسته و اسیر

روحی مشوشم که شبی بی خبر زخویش
بر دامن سکوت بتلخی گریستم
نادم زکرده ها و پشیمان ز گفته ها
دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

از یاد رفته*

یاد بگذشته بدل ماند ودریغ — نیست یاری که مرا یاد کند
دیده‌ام خیره بره گشت ونداد — نامه ای تا دل من شاد کند

خود ندانم چه خطائی کردم — که ز من رشتهٔ الفت بگسست
در دلش جائی اگر بود مرا — پس چرا دیده ز دیدارم بست ؟

هر کجا مینگرم پر ز ملال — نگهش بر رخ من خیره شده
دردعشقست که با حسرت وسوز — بر دل کوچک من چیره شده

گفتم از دیده چو دورش سازم — بیگمان زود تر از دل برود
مرگ باید که مرا دریابد — ورنه دردیست که مشکل برود

تا لبی بر لب من می‌لغزد — میکنم ناله که کاش این اوبود
کاش این لب که مرا میبوسد — لب سوزندهٔ آن بد خو بود

میکشندم چو در آغوش بمهر — من بفکرم که چه شد آغوشش؟
چه شد آن آتش سوزنده که بود — شعله ور در نفس خاموشش!

شعر گفتم که ز دل بر دارم — بار سنگین غم عشقش را
شعر خود جلوه‌ای از رویش شد — با که گویم ستم عشقش را

مادر این شانه ز زلفم بردار — سرمه را پاک کن از چشمانم
بکن این پیرهنم را از تن — زندگی نیست بجز زندانم

تادو چشمش برخم حیران نیست — بچه کار آیدم این زیبائی ؟
بشکن این آینه را ای مادر — حاصلم چیست زخود آرائی ؟

---

* درکتاب اسیر این عنوان « ازیاد رفته » و چند عنوان دیگر هست که یا اسم کتابهای شعرمن است و یا عنوان قطعات شعرمن، ازقبیل« آئینهٔ شکسته » «عصیان» «هرجائی» «وداع» «رؤیا» «انتقام» « بازگشت». درحالیکه عناوین کتابها و قطعات ازحقوق محفوظ نویسندگان وگویندگان است علاوه برآنکه اخلاقاًهم رعایت این نکات واجب است . امیداست که گویندهٔ کتاب اسیر بعد ازاین حداقل این سنت ادبی را رعایت کنند وهمچنین گویندگان و نویسندگان دیگر ــ دکترحمیدی

در ببندید و بگوئید که من   جز از او از همه کس بگسستم
کس اگر گفت چرا؟ با کم نیست   فاش گوئید که عاشق هستم

قاصدی آمد اگر از ره دور   زود پرسید که پیغام از کیست
گر از او نیست... بگوئید آن زن   دیرگاهیست... در این منزل نیست

بیمار

طفلی غنوده در بر من بیمار   با گونه های سرخ تب آلوده
با گیسوان در هم آشفته   تا نیمه شب ز رنج نیاسوده

هردم میان پنجهٔ من لرزد   آن پنجه های لاغر و تب دارش
من ناله میکنم که... خداوندا   جانم بگیر و کم بده آزارش

گاهی میان وحشت و تنهائی   پرسم ز خود که چیست سرانجامش
اشکم بروی گونه فرو غلطد   چون بشنوم ز نالهٔ خود نامش

ای اختران که غرق تماشائید   این کودک منست که بیمارست
شب تا سحر نخفتم و میبینید   این دیدهٔ منست که بیدارست

یاد آیدم که بوسه طلب میکرد   با خنده های دلکش مستانه
یا می نشست با نگهی بی تاب   در انتظار خوردن صبحانه

گاهی بگوش من رسد آوایش   ماما... دلم ز فرط تعب سوزد
بینم درون بستر مغشوشی   طفلی میان آتش تب سوزد

شب خامش است و در بر من نالد   او خسته جان ز شدت بیماری
بر اضطراب و وحشت من خندد   تک ضربه های ساعت دیواری

خانهٔ متروک

دانم اکنون کز آن خانهٔ دور — شادی زندگی پر گرفته
دانم اکنون که طفلی بزاری — ماتم از هجر مادر گرفته

هر زمان میدود در خیالم — [illegible] خالی و سرد
نقش دستی که [illegible] — [illegible] در آن با غم و درد

بینم آنجا کنار بخاری — سایهٔ قامتی سست و لرزان
سایهٔ بازوانی که [illegible] — زندگی را رها کرده آسان

دورتر کودکی خفته معصوم — در بر دایهٔ خسته و پیر
بر سر نقش گلهای قالی — سرنگون گشته فنجانی از شیر

پنجره باز و در سایهٔ آن — رنگ گلها بزردی کشیده
پرده افتاده بر شانهٔ در — آب گلدان بآخر رسیده

گربه بادیده‌ای سرد و بی‌نور — نرم و سنگین قدم میگذارد
شمع در آخرین شعلهٔ خویش — ره بسوی عدم میسپارد

دانم اکنون کز آن خانهٔ دور — شادی زندگی پر گرفته
دانم اکنون که طفلی بزاری — ماتم از هجر مادر گرفته

لیک من خسته‌جان و پریشان — می‌سپارم ره آرزو را
یار من شعر و معشوق من شعر — میروم تا بدست آرم او را

دختر و بهار

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت
ای دختر بهار ! حسد میبرم به تو
عطر و گل و ترانه و سرمستی ترا
با هر چه طالبی بخدا میخرم ز تو

بر شاخ لخت و عور درختی شکوفه ای
با ناز میگشود دو چشمان بسته را
مرغی میان سبزه زهم باز می‌نمود
آن بالهای کوچک زیبای خسته را

خورشید خنده کرد و زانوار خنده‌اش
بر چهر روز روشنی دلکشی دوید
موجی سبک خزید و نسیمی بگوش او
رازی سرود و موج بنرمی از او رمید

خندید باغبان که سرانجام شد بهار
دیگر شکوفه کرده درختی کـه کاشتم
دختر شنید و گفت چه حاصل ازاین بهار
ای بس بهار ها که بهاری نداشتم !

خورشید تشنه کام در اعماق آسمان
گوئی میان مجمری ازخون نشسته بود
میرفت روز و چون شبحی مات و بیصدا
دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

دیو شب

لای لای ای پسر کوچک من
خواب شو، خواب که شب آمده است ☆
چشم برهم بنه کاین دیو سیاه ☆☆
خون بکف (!) خنده بلب آمده است

سر بـدامان من خسته گـذار
گوش کن بانگ قدمهایش را
کمر نـارون پـیر شکست
تا که بگذاشت بر آن پایش را

آه ... بگذار که بر پنجره ها
پرده ها را بکشم سر تا سر
با دوصد چشم پر از آتش و خون
میکشد دمبدم از پنجره سر

ازشرار نفسش بود که سوخت
مرد چوپان بدل دشت خموش
وای... آرام که این زنگی مست
پشت در داده بحرف ما گوش

یادم آید که چو طفلی شیطان
مـادر خستهٔ خود را آزرد
دیو شب از دل تاریکـی ها
بیخبر آمد و طفلک را برد

شیشهٔ پنجره هـا میلـرزنـد
تا که او نعره زنان میآید
بانگ سر داده که کو آن کودک
گوش کن... پنجه بدر میساید

☆ « خواب کن خواب» بهتر است . دکتر حمیدی
☆☆ «چشم برهم نه» بهتر است. دکتر حمیدی

نه برو... دورشو، ای بد طینت
دور شو از رخ تو بیزارم
کی توانی بربائیش ز من
تا که من در بر او بیدارم

ناگهان خامشی خانه شکست
دیو شب بانگ در آورد که... آه
بس کن ای زن که نترسم از تو
دامنت رنگ گناهست ... گناه

دیوم اما تو ز من دیو تری
مادر و دامن ننگ آلوده ؟
آه ... بردار سرش از دامن
طفلک پاک کجا آسوده !

بانگ میمیرد از وحشت و درد
می‌طپد این دل چون آهن من
میکنم ناله که :کامی ... کامی
وای ...بردار سر ازدامن من!

راز من

هیچ جز حسرت نباشد کار من
بخت بد ... بیگانه ای شد یار من
بیگنه زنجیر بر پایم زدند
وای از این زندان وحشتبار من

وای از این چشمی که میکاود نهان
روز و شب در چشم من راز مرا
گوش بر در مینهد تا بشنود
شاید آن گمگشته آواز مرا

گاه می‌پرسد که اندوهت ز چیست
فکرت آخر از چه رو آشفته‌است؟
بی‌جهت پنهان مکن این راز را
درد گنگی در نگاهت خفته است

گاه مینالد بنزد دیگران
«کاو دگر آن دختردیروز نیست»
«آن‌فروغ چابک و خندان من »
« این زن افسردهٔ مرموز نیست»

گاه می کوشد که با جادوی عشق
ره بقلبم برده افسونم کند
گاه میخواهد که با فریاد خشم
زین حصار راز بیرونم کند

گاه می گوید که.. کو.. آخر چه شد؟
آن نگاه مست و افسونکار تو
دیگر آن لبخند شادی بخش و گرم
نیست پیدا بر لب تب دار تو

من پریشان دیده میدوزم بر او
بیصدا نالم که اینست آنچه هست
خود نمیدانم که اندوهم ز چیست
زیر لب گویم که خوش رفتم زدست

همزبانی نیست تا بر گویمش
راز این انـدوه وحشتبار خویش
بیگمان هرگز کسی چون من نکرد
خویشتن را مایهٔ آزار خویش

از منست این غم که بر جان منست
دیگر این خود کرده را تدبیر نیست
پای در زنجیر و مینالم که هیچ
الفتم با حلقهٔ زنجیر نیست

آه... اینست آنچه می‌جستی بشوق
راز من.. راز زنی دیوانه خو
راز موجودی که در فکرش نبود
ذره ای سودای نام و آبرو
راز موجودی که دیگر هیچ نیست
جز وجودی نفرت آور بهر تو
آه.. اینست آنچه رنجم میدهد
ورنه کی ترسم زخشم و قهر تو

مصفا
مظاهر
۱۳۴۷
هجری قمری

زنده بگور

بیمارم و ز آشنا جدا مانده / رنجور و نژند و مبتلا مانده
محروم ز درگه بقا گشته / حیرت زده بر ره فنا مانده
نه گشته فنای محض جاویدان / نه هیچ نشانم از بقا مانده
از هستی وعشق وشادی و امید / من مانده ام و دلی جدا مانده
من ماندهام وتنی تبآلوده / فرسوده و در بصد بلا مانده
قدی که چو سرو بوستان بوده / از غصهٔ زندگی دوتا مانده
دستی دو زکار خویش افتاده / پائی دو ز راه خویش وامانده
گوشیدو بزنگ دوست پیوسته / چشمی دو براه آشنا مانده
آن هیچ نوای دوست نشنیده / وین تیره و تار وبیضیا مانده



موئیکه ببوی ضیمران بوده / نیمی شده نیمهای بجا مانده
روئی که برنگ ارغوان بوده / پژمرده برنگ کهربا مانده
کامیکه در او زبان زهرآگین / خوشیده ز تلخی دوا مانده
آن باز ز ماجرای حیرت بار / وین باز ز شرح ماجرا مانده
جانیکه در او امید نغنوده / قلبی که در او قرار نا مانده
شهمات ز بازی قدر گشته / مبهوت بششدر قضا مانده
پا بستهٔ رشتهٔ هوس بوده / دلخستهٔ سوزن هوا مانده



نائی ز جدائی دم یاران / خاموش چو نای بینوا مانده
خاموش یکی چراغ پر روغن / دودین و شکسته و سیا مانده
سقفی که دهان دود آگینش / بگشاده چو کام اژدها مانده
وز تارتنان خدای میداند / برسقف بجا چه تارها مانده
جانمرده وخشکتارتن برتار / دروا دوسه بیست برهوا مانده
دیوار چهارسوی من گوئی / دیویاست چهار روی پا مانده



بااینهمهسختیایعجب«زروان» / زنده بجهان دگر چرا مانده

هاشم جاوید

امید من بخند

می خندی و طنین دلاویز خنده‌ات
می پیچدم درون دل خستهٔ خموش
وآن خنده چون ترانهٔ شیرین زندگی
میآیدم بگوش

همچون نوای زنگ خوش آهنگ کاروان
کاید بگوش گمشده‌ای در شب سیاه
پیغام عشق و مژدهٔ شیرین آرزوست
آن خنده و نگاه

این خنده نیست صبح جوانی و زندگی است
تابیده بر لبان تو ای آرزوی من
بگشای لب بخنده که آن صبح دلفروز
تابد بروی من

آن خنده از چه رنگ و نشان دارد ای امید؟
«کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشتر است»
وندر نگاه گرم و نوازشگر تو چیست؟
کز خواب خوشتر است

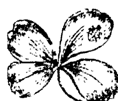
آری بخند وانده دیرین ز دل بشوی
با آن نگاه روشن و لبخند دلپسند
دیوانهٔ نگاه تو و خندهٔ تو ام
امید من بخند!

فخرالدین مزارعی(آرزو)

دلجو

چو شعرم از دهان او بر آید | بدان ماند که از گل بو بر آید
سر از پیشانی او بر زند صبح | شب از آن خرمن گیسو بر آید
دل من کس نجوید باچنین دل | بود کاری که زآن دلجو بر آید
چو مستی از می و چون نغمه از چنگ | نگاه از چشم مست او بر آید
بر آید سینه‌اش از هر نفس گرم | بدان نرمی که موج از جو بر آید

مرا ای «آرزو» چون ساز دلسوز
هزاران مویه از هر مو بر آید



رضا ثابتی

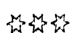
رؤیا

شب بودوچشمم خیره برسیمای او بود
لب های من برلعل روح‌افزای او بود
قرص خیال انگیز و افسون پرور ماه
تابیده بر سیمای افسونزای او بود
نرگس بزیر پرتو سیمین مهتاب
مبهوت ومات نرگس شهلای او بود
دست نسیم دلفروز شامگاهی
غارتگر گیسوی مشک‌آسای او بود
افشان بروی چهرهٔ مهتابی او
یک دسته از آن سنبل بویای او بود
ماه از کنار ابر انبوه شبانگاه
محو نگاه آسمان پیمای او بود
چون پاره ابری طرهٔ پیچیدهٔ او
بر روی ماه عارض رخشای او بود
گاهی سر من بود روی دامن او
گاهی بروی دامنم مو های او بود
از دیدگانم گوهر تابندهٔ اشک
غلطان بروی دامن دیبای او بود



او آنکه از برق نگاه فتنه زایش
در خرمن من آتش سودای او بود
او آن مسیحائی که روح مردهٔ من
اندر پی انفاس روح افزای او بود
او بود آن‌فرزانه دلداری که ایندل
دیوانهٔ او ، عاشق و شیدای او بود

او بود آن افرشتهٔ زیبا که یکسر
زنجیر قهر اهرمن بر پای او بود
او بود،او بود آنکه خورشید درخشان
در آسمانها سایهٔ سیمای او بود
او بود ، او بود آنکه از خودخواهی او
این شاعر والا گهر رسوای او بود
او بود ، او بود آنکه درشبهای هجران
اندرسر من یاد جانفرسای او بود
او بود،او بود آنکه غواص دل من
در قعر دریای گهر جویای او بود
او بود، او بود آنکه از سر مستی او
آغوش من آن روزگاران جای او بود



آنشب میان جنگلی اسرار آمیز
لبهای من بر لعل روح افزای او بود
قرص خیال انگیز افسون پرور ماه
تابیده بر سیمای افسونزای او بود
. . . .
. . . .



امروز میپرسم ز عکس او که آنشب
درپیش من او بود یا رؤیای او بود ؟!

دکتر ایرج دهقان

هرچه بود گذشت

شکست عهد من و گفت: هرچه بود گذشت
بگریه گفتمش: آری ولی چه زود گذشت

بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
بهار رفت و تو رفتی و هرچه بود گذشت

شبی بعمر گرم خوش گذشت آنشب بود
که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت

چه خاطرات خوشی در دلم بجای گذاشت
شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت

غمین مباش و میندیش ازین سفر که ترا
اگر چه بر دل نازک غمی فزود گذشت



جمال شهران

بیک قطعه عکس

ای یادگار روزجوانی ! بمان که من
رفتم بسوی پیری و عهد شکستگی
یادت بخیر باد که دور از تو یکقدم
بنهادم و بکوفت مرا رنج و خستگی
ترسم که از تو گرقدمی دورتر نهم
گویند: کی میان من و تست بستگی ؟ !
خواهم که بازگردم، افسوس بسته راه
آوخ که نیست چاره بغیر از گسستگی

وطن

مرغی که هست برسر شاخیش لانه‌ای
دلشاد ازآن بود که مراوراست خانه‌ای
گر باد پشت پا به بساطش زند شبی
کز هستیش بجای نماند نشانه ای
روز دگر دوباره بمنقار میکشد
خار و خسی که سازد ازآن آشیانه ای
ای کم ز مرغ داده زکف آشیان خویش
تا کی ز دام غافل و دربند دانه ای
بادی وزید و لانهٔ ما را بباد داد
برخیز تا دوباره بسازیم لانه ای

حائری «کورش»

شهر عشق

این مکان ـ آن بهشت موعود است | که چنین با طراوت است و صفا
همه اسباب عیش موجود است | شهر عشق و محبت است و وفا

در چمنها بسی گل شاداب | ساغر می بدست می بینی
می شوی، بی شراب مست و خراب | بسکه چشمان مست می بینی

هوس و مستی و نشاط و شعف | از رخ خویش برگرفته نقاب
بفلک رفته صوت بربط و دف | کر شوی از نوای چنگ و رباب

از دور، که بگوش رسد | غزل شیخ و خواجه، با نی و تار
بشنوی باز چون نسیم وزد | نغمه های حمیدی و سالار

حور و پریان و فرشتگان در شهر | همچو طاووس مست، جلوه گرند
کس نبیند قرینشان در دهر | دگران شمع و، این بتان قمرند

عشق ها آسمانی و جانسوز | شعر ها جانفزا و دلکش و نغز
ذوق ها شاعرانه و مرموز | نثر ها جاودانی و پر مغز

جای افسونگران طناز است | سر زمین کرشمه و ناز است
دل ز ذوق و هوس بپرواز است | محفل شعر و ساز و آواز است

دانی اینجا کجاست ؟....

غوغا

عکاس

خشمگین گفت که عکاس ببین این عکس است؟!..
من کجا ؟ . . این زن ترس آور بدروی کجا ؟
خال کنج لب من ، کی بدهان چسبیده است ؟
موی زیبای من و زشتی این موی کجا ؟ !

تو که استادی و بر کار خودت مینازی
نهمین عکس مرا هم ز چه اینسان کردی ؟
من که هر گونه تو گفتی، بهمان «ژست» شدم
دوربین را هم ، صد مرتبه میزان کردی

میروم ، لیک چو فردا به سراغت آیم
باید این عکس ، فریبنده و زیبا باشد !
پشت آن شیشه چو بنهادی ، هر صاحب دل
در برش ایستد و محو تماشا باشد

رفت و عکاس که دلباختهٔ او شده بود
زیر لب گفت که : ای فتنه گرسیمینم
گر که «عکس تو» خرابست،چه اندوه که من
باز فردا دهمین بار ترا می بینم !

مرگ هما

روزی دل من مونس فرزانه ای داشت
میسوخت شمع جان ، ولی پروانه‌ای داشت
میسوخت شمع جان و اشک اشتیاقش
مأوا بدامان بت جانانه ای داشت

این مرغ سرگردان و پر بشکستهٔ روح
بر شاخسار الفت او لانه ای داشت
این شاعر سر برده در چاک گریبان
سرمست بود و خندهٔ مستانه ای داشت

کی باورم آید که روزی دختری شوخ
در راه عشق من دل دیوانه‌ای داشت
نامش « هما » بود و همای آرزو بود
بدبختی و خوشبختی من دست او بود
اورفت و من تنها شدم ، افسوس،افسوس
هم بستر غمها شدم ، افسوس ، افسوس
اورفت و من همچون یتیمی غرق اندوه
از مأتم فردا شدم افسوس ، افسوس
از رفتنش شیون کنان چون نالهٔ نی
دردشت ودرصحرا شدم افسوس، افسوس
فرزانه بودم‌من ، ولی از مرگ آن ماه
اندر جنون یکتا شدم افسوس ، افسوس
دیوانه ای گشتم که از دیوانگیها
درعالمی رسوا شدم ، افسوس ، افسوس
دیوانگان خندند بر دیوانگیهام
یاران پریشانند از بیگانگیهام
اکنون بزیر خاکدانی تنگ و خاموش
در دیدهٔ خلق است گمنام و فراموش
اکنون چسان آن پیکر سیمین نازک
سنگ سیاهی را چنین بنهاده بر دوش
ای خاک مظلم ! جای اوآغوش من‌بود
محبوب ما را از چه بگرفتی در آغوش
رفتی همای من ، ولی همراه تو رفت
ازدیده‌ام خون، ازکفم‌جان ، ازسرم‌هوش
رفتی و رفت از باغ ، مرغ نغمه پرداز
می‌ریخت، گل‌پژمرد ، بلبل گشت خاموش
رفتی و منهم میروم آنسانکه دانی
اما نمیرد عشقهای آسمانی

علی اکبر سعیدی

سعادت دو جهان

نهاده گوهر رخشان خدای در دهنش
نهفته مرمر تابان به زیر پیرهنش
دل از دیار گرفتم بعشق روی گلی
«که بر کند دل مرد مسافر از وطنش»
ز دیدهٔ سیهش جانشکار تر، نگهش
ز لعل پر شکرش آبدار تر، سخنش
خوش آن کتاب که بر روی او زند لبخند
خوش آن کلاس که او هست شمع انجمنش
اسیر شد دل آشفتهٔ پریشانم
بتار طرهٔ آشفتهٔ شکن شکنش
نصیب من شود آنکه سعادت دو جهان
اگر که بخت موافق کند نصیب منش



باستانی پاریزی

آن شب ...

یاد آن شب که صبا در ره ما گل می‌ریخت
بر سر ما ز در و بام و هوا گل میریخت
سر به دامان منت بود وز شاخ گل سرخ
بررخ چون گلت ، آهسته صبا گل میریخت

خاطرت هست که آنشب همه‌شب تادم صبح
گل‌جدا ، شاخه جدا ، بادجدا، گل‌میریخت
نسترن خم شده لعل تو نوازش می‌داد
خضر گوئی بلب آب بقا گل میریخت

زلف توغرقه بگل بود وهر آنگاه که من
می‌زدم دست بدان زلف دوتا گل‌میریخت
تو به مه خیره چو خوبان بهشتی و صبا
چون عروس چمنت برسروپا گل میریخت

گیتی آنشب اگر از شادی ما شاد نبود
راستی تا سحر از شاخ چرا گل‌میریخت ؟
شادی عشرت ما باغ گل افشان شده بود
که بپای تو ومن ازهمه جا گل میریخت

چشم آسمانی

مرا سوزندهٔ بنیان هستی — دو چشم دلربای آسمانی است
همه این جرم از چشم تودانند — تومیگوئی قضای آسمانی است



چند قطعه از کسانیکه برحسب تفنن
شعرمیگویند

علی اصغر حکمت

روباه طماع

نورفشان گشت چو زرینه گوی — روبهکی گشت برون صید جوی
صید چو بر اهل جهانست قید — روبه از آن گشت طلبکار صید
صبحگهان مهر چو تابش گرفت — سایهٔ روباه فزایش گرفت
گفت تنم تا که چنین سایه داشت — طعمه بباید شتری بهر چاشت
در طلب اشتر بنهاد دام — پخت بسی بیهده سودای خام
تافت چو خور از خط نصف النهار — روبه بیچاره بمانده ناهار
خرد و زبون روبه بر گشته روز — سایهٔ خود دید در آن نیمروز
گفت تنم هست چو زین سایه پست — موشکی از بهر طعامم بس است
چونکه باشتر نبدش دسترس — گفت بناچار مرا موش بس

هر که چنین پا نهد از حد بدر
اشتر او موش شود ای پسر



عبدالرحمن فرامرزی

نامهٔ تو

هر کس که نامهٔ تو برای من آورد
گوئی که جان رفته مرا در تن آورد
هر کس که یاد روی ترا نزد من کند
یاد منیژه را بدل بیژن آورد
آنکو ز ماه من برساند خبر مرا
نام « هما » به پیشگه بهمن آورد
بادی که بوی زلف تو آرد بسوی من
بوی بهار را سوی دستانزن آورد

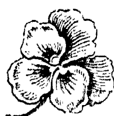
باد سحر ز کوی تو بر بوستان وزد
کاینسان برقص سرو و گل و سوسن آورد
بلبل بطرف باغ مگر نام تو شنید
کاینسان فغان و غلغله و شیون آورد

نازم بنان و کلک تو کز ظلمت دوات
پر ملك ز دامن اهریمن آورد
درهای معنی ازیم فکر آورد برون
آنسان دری که ابر مه بهمن آورد
گلچین طبع تو ز گلستان نظم و نثر
از نرگس و بنفشه و گل خرمن آورد
سعدی اگر بیان بلیغ تو بشنود
بس بانگ آفرین وزه واحسن آورد

فردوسی ار ببیند آثار کلک تو
دیگر کجا حدیث جم و قارن آورد
ای ماه چارده ! توچه پرسی خبر مرا
کایام هجر تو چه ستم بر من آورد
خیل غمت همواره بمن میکند هجوم
چون دشمنی که رو بسوی دشمن آورد
یا بیژنی که درصف ترکان دهدمصاف
یا رستمی که روی بروئین تن آورد

آن‌دل که تیر غمزهٔ تو سازدش هدف
از سنگ خاره گو سپر و جوشن آورد
این‌عشق بی‌زوال توایمه مرا چه سود
جز درد و حسرتم که بپاداشن آورد

این قلب چاک چاک مرا گو علاج چیست
جز مرهمی که آن بت سیمین تن آورد



صدر بلاغی

پرستو

خیر مقدم ای پرستو از سفر باز آمدی
بر فراز کلبهٔ ما نغمه پرداز آمدی
مرغ دل در سینه ازشوق لقایت می‌طپید
وه چه خوش گرم‌سرور ومست آواز آمدی
بیشه های هند و افریقا گرفتی زیر پر
وز فراز کوه و دریا ها بپرواز آمدی
ارمغان از اینسفر مارا چه‌آوردی بگوی
بعد چندین‌ماه هجران کز سفر باز آمدی
رازهائی کز دگر مرغان‌شنیدی باز گوی
چون تومارا پیک‌عشق ومحرم راز آمدی
در کراچی در بر «جیناح» افشاندی جناح
یا که در لاهور با اقبال دمساز آمدی
نغمه‌هایت‌سخت‌جانبخش‌است‌امسال‌ای‌رفیق
خود مگر این بار ازگلزار شیراز آمدی
بوده است‌از کوی شیرینان طنازت گذر
کاینسفر اینگونه شیرین کار وطناز آمدی
ناز نینان دیده‌ای آنجا که دررفتار خویش
شیوهٔ ایشان گرفتی پیش و با ناز آمدی
از مزار حافظ شیراز همت خواستی
کز بیان معرفت در کار اعجاز آمدی
وزسر اخلاص الحمدی‌بسعدی خوانده ای
کاینچنین تفسیر گوی و نکته پرداز آمدی
آفرین ها برتو ای مهمان بی‌آزار ما
محترم رفتی و با تجلیل و اعزاز آمدی

صدر بلاغی

گریه مستانه

دوش بر یادت نگارا گریه ای مستانه کردم
رخنه در بنیاد عقل مردم فرزانه کردم
تاسحرگه دیده را از خون دل کردم لبالب
هرچه می بودم بساغر جمله در پیمانه کردم
عقل را بیرون فرستادم ز شهرستان هستی
عالم دیوانگی را فارغ از بیگانه کردم
تا نباشد آه را هم راه در خرگاه جانان
بر کشیدم از دل وآواره اش زین خانه کردم
نیمشب چو نزلف شبر نگش بچشمم جلوه گر شد
شستمش بااشک و با مژگان خونین شانه کردم
در خیال شوکت اسلام با «اقبال» دوشین
گردشی از آندلس بگرفته تا فرغانه کردم
شمه ای از فتنهٔ کشمیر با آن میر گفتم
شاعر فرزانه را از سوز دل دیوانه کردم



نقی میلانی

ترجمه

برای حسن ختام

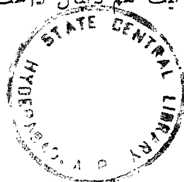
بهتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

مولوی

خر و بلبل

بلبلی سرخوش و شیرین گفتار — بر سر شاخ گلی داشت قرار
زیر آن گلبن، بر دامن دشت — از قضا پیر خری بود بگشت
سوی آن شیفته چون کرد نظر — خنده آمد ز طرب بسر لب خر
گفتش ای قاصد زیبای بهار — رفته صیت تو بهر شهر و دیار
چه شود گر سخن آغاز کنی — نغمه‌ای خوش زطرب ساز کنی
تا بگویم ز صفا بی کم و کاست — بدو نیکی که‌در آن‌طرفه‌صداست
در نوا آمد آن بلبل مست — رونق محفل ناهید شکست
مهر خاموشی برداشت ز لب — کوه و صحرا همه آمد بطرب
کار از دست رها کرد شبان — وز دلش رفت بیکباره توان
دختر مهوش دهقان ز نشاط — رقصها کرد بر آن سبز بساط
بود در پای گلی چشمهٔ آب — رفت از آن نغمهٔ مستانه بخواب
لحظه‌ای خر سرش انداخت به پیش — تا که اندیشد و جنباند ریش
کرد بسیار بدل گفت و شنفت — پس بر آورد سر آن ابله و گفت
الحق آهنگ‌ تو خوب است، افسوس — نیستش جاذبهٔ بانگ خروس
گرچه ز آواز توام، دل شاداست — چه‌توان کرد؟ خروس استاداست
بلبل این حرف چو از خر بشنید — لب ز گفتار فرو بست و پرید ✡

✡ این قطعه دو بیت هم دنبال داشت ولی کمال آن در این است که در همینجا ختم شود .
دکتر حمیدی





پایان جلد سوم